



نام رمان : به خدا نامه خواهم نوشت

نویسنده : نیلوفر لاری

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل 1

من رکسانا هستم رکسانا سپهری. متولد خرداد 1334 شماره شناسنامه ام چهاررقمی است صادره از تهران 14 سالم است...

رکسانا نگاه ناموافقی به آن چند خطی که نوشته بود انداخت ابروان مشکی کمانی اش خم شدند روی چشمان درشت و کشیده بنفش رنگش دست گذاشت زیر چانه و فکر کرد: شروع خوبی نبود. به خواننده های کتاب چه مربوط است که شماره شناسنامه ام چند رقمی است یا صادره از کجاست؟ باید آغاز بهتری داشته باشم... باید کمی برگردم به عقب... شاید هم لازم نباشد برگردم عقب...

کسی صدایش زد: رکسانا ... باز کدام گوری رفتی؟!

رکسانا فکر کرد: م م م؟! نه ... لازم است کمی برگردم عقب... خیال میکنم دارم خاطره نویسی میکنم ... کتاب نوشتن به این اسانی هم نیست... مرا چه به نوشتن کتاب!

کسی دوباره صدایش زد: رکسانا ... خدا کند خفه شده باشی که صدایت در نمی آید.

رکسانا کاغذ کنده شده را مچاله کرد و گذاشت کنار دستش. با نور ضعیفی که از پنجره میزد تو گاهی مجبور میشد چشمانش را بیش از حد گشاد کند تا جایی که فکر میکرد نزدیک است سفیدی چشمانش بترکد و آن بنفش گرد رادر خودش حل کند. نگاهی به جوهر خودکارش انداخت فکر کرد: چند صفحه ای میشود نوشت... فقط نمیدانم اگر تمام شد چه خاکی به سرم بریزم؟ و با احتیاط و تانی خودکار را لای دو انگشتش فشرد. دفتر چهل برگ را روی زانوانش گذاشت و تکیه زد به دیوار و نوشت:

پاییز بود... یادم نمی آید آبان بود یا آذر... فقط خوب یادم است که تمام درختان تیریزی حاشیه کوچه مان یکدست لخت شده بودند و آن پایین هنوز نعش رنگین برگهای خشکیده زیر پای آدمها خش خش میکرد. آسمان آن روز را هم خوب بخاطر دارم خاکستری رنگ بود از همان رنگهایی که به سیاهی بیشتر میزند تا به سفیدی هر وقت آسمان این رنگی میشد دلم میگرفت. آنقدر که دلم گریه میخواست. از پای میز صبحانه هنوز بلند نشده بودم که با شنیدن صدای داد و بیداد پدرم و متعاقب آن صدای جیغ مادرم یکهو از صندلی کنده شدم. چسبیده به چهارچوب در اتاق خواب پدر و مادرم با صحنه عجیبی روبرو شدم. صحنه ای که چشمان بنفشم را گرد کرد و موی بدنم را سیخ. پدر چاقوی تیزی را بیخ گلوی مادرم گذاشته بود. آنچنان سفت و محکم که انگار مادرم جرات نداشت تکان بخورد یا حتی نفس بکشد... حتی پلک بزند...

پدر با همان چشمان وق زده و با همان چهره قرمز و برافروخته فریاد زنان گفت: اگر بار دیگر حرفی از رفتن بزنی میکشمت!

نمیدانم چرا مادر گریه نمیکرد. در همان حال که بنظر میرسید نفس نمیکشد تمام نفرتش را ریخت توی نگاه بنفش و لحن خصمانه اش و گفت: جرات اینکار را نداری... من دیگر اینجا بمان نیستم ... دست رکسانا را میگیرم و از این خانه نکبت میروم.

پدر تیزی چاقوی آشپزخانه که یادم می آید همیشه طلعت...آشپزخانه را میگویم ... با آن سیب زمینی پوست میکند یا پیاز خرد میکرد را سفت تر به گلوی سپید مادرم چسباند.

-دست رکسانا را میگیری که ببری پیش معشوقه ات؟همان پسر دایی انترت که یکهو از میان زمین و هوا پیدایش شده... ها؟چه خیال کردی؟فکر کردی من خرم؟نمیفهمم؟حالیم نیست؟

مادر که صدایش از زیر تیزی چاقو زیر گلویش میگذشت نفس زنان گفت:هم خری هم نمیفهمی و هم حالت نیست... اگر میفهمیدی میدانستی که نباید جلوی بچه از این کارها کرد ... دیگه ازدستت خسته شدم ... مرا بکش و راحت کن... نه ابرو برایم گذاشتی و نه حرمت و نه هیچ چیز دیگر!

پدر خنده ای عصبی سر داد و به طعنه گفت:آبرو؟مگه تو آبرو هم سرت میشود... اگر آبرو داشتی که با داشتن شوهر و بچه با پسر دایی ات نمیریختی رو هم!

مادر با اکراه نگاهش کرد و اب دهانش را پرت کرد روی صورت قرمز او.پدر جری تر و عصبی تر از پیش بی آنکه ملاحظه دختر 8 ساله اش را بکند که با نگاهی هراسناک به این صحنه وحشتناک زل زده است چاقوی تیز را به گلوی سپید مادر فرو کرد و در امتداد ناله و جیغ آرام او با همان چاقو سینه اش را از هم درید.

من با چشم خویش شاهد این صحنه تلخ و ناگوار بودم.شاهد بودم چطور مادرم با چشمانی وق زده روی زمین افتاد.میدیدم چطور در خون خودش میغلطد.چطور به ملافه سفید تخت چنگ می اندازد و تقلا میکند نفسش را از سینه دریده اش بیرون میکشد و نمیتواند...من دیدم چطور جان از بدن خونین مادر پر کشید ... زمانی که ملافه سفید از میان چنگ دستانش رها شد و نگاه بنفشش روی سقف بالای سرش مات ماند.

هنوز نمیدانستم جیغ بکشم گریه کنم یا اینکه همانجا در همان حال بایستم و از خودم بپرسم آیا این حقیقت دارد؟آیا این مادرم است که در رختخواب خونین برای ابد به خواب رفته و آیا این پدرم بود؟پدرم بود که...

حیف که جوهر خودکارم تمام شده و یواش یواش دارد از نفس می افتد و الا مینوشتم که...

آفتاب داشت وسط آسمان جایی که هیچ ابری نبود کلاغی روی شاخه درخت خرمالو قارقار میکرد.رکسانا رختها را یکی یکی شست یکی آب کشید و یکی یکی پهن کرد روی طناب.بعد برگشت و رو به درخت خرمالو ایستاد کلاغ هنوز داشت میخواند.پیش خودش گفت کاش نوک نرنی به خرمالوها... خرمالوها در حال رسیدن بودند.رکسانا دستهایش را با گوشه دامنش خشک کرد و دوید تا سری به آشپزخانه بزند.بوی سوختگی غذا می آمد.رکسانا تنها پنجره آشپزخانه را گشود و بعد در قابلمه را برداشت نخود و لوبیا چسبیده بود به ته قابلمه دمبه ها سیاه شده بودند و گوشت چسبیده به استخوان میان نخود و لوبیای له شده ته گرفته بود رکسانا محکم سرش را کوبید به دیوار.میدانست هر آن زن عمویش از راه میرسد و با دیدن غذای سوخته کارش زار است.دستش به هیچ جا بند نبود.آنقدر هم وقت نداشت که به فکر غذای دیگری باشد.در قابلمه را گذاشت و بدون هیچ فکری پشت پنجره ایستاد و به رختهای شسته

شده نگاه کرد که از این گوشه حیاط تا آن گوشه حیاط از طناب آویزان بودند. صدای در آمد. بی آنکه هیچ عجله ای برای باز کردن در از خودش نشان بدهد از آشپزخانه آمد بیرون. از حیاط که میگذشت سرش را خم کرد و از زیر پیراهن سبز ز ن عمویش رد شد. در را باز کرد. زن عمویش را که دید تازه دلش به جوش آمد. آهسته سلام کرد.

زن عمو با تشر گفت: سلام و زهرمار چقدر لغتش دادی؟ پاهایم درد گرفتند از بس که پشت در ماندم. و از مقابلش گذشت.

رکسانا در را بسته و نبسته فکر کرد خدا به من رحم کند.

زن عمو بی آنکه احتیاج پیدا کند که خم شد از زیر طناب رخت گذشت کلاغ هنوز داشت قارقار میکرد. رکسانا از زیر درخت خرمالو ایستاد و منتظر ماند تا زنعمویش عربده کشان از آشپزخانه به سمت او یورش آورد اما انتظار او کمی طول کشید. خبر نداشت زنعمویش توی صندوقخانه در حال شمردن پول هایسست که پسرش از بندر برایشان فرستاده بود و از ترس اینکه رکسانا سر نرسد محکم به در صندوقخانه چسبیده بود. بی آنکه لامپی روشن کند توی تاریک روشن اتاق پولها را شمرد و دسته کرد و توی صندوق کوچکی گذاشت و در حالیکه دستهایش را بر هم میمالید و نگاهش در آن تاریکی برق میزد پیش خودش گفت نصفش را میدهم به رباب... نصف دیگرش را هم پس انداز میکنم... بعد نامه پسرش را از توی یقه اش بیرون کشید بیرون و بازش کرد. نگاهی از سر بیسوادی به دستخط پسرش انداخت و پوزخند مودبانه ای زد. نصف دیگرش را هم خیال کن خرج دختر عمویت کردم... چه غلطها؟! نامه را گذاشت کنار نامه های دیگر توی همان صندوق کوچک و در صندوق را قفل کرد و کلیدش را به کشی که از گردنش آویزان بود بست و با احتیاط از صندوقخانه آمد بیرون.

رکسانا نیمی از خرمالوهای رسیده را شمرد. چند دقیقه ای بود که کلاغ از روی شاخه پریده بود. خسته از انتظار با خیال اینکه زنعمویش یا خانه خواهرش خورده و یا میان پر حرفهایشان آجیل زیادی خورده است و اشتهایی برای خوردن ندارد فکر کرد لابد فرقی هم به حالش نمیکند که غذای ظهر سوخته است بطرف پله ها رفت. هنوز از پله آخر بالا نرفته بود که صدای جیغ زنعمویش را شنید: رکسانا... الهی که دلیل شوی الهی که حناق بگیری... ورپریده بی همه چیز... کدام گوری غیبت زده؟ ببین چه بر سر نهار ظهر آورده...

رکسانا بی هیچ تعللی پیش چشمان دریده زن عمویش حاضر شد. بس که انتظار تنبیه شدن کشیده بود خسته و عصبی بود و دلش میخواست هر چه زودتر قال قضیه کنده شود. زن عمو لحظه ای بعد موهای بلند و قهوه ای رکسانا را از پشت میکشید و از رانها و بازوانش نیشگون میگرفت و تا آنجا که میتواند سعی کرد تا تمام شدن آن حمله وحشیانه از خودش تحمل به خرج دهد. یک مشت از موهای فردار و قهوه ای رنگ رکسانا توی دست زنعمو ماند. رکسانا احساس میکرد با چند سوزن توی کاسه سرش فرو میکنند. پوست سرش میسوخت. چشمان از کاسه در آمده زنعمویش پیش چشمانش بود که با حالت وحشیانه ای به او زل زده بود.

-دفعه بعد چشمانت را از کاسه در میاورم اگر غذا را بسوزانی... میروی توی انباری و حق نداری تا فردا از آنجا بیای بیرون... فهمیدی؟

رکسانا سر تکان داد که فهمیدم. انگشت تهدید زن عمویش هنوز به طرفش نشانه میرفت: یادت باشد دفعه بعد اینقدر با گذشت رفتار نخواهم کرد... یک جای سالم توی بدنت باقی نمیگذارم ... حالا برو گمشو ... تا فردا نمیخواهم ببینمت!

رکسانا جای خالی اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد. خیلی وقت بود بهمین راحتی گریه اش نمیگرفت. سرش را پایین انداخته بود و در همان حال که از وسط هال کوچک خانه میگذشت چشمش افتاد به مداد ابروی مشکی رنگی که متعلق به زعمویش بود. همان لحظه فکری از سرش گذشت با این مداد میتوانست چند صفحه ای بنویسد. خم شد و دور از چشمان زعمویش مداد را از بین دو پشته کنج هال برداشت و زیر کش دامن وصله دارش پنهان کرد.

صدای زعمویش را میشنید که توی آشپزخانه با صدای بلند میگفت: حقا که دختر همان مادر گور به گور شده ای.

رکسانا از هال آمد بیرون از پاییز چمبر زده بر حیاط گذشت و خودش را به انبار رساند. از خدایش بود جلوی چشمان زعمویش نباشد. شکمش قار و قور میکرد او بی اهمیت جایی کنار خرت و پرتهای تلنبار شده برای خودش دست و پا کرد. دفتر چهل برگش را از زیر چند قابلمه دود زده کشید بیرون. همراه با نفس عمیقی هوای پر از گرد و خاک انبار را به ریشه ای فرستاد و مداد ابرو را از زیر کش دامنش کشید بیرون:

از آن روز خاکستری فقط همین یادم مانده. پدرم مثل دیوانه ها راه میرفت و با خودش حرف میزد و به خودش بد و بیراه میگفت آمبولانس آمد و مادرم را روی برانکار بردند. همان روز دستهای پدرم نیز با دستبند به هم قفل شد و از بین جمعیتی که پشت در خانه درهم میلیدند گذشت و با دو پلیس همراهش توی ماشین نشستند. در آن لحظه هیچکس به فکر من نبود که در یک روز هم مادرم را از دست دادم و هم پدرم را. یادم نمی آید گریه کرده باشم. فقط زل زده بودم به تخت جای خالی مادرم را نگاه میکردم و باور نداشتم همه چیز اینگونه از هم پاشیده باشد. مادرم زن زیبایی بود. باریک بود و بلند. چشمانش بنفش میزد. مهربان بود با همه احساس صمیمیت میکرد و با همه میگفت و میخندید. روحیه شادی داشت و پدر از این خصوصیت او خوشش نمی آمد. او را تنها برای خودش میخواست. دلش نمیخواست خنده های زیبای زنش را هیچکس به غیر از خودش بشنود دوست نداشت زنش لباسی بپوشد که او را بیش از حد پیش چشمان همه زیبا جلوه دهد. مادرم همیشه در برابر حسادتها و حساسیتهای پدرم صبور بود و سعی میکرد با رفتار ملامت آمیزش خشم و تعصب فوران کرده پدر را فرو بنشانند اما همیشه هم موفق نبود. پدر گاهی زیادی از حد از خودش حساسیت به خرج میداد و این اواخر مادر را به ستوه آورده بود.

ما زندگی خوبی داشتیم و از رفاه کامل برخوردار بودیم تا اینکه پسردایی مادرم از فرنگ آمد و پیشنهاد داد تا با پدرم در کار و تجارت شریک شوند. پدر با رغبت و خواست خودش تن به این شراکت داد. پسر دایی مادرم تقریباً هم سن و سال مادرم بود و هنوز تشکیل خانواده نداده بود. این شراکت در ابتدای کار سود دهی بالایی را برای هر دو طرف در بر داشت تا اینکه رفته رفته وضع تغییر کرد و پدرم مقصر آن اشفته گیها را پسر دایی مادرم میدانست. مادر گاهی به قصد میانجی گری سعی میکرد میان آن دو نفر که در هر جمعی بهم میپزدند و همدیگر را مقصر نشان میدادند صلح و آشتی ایجاد کند. این کار او حساسیت و ظن پدرم را سیخونک میزد و همیشه مادرم با بدترین لحن ممکن محکوم میشد به اینکه با پسر دایی اش سر و سر دارد و با هم

دست به یکی شده اند که او را از هستی ساقط کنند. مادرم هر چه قسم میخورد و هر چه سعی میکرد خودش را از این اتهام تبرئه کند فایده ای نداشت. از نظر پدرم او زن خائنی به حساب می آمد که با داشتن شوهر و فرزند عاشق پسر دایی اش شده و قصد دارد او را پس از اینکه به خاک سپاه بنشانند ترک کند و پی زندگی دیگری برود. کم کم همه چیز تا فروپاشی کامل پیش رفت. پدر مقروض گشت و شرکت اعلام ورشکستگی کرد. بنظر میرسید این وضعیت برای پسر دایی مادرم نیز اتفاق افتاده. اما پدرم به هیچ وجه زیربار نمیرفت. او با اصرار زیاد سعی داشت خیانت همسرش را به همه ثابت کند. روی همین اصل در هر جمعی مادرم را با شدیدترین لحن به باد شماتت و توبیخ میگرفت. مادرم حسابی از دست پدرم به تنگ آمده بود روابط خانواده مادرم با دایی و پسر دایی روز بروز تیره تر گشت. پسردایی مادرم مجبور شد از ترس طلبکارهایش به خارج بگریزد. کلاغها برای پدر خبر آوردند که او پولهای شرکت را بالا کشیده و با دسیسه همسرت به خارج رفته و آنجا منتظر زنت است.

پدر مادرم را به باد کتک میگرفت و به زور میخواست از او اعتراف بگیرد که به او خیانت کرده است. مادرم خسته از رفتار جنون آمیز پدر به ستوه آمد و با صلاحدید پدرش تقاضای طلاق داد. اینکار مادرم بیشتر قضیه را بغرنج کرد و انگ خیانت را پررنگ تر ساخت.

پدرم طی دادگاهی جنجالی به خواست خانواده مادرم با پرداخت دیه کامل به اعدام محکوم شد. چندی بعد خانه بزرگ و اعیانی ما به محاصره طلبکارها در آمد و طولی نکشید که یک منکه دختری ثروتمند و دارا به حساب می آمدم به دختری فقیر و بی چیز تبدیل شدم. دختر 8 ساله ای که پدرش طی وصیتی قیومیتش را به تنها برادرزاده اش سپرده بود که هنوز خودش به سن قانونی نرسیده بود. پسرعمویم رضا 15 سال بیشتر نداشت و طبق خواست پدرم بعد از اینکه به سن قانونی رسید قیومیت من بر دوش او افتاد. پدرم که اعدام شد پدر بزرگم که از داغ دخترش همیشه بیمار و بیحال در بستر افتاده بود نفس راحتی کشید و خیلی زود جان سپرد. مادر بزرگم که هر دو پایش را در تصادف از دست داده بود و همیشه با ویلچیر حرکت میکرد چون کسی را نداشت که از او مراقبت کند خانه را فروخت. مرا به یتیمخانه فرستاد و خودش با کمک برادرش به یکی از آسایشگاههای سالمندان پاریس منتقل شد.

برای منکه روزی بهترین لباسها را میپوشیدم و بهترین اتاقتها و عروسکها و لوازم شخصی را داشتم زندگی در محیط یتیم خانه غیرقابل تحمل بود. هیچ نمیتوانستم با آن لباسهای کهنه و غذاهای بدمزه و اتاقهای شلوغ و پر سر و صدا کنار بیایم. صحنه به قتل رسیدن مادرم همیشه جلوی چشمانم بود. به قدری پرخاشگر و عصبی شده بودم که همه از دستم به ستوه آمده بودند. هیچکدام از بچه ها دوستم نداشتند هیچکدامشان با من بازی نمیکردند و سعی میکردند از من دوری کنند و من بدتر با تک تک شان عناد میورزیدم. انگار که کشته شدن مادرم به گردن آنان بود انگار که اعدام پدرم زیر سر آنان بود. به یکباره زندگی ام از این رو به آن رو شده بود و این از تحمل کودکانه من خارج بود. شبها خواب مادرم را میدیدم با همان سینه دریده و گلوی پاره شده با همان خونی که تمام تختخواب را در برگرفته بود. جیغ زنان از خواب بیدار میشدم و میدیدم در یتیم خانه هستم. کنار بچه هایی که هیچوقت ثروتمند نبودند. از اول که به دنیا آمده بودند بدبخت و بیچاره و بی کس و کار بودند و به هیچ وجه طعم خوشبختی را نچشیده پس نمیتوانستند براحتی با آن فضای خشک و عاری از محبت کنار بیایند اما من خودم را از آنان نمیدیدم. هنوز مزه

زندگی راحت و بی دغدغه در کنار پدر و مادر زیر زبانه بود. نمیتوانستم خودم را یکی از آنان بدانم یکی از آنانی که هیچوقت طعم خوشی و شادی را نچشیده بودند.

-رکسانا ... چرا عروسک لیلا را پاره کردی؟

-دلم میخوست... چون از قیافه عروسکش بدم می آمد ... چون شکل عروسک نبود.

-ولی حق نداشتی پاره اش کنی ... دیروز هم ملافه سمیرا را جر دادی... چرا؟

-چون از ملافه سفید بدم می آید ... میفهمی! از ملافه سفید بدم می آید.

خودم را رساندم به اتافی که مثل همیشه شلوغ بود. با فریاد رو به بچه ها گفتم: بروید بیرون ... میخواهم تنها باشم. بچه ها بدون هیچ اعتراضی از اتاق رفتند بیرون. خودم را پرت کردم روی تخت و با صدای بلند گریستم. فصل 2

آفتاب پاییز لک لک کنان در پس کوهها فرو می رفت . دور حوض دو پسر قد و نیم قد دنبال هم می دویدند ، یکی که بزرگ تر نشان می داد و دور لبش لواشکی بود و بلوز و شلوار چرکی بر تن داشت داد زد : « وایسا پدر سگ . . . لواشکم را بده . . . »

آن یکی که دور لبش لواشکی نبود و شلوار چرکش پاره بود سرش را بالا انداخت و گفت : « نمی دهم . . . به ننه می گویم پولهایش را از زیر قالی کش رفتی ! »

پسر بزرگ تر دوباره دنبالش دوید . هر دو حوض را سه مرتبه دور زدند . پسر بزرگ تر با تشر گفت : « اگر بگویی مٹ دفه پیش مشت می گویم پای چشمت . »

پسر کوچک تر که نفس نفس می زد و لواشک را سفت میان مشتش می فشرد گفت : « غلط می کنی . . . من هم دایی رضا که آمد بهش می گویم که کتکت بزند . »

رکسانا از پشت دریچه انبار کنار رفت و از میان گرد و غبار گذشت . فکر کرد : رباب کی آمد که من نفهمیدم ؟ و نشست و نگاهی به نوک مداد انداخت . فکر کرد با اینکه نمیشود نوشت . . . کاش یک خودکار درست و حسابی داشتم . بعد یادش آمد چند تومانی توی همان انباری پس انداز دارد . با شتاب از جا برخاست و به ته انبار رفت . یک دستش را برد زیر صندوق چوبی و نایلون سیاهی را کشید بیرون . شتابزده گره سفت نایلون را از هم گشود . با دیدن دو اسکناس دو تومانی و چند سکه یک قرانی دل در سینه اش تپید . اسکناسهای دو تومانی را جلوی چشمانش گرفت و یادش آمد سال گذشته ، پیش از آنکه پسر عمویش ، رضا ، برای کار به بندر برود اینها را به او داده بود و در حالی که به رویش می خندید گفته بود : هر ماه برایت پول می فرستم که از درس و مشقت نمایی . . . رکسانا آهی کشید و اسکناسها را دوباره توی نایلون گذاشت و چند سکه یک قرانی بر داشت . فکر کرد : کجایی آقا رضا ، نه تنها زن عمو پول ماهیانه ای را که برای من می فرستی کش می رود ، تازه اجبار کرده که نروم مدرسه . . . دوباره از همان گره ها به نایلون زد و آن را فرو کرد زیر صندوق و رفت پشت دریچه ایستاد . آن دو پسر بچه روی لبه حوض نشسته بودند و انگار که به توافق رسیده باشند با هم در حال خوردن لواشک

بودند . رکسانا سرش را برد تا پشت میله های عمودی دریچه و به آرامی صدا زد . « تقی . . . تقی . . . »

هر دو پسر بچه هم زمان برگشتند به سمت انبار . با دیدن کله رکسانا میان دریچه نگاهی به هم انداختند . رکسانا برایشان دست تکان داد . تقی و نقی هر دو دستهای لواشکیشان را به لباسشان مالیدند و دویدند به طرف انبار . رکسانا که هر دو را در برابر خود دید سعی کرد با لبخند و لحن پر مهری نظر آن دو را به سوی خودش جلب کند .

« بینم . . . کدامتان حاضر است برود برایم خودکار بخرد ؟ »

نقی نگاهی انداخت به تقی که شق ایستاده بود . لبهایش را داد جلو . گفت : « ننه جان بفهمد پوست از سر ما می کند . »

تقی در تأیید حرفهای برادر بزرگتر سر تکان داد . رکسانا با همان لبخند آهسته گفت : « اگر برایم خودکار بخرید به ننه جانتن نمی گویم پولها را از زیر قالی کش رفتید ! »

تقی و نقی هر دو نگاه پر هراسی به هم انداختند . رکسانا زیرکانه نگاهشان می کرد .

« باشه . . . پول بده بخریم . »

رکسانا پولها را داد به تقی . « اگر اضافه آمد یک مداد هم بخر . »

نقی گفت : « به ننه جان نگویی ها . »

رکسانا با ملاحظت گفت : « نمی گویم . . . خاطرتان جمع ! »

تقی و نقی آهسته و پاورچین از در حیاط زدند بیرون . رکسانا نفس عمیقی کشید و به سینه سرخ آسمان نگاهی انداخت . تصمیم داشت تا برگشتن تقی و نقی همان جا کنار دریچه کشیک بکشد که با شنیدن صدای عربده زن عمو و متعاقب آن فریاد دختر عمویش رباب ، دلش به لرزه افتاد . این صدا ها لحظه به لحظه رسا تر به گوش می رسد .

« گیسهایش را دور گردنش می پیچم و خفه اش می کنم . . . دیگر کارش به جایی رسیده که دزدی می کند . . . »

« باید روی دستش انبر داغ بگذاری که دیگر دزدی نکند . . . دختره بی چشم و رو . »

تا رکسانا به خودش بیاید ، هیکل گرد و پا کوتاه زن عمو و دختر عموی دراز و لاغریش جلوی چشمانش قد کشیدند . هنوز از آن گیجی و منگی در نیامده بود که نیمی از صورتش از سیلی داغ زن عمویش سوخت . رباب مو های بلند و فر دار او را دور دستش پیچیده و از رانهایش نیشگون گرفت . زن عمو از گوشه انبار پارو را بر داشت و بی امان بر کمر باریک رکسانا کوبید . فریاد می زد : « این قدر پدر سوخته شدی که پولهای مرا کش می روی . . . الان از حلقومت می کشم بیرون . . . دختره بی کس و کار . اگر سر سفره پدر و مادرت بزرگ شده بودی این طور دزد بار نمی آمدی . »

رباب موهای دخترک را رها کرد و همان دم مشت محکمی زیر چشم راست او خواباند . رکسانا با چشمانی گریان و خونین پرت شد و افتاد روی گونیهای گچ و سیمانی که مثل سنگ شده بودند . زن عمویش دست به کمر ایستاده بود ، با چشمانی که از فرط خشم انگار به جان رکسانا آتش می کشیدند .

« بگو پولها را چه کار کردی ؟ »

رکسانا نگاهش را انداخت پایین . جای نیشگونها درد می کرد .

رباب گفت : « ولس کن ننه ! کتک امروز یادش می ماند و دیگر از این غلطها نمی کند ! »

زن عمو با همان نگاه وقیح زل زده بود به چهره کتک خورده رکسانا . قری به گردنش داد و گفت : « مادر گور به گور شده ات را پیش چشمانت می آورم اگر بار دیگر به پولهای من دست درازی کنی . نه از شام امشب خبری هست و نه از ناهار فردا . . . آن قدر اینجا گشنگی بکش که بمیری . » و پیشاپیش دخترش از انبار رفت بیرون .

رباب با نگاه موزیانه ای گفت : « شنیدی دزد بی چشم و رو ؟ »

رکسانا با حرص لبهایش را به هم فشرد . رباب در را بست و نگاهی به پسرهای رنگ و رو باخته اش انداخت که لب حوض نشسته بودند و میخ نگاهش می کردند . به طرفشان رفت و رو به تقی که رنگ به چهره نداشت گفت : « پولها را چه کردی ؟ »

تقی گفت : « خرجشان نکردم . »

رباب دستی روی موهای وزوزی پسرش کشید . « بارک الله پسر . . . فقط مواظب باش ننه جان نبیند . » و به رویشان خندید و هیكل دراز و استخوانی اش را به طرف اتاق کشاند .

نقی نگاهی به تقی انداخت و گفت : « رکسانا چرا به ننه نگفت ! »

تقی خودکار و مداد را از زیر پیراهنش کشید بیرون . « برای اینکه رکسانا به ما قول داده بود . » و پرید و خودش را به کنار دریچه رساند .

قدش به دریچه نمی رسید و نمی توانست از آنجا به داخل انبار سرک بکشد . به آرامی رکسانا را صدا زد . لحظه ای بعد رکسانا با صورتی کبود و باد کرده کنار دریچه بود . تقی همان طور که با تأثر نگاهش می کرد خودکار و مداد را به طرفش گرفت . « خیلی درد آمد ؟ »

رکسانا سر تکان داد که نه و خواست از آن دو تشکر کند که دید بغض کرده و صدایش در نمی آید .

یک سال که گذشت انگار من هم شدم یک آدم دیگر . از آن حالت یاغیگری و نا سازگاری در آمده بودم و رفته رفته به دختری ساکت و مهجور مبدل گشتم . دختری که بی اختیار خودش را تسلیم بازیهای روزگار کرده بود . روزگاری که یکباره او را از عرش بر فرش نشانده بود و زندگی ای با ساختاری متفاوت را بر او تحمیل کرده بود .

خیلی زود به جرگه دختران یتیم و بی سرپرست پیوستم و انگار هیچ وقت طعم شیرین خوشبختی و رفاه را نچشیده بودم و انگار از بدو تولدم این چنین بی کس و بی چیز بودم . از لباسهایی که می پوشیدم راضی بودم ، از غذا هایی که می خوردم ، از اتاقی که به غیر از من به چند نفر دیگر نیز تعلق داشت ! از محیط خشک و سرد و عاری از هر گونه مهر و محبت نیز خشنود بودم و مثل تمام بچه های دیگر پیش از خوابیدن خدا را به خاطر همان نعمتهایی که به چشم نمی آمد تشکر می کردم .

با این همه هنوز صحنه قتل مادرم پیش چشمانم بود و گاهی چنان افکار مرا در هم می ریخت و بر احساس ظریف من ترک می انداخت که قرارم را از دست می دادم . بی تاب می شدم و جیغ می کشیدم و جمله های نا مفهومی بر زبان جاری میساختم . گاهی اگر شب دچار کابوس می شدم آن چنان جیغ می زدم و فریاد می کشیدم که تمام یتیمخانه را به اتاقی که در آن خوابیده بودم می کشاندم . گریه می کردم و با عجز و لابه نام مادرم را بر زبان می آوردم و گاهی هوای پدرم به سرم می زد .

اوایل رفتار مدیر یتیمخانه به قدری با من بد بود و در برابر حالتهای عصبی و جنون آمیز من که از اختیارم خارج بود از خودش رفتار خشن و دور از انسانیتی به خرج می داد که دلم می خواست چاقویی شبیه چاقوی طلعت داشتم و گلوی مدیرمان را پاره کنم و بعد سینه اش را بشکافم . رفته رفته که من آرام می شدم او نیز رفتارش نسبت به من دستخوش تغییرات بارزی می شد تا جایی که گاهی احساس می کردم با همان چهره خشک و چروکیده و همیشه مانم گرفته اش دوستم دارد و دلش به حالم می سوزد .

کم کم دوستان تازه ای پیدا کردم که تا چندی پیش از هم صحبت شدن با من گریزان بودند و همیشه با حالتی خصمانه نگاهم می کردند و گاهی با ترس و گاهی بی تفاوت از کنارم می گذشتند . به قدری با دوستان تازه ام اخت شده بودم که همه تعجب می کردند . دوست داشتم پای درد دلهايشان بنشینم و با آنان احساس هم دردی کنم .

« رکسانا . . . بیرون از اینجا آدمها چطور زندگی می کنند ؟ »

نگاهی به لیلا انداختم . او دختری سیه چرده با مو های فرفری بود . خودش می گفت مادرش او را که فقط یک نوزاد بوده به یتیمخانه سپرده و قول داده دو سال بعد برگردد و او را پس بگیرد ، اما من از بچه های بزرگتری که آنجا بودند شنیدم که لیلا حرامزاده ای بود که حتی یتیمخانه هم زیر بار نگهداری او نمی رفته . همیشه دلم به حال لیلا می سوخت . در پس چهره سیاه و زشتش غم بزرگی نهفته بود که چشمان سیاهش را همیشه برق می انداخت . گاهی او را در تنهایی می دیدم که عروسک کهنه اش را در بغل می فشارد و گریه می کند .

« بیرون از اینجا آدمها زندگی عادی را دنبال می کنند . هر بچه ای کنار پدر و مادرش زندگی می کند زیر سقف خانه ای که مثل یتیمخانه نیست . . . متعلق به خودشان است . »

عروسکش را تنگ در بغل کشید و گفت : « آن بیرون ، پدر و مادر هایی که بچه هایشان در کنارشان هستند هیچ به فکر بچه هایی هستند که پدر و مادر ندارند ؟ »

سرم را تکان دادم یعنی نه . انگار که بغض کرده باشد پره های بینی اش لرزید . بعد از چند لحظه با صدایی گرفته گفت : « سمیرا می گفت قرار است پدر و مادری به یتیمخانه بیایند و او را با خودش ببرند که دخترشان شود . . . راستی چطور می شود که . . . »

زنگ کلاس به صدا درآمد . من سال چهارم دبستان درس می خواندم و لیلا کلاس سوم بود . رو به او گفتم : « غصه نخور ، یک روز پدر و مادر دیگری هم حاضر می شود که تو دخترشان شوی . . . حالا بجنب که از کلاس عقب نمایی . »

فین کشید و در حالی که ناخن شصتش را می جوید گفت : « پارسال پدر و مادری آمدند که دختری را با خودش ببرند . خانم مدیر مرا به آنها معرفی کرد . می دانی چه شد ؟ »

« نه . . . لیلا ، دیرمان می شود . . . باید برویم سر کلاس . »

لیلا داشت با خونسردی به عروسکش نگاه می کرد که لباس چرکی به تن داشت و صورت پارچه ای اش سیاه و کتیف بود . « خودم دیدم که مادری به پدر اشاره کرد و گفت : نه . . . خیلی زشت است . . . مثل حاجی فیروز می ماند ! »

دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم : « لابد اشتباه شنیدی . . . »

با اطمینان سر تکان داد و گفت : « نه . . . درست شنیدم . . . بعد هم مریم را با خودش بردند که خیلی خوشگل بود . »

نگاه پر تحصر لیلا با اشک خیس خورد . آن قدر دلم به حالش سوخت که وقتی رفتم سر کلاس و معلم تدریس را شروع کرد ، زدم زیر گریه .

نگاه رکسانا از دریچه انبار پر گرفته بود و روی حوض همراه با گنجشکی جست و خیز می زد . قور شکمش را می شنید . از شدت گرسنگی ضعف کرده بود و احساس می کرد با چنگال تیزی روی معده اش می کشند . خورشید نیمی از آسمان را طی کرده بود . رکسانا در انتظار زن عمویش بود که به او اجازه دهد از انبار بیاید بیرون . نگاهش هم چنان با گنجشک از لب حوض به اطراف می پرید . فکر کرد اگر زن عمو خانه نباشد چه ؟ از شب پیش دستشویی نرفته بود و هر لحظه به خودش امیدواری می داد که لحظه رهایی اش سر می رسد . از شدت فشار کلیه هایش درد گرفته بود و هر لحظه اشک ، بنفش چشمانش را برق می انداخت . تحملش را از دست داده بود مطمئن بود دیگر نمی تواند خودش را ننگه دارد . دستهایش به میله های دریچه انبار بود . می دانست کاری که می کرد از اختیار او خارج است . با چهره ای قرمز و عصبی و با آخرین توانش زن عمویش را صدا زد بلکه بیاید و در انبار را باز کند و او را از آن همه فشار خلاص کند ، اما دیگر فایده ای نداشت . رکسانا با تمام دردی که در کلیه هایش احساس می کرد خودش را خیس کرده بود . درد و سوزش شدیدی که هم زمان با خیس کردن خودش بدان دچار شده بود به حدی بود که او را به گریه انداخت و فریادش را به هوا بلند کرد . می دانست کار خبطی مرتکب شده ، می دانست اگر زن عمویش بفهمد دمار از روزگارش در می آورد ، اما هیچ کاری از دستش ساخته نبود . هنوز احساس درد می کرد و محکم چسبیده بود به میله ها و مدام لبش را از شدت سوزش و درد می گزید .

زن عمویش که انگار از خواب بعد از ظهر بیدار شده بود با چشمانی پف کرده و خواب آلود خودش را به انبار رساند و غرولند کنان گفت : « چیه ور پریده ، مثل زائو ناله می کنی . . . مگر نمی دانی من عادت دارم بعد از ظهر ها چرت بزنم . »

در را که باز کرد رکسانا چسبیده به میله ها و با ارتعاش محسوسی بدنش تکان می خورد و انگار که زبانش بند آمده باشد دندانهایش قفل شده و هیچ نمی تواند بگوید . نگاهش از قد بلند و باریک رکسانا که با رعشه ای حیرت انگیز می لرزید سقوط کرد و به زیر پا هایش افتاد که خیس و کفی بود . زن عمو که تا ته قضیه را رفته بود یکدستش را به کمر زد و دست دیگرش را در هوا تکان داد .

« به به ! چشمم روشن ! چه افتضاحی ! چه کثافت کاری ای به راه انداختی ! »

رکسانا چشمهایش را بر هم گذاشت . از لحن پر تمسخر و شماتت آمیز زن عمویش دوباره رعشه بر اندامش افتاد سوزش کلیه هایش با درد معده اش در هم آمیخته بود و داشت فریادش را به هوا بلند می کرد .

« خجالت نمی کنی با این قد و قواره خودت را خیس کردی ؟ »

رکسانا از فریاد نعره آسای زن عمویش به گریه افتاد . احساس می کرد نمی تواند میله ها را رها کند . فکر می کرد با رها کردن میله ها از بلندی به ته دره ای خیلی عمیق سقوط خواهد کرد و همان حال میان گریه گفت : « دست خودم نبود زن عمو . »

لگد زن عمویش صاف خورد میان مهره های کمرش . رکسانا با ناله ای دلخراش توانش را از دست داد و میله را رها کرد . چشمانش سیاهی می رفت . احساس کرد از یک جای بلند قل می خورد و رو به پایین پرت می شود . زن عمو هنوز عصبانی و از کوره در رفته نگاهش می کرد و به او بد و بیراه می گفت .

« همین حالا تمام انباری را می ریزی بیرون ، کفیش را می شوری و خشک می کنی و دوباره همه چیز را سر جایش می گذاری ، حالت شد ؟ »

رکسانا همان طور که معلق میان زمین و هوا چرخ می خورد با چشمانی بسته و دردی که یک لحظه راحتش نمی گذاشت گفت : « فهمیدم زن عمو . . . فهمیدم . »

زن عمو مو هایش را در مشت گرفت و با خودش از انبار کشید بیرون . رکسانا هنوز سرش گیج می رفت و فکر می کرد هزار بار دور خودش چرخ خورده تا رسید به حیاط .

« از بوی این کثافت ها خفه شدم ور پریده . . . من می روم بیرون تا برگردم می خواهم این انبار دیگر بوی شاش ندهد . فهمیدی شاشو ؟ » و مو هایش را رها کرد و پرتش کرد روی زمین .

رکسانا تقلا می کرد از جا برخیزد ، اما دید نمی تواند . سایه سیاه زن عمویش هنوز بر سرش افتاده بود و هنوز داشت برایش خط و نشان می کشید .

« تا تو باشی خودت را خیس نکنی دختره بی آبرو . . . دو ساعت دیگر بر می گردم و وای به حالت اگر همه جا را تمیز نکرده باشی . »

زن عمویش که رفت رکسانا با هر جان کندن بود خودش را از روی زمین جمع کرد و روی دو پا ایستاد . آسمان سیاه بود ، خورشید سیاه بود ، گنجشک سیاه بود ، حوض آب سیاه بود و حیاط و انباری و . . . همه جا سیاه سیاه بود . با اینکه میان آنهمه سیاهی جایی را نمی دید آخرین قوایش را جمع کرد تا کاری را که زن عمویش بر عهده اش گذاشت انجام بدهد .

تمام انبار را ریخت بیرون . با اینکه از پس حرکت دادن بعضی لوازم سنگین و بزرگ بر نمی آمد ، اما اراده اش به قدری محکم بود که توانست انبار را تخلیه کند . با سطل آب از حوض کشید و تمام آنجا را شست . بعد کهنه کشید و ساعتی بعد تمام لوازم سر جایش قرار گرفته بود .

زن عمو که از راه رسید دید رکسانا با لباسهایی تمیز روی زمین افتاده ، کنار تشتی که لباسهای شسته و آب کشیده در آن بود . آن قدر خسته بود که ضعف کرده بود و نتوانسته بود لباسهایش را روی بند پهن کند . فصل 3

رکسانا تمام لوازم اتاق را گرد گیری کرد . با اینکه سعی داشت حواسش فقط به کارش باشد ، اما نا خواسته گوشه‌هایش تیز می شد و می خواست بفهمد زن عمویش با خواهر و خواهر زاده اش در مورد چه مسئله ای این طور در گوش هم پیچ می کنند .

« خوب آقا ابراهیم نظرش دراین مورد چیست ؟ »

« آقا ابراهیم روی این پسر نظر مساعدی دارد و خیلی هم اصرار می کند که پری زن پسر شریکش شود ، ولی خوب پری زیر بار نمی رود . »

دختر جوان که کنار دست مادرش نشسته بود سرش را تکان داد و گفت : « بله خاله جان من زیر بار نمی روم ، چون . . . کمی سرخ شد و خودش را توی چادر گلدار سپیدش جمع و جور کرد و ادامه داد : « من منتظر آقا رضا هستم . »

« خوب کاری می کنی زیر بار نمی روی ! واه واه یعنی پسر من با این قد و؟؟ نمی ارزد به پسر زردنبوی حاج فرامرز . »

« ببین خواهر ، آقا ابراهیم نظرش این است که شاید رضا دلش نخواست پری را بگیرد آن وقت چه ؟ زوری که نمی شود زنش داد . »

« بی خود ! رضا روی حرفی که من بزنم حرف نمی زند . راستش خودش وقتی داشت می رفت گفت ننه نذاری پری را شوهر بدهند . . . بگذار پول و پله ای جمع کنم تا با دست پر بروم خواستگاری . »

چشمان ریز و قهوه ای رنگ پری برق زدند و با همان چهره گل بهی اش رو به خاله اش گفت : « راست می گویی خاله ؟ »

خاله سرش را کشید جلو تر و گفت : « بعله که راست می گویم . . . حیف تو نیست که زن آن پسره تالاسمی بی بخار شوی . »

خواهرش گفت : « والله من که از خدایم است پری زن رضا جان شود . کی بهتر از رضا . ماشاءالله هزار ماشاءالله هم از جوونی چیزی کم ندارد ، هم جوانمردیش زبانزد همه است . منتها چیزی که نگرانم می کند این است که مبادا پری مرا نخواهد . . . ما هم این خواستگار خوب را از دست بدهیم . »

رکسانا داشت شیشه های پنجره های رو به حیاط را پاک می کرد . با خودش فکر کرد : بیچاره عمو رضا ، خبر ندارد برایش چه نقشه هایی کشیده اند .

« بهمحض اینکه رضا برگشت می نشینم به پایش که باید برای پری نشان بگذاریم . . . حالا شما آقا ابراهیم را راضیش کن که به پسر شریکش نه بگوید . . . اصلاً خیال کنیم پای رضا وسط نیست ، چطور دلنان می آید این دختر را بدهید به آن پسره که مثل هویج گندیده می ماند . »

« همین را بگو خاله جان . به خدا این قدر غصه ام گرفته . . . فکر نکنید من دختر پر رویی هستم ها ، ولی . . . راستش من دلم پیش آقا رضاست . . . حتی اگر خان زاده ای هم به خواستگاری ام بیاید زیر بار نمی روم . »

رکسانا پوزخندی زد و ها کرد توی شیشه . پیش خودش فکر کرد نه ، دختر پر رویی نیستی . . . فقط کمی بی شرم و حیایی !

زن عمویش صدا زد : « رکسانا . . . خبر مرگت برو توی انبار . . . تا نگفتم نیا بیرون . . . ور پریده شش دانگ حواسش به ماست . »

رکسانا دستمال را مچاله کرد توی دستش و سر به زیر گفت : « چشم »

زن عمو با لحن پر تمسخری گفت : « باز کثیف کاری راه نندازی توی انبار . »

هنوز رکسانا از فرط خجالت سر بالا نگرفته بود که پری گفت : « حالم بهم خورد ای نکبت ! »

مادر قر و فری به خودش داد و گفت : « من جای تو بودم از سقف انبار آویزانم می کردم . . . واه واه . . . خدا به دور . »

« خودم حالش را جا آوردم . . . باید بودید و می دیدید چطور مثل بید می لرزید . . . دِ ور پریده برو گمشو نمی خواهم ببینمت . »

رکسانا نگاه مغضوبانه ای به آن سه نفر انداخت و آهسته گفت : « چشم . . . همین الان . »

هوا ابری بود و کلاغی روی درخت خرمالو قار قار می کرد . رکسانا دستمال را توی آب حوض شست . فکر کرد : حیف پسر حاج فرامرز که بیاید پری را بگیرد . . . من که می دانم عمو رضا

پری را نمی خواهد . . . دستمال را پهن کرد روی طناب . کلاغ جستی روی شاخه درخت خرمالو زد و یکی از خرمالو های نارس افتاد روی زمین . رکسانا زیر لب گفت : « لابد خواب تازه ای برای عمو رضای بیچاره دیدند . . . مرا فرستادند پی نخود سیاه که راحت تر حرفهایشان را با هم بزنند . »

خم شد و خرمالوی نارس را بر داشت و گرفت نزدیک دماغ کوچک و خوش فرمش و بو کشید . هیچ بوی خاصی نداشت . فقط بوی خرمالوی نارس می داد . رفت طرف انبار . فکر کرد : عمو رضا که آمد تمام نقشه هایشان را نقش بر آب می کند . . . می دانم که از پری خوشش نمی آید . . . و در را پشت سر خود بست و نشست سر جای همیشگی اش دفتر و خودکارش را از توی کارتن لباس کار رضا در آورد و دفتر چهل برگش را باز کرد .

* * *

روز های یکنواخت و کسل کننده یتیمخانه یکی یکی می گذشت و هر روز که می گذشت انگار سالی به آخر می رسید . . . محیط بسته و محدود یتیمخانه به نحوی بود که انگار بین ما و دنیای بیرون دیواربلندی کشیده بودند ؛ انگار ما موجودات عجیبی و غریبی بودیم که متعلق به زمین نبودیم . دلتنگیها و غمهایمان برای خودمان بود . هر کسی در پیله تنهایی خودش با آرزو های کوچک و بزرگی زندانی بود . هیچ قلب مهربانی پیدا نمی شد که ما را از این پیله تنهایی جدا کند و به سوی کره زندگی پرتابمان کند . با این همه ما زنده بودیم و بی هیچ امیدی زندگی می کردیم .

یکی از انشا های من با عنوان به خدا نامه خواهم نوشت از سوی مسئولان یتیمخانه مورد تقدیر و تشویق قرار گرفت . همان انشا در مسابقه سراسری مقام اول متن ادبی را به خویش اختصاص داد . تازه آن موقع بود که هنر نویسندگی در من کشف شد و مدیر یتیمخانه سعی کرد تا آنجا که می تواند این استعداد خداداد را شکوفا کند . قوه تخیل من به قدری قوی بود که می توانستم از موضوعی کوچک بهترین قطعه ها را بنویسم و همه را تحت تأثیر قرار بدهم . همه برآیم کف بزنند و لب به تمجید بکشایند .

من دختری با چشمان بنفش ، آرزو های بنفش ، رؤیا های بنفش ، غمها و دلتنگیها و گریه های حسرت بار بنفش به خدا نامه خواهم نوشت . از این سوی حصار تنهایی سرک خواهم کشید به بلندای بی کرانی که جای من نیست و جای هیچ کس دیگر . حتی اگر چشمانش به رنگ بنفش هم نباشد . گریه خواهم کرد تمام نقطه چین زندگی ام را خواهم گفت از التهاب دقیقه های سنگینی که شلاقش را بر تن خسته ام می کشید .

سلامم را نگفته شنیدی ، خوب می دانم ؛ خوب خبر داری دختری اینجا از پس تنهایی اش به تو می اندیشد . به تو که رنج بی کسی و درد یتیمی را به او هدیه کردی خواستم بگویم چشمانم را با کدامین مایع پر اعجاب حیات گریاندی که هنوز تر نشده ، خشکیدند . . . بگو به من ، بگو سوزشی را که به قلب من بخشیدی سراغش را از کدامین التهاب شکنجه آور بگیرم که این همه

درد را معنا بخشید . آخ . . . بگو ، به راستی بگو جنس قلب من از چیست که زیر بار این همه سنگینی غم و ماتم هنوز نشکسته و انگار هم نخواهد شکست . می دانم . هر غروب نشسته بر افقهای دور حجم غصه های دختری را اندازه می گیری که آرزو هایش با خورشید غروب می کند و با ستاره می درخشد و با ماه پشت مه بی کسی گم می شود و انگار دوباره با خورشید طلوع می کند . . . گریه هایم را نبین این گونه شفاف و درشت گونه های تب زده ام را می شویند . . . من دلی دارم تاریک تر از ویرانه هایی که پلک هیچ خورشیدی به رویش باز نشده است . . . ویرانه هایی که همیشه با ترس و دلهره خواب سپیدیها را خمیازه می کشند و در عمق سیاهی خویش فرو می روند .

تنها تویی که دلما را از پس تیرگی اش می بینی و باز نشسته بر افقهای دور ، خورشید را به سرم پرت می کنی تا چهره نشسته ام را با آن پاک و تطهیر کنم می دانی که نمی توانم باز ستاره ها را در خاموشی بنفش چشمانم فرو می بری که سو سو زنان بینم که تنها نیستم و افسوس که با چراغ ستاره ها هم می بینم که در تنهایی ام غلت می زنم . غلت می زنم و باز غلت می زنم . آن قدر در تنهایی ام می پیچم که انگار آرزو هایم حلقه حلقه دور می شود . من به عطسه می افتم و می بینم که تو نشسته بر افقهای دور از تنهایی من عکس یادگاری می گیری بی آنکه از من بخواهی بگویم « چیز » با همان لبان بسته که انگار با گره ماهرانه ای به هم دوخته شده است .

نمی دانم چرا باز به تو خواهم گفت که تنهاییم . به تو که بهتر از خودم از اندازه حجم تنهایی ام خبر داری . به خورشیدت بگو بیهوده نتاب که دنیای من در کسوف ابدی غوطه می خورد . به ستاره هایت بگو شبها که به من نگاه می کنند به خاموشی چشمانم؟؟؟ که من بی مشت مهتاب هم می توانم تو را نشسته بر افقهای دور نظاره کنم . . . بین دوباره به حجم خالی تنم ذره های اندوه نفوذ می کند . . . به خدا قسم که من تو را در تنهایی مقدس بچه هایی که رنگ چشمشان بنفش نیست می بینم . . . می بینم که مثل اشک از چشمانشان جاری می شوی . . . خودم دیدم دخترکی در آغاز فصل پاییز سبز شد و گل کرد و گفت خدا ریشه های خشکیده ام را به آب رساند . خودم شنیدم دخترک دیگری عکس تو را در دفتر نقاشی اش کشید و گفت : خدا در تمام رنگهای روشن جاریست . و دیدم نقاشی اش چیزی نیست جز یک مشت رنگ آبی ، صورتی ، سبز ، طلایی . اما میان آن همه رنگ ندیدم رنگ بنفش را که چسبیده به آن همه رنگ روشن مرا از پل پیوند عبور دهد و به تو برساند .

اینها در جوار بچه هایی که دستهایشان هرگز به نوک شاخه ها نخواهد رسید و هیچ سیبی را نخواهند چید من با همه تهی بودنم فکر می کنم از هوای تو سرشارم . . . از هوای تو که به من زندگی دادی و هیچ درد و اندوهی از اراده و تدبیر تو خارج نیست . مرا به ستاره هایت بیاویز و تا بم بده . آن قدر که شیرین بخوابم و آن وقت که بیدار شدم خودم را در بهشت بینم . . . یادم نیست در این نامه از تو خواسته باشم جایی برای من آنجا نگه داری .

با اینکه پیش بنفش چشمانم تو همیشه سبز بودی و آبی . اما فکر می کنم تو در هیچ رنگی نمی گنجی و در بی رنگی خودت غوطه وری . نمی گویم تمام خوشبختیهای عالم را به من هدیه کن . نمی گویم از این پس نشسته بر افقهای دور تنهایی ام را اندازه مگیر . اما از تو می خواهم که دانه های اشک مرا حلقه حلقه نخ بکشی و به عنوان یادگاری به گردن بیاویزی و هر

گاه که خورشید غروب کرد به یاد آرزوهای من بیفت و در تنهایی من جاری شو و بسان شعر دل انگیزی از احساسات ترک خورده ام تراوش کن و رو به روی من بایست ، و من انگار که به چیزی فرا تر از خورشید می نگرم تو را نخواهم دید . با این همه احساس خواهم کرد دیگر از من عکس یادگاری نخواهی گرفت .

دیروز تو را نقاشی کردم . معلم گفت : این که فقط صفحه سپید است . گفتم : انگار که به خورشید نگاه می کنی و نمی توانی ببینی اش . معلم تعجب کد و من فهمیدم تو نشسته بر افقهای دور به نقاشی من بیست دادی .

فصل 4

« رکسانا باید بروی کمک رباب . »

رکسانا از همان جایی که ایستاده بود - وسط حیاط و جارو به دست - نگاهی به زن عمویش انداخت که سرش را از پنجره کشیده بود بیرون .

« یاالله . . . بجنب چشم به راهست . »

رکسانا فکر کرد : بروم کمک یا بروم کلفتی ؟

جارو تمام شده بود نشست لب حوض و آبی به دست و روی خودش پاشید . فکر کرد : آه . . . چقدر از احمد بدم می آید . با آن چشمان هیزش ، می بینمش حالم به هم می خورد . شوهر رباب را می گویم .

« رکسانا . . . بمیری الهی چند دفعه صدایت کنم دختر . »

رکسانا از لب حوض پرید پایین . نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت . زیر لب گفت : « خدایا . . . خودت به من صبر عطا کن . » و رفت که چادرش را پیدا کند که دید زن عمویش در حالی که چادر او را در دست دارد میان ایوان ایستاده .

« از زیر کار در نروی ها ! خوب حواست را جمع می کنی که نزنم چیزی را بشکنی . آن دفعه را که پادت هست ؟ »

رکسانا یادش بود . هنوز جای نیشگون رباب روی بازوانش درد می کرد .

« زدی گلدان یادگاری پدر رباب را شکستی . . . حالا نمی خواهد لب را آویزان کنی . . . مواظب باش این بار دسته گل به آب ندهی ! وقتناهار هم شد بگو من سیرم . . . مبادا بنشینم سر سفره دختر پر رو . »

رکسانا لبهای آویزانش را جمع کرد و فکر کرد : کی تعارفم می کند که من بنشینم سر سفره ؟

« کارت که تمام شد برگرد خانه . . . حالا برو گمشو . »

رکسانا چادرش را سر انداخت و خداحافظی کرد و از خانه آمد بیرون . صبح یکی از روز های آخ ماه آذر بود . گاهی نگاهش از روی زمین کنده می شد و از دیوار های رنگ و رو رفته کوچه بالا می رفت . از خواندن نوشته های روی دیوار لذت می برد . « عشق من ، شهلا ! » ، « من خرم » ، « زنم می شوی سهیلا ؟ » ، « داریوش و رم . . . »

رکسانا داشت نوشته ها را می خواند و آهسته می خندید که صدایی از پشت سر شنید . انگار کسی صدایش میزد . نه از دور که از فاصله خیلی کم با تعجب ایستاد . هنوز جرأت نکرده بود برگردد عقب که همان صدا گفت : « رکسانا . . . منم مهرداد ! »

رکسانا مهرداد را می شناخت . دوست پسر عمویش بود . آن وقتها که رضا هنوز نرفته بود بندر ، یک روز در میان به خانه شان می آمد . رکسانا چادرش را روی سرش مرتب کرد و برگشت و مؤدبانه سلام کرد . مهرداد به رویش خندید .

« جایی می رفتی ؟ »

رکسانا که لپهای سفیدش به سرخی میزد آهسته گفت : « با اجازه می رفتم منزل دختر عمویم ! »

مهرداد سرفه ای کرد و هم چنان که زیر چشمی به آن دختر زیبا و طنناز نگاه می کرد گفت : « از آقا رضا خبری نیست ؟ »

« نه . . . یعنی چرا . . . پسر عمویم نامه می نویسد . . . هر ماه دو نامه میفرستد . »

حالا گونه های تیغ خورده مهرداد هم گل بهی شده بود . « کی وقت می کنی با هم کمی حرف بزنیم ؟ »

رکسانا دست و پایش را گم کرد و با لکنت گفت : « با . . . با هم ؟ . . . در . . . مورد چی ؟ »

مهرداد یکی از تکمه های پیراهنش را - تکمه چسبیده به بیخ گلویش را - باز کرد .

به نظر می رسید به شدت احساس گرما می کند . رکسانا هنوز عرق نشسته بر پیشانی مهرداد را ندیده بود .

« اینجا نمی شود در مورد آن صحبت کنم . . . فقط بگو کجا و کی می توانم بینمت ؟ »

« نمی دانم . . . فکر نکنم بتوانم . . . »

مهرداد دويد وسط حرفش . « زیاد وقت را نمی گیرم . . . فردا غروب ، کنار سقا خانه چطور است ؟ »

رکسانا به شدت دچار تپش قلب شده بود . احساس می کرد کنار آتش ایستاده و حرارت بدنش هر لحظه بالا تر می رود . « نه ، نه . . . فردا نمی شود . . . شاید . . . شاید همین امروز غروب بتوانم . . . » و بعد لب پایینش را به دندان گزید .

مهرداد نگاهی به ته کوچه انداخت . پیر مردی می رفت و زن جوانی می آمد .

« چه ساعتی ؟ »

نگاه رکسانا به نوک سوراخ کفشهایش بود . « نمی دانم . . . درست نمی دانم . . . فقط می دانم قبل از اذان مغرب ، دم سقا خانه آن وقت خیلی شلوغ است . . . »

« پس من پشت ویتترین مغازه پرنده فروشی منتظرت هستم . »

« پرنده فروشی سر کوچه را می گویند ؟ »

« آره . . . از پنج به بعد منتظرم تا بیایی چطور است ؟ »

رکسانا صورت سرخ و سفیدش را توی چادر گلدارش قاب گرفت . « خوب است . . . اگر کاری ندارید من کمی عجله دارم . »

مهرداد لبخندی زد و گفت : « یادت نرود ؟ »

رکسانا بدون لبخند گفت : « یادم نمی رود . » و گوشه چادرش را توی دستش مشت کرد و با سرعت از کنارش گذشت . تا برسد به خانه دختر عمویش که دو کوچه با منزل زن عمویش فاصله داشت هزار بار سرخ شد و از خودش پرسید : چه معنی دارد که با او قرار گذاشتی ؟ اگر عمو رضا بفهمد ؟ هنوز رنگ قرمز شرم زیر پوست صورتش جاری بود . هر بار از یادآوری نگاههای بی تاب و سنگین مهرداد دلش به تپش می افتاد و دچار نفس تنگی می شد . فکر کرد : در مورد چی می خواهد با من حرف بزند ؟ چرا آن طور نگاهم می کرد ؟ خیره و مات ! طوری نگاهم می کرد انگار . . . انگار . . . دوستم دارد . و از تصور چنین فکری دوباره خون به صورتش دوید و داغ شد .

پیش از اینکه در بزند چند نفس پی در پی کشید . هنوز ته دلش می لرزید و از یادآوری نگاه جذاب مهرداد وجودش ملتهب می گشت . در زد و سعی کرد خودش را از آن حالت پریشانی در بیاورد . تقی در را به رویش گشود . با صورتی نشسته که جا به جا با آب دماغش خشکی زده بود گفت : « سلام رکسانا . »

رکسانا به رویش خندید . « سلام . . . چرا نرفتی مدرسه ؟ » و از کنارش گذشت . تقی پشت سرش دوید و گفت : « یک کمی بد حال بودم . . . مامان گفت نرو مدرسه . »

رکسانا خواست حرف دیگری بزند که با دیدن رباب که دست به کمر میان ایوان ایستاده بود و طلبکارانه نگاهش می کرد منصرف شد .

« سلام . . . » و بقیه حرفش توی دهانش ماسید .

« چرا این قدر دیر کردی کتافت ؟ »

چادر از سر رکسانا سر خورد پایین من من کنان گفت : « تا زن عمو گفت بیایم کمکت راهی شدم . »

سایه دراز رباب روی پله ها چین چین شده بود . « نمی خواهد این قدر دروغ بگویی ، من که تو را می شناسم . تا ول شوی توی کوچه معلوم نیست سر از کجا در می آوری ! »

رکسانا زیر لب گفت : « خدایا کمکم کن چیزی نگویم ، در جوابش حرفی نزنم که . . . »

« خیلی خوب ، همینجور بر و بر نگاهم نکن . . . بدو که یک عالمه کار داریم . »

رکسانا نگاهی به تقی انداخت که داشت توپ را زیر پایش قل می داد . آهسته گفت : « بچه بد حال توی خانه استراحت می کند ، نه اینکه . . . »

« رکسانا . . . بیا بالا تا نیامدم پایین . »

تقی گفت : « حالم بد نیست رکسانا . . . امروز امتحان داشتیم منم کلک سوا کردم . » و چشمکی زد و خندید و ردیف دندانهای کرم خورده اش زد بیرون . رکسانا سر تکان داد و از پله ها بالا رفت بالا . نگاه دردمندش از روی رختخوابهای پهن شده وسط هال گذشت و روی کپه لباسهای نشسته گیر کرد و بعد رفت تا رسید به زیر پای رباب که یک تشت پر از ظرفهای کثیف داشت به او چشمک می زد .

« رختخوابها را که جمع کردی اول طرفها را بشور و بعد رختها را . . . بعد هم باید موکتها و قالیها را بریزیم بیرون و کف اتاقها را جارو بکشیم و موکتها و قالیها را بتاکنیم و بگذاریم سر جایشان . »

رکسانا آب دهانش را قورت داد و به حال خودش دل سوزاند . نقی تازه از وسط رختخوابش بلند شده بود و هم چنان که چشمانش را می مالید رو به مادرش گفت : « مامان ! چرا بیدارم نکردی بروم دستشویی . »

رباب با چشمانی از حدقه در آمده داد زد : « باز جاییت را خیس کردی بچه ! »

نقی با همان شلوار خیس از وسط هال گذشت و از در رفت بیرون . حالت نگاه رباب پر تمسخر شد و گفت : « وقتی گنده خرسی مثل تو خودش را خیس بکند از نقی نباید انتظار بیشتری داشت . »

رکسانا گوشه لبهایش را جوید . می دانست با ایستادن و نگاه کردن کارها پیش نمی رود ، از این رو چادرش را به کمر بست و مشغول جمع کردن رختخوابها شد .

رباب گفت : « جای نقی را ببر بیرون ، بعد که کارهایت تمام شد بندها به آب و بشورش . »

رکسانا همین کار را کرد . بعد ظرفها را برد سر حوض . رباب را دید که میان ایوان ایستاد و نگاهش از روی دیوار کوتاه همسایه گذشت . در حالی که ایستاده بود روی نوک پا هایش صدا زد : « صدیقه خانم . . . »

چند لحظه بعد رکسانا صدای زنی را شنید که حدس می زد صدیقه خانم باشد . « بعله . . . »

خیلی زو صحبت آن دو گل انداخت و رکسانا فهمید خودش به تنهایی باید آن همه کار را انجام بدهد .

« می خواستم بگویم اگر کاری باری داری تا کلفت مامانم اینجاست بگویم بیاید کمکت . »
« . . . رکسانا آمده . . . دستت درد نکند . . . از دیروز کلی رخت جمع شده کنج حمام ، به خودم نمی بشورمشان . . . »

رکسانا ظرفهای شسته را آب کشید و فکر کرد : کاش راستی راستی کلفت بودم ، نه خیر سرم دختر عموی شما .

رکسانا تمام خستگی اش را روی رختخوابش ریخت . چشمانش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود که روی هم افتادند . ازبس خسته بود حتی قادر نبود نفسش را از سینه بکشد بیرون . تمام روز را در خانه رباب کار کرده بود بی آنکه دختر عمویش کوچک ترین کمکی به او بکند . حتی برای ناهار هم سر سفره خودشان دعوتش نکرد . تازه بعد از اینکه خانه اش از تمیزی برق می زد جای تشکر او را به خانه همسایه اش فرستاد تا لباسهای آنها را هم بشورد . رکسانا بی آنکه کوچکترین اعتراضی بکند با خستگی لباسهای چرک همسایه را هم شست و در حالی که از شدت خستگی و گرسنگی احساس ضعف می کرد از خانه همسایه آمد بیرون .
تمام محل از عطر اذان پر شده بود که دختر عمویش رباب او را روانه کرد .

« خیلی خوب دیگر . . . می توانی بروی . . . یادت نرود آخر هفته بیایی کمک من . »

رکسانا پوزخندی زد و توی دلش گفت یادم می ماند که آخر هفته کلفت تو و همسایه ات هستم ! چادرش را به سر کشید که برود . همان لحظه در حیاط باز شد و احمد ، شوهر رباب ، با دو نان سنگگ آمد تو . رکسانا چادرش را مرتب کرد و هنوز نگفته بود خداحافظ که احمد گفت : « به به . . . رکسانا خانم . . . تنهایی به سلامتی بر می گردی ؟ »

رباب قبل از رکسانا ، همان طور که از پله ها می آمد پایین گفت : « پس چی ؟ آن قدر بی کاریم که اسکورتش کنیم ؟ » و نانها را از دست احمد گرفت و گوشه اش را کند .

احمد از آب حوض مشتی به صورتش پاشید و گفت : « سر کوچه چند تا از این ارادل و اوباش جمع شده اند . . . صلاح نیست تنهایی بروی . »

رکسانا یاد قرارش افتاد . همان موقع رباب جویده جویده گفت : « نکند خیال داری برای شام نگاهش داریم ؟ »

احمد نیشخندی زد و همان طور که سیمای جذاب و زیبای رکسانا را نظاره می کرد گفت : « خودم می رسانمش . . . داداشت خیلی سفارش رکسانا را به من کرده . »

رباب پوزخندی زد و لقمه دیگری بر دهان برد . رکسانا با ولع به رباب نگاه می کرد که چطور با نان تازه از خودش پذیرایی می کند .

« خیلی خوب ، زودی برگرد که شام بخوریم . . . تمام روز آن قدر کار داشتیم که نفهمیدم گرسنه ام ، دارم از خستگی بیهوش می شوم . »

رکسانا پوزخندی زد و در دلش با تمسخر گفت : آره جان خودت ! خیلی کار کردی . . . زرشک !

« برویم رکسانا »

رکسانا با غیظ گفت : « مزاحمتان نمی شوم . . . » و بی آنکه به آن چهره مودی و نگاه هرزه اش توجه کند از دختر عمویش خداحافظی کرد و به طرف در رفت .

پشت سرش احمد به زنش گفت : « تا تو سفره را بیندازی من برگشتم . »

رکسانا از اینکه با همراهی احمد به خانه بر می گشت به شدت عصبانی بود . می دانست از وقت قرارش یک ساعتی گذشته . . . اما مهم فقط این نبود که ناراحتش می کرد ، تمام ناراحتی رکسانا از بابت رفتار و حرکات و حرفهای دور از شأن احمد بود که آزارش می داد .

« حالا کجا می روی با این عجله دختر جان ؟ »

« زن عمو نگرانم می شود . . . باید زود تر برسم . »

« و لش کن . . . زود تر بررسی که اخلاق گند او را تحمل کنی که با آن زبان تلخش زود تر باعث ناراحتی ات شود . »

رکسانا چیزی نگفت و با کوچه پیخ خورد . هیچ ارادل و اوباشی در کوچه دیده نمی شد !

احمد گفت : « بیا با هم برویم کافه ای ، رستورانی ، جایی ، با هم کمی گپ بزنیم و . . . »

« نه . . . گفتم که زن عمویم نگرانم میشود . . . شما هم بهتر است برگردید خانه . . . از اینجا به بعد را خودم تنهایی می روم . »

احمد ا لحن تند و محکم رکسانا جا خورد ، اما از تک و تا نیفتاد و گفت : « مگه من می گذارم این کوچه را تنهایی بروی . . . بابا باز به کوچه ما . . . کوچه شما پر است از جوانهای بیکاره که واسه دختر مردم سوت می کشند و متلک می پرانند . »

رکسانا لحظه ای ایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت : « توی این کوچه همه می دانند من دختر عموی رضا هستم و جرأت نمی کنند نگاه چپ به من بیندازند . »

احمد چنگی بر موهای مجعدش انداخت . در تاریک روشن کوچه نیمی از صورتش پیدا بود .

« بابا همین نازت مرا کشته . . . » و بعد در یک اقدام غافلگیر کننده به او چسبید و خواست صورتش را ببوسد که با مقاومت رکسانا مواجه شد . رکسانا به هر زحمتی بود توانست خودش را از چنگال احمد فراری بدهد . صدای او را نمی شنید که شکست خورده وسط کوچه ایستاده بود و زیر لب به او بد و بیراه می گفت . رکسانا نفس زنان بر در کوید . کمی طول کشید تا زن عمویش در را به رویش بگشاید .

« چته ؟ سر آوری ؟ »

رکسانا چنگی بر سینه اش انداخت و در حالی که آب دهانش خشک شده بود بریده بریده گفت : « از ترس سگ آ میرزا تا اینجا را دویدم . »

زن عمو همان طور که با اکراه نگاهش می کرد خودش را کنار کشید . « تنها آمدی ؟ »

« نه با احمد آقا آدمم . . . تا سر کوچه مرا رساند و رفت . . . خیلی هم سلام رساند ! »:

نور خورشید پهن شده بود روی چهره خسته و به خواب رفته رکسانا . آن چنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که انگار نفس نمی کشید . هنوز نیمی از خستگی و بی حالی از تنش رخت بر نیسته بود که زن عمویش پرده ها را کشید و از میان رقص نوری که تا رختخواب رکسانا ادامه می یافت با بد خلقی گفت : « پا شو دیگه لنگ ظهر است . . . هزار تا کار داریم دختر . »

فصل 5

همان روز ها بود که زن و شوهری به یتیمخانه آمدند . من هم مثل همه می دانستم که آن دو پدر و مادر جدید سمیرا هستند . زن و شوهر با دیدن من گویی از انتخاب سمیرا پشیمان شده بودند . این را نه فقط من که همه بچه ها و حتی خود سمیرا هم فهمیده بود . زن قد بلندی داشت و باریک اندام بود و پشت آرایش تند چهره اش زن مهربان و خونگرمی نشان می داد . تا مرا دید آمد به سویم و گفت : « تو کجا بودی که من تو را ندیدم . »

لبخند زیبایی به لب داشت که لبان ماتیک زده اش را نیمه باز کرده بود .

گفتم : « من همیشه توی اتاقم هستم . . . شما پدر و مادر جدید سمیرا هستید ؟ »

با تردید نگاهم کرد و نه گفت ها و نه گفت نه . بعد خطاب به شوهرش که کمی چاق بود و شکم برجسته ای داشت با خنده گفت : « کیومرث تو تا حالا دختری با چشمان بنفش دیده بودی ؟ »

شوهرش آمد جلو تر و نگاه خریدارانه ای به سر تا پایم انداخت .

« نه . . . دیدم بنفشی که به آبی می زند ، اما نه به این بنفشی که به سرخی می زند . » بعد خم شد و خودش را هم قد من کرد و پرسید :

« اسمت چیست ؟ »

همسرش چتری مو هایم را از روی پیشانی ام زد عقب . « اسمش رکسانا است . وای چه مو های قشنگی هم دارد . »

شوهرش گفت : « م م م ، رکسانا ! چه اسم با مسمایی ! خوب چند سالت هست ؟ »

نگاهم به چهره غمگین و افسرده سمیرا بود که گوشه ای کز کرده بود و نگاهمان می کرد . گفتم : « بیخشید من باید بروم به اتاقم . . . »

زن دستم را در دست گرفت و خیره نگاهم کرد . « حاضری دختر ما بشوی ؟ »

تند و محکم جواب دادم : « نه ! »

مرد گفت : « نه ؟ چرا ؟ قول می دهیم پدر و مادر خوبی برایت شویم . . . ما برایت اتاق جداگانه ای در نظر می گیریم که پر می شود از عروسک و اسباب بازی و لباسهای رنگارنگ . »

پوزخندی زدم و نگاهشان کردم . توی دلم گفتم : فکر کردید با این وعده ها می توانید نظرم را عوض کنید ؟ اتاقی که روزی در اختیار من بود و وسایلی که داشتم هیچ قابل مقایسه با اتاقی نبود که آن زن و شوهر می خواستند در اختیار من قرار بدهند . لحظه ای بعد رو به آن دو نفر که منتظر چشم به دهان من دوخته بودند آرام گفتم : « نه . . . متشکرم . . . داشتن اتاق جدا با تمام لوازم که می گوئید آرزوی من نیست . . . بهتر است آرزوی سمیرا را بر آورده کنید . . . من اینجا راحتم ! »

هر دو با بهت و حیرت به دختر بچه ای که ده یازده ساله نگاه می کردند که آن طور راحت به بخت خویش لگد می زد و خیلی خونسرد از بهترین فرصت پیش آمده زندگی اش می گذشت . هیچ کدام قادر به تکلم و اظهار نظر نبودند . از برابرشان گذشتم و خودم را به اتاقم رساندم . لایلا دنبال من دوید و پشت سر من وارد اتاق شد .

« رکسانا . . . من جای تو بودم . . . »

نگذاشتم حرفش را تمام کند . « خوشحالم که جای من نبودی و دل سمیرا را نشکستی ! »

از جواب تند و تشر من کمی جا خورد . خودش را چسباند به تخت و به ملافه ای که روزگاری آبی بود و حالا سپید زل زد .

« ولی مطمئنم اگر سمیرا به جای تو بود این کار را می کرد و جای تو را می گرفت . . . اگر بدانی چه پدر و مادر پولداری بودند ! اگر بدانی چه ماشینی داشتند . . . احمق ! »

تکیه زدم به دیوار و بالش را گذاشتم روی زانوانم و با غضب نگاهش کردم . « احمق تویی و امثال تو که فکر می کنید من هم مثل شما هام . . . من دلم نمی خواهد دختر هیچ پدر و مادری باشم می فهمی ! من دلم پدر و مادر خودم را می خواهد . . . آنها را هم برای همیشه از دست دادم . . . پس باید تا ابد یک دختر یتیم باقی بمانم ! روزگاری انواع و اقسام عروسک و لباس و اسباب بازی با اشاره من توی اتاقم حاضر می شد ، پس فکر نکنید من هم مثل شما ها ندید بدید هستم و تا اسم اینها آمد تن و دلم بلرزد و زود خودم را گم کنم . . . حالیت شد ؟ »

چشمان سیاهش لحظه ای پر اشک شد . دلم به حالش سوخت از اینکه تا این حد تند و بی پروا با او برخورد کردم . خودم هم در شرایط روحی بهتری نبودم که بخواهم از او دلجویی کنم . سرم را چسباندم به بالش و با هق هق گفتم : « برو دست از سرم بردار لایلا ! »

لایلا نرفت . نشست روی همان ملافه بی رنگ و رو و دستش را گذاشت روی سرم و با بغض گفت : « خوش به حالت که در آرزوی داشتن پدر و مادر نیستی و مثل من . . . ولش کن . . . شاید حق با تو باشد . . . شاید ما باید تا ابد یتیم باقی بمانیم و هیچ کس نمی تواند جای پدر و مادر واقعی مان را بگیرد . . . ببینم رکی جان با من که قهر نیستی ؟ »

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : « نه . . . مرا بیخوش . . . خیلی تند رفتم . »

به رویم خندید و گفت : « تو که یکی دو سال دیگر پسر عمویت می آید و تو را با خودش می برد . مرا بگو که معلوم نیست تا کی اینجا ماندنی ام . »

زل زدم به ژاکت قرمزی که تنش بود که روز جشن مدرسه از طرف انجمن بانوان خیر به تمام بچه های یتیمخانه اهدا شده بود . مال من بنفش بود . خانم مدیر گفته بود هم رنگ چشمانت .

« من پسر عمویم را تا حالا ندیده ام . نمی دانم راضی می شود مرا با خودش ببرد یا نه ؟ اگر برد که هیچی و اگر نبرد من هم اینجا مثل تو مهمان همیشگی ام . » و بعد هر دو لبخند زدیم .

ابر ها با شدت زیاد به هم خوردند و مثل دو بیر درنده با هم گلاویز شدند و با غرش وحشتناکی برای هم دندان قروچه رفتند . رکسانا که دلش مثل آسمان آن روز گرفته و ابری بود بلند شد که برود در را باز کند . پیش خودش فکر کرد : زن عمو چه زود برگشت . لابد خواهرش منزل نبوده .

با دیدن مهرداد که پشت در ایستاده بود و با لبخند شوق آمیزی نگاهش می کرد لحظه ای وا رفت . نمی دانست سلام کرده یا نه . مهرداد بعد از غرش وحشتناک ابر ها هم چنان که زیر چشمی به رکسانا زل زده بود با لحن محجوب و موقری گفت : « خوب بلدی ما را سر قرار بکاری . »

رکسانا سرخ شد و گره روسری اش را سفت بست . « آ . . . از بابت بد قولی ام متأسفم ! »

مهرداد فکر کرد : وقتی سرخ می شود چقدر خواستنی می شود !

« بفرماید تو . »

مهرداد از تعارف نصفه و نیمه رکسانا خنده اش گرفت . « مزاحم نمی شوم . . . آمده بودم ببینمت و هم بپرسم چرا خلف وعده کردی ؟ »

حرارت مطبوعی از زیر پوست سپید رکسانا گذشت و در تمام بدنش پیچید و بر دریاچه قلبش کوبید . گرما از بنفش چشمانش می زد بیرون و بر تن و روح مهرداد می نشست . لحن پر التهاب مهرداد قرار از قلب رکسانا برد .

« کی می توانیم از نزدیک با هم صحبت کنیم ؟ »

رکسانا چسبیده به در آهنی نگاه خیره ای به چشمان روشن مهرداد انداخت و چهره جذاب و دلنشینش را از نظر گذراند . به کوبش شدید قلبش گوش سپرد و لبش را گزید .

مهرداد دوباره گفت : « هر وقت و ساعتی که تو معین کردی . »

رکسانا میان سرفه های خشکی که از گلوئی تبارش بیرون می زد گفت : « نمی دانم . . . فکر می کنم هیچ وقت چنین فرصتی دست ندهد . »

مهرداد دستش را روی مو هایش سراند و با حالتی مشوش گفت : « آه چه بد ! »

رکسانا بی اختیار پرسید : « حالا راجع به چی می خواستید با من حرف بزنید ؟ »

مهرداد یقه پیراهنش را صاف کرد و شق ایستاد و با لکنت گفت : « را . . . راجع به خودمان . » و در امتداد لبخندی عاشقانه افزود : « نمی دانم چرا این قدر هول شده ام ، در حالی که به خودم قول داده بودم خونسرد باشم . . . بین رکسانا . . . من . . . یعنی چطور بگویم تو . . . » گیج و مستأصل چنگی بر موهایش انداخت .

رکسانا با نگرانی نگاهش را به ته کوچه انداخت . بیم آن می رفت هر لحظه زن عمویش سر برسد و آشوبی به راه بیفتد دیدنی . مهرداد با درک نگرانی رکسانا آهسته گفت : « عفت خانم نیستند ، نه ؟ »

رکسانا نگاه زیبایش را به چشمان شیدای مهرداد دوخت و آرام گفت : « خواهش می کنم از اینجا بروید . »

مهرداد از پس لحن آرام رکسانا ، خواهش و اضطرابش را حس کرده بود و برای اینکه درد سری برای او ایجاد نکند سرش را تکان داد و گفت : « بله . . . بله متوجه ام . . . فقط خواستم بگویم که . . . که . . . »

حرفهایش تا نوک زبانش می مد و می رفت .

رکسانا گفت : « خداحافظ . »

مهرداد چسبیده به دیوار با زبانی گرفته نگاهش کرد و در که به رویش بسته شد لحظه ای هاج و واج ماند و بعد هم چنان که از دست خودش عصبی بود به راه افتاد و زیر لب گفت : « بی عرضه ! این همه راه آمدی که به تته پته بیفتی و هیچی به هیچی برگردی . ابله ! ولی خوب چه کار کنم وقتی می بینمش هول می شوم . . . دست خودم نیست ! تقصیر چشمان جادویی اش است . جل الخالق . . . تا حالا چشمانی به این رنگ ندیده بودم . »

باران گرفته بود . رکسانا هم چنان که سرش چسبیده بود به در آهنی حیاط ، بی آنکه اهمیتی به ریزش بی امان باران بدهد چندین بار رفتار مهرداد را پیش چشمانش مجسم کرد و حرفهای بی سر و ته اش را با خودش مور کرد . چه می خواست بگوید که آن طور هول شده و به لکنت افتاده بود . اما خدا را شکر که زن عمو سر نرسید و الا چه مکافات می داشتیم . باران چکه چکه از صورتش می ریخت پایین . فکر کرد : آمده بود مرا ببیند ! مرا . . . و با شوقی وصف نشدنی دستش را روی قلبش گذاشت که هنوز به سینه اش مشت می کوبید . زیر لب گفت : « کاش حرف دلش را می زد و هم خودش را راحت می کرد و هم مرا . . . باید کمکش می کردم که احساساتش را بریزد بیرون ، نه اینکه با این همه خونسردی در را به رویش بیندم و بگویم : خداحافظ . تمام سر و بدنش با آب خیس می خورد . با لذت خاصی سرش را بالا گرفته بود و با ولع ذره های پاک باران را به خودش تقدیم می کرد .

روز بعد که تب کرد و افتاد توی بستر زن عمویش به جای اینکه به فکر تهیه سوپ یا دکتر بردن او باشد رگبار انتقاد و ملامت را به روی دخترک گشود . « مگه تو چه نفعی برای من داری که باید غصه مریض شدن تو را هم بخورم . . . به خدا رضا که آمد وادارش می کنم از خانه بندازت بیرون . . . چه می دانم ، ببرت همان خراب شده ای که بودی . . . تو باید توی یتیمخانه می ماندی و می پوسیدی ، نه اینکه بیایی اینجا و آینه دق من شوی . . . هزار و یک کار دارم و تو خودت را

زدی به مریضی . . . بی خود این جور نگاهم نکن . من که خوب می دانم تو چه مارمولکی هستی . تا اسم کار آمد و فهمیدی که باید بروی کمک خواهرم تب کردی و افتادی ، خیالت راحت باشد . . . امروز نشد فردا ، فردا نشد ، پس فردا . . . کمک به خواهرم به قرار خودش باقیست پس به صلاح است هر چه زود تر از این موش مردگی در بیایی . . . حالت شد ؟ »

رکسانا بی توجه به غرولند های زن عمویش در دنیای شیرین خودش غرق بود . پیش خودش گفت : چه خوب که دنیای تازه اش دیدنی نیست والا زن عمویش کمر به ویرانی آن می بست . . . لبهای زن عمویش هنوز تکان می خورد ، ولی رکسانا چیزی نمی شنید . صدای پر طنین مهرداد گوشه‌هایش را پر کرده بود ، زن عمو هر چه دلش خواست نیش بزند . اینک پاد زهری در تار و پود رکسانا پدید آمده بود که نیش تمام سر کوفتها و غرولند ها را التیام می بخشید . رکسانا با لذت شیرینی به تپش قلبش گوش سپرده بود .

زن عمو دوباره با صدای بلند گفت : « گفته باشم . . . وای به حالت اگر تا شب از جا بلند نشوی ، آن وقت من به زور بلندت می کنم و کاری می کنم . . . »

رکسانا از پشت دریچه آمد کنار . ته خودکار آبی اش را می جوید . صدای زمخت و تند زن عمویش گوشه‌هایش را پر کرده بود .

« دختره دست و پا چلفتی چرا حواست را جمع نمی کنی . . . آن از دیروزت که زدی لامپای خواهرم را شکستی و این از امروزت که کاسه بلور به این نازنینی را خرد کردی . چته ؟ خودت را زدی به مظلومیت و این طوری نگاهم می کنی ؟ باید امروز درسی بهت بدهم که بعد از این حواست را جمع کنی . »

رکسانا به پشت دستش نگاهی انداخت . به اندازه یک سکه دو ریالی سیاه شده بود . پوست دور آن چروکیده و جمع شده بود . یادش افتاد چه سوزش جانکاهی را تحمل کرد وقتی زن عموی قسی القلبش قاشق داغ را پشت دستش چسباند . می خواست دادش به هوا برود . . به سختی جلوی جیغش را گرفت . دندانهایش را به قدری به هم فشرد که درد آواره‌هایش به سوزش پشت دستش افزوده شد . چشمان زن عمویش در تمام مدتی که قاشق داغ پشت دستش بود به او نیشخند می زد . قاشق که سرد شد چشمان زن عمو دریده تر شد .

« اگر آدم باشی این درد را تا عمر داری از یاد نمیبری و بعد از این حواست را خوب جمع خواهی کرد . »

رکسانا نشست سر جای همیشگی اش ، نگاهی بی روح به جلد آبی دفتر چهل برگش انداخت . فکر کرد : نوشتن چه دردی از من دوا خواهد کرد وقتی هر روز بدبخت تر از دیروزم . . . خوار و زبون تر از دیروزم ! و لحظه ای چشمانش را برق اشک جلا داد . با وجود آشوبی که در دلش بر پا بود دفتر را گشود . پشت دستش می سوخت ، مثل دلش که انگار با صد ها قاشق داغ جزغاله شده بود .

اواخر ماه شهریور بود که به من خبر دادند پسر عمویم برای بردن من به یتیمخانه آمده است . از فرط خوشحالی سر از پا نمی شناختم . از اینکه از آن محیط سرد و بسته خلاص می شدم و نزد خویشان نزدیکم می رفتم در آسمانها سیر می کردم . دوستانم از بابت خوشحالی من شاد شده بودند و خدا را شکر می کردند که عاقبت رفتنی شدم .

برای نخستین بار بود که پسر عمویم را می دیدم روی همین اصل دچار هیجان شدیدی شده بودم . پسر عمویم رضا ، در دفتر یتیمخانه انتظار مرا می کشید . وقتی وارد دفتر شدم و سلام کردم ، چند لحظه نگاه من و پسر عمویم خیره به هم ماند . رضا قد بلندی داشت ، انگار بدنسازی کار می کرد . چون عضلات بدنش زده بود بیرون . سبزه رو بود و چشمان بادامی درشتی داشت که به قهوه ای می زد . موهای صافش ریخته بود روی پیشانی اش . چهره نمکینی داشت و از صدا و لحن دلنشینی هم بهره مند بود .

« خوب دختر عمو ، ساکت را ببند تا برویم . »

همان لحظه لیلا در حالی که ساک مرا در دست داشت وارد دفتر شد . نگاه خیس از اشک لیلا خاطر مرا آزرده . او را تنگ در آغوش کشیدم و بر موهای مجعدش چنگ انداختم . عمو رضا گفت : « برویم دختر عمو . . . هر چه کشش بدهی دوستانت ناراحت تر می شوند . »

به طرفش برگشتم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم با بغض گفتم: « من حاضرم عمو رضا ، برویم . »

لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و زیر لب گفت : « عمو رضا ؟ »

پس از خداحافظی از تک تک بچه ها و مسئولان یتیمخانه دستم را گذاشتم توی دست عمو رضا . او دچار شگفتی شد و لحظه ای با تردید و دودلی نگاهم کرد ، ولی هیچ نگفت . پشت سرم چشمهای بارانی چندین دختر یتیم و آرزومند بدرقه ام کرد ، هیچ دلم نمی خواست برگردم و نگاهشان کنم و از دیدن چهره غمزده و نگاه پر تحسیرشان دلم زخم بخورد .

از یتیمخانه که آمدیم بیرون نفس راحتی کشیدم و با لحنی شاد گفتم : « خدا را شکر که یک بار دیگر خودم را در فضای آزاد میبینم . »

عمو رضا مرا به طرف موتوری برد که چسبیده به دیوار یتیمخانه جکهایش را زده بود پایین .

« چند وقت است نیامده ای بیرون ؟ »

فکری کردم و گفتم : « م م م ! حدود سه سال . »

رضا سوت زنان گفت : « سه سال ! پس داشتی می پوسیدی . » و جکها را زد بالا .

« شما کی هجده سالتان شد ؟ »

موتور را کمی برد جلو و کمی کشید عقب . « دیروز شدم نوزده ساله ، البته ننه ام شناسنامه
ام را یک سال دیر تر گرفته . »

« راست می گوید ؟ »

نشست روی نشیمن موتور و رو به من گفت : « تا حالا ترک موتور سوار شدی ؟ »

با خنده گفتم : « نه . »

« پپر بالا تا امتحانش کنی . » و من با احتیاط خودم را کشیدم بالا . ساکم را حد فاصل با عمو
رضا قرار دادم . عمو رضا میان صدای گاز موتورش گفت : « سفت خودت را بگیر . »

موتور که راه افتاد یک لحظه ته دلم خالی شد . از ترس چسبیدم به کمر عمو رضا . برگشت و
گفت : « روسری نداشتی دختر عمو ؟ »

باد شهریور به صورتم شلاق زد . « روسری ؟ نه ! »

« پس موهایت را جمع کن . »

من موهایم را جمع کردم و فرو بردم توی یقه ام . موتور سواری خیلی به دلم نشست . همین
طور اخلاق خوش عمو رضا باعث دلگرمی من شد . از کوچه های تنگ و باریک با سرعت خیلی
کم گذشتیم . عمو رضا گفت : « اینجا محله ماست . .. خانه ما هم ته همین کوچه است . . .
بینم تا حالا گذرت به محله های پایین افتاده بود ؟ »

نگاهم با کنجکاوی دیوار های قدیمی و خانه های کوچکش را سیر می کرد که سر و صدای
زیادی از آنها بیرون می آمد .

« نه . . . جایی که ما زندگی می کردیم این شکلی نبود . کوچه هاش خیلی پهن بودند . . .
دیوار هاش . . . »

« جایی که شما زندگی می کردید بالای شهر بود و اینجا . . . »

موتور ایستاد . به من گفت پپر پایین . من هم پریدم . در حالی که به در می نواخت رو به من
گفت : « اینجا پایین شهر است . . . » و یکی از دستهایش را برد بالا . « شما آن بالا بودید . »

از پشت در صدای خشن زنی به گوش رسید : « کیه ؟ آدمم خوب . . . سر که نیاوردی ! »

عمو رضا با خنده گفت : « منم ننه . » و با همان خنده به من گفت : « ننه من عادت دارد تا در
حیاط را می زنند یا دنبال روسری اش بگردد یا دنبال چادرش . »

در که باز شد زن چاق و قد کوتاهی را دیدم که خودش را توی چادرش پیچانده بود . تا نگاهش به
من افتاد با اخمهایی در هم کشیده به پسرش تشر زد . « آخر کار خودت را کردی ! برش داشتی
و آوردی اینجا که . . . »

عمو رضا دوید وسط حرفش . « | . . . ننه . . . رکی غریبه نیست . . . دختر عموی من است . »

مادرش پوزخند زنان گفت : « اگه غریبه نیست بگو تا حالا چند بار همدیگر را دیدید ؟ »

عمو رضا بی اعتنا به پرسش مادرش رو به من گفت : « برویم تو دختر عمو . »

مادرش گوشه چادرش را مشت کرد توی دستش . « تا وقتی آن بالا ها بودند ما فامیلشان نبودیم ، حالا که با سر خوردند زمین . . . »

« ننه . . . جان من باز شروع نکن . . . بذار از راه برسیم بعد قصه کلثوم ننه را از سر بگیر . »

مادرش با غیظ چادرش را جمع کرد و با سرعت از پله ها بالا رفت . وسط حیاط که رسیدیم با چهره ای گلگون و عصبی ، در حالی که بر خشم و احساساتم سر پوش می نهادم گفتم : « عمو رضا . . . حس می کنم بد جوری نیامده سر بار شما شده ام و مادرت را دلگیر کردم . »

نچی کشید و گفت : « نه بابا . . . اخلاق ننه ام همین طوریه ! اولش تند و آتشیه ، اما بعد یواش یواش مهربانی اش گل می کند . . . حالا برویم بالا . . . من درستش می کنم . »

با تردید نگاهش کردم و ناچار دنبالش از پله ها رفتم بالا . زن عمو لم داده بود به پشتی و زل زده بود به گلپای ریز قالی زیر پایش . عمو رضا برای اینکه جو خشک را عوض کرده باشد گفت : « ننه . . . روسری موسری اضافه داشتی بده به رکی . . . خوب نیست سر برهنه باشد . »

مادرش نگاه از گلپای قالی ب داشت . اول نگاهی بر افروخته و خشمگین به من انداخت و بعد همان نگاه را به پسرش دوخت و با لحنی نکوهش بار و پر غیظ گفت : « من هیچی اضافه ندارم ببخشم به این دختره ! فقط امشب را اینجا می ماند . . . فردا می بریش همان جا که بود . »

عمو رضا نگاهی از سر تأسف به من انداخت . می دید چطور سرم را انداخته ام پایین و از شدت ناراحتی و بغض لبهایم را می جوم و نطق نمی کشم . انگار دلش به حال سوخت . رو به روی مادرش روی دو پا نشست و با لحنی پر تحکم ، ولی آرام گفت : « من قیم رکی هستم ننه . . . او بعد از این اینجا با ما زندگی می کند . . . تمام ! » و از جا بلند شد و آمد به طرف من . نگاه نافذش انگار داشت از زیر پوستم می گذشت .

« تا کی می خواهی سر پا بایستی ؟ »

نگاهم را از روی زمین بر داشتم و به دیده اش پاشیدم . برق چشمان قهوه ای اش شبستان خیال مرا چراغانی کرد . هنوز به چشمانش نگاه می کردم که به رویم لبخند زد . از آن لبخند ها که جذاب ترش می ساخت .

« یادت باشد اگر می خواهی توی این خانه زندگی کنی باید کار کنی ، من نان مفت ندارم بدهم تو بخوری ، حالت شد ؟ »

این اولین برخورد تهدید آمیز زن عمو با من بود که در غیاب پسرش برایم خط و نشان کشید . من هم که دیگر هیچ دلم نمی خواست برگردم یتیمخانه مجبور بودم از سر و ته احساساتم بزنم و به هر چه که او از من می خواست چشم بگویم . «

« ننه ، این دختر چرا چشمانش این رنگی است ؟ »

من داشتم اولین تجربه کاری ام را مزه می کردم و در حال شستن ظرف بودم . زن عمو برگشت و به دخترش رباب گفت : « چه می دانم ؟ چشمان بی حیای مادرش را ارث برده . »

رباب همان طور که دست به کمر وسط حیاط ایستاده بود گفت : « وا ! ندیدم رنگ چشم کسی بنفش باشد . . . نباید بهش رحم می کردید . . . باید می ماند توی همان یتیمخانه تا موهایش مثل دندانهایش سپید می شد . »

زن عمو نیم نگاهی به من انداخت و با لحن دلخوری گفت : « هر چه می کشم از دست رضا می کشم . . . او دلش سوخت و . . . »

زندگی تازه ام اگر چه آن طور که فکر می کردم نبود و در مقایسه با یتیمخانه تعریف چندانی نداشت ، اما با این همه راضی بودم و امید داشتم که با رفتار و کردارم بتوانم رفته رفته در دل سنگ زن عمویم رسوخ پیدا کنم و نظر او را نسبت به خودم برگردانم .

عمو رضا اسمم را توی دبیرستان نزدیک خانه شان نوشت . هر روز مرا به مدرسه می رساند و خودش هم به دنبالم می آمد . به خواست او در راه مدرسه روسری سر می کردم . همیشه سعی می کردم وقار و متانت را حفظ کنم .

عمو رضا جوشکار بود و این طور که به نظر می رسید در کارش خیلی خبره بود . وقتی از سر کار بر می گشت تمام لباسها و سر و صورتش سیاه بود . به خانه که می رسید فوری از آن حال و هوا در می آمد . حمام می کرد و لباس راحتی می پوشید و سر شوخی و خنده را با مادرش باز می کرد . زیاد از خانه بیرون نمی رفت . اگر هم می رفت سر شام خودش را می رساند . تنها دوست صمیمی اش مهرداد بود . همین مهرداد که معلوم نشد چه حرف مهمی را قرار است با من در میان بگذارد . آن اوایل زیاد من به چشمش نمی آمدم ، اما هر چه می گذشت نسبت به من تعصب بیشتری پیدا می کرد و انواع و اقسام تذکر ها را به من و مادرش دیکته می کرد .

« رکی اگر یه وخت نیامدم دنبالت ، تنهایی از مدرسه بر می گردی مواظب باش نگاهت را از روی زمین ورنه نداری . »

« ننه ، یه وخت رکی را تنها جایی نفرستی ها ! »

زمانی که زن عمو منزل نبود و من چشم به راه آمدن او کنار در می نشستم و زل می زدم به ته کوچه ، وقتی از راه می رسید با خوشحالی به استقبالش می رفتم و او می گفت : « خوبیت ندارد دم غروب واپسی کنار در و چشم به راهی بکشی ! »

می گفتم : « طوری نیست ، توی خانه انگار زمان نی گذرد . . . آمدم بیرون که وقت تند تر بگذرد . »

باتعجب نگاهم می کرد و می گفت : « حالا چشم به راه من بودی یا زن عمویت ؟ »

می خندیدم و می گفتم : « اول عمو رضا ، بعد زن عمو . »

او هم می خندید و خوش اخلاقی می کرد . همیشه با دست پر به خانه می آمد . اغلب اوقات برای من چیز می خرید . روسری ای ، چادر نمازی ، پیراهنی . . . همین باعث می شد حسادت زن عمویم حسابی گل کند . « تو که هر چه در می آوری می دهی برای این تحفه چیز می خری ؟ چند بار بگویم پولهایت را جمع کن که خرج عروسی ات کنی . »

رضا می خندید و می گفت : « خوش داری ننه ! مگه چقدر دادم بابت این ، دوست دارم دختر عمویم را شاد بینم . »

زن عمو چشمانش وق می زد بیرون و همان طور که بر و بر نگاهش می کرد پوزخند زنان می گفت : « چطور پدرش نمی خواست ما را شاد ببیند . . . یادت رفته پدرت داشت می مرد و پول نداشتیم خرج دوا و دکترش کنیم ، رفتیم به خود نا مردش رو زدیم و او ما را از خانه اش انداخت بیرون و با کمال وقاحت گفت : « من ننگم می شود شما را فامیل خودم بدانم . . . همان بهتر که بمیرید . » بعد از اینکه با لحن پدرم جمله آخر را تقلید کرد با لحن عصبی خودش ادامه داد : « حالا تو دخترش را آوردی ور دل من و هی لوسش می کنی . . . وقتی پدر بدبخت مرد خیلی دستمان تنگ بود . حال من از بی رحمی قلب پدر این دختر به هم می خورد . خدا را شکر که حقش را گذاشت کف دستش ! همچنین از آن بالا با سر زدش زمین که خودش هم نفهمید کجا بود و . . . »

من که دیگر تحمل شنیدن آن همه حرف تلخ و گزنده را نداشتم گریه کنان رفتم توی حیاط . صدای عمو رضا را شنیدم که با لحن تندى مادرش را سرزنش کرد . « د آخه مادر من ! این موضوع چه دخلی به این بچه دارد . . . پدرش تقصیر کار بوده ، به دخترش چه مربوط . . . حالا می خواهی انتقام پدر را از دختر بگیری . »

صدای فریاد زن عمو را شنیدم که زوزه کشان گفت : « آره ، آره . . . پدرش به زندگی برادرش پشت کرد ، می توانست کمکش کند و نکرد ، حالا من چرا باید جور دختر آن مرد را بکشم . . . کور خواندی رضا . . . زندگی را پیش چشمان وقیحش سیاه می کنم . . . حالا می بینی ! » حرفهای تند و تیز زن عمو مثل سوزن توی گوشهایم فرو می رفت ، دستم را فرو بردم توی آب حوض و به تلخی گریستم .

زندگی با همین تلخی و گزندگی ادامه پیدا کرد . رفته رفته ، انگار که پوست بدنم کلفت شده باشد با تمام تلخیها کنار می آمدم . می دانستم این واقعیت زندگی من است و چاره ای جز سوختن و ساخت نیست و باید با بردباری این برهه از زمان را که در تاریکی و تلخی فرو رفته بود پشت سر بگذارم . همان طور که به محیط سرد و بی روح یتیمخانه عادت کردم باید خودم را با شرایط تازه وفق می دادم . تنها دلخوشی من قلب مهربان عمو رضا بود . تا زمانی که او در خانه بود لحظه ها به خوبی می گذشت . زن عمو از ترس او با من کاری نداشت . من بیشتر وقتم را با عمو رضا می گذراندم ، اما در نبود او لحظه ها شلاق زنان تن و روحم را زخمی می کردند و انگار که وزنه ای سنگین به پایشان بسته باشند لک لک کنان بر من می گذشتند . عمو رضا مرا می فهمید با اینکه سعی می کرد مرا بفهمد . هر چند گاهی رفتارها و خواسته های دخترانه ام پیش چشم او مسخره به نظر می رسید ، اما با این همه هیچ گاه سعی نمی کرد کاری کند یا حرفی بزند که باعث ناراحتی من شود .

تیره روزی من از زمانی شروع شد که عمو رضا با گرفتن کاری به قول زن عمو نون و آبدار مجبور شد همراه صاحب کارش برود بندر . او که رفت زن عمو که خودش را تنها بالای سر من دید همانند دیکتاتوری به تمام معنا زمام اختیار مرا در دست گرفت و به هر سو که دلش می خواست مرا راند . چه شبهایی که بعد از رفتن عمو رضا گریه کردم و دعا کردم و از خدا خواستم که او برگردد و مرا از آن همه شکنجه و تنبیه و کار و فلاکت نجات بدهد . . . اما زمان لنگ لنگان بر من عبور می کرد و و بر تیره بختیهای من نیشخند می زد .

فصل 7

رکسانا تمام راه رفته را برگشت . زمستان از زیر پوستش می گذشت و انگار با پنجه های تیزش پوست لطیف دخترک را شیار می کشید . رکسانا امتداد این شیار ها را تا انحنای گردنش حس می کرد . به خودش بد و بیراه گفت : نباید می رفتم . . . نباید . . . پایش پیچ خورد توی چادرش و تعادلش را از دست داد . داشت می افتاد که پا هایش مثل میخ فرو رفتند توی زمین . با بال چادرش عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد . احساس می کرد در حال خفه شدن است . نفسش تا بیخ گلویش بالا می آمد و انگار که به سد محکمی بخورد دوباره بر می گشت پایین . اشک گرم از گوشه چشمان دخترک سرازیر بود . فکر کرد : نباید می رفتم . . . پا هایش به سمت خانه کشیده نمی شد . دلش می خواست خلوتی می یافت و می توانست دمی با خودش بنشیند و آن همه فشار عصبی و ناراحتی را با یک فریاد بلند آرام کند .

به خانه که رسید خودش را توی انبار زندانی کرد . کمی اشک ریخت و بعد دفتر چهل برگش را گشود .

زن عمو می خواست به عیادت شوهر خواهرش برود که آپاندیسش را عمل کرده بود .

« هی با توأم . . . تا برگردم خانه را می کنی مثل دسته گل . . . فهمیدی ؟ »

« بله زن عمو فهمیدم . »

زن عمو که رفت جلوی آینه ایستادم . مو هایم را شانه زدم و دوباره زل زردم به خودم . خوشگلم ؟ نیستم : کاش لوازم آرایش داشتم . سرخاب می مالیدم ، سرمه می کشیدم . . . ولی نه . . . این طوری ساده و بی رنگ و روغن بهتر است . تازه تو این محل هیچ دختری در خوشگلی به گرد من نمی رسد . . . روسری مشکی ام را که گلهای درشت قرمز داشت انداختم سرم . چقدر به رنگ چشمانم می آمد ! وقتی رفتم اگر او زود تر سر قرار بود اول سلام می کنم . . . سعی می کنم زیاد لبخند تحویلش ندهم که فکر نکند خبر هایی هست . . . بعدش . . . بعدش را نمی شود پیش بینی کرد . به احتمال زیاد می رود سر اصل مطلب و من هم تا آخر گوش می کنم و . . . آه چقدر حرف زدم . . . بلند شوم بروم که دیر نشود .

داشتم می رفتم سر قرارم با مهرداد . روز پیش بعد از اینکه زن عمویم خانه را به قصد رفتن به خانه رباب ترک کرده بود قرارش را توی کاغذی نوشته و سنگی لای آن پیچیده و پرتش کرده بود

توی حیاط ، هنوز توی حیاط بودم که سنگ افتاد پشت سرم . وقتی برگشتم سنگ و کاغذی را دیدم که جلوی پایم به من چشمک می زد تا برش دارم . صدای آرامی از بیرون شنیدم .

« رکسانا منم مهرداد . »

تا بنا گوش سرخ شدم و کمی گیج و دستپاچه نگاهی به کاغذ انداختم و بعد هراسان گفتم : « چه کارم داری ؟ »

دوباره همان صدای نجوا گونه گفت : « کاغذم را بخوان و جوابش را به من بده . »

مجبور شدم کاغذ را بردارم و بازش کنم . نوشته بود :

« سلام رکسانا جان .

در آرزوی دیدار تو هر روز چند مرتبه از کوچه شما می گذرم . . . خواهش می کنم بیشتر از این مرا در حسرت دیدار خودت باقی نگذار . جایی را برای ملاقات تعیین کن و زمانش را به من بگو .

فدایت مهرداد

هنوز در گنگی احساسی که از مغز استخوانم می گذشت و مثل خون توی رگهایم می دوید مانده بودم که همان صدا گفت : « خواندی رکسانا ؟ »

گرمای مطبوعی بر صورتم نشسته بود . در حالی که به طرف در می رفتم کاغذ را روی قلبم فشردم و از هجوم آن احساس غریب و نا شناخته لذت بردم . خواستم در را باز کنم و نگاه بی تابش را با جان و دل بخرم و هم خودم و هم او را از این جدایی و فراق خلاص کنم ، اما نتوانستم . گفتم بگذار هر دویمان بیشتر در تب دیدار هم بسوزیم و بیشتر قرارمان را از کف بدهیم . از این رو با صدایی صاف و بی روح گفتم : « فردا همین موقع . . . توی پارک . »

انگار که دنیا را به او داده باشم ، از صدایش موج شادی برخاست .

« مطمئن باشم می آیی ؟ مثل دفعه پیش قالم نمی گذاری ؟ »

نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم : « مطمئن باش . . . حالا برو . . . نمی خواهم کسی تو را پشت در ببیند . »

با لکنت گفتم : « چ . . . چشم . . . پس فردا همین موقع با بی صبری تمام توی پارک منتظرم . » و لحظه ای سکوت کرد و باز با بی قراری گفتم : « ف . . . فقط رکسانا . . . ازت خواهشی داشتم ! »

گوشه هایم را چسبانده بودم به در . « چه خواهشی ؟ »

« شب که خواستی بخوابی اسم مرا زیر لب تکرار کن تا خوبت ببرد . . . باشد ؟ »

خنده ام گرفت . « باشد . »

خیال کردم رفت ، اما انگار دلش نمی آمد خداحافظی کند .

« رکسانا . . . »

« بعله ! ؟ »

« دوستت دارم . »

هر دو برای چند لحظه خاموش شدیم . در سکوت شیرینی با بازتاب صدای عاشقانه مهرداد به سرزمین رؤیا ها رفتیم . نمی دانم کی رفت و چرا خداحافظی نکرد . هر چقدر منتظر ماندم تا صدای خداحافظی اش را بشنوم فایده نداشت . بعد از چند دقیقه با احتیاط در را باز کردم . کوچه خلوت بود و انگاری که دچار توهم و خیالات شده بودم . هیچ اثری از مهرداد دیده نمی شد .

مهرداد روی نیمکت زیر درخت بید مجنون نشسته بود . گاهی دستهایش را می برد جلوی دهانش و ها می کرد و سرش را به این سو و آن سو می چرخاند . از زاویه ای که نشسته بود مرا نمی دید که به او نزدیک می شوم و با هر گام انگار که می میرم و زنده می شوم . صدای پای مرا از پشت سرش شنید . وقتی برگشت و نگاهم کرد قلبم داشت توی سینه طبل می زد . اول او سلام کرد و بعد بلند شد و صاف ایستاد . سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و صدایم دچار لرزش نشود . با دست تعارفم کرد بنشینم . نشستم . او بالای سرم ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد . انگار که مرا زیر میکروسکوپ نگاه می کند . دستپاچه بودم ، هول بودم ، بی قرار بودم . نمی دانم چرا حرارت از بدنم می زد بیرون ، انگار که آتش گرفته باشم . شعله هایش از چشمانم می زد بیرون .

« چرا نمی نشینید ؟ »

نگاهی به دور و برش انداخت و در فاصله کمی از من نشست . کفشهای چرمش برق می زد . مثل نگاهش که لحظه ای راحت نمی گذاشت . بعد از چند لحظه که من و او به صدای گاز اتومبیلها و فریاد دوره گرد ها و دستفروشها گوش سپردیم گفتیم : « من وقت زیادی ندارم . . . اگر حرفی هست . . . »

با خنده گفت : « باور نمی کنم من و تو در فاصله کمی از هم نشسته باشیم . . . گفتم امروز هم سر قرار نمی آیی . »

نگاهم را از برق کفشهای چرمی اش برداشتم و زل زدم به چشمان روشنش که انگار خاکستری رنگ بود . به رویم لبخند زد و گفت : « خیلی خوشحالم که الان کنار منی . » بعد لحظه ای نگاهش تا پشت درخت کاج رو به رو رفت و دوباره برگشت .

« منم همین طور . »

حالا چشمان خاکستری رنگش کهربایی شده بود . « راست می گویی ؟ »

لبخند کمرنگی زدم و با ملاحظت گفتم : « من به کسی که دوستش دارم دروغ نمی گویم . »

دهانش باز ماند . خودم هم نفهمیدم چطور بدون هیچ احساس شرم و حیایی بی پرده احساسم را ریختم بیرون . همان طور که صاف نگاهش می کردم ادامه دادم : « همین را می خواستی بدانی ؟ »

سرش را به سوی آسمان آبی بالای سرش گرفت . به نظر می رسید از فرط اشتیاق و هیجان نمی توانست حرف بزند . به کمکش شتافتم و گفتم : « مثل من بی پرده حرفهایت را بزن . . . گفتم که وقت زیادی ندارم . »

نگاهش از آن بالا افتاد پایین . دوباره رفت تا نزدیکی درخت کاج ، چرخ می خورد و برگشت و صاف افتاد توی چشمان بی قرار من . تا به حال عشق را در نگاه کسی ندیده بودم . در آن لحظه چشمان مهرداد از زیر سایبان یک عشق آتشین به تماشایم نشسته بود . خون داغی به گونه هایم دوید . دلم با کوبش شدیدی بر قفسه سینه ام فشار وارد می کرد . پس از چند دقیقه که مرا در تاب و تب شنیدن صدایش باقی گذاشت بریده بریده گفت : « رکسانا . . . چطور بگویم که منظورم را درک کنی . . . من . . . هنوز فکر می کنم در عالم خیال جا مانده ام . . . آخر چطور ممکن است ، دختری با این همه زیبایی و وجاهت دوستم داشته باشد . »

این بار نگاه من تا پای درخت کاج پر گرفت . احساس می کردم پشت شاخه های تو در تویی که هنوز چسبیده بودند به زمین سایه ای کمین کرده ، هنوز حواسم به درخت کاج بود که احساس کردم دستم میان کوره داغی افتاده است . برگشتم و دیدم دستم را میان دستهایم می فشارد . از حرارت دستهایم دلم مالش رفت . انگار به زیبا ترین تصنیف زندگی ام گوش می دادم .

« رکسانا . . . تا به حال اسیر عشق هیچ دختری نشده بودم . . . تو اولین و آخرین دختری هستی که عاشقم کردی . دوستت دارم رکسانا . . . دوستت دارم . »

هنوز از گرمای دلچسب آن عشق خیال انگیز در رؤیا سیر می کردم که صدای خنده به گوشم رسید . چادر از سرم افتاده بود . او با التهاب و رنگی پریده نگاهش به درخت کاج بود . هنوز هیچ فکری از سرم نگذشته بود که دیدم چند سر بی تن از پشت درخت نمایان شد . با نیشخند به من و او زل زده بودند . یکی از سرها گفت : « خیلی خوب دیگر مهرداد ، شرط را بردی . لازم نیست این قدر عشقبازی ات گل بکند . »

با هول و هراسی که بر وجودم چنگ می انداخت زل زدم به نیمرخ پریده رنگ مهرداد . هیچ توجیهی نمی توانست او را از گناهی که مرتکب شده بود تبرئه کند . دستم را از میان دستهایم کشیدم بیرون و صاف ایستادم مقابلش . انگار جرأت نداشت به من نگاه کند . بغض کرده بودم و خوب نمی توانستم حرف بزنم . اعصابم متشنج بود . کاش گریه نمی کردم . کاش او اشکهای داغ مرا نمی دید .

« دستت درد نکنه آقا مهرداد ، روی احساسات من شرط بندی می کنی . . . دلم خوش بود که دوست عمو رضایی و نیت بدی نسبت به من نداری . »

زیر چشمی نگاهم کرد و آهسته گفت : « گریه نکن رکسانا . . . همه چیز را برایت توضیح می دهم . »

داد زدم: « لازم نکرده ، نگفته همه چیز پیداست . یک مشت بچه مزلف قصد کردید با تحریک احساسات من خوش باشید . . . دستم بیندازید و فقهه بزنید . . . نا مرد ، آره خیلی نا مردی .
«

چادرم را روی سرم کشیدم و دویدم . او هم پشت سرم می دوید : « صبر کن رکسانا . . . »
و از پشت چادرم را کشید و من مجبور شدم بایستم . نگاهش نمی کردم . به شدت از دستش عصبانی بودم . رو به روی من ایستاد و با لحن مظلومانه ای گفت: « دلت آمد به من بگویی نا مرد ! »

پوزخندی زدم و گفتم : « چطور تو دلت آمد مرا مضحکه دوستانت بکنی و به ریشم بخندی . سرش را به علامت رد حرفهایم تکان داد و گفت : « نه . . . این طور که تو فکر می کنی نیست . من هم مثل تو غافلگیر شدم . » وقتی نگاه پر تغییر مرا دید با لیخند گفت : « خیلی خوب ، آدم به کسی که دوستش دارد دروغ نمی گوید . . . راستش قضیه اول شرط بندی بود ، اما بعدش حسابی بهت علاقه پیدا کردم . . . حتی تا امروز هم نفهمیده بودم چقدر دوستت دارم . . . والا نمی گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد . » سپس دستی روی صورت صاف و تیغ زده اش

کشید و گفت : « شرط بسته بودیم که من می توانم تو را با همه زیبایی و غرورت سر قرار بکشانم . . . اما شرط نکرده بودیم که عاشقت شوم ؛ اما به جان رکسانا راستی راستی عاشقت شدم و الان از اینکه این طور گریه می کنی و از دست من عصبانی هستی می خواهم خودم را تکه تکه کنم . »

سرم را به جهت مخالف گرفتم و با همان صدای گرفته گفتم : « دیگر لازم نیست عاشقم باشی . من با کسی که احساساتم را به بازی بگیرد کاری ندارم . »

خواستم از مقابلش بگذرم که گفت : « لا اقل چادرت را بگیر و سرت کن . مردم جنبه ندارند ببینند یک دختر بلند بالای زیبا بدون چادر توی محل راه می رود . »

چادرم را از دستش کشیدم و بی اعتنا به حرفهای پر احساسش راه افتادم که باز جلوم را گرفت . موهای بلند و خوش حالتش رها شده بود روی صورتش . همان طور که با تمام وجود نگاهم می کرد آهسته گفتم : « اگر نگوینی دیگر از دست من ناراحت نیستی نمی گذارم از اینجا بروی .
«

لحظه ای نگاهش کردم و بعد به زمین نگاه کردم . هنوز از دستش عصبانی بودم و نمی توانستم به همین راحتی ببخشمش .

« رکسانا . . . نگاهم نمی کنی ؟ »

« تو اگر جای من بودی چه کار می کردی ؟ »

« می بخشیدمت ! به خدا می بخشیدمت ! من دوستت دارم رکسانا . . . خواهش می کنم در این مورد شک نکن . . . می خواهی تک تک آن سرها را که از پشت کاج زدند بیرون از تنشان جدا کنم ؟ خودت بگو چه کار کنم که مرا ببخشی . »

نگاهش کردم و گفتم : « فراموشم کن . . . همین ! » و با آخرین سرعت از کنارش دور شدم و افتان و خیزان از پارک آمدم بیرون . به قدری پریشان و عصبی بودم که چند بار نزدیک بود بروم زیر ماشین . آه ، مهرداد ! چطور توانستی با احساسات و عواطف پاک دختری چون من این گونه بازی کنی . حیف ! حیف آن همه عشقی که مثل علف هرز تو دلم روید و قد کشید و تمام وجودم را در بر گرفت . خیال کردم تو بعد از این همه ناراحتی امید من خواهی شد . فکر می کردم می توانم با تکیه بر ستون عشق تو سقف ترک خورده آرزوهایم را محکم کنم و از فرو ریختنش جلوگیری کنم . آن وقت تو چطور دلت آمد تیشه بر این ستون بزنی و مرا زیر آوار رؤیا هایم دفن کنی ؟ چطور بیخشمتم ؟ کاش مرا می کشتی و این گونه به بازی ام نمی گرفتی و بر من نمی خندیدی . آخ که من هنوز دوستت دارم ، من احمق ! من احمق ابله ، من احمق ابله بیچاره . با چه امیدی به سوی تو آمده بودم و تو با چه لذتی شعله امیدم را فوت کردی .

چه بنویسم وقتی چشمانم دریا را برای گریستن کم می آورد . حالم خوش نیست ، کمر احساسم شکسته . دلم خون است و شانه های کسی را برای گریستن آرزومندم . محتاج دست پر مهری هستم که اشکهایم را از پای چشمانم بزداید . آه ، چه می گویم . مهمل می بافم . دوباره دچار عارضه رؤیا زدگی شده ام . دوباره غمها و آرزوهای سرکوب شده ام طغیان کرده است . چه بنویسم ؟ چه بگویم ؟

بین اشک من از دریا گذشته

دل سرگشته از دنیا گذشته

سیاه پوشیده در سوگ جدایی

که کارش از همه اینها گذشته

شکسته بال احساس من ای داد

امان از این دل بی رحم صیاد

نه بیرون کرد همه بیرونه ها رو

نه این بیرونه ها رو کرد آباد

منو در هم شکست و عاشقم کرد

خودش دریا نبود و قایقم کرد

دلم رو زیر پا انداخت ، این جور

پر از حال و هوای حق هقم کرد

بین اشک من از دریا گذشته
دل سرگشته از دنیا گذشته
سیاه پوشیده در سوگ جدایی
که کارش از همه اینها گذشته

فصل 8

پری گفت: « حاج فرامرز شراکتش را با در به هم زده . . . بیچاره انتظار نداشت ما دست رد به خواستگاری پسرش بزنیم . » و پرتقال را پوست کند .

مادرش گفت: « آقا ابراهیم کلی از دست پری عصبانی است . . . حالا بهش گفتم که رضا پیغام داده وقتی برگشت برای پری نشانه می آورد . . . طفلی آقا ابراهیم با این حرف کمی آرام شد . خودت که می دانی خواهر ، آقا ابراهیم چقدر رضا جان را می خواهد و چقدر بهش ایمان دارد . » و نیمی از پرتقال را از دست دخترش گرفت و به خوردن مشغول شد .

عفت خانم با نوک چاقوی دسته قرمز تکه های پرتقال را از لای دندانهایش کشید بیرون . « خوب بهش گفتمی خواهر ، شراکتش با حاج فرامرز به هم خورد که خورد ! او که نمی خواست دختر بیچاره اش را فدای شراکتش کند . . . والله شانزده ماه از رفتن رضا به بندر گذشته ، هشت ماه دیگر طاقت بیاوریم تمام شده . »

پری هسته های پرتقال را تف کرد توی مشتش . زبانش ترش مزه شده بود . با لحن ناراحتی گفت: « هشت ماه دیگر ؟ یعنی زود تر بر نمی گردد ؟ »

عفت خانم سر تکان داد . « نه ، فکر نکنم . آخر با صاحب کارش یک کار خیلی بزرگ را دوساله کنترات کردند . . . راستش خودم هم خیلی دلم هوایش را کرده . . . » و بعد سرکی به طرف آشپزخانه کشید . وقتی از نبود رکسانا مطمئن شد آهسته گفت: « فقط از یک چیز می ترسم ! »

پری با نگرانی دستهای پرتقالی اش را به گوشه چادرش مالید و زل زد به صورت گرد خاله اش . مادرش به تبعیت از خواهرش تن صدایش را کشید پایین . « از چه می ترسی ؟ »

عفت خانم دوباره سر چرخاند به طرف آشپزخانه و پیچ پیچ کنان گفت: « که یک وخت این ور پریده . . . رکسانا را می گویم ، کار دستمان بدهد . »

« چه کاری ؟ » پری بود که چشمان ریزش را با تشویش و اضطراب به چشمان خاله اش دوخته بود .

« چه می دانم . می ترسم وقتی رضا برگشت و دختر عموبش را دید که چه بلند بالا و خوشگل شده یکوخت زبانم لال دلش بلرزد و خاطر خواهش شود . می بینید که حرامزاده روز به روز خوش بر و رو تر می شود ، آن چشمان بنفشش که الهی کور شود همچین دل آدم را مالش می دهد که . . . »

خواهرش حرف او را قیچی کرد . « حالا چه باید کرد ؟ »

عفت خانم فهمید که خواهرش مثل مزه پرتقال ترش کرده ، ولی به روی خودش نمی آورد و برای اینکه دل او را به دست آورده باشد گفت : « البته رضا جان من پسر عاقلی است . می دانم عقلش را نمی دهد دست دلش و عاشق این دختره بی کس و کار نمی شود . این فقط حدس و گمان خودم بود . »

پری آب دهان ترش شده اش را قورت داد و گفت : « من از اول هم از طرف این دختره احساس خطر می کردم . . . به نظر من باید هر طور که هست شوهرش داد و شرش را کند . »

هر سه خاموش شدند و نگاه پر ابهامی بین هم رد و بدل کردند .

پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بودم و به برفی که می بارید نگاه می کردم . چند دقیقه ای بود که زن عمو و دو مهمان همیشگی اش در گوشه پچ می کردند و دیگر صدایشان را نمی شنیدم . نمی دانستم باید چای ببرم یا نه ؟ بهتر دیدم صبر کنم تا زن عمو با آن صدای زمختش از من بخواهد چای ببرم . برفهای درشت رقص کنان از آسمان پایین می آمدند و در دل زمین فرو می رفتند . دانه های برف چه فاصله ای را از ابرها تا زمین طی می کردند ! زمین چه عطشی داشت که آن همه برف را می بلعید و باز با اشتیاق دهان باز کرده بود که . . .

« رکسانا . . مگه کری دختر . . . چای بریز بیار . »

کاش برف بودم و می توانستم عطش زمین را فرو بنشانم . دوباره یاد مهرداد افتادم و دلم زخم خورد . با وسواس چای ریختم . دقت کردم نه کمرنگ باشد و نه پررنگ ، نه لبریز باشد و نه نیمه . باید مواظب بودم حتی ک قطره هم نریزد توی نعلبکی . بر خلاف همیشه هیچ کدامشان به چای خوشرنگی که ریخته بودم نظری نینداختند . هر سه متفکر به نظر می رسیدند . خواستم با سینی خالی به آشپزخانه برگردم که زن عمو با تندی گفت : « بنشین باهات حرف داریم . »

بی درنگ نشستم . خواهرش چای داغ را هورت کشید . نگاهی به پیش دستیها نداختم . پراز پوست پرتقال بود . پری با چاقو ناخنش را تمیز می کرد . زن عمو گفت : « می دانستی برایت خواستگار پیدا شده ؟ »

جا خوردم . یعنی مهرداد کار خودش را کرد ؟ آخ چقدر در موردش اشتباه کرده بودم . چه خوب که پا پیش گذاشت و گر نه من که دیگر حاضر نمی شدم به این قرار و مدار های پنهانی ادامه بدهم . او ، خدا یا چقدر از این بابت خوشحالم .

« من و عصمت تصمیم گرفتیم تو را بدهیم به برادرمان حجت . »

انگار با آن چاقو های دسته قرمز داشتند بنفش چشمانم را می خراشیدند . دلم سوخت ، گلویم سوخت . انگار تب کرده بودم . پرده سفیدی جلوی چشمانم را پوشاند . لحظه ای چشمانم را بر هم گذاشتم و به خودم گفتم : « چیزی نیست ، داری خواب می بینی . . . الان است که بیدار شوی . »

« خوب چه جواب می دهی ؟ »

پرده سفید هنوز جلوی چشمان بود . چهره زن عمومیم را نمی دیدم . چی ؟ من باید زن حجت می شدم ؟ نه ! محال است . اینها چطور از من می خواهند زن بردار عقب افتاده شان شوم که صبح تا شب نشسته روی ویلچر و زل می زند به پنجره و خودش را خیس می کند . . . نه ، نه ، نه . . . از جا برخاستم و با صدای خشنی گفتم : « نه ، من زن برادران نمی شوم . »

عصمت با چشمانی دریده نگاهم کرد و گفت : « خیلی هم دلت بخواد . . . حجت از سرت هم زیاد است ! »

به خدا دیگر داشتم منفجر می شدم و نزدیک بود روی سرشان خراب شوم . زن عمو بلند شد و دست به کمر ایستاد . خشم از سر و رویش می بارید . تازه از من طلبکار هم بودند .

« زن برادر من نمی شوی ؟ غلط می کنی ، چشمهایت را در می آورم . فکر کردی . . . »

« چشمهایم را در بیاورید که دیگر نمی خواهم روزگار تیره و زارم را ببینم . . . من زن حجت . . . »

بقیه حرفم با خون از دهان و دماغم زد بیرون . زن عمو دست محکمی داشت . تا چند لحظه سرم از آن سیلی محکم و آتشین گیج رفت . زن عمو داشت می گفت : « پس فکر کردی کی حاضر است به خواستگاری دختری بیاید که مادرش یک زن هرزه بوده و پدرش قاتل ! برو و برای من ادای دختر های حسابی را در نیاور ! برو خوب فکر هایت را بکن . . . این قرو و فر هایت را هم بریز دور . . . همین که گفتم . . . یا زن برادرم می شوی یا اینکه . . . »

در خانه به صدا در آمد و با صدای زن عمو در آمیخت . پری گفت : « من می روم در را باز می کنم . » و بلند شد و رفت .

عصمت گفت : « دیدی چطور سر ما داد کشید . »

زن عمو غضبناک نگاهم کرد و پوزخند زنان گفت : « حالا امشب که تا صبح توی انبار از سرما لرزید حالیش می شود نباید صدایش را بندازد روی سرش . »

می دانستم با آنها تند صحبت کردن به نفع من نیست . باید با زبانی کوتاه و لحنی خواهشمند دلشان را به رحم می آوردم ، دل سنگشان را که رحمی نمی شناخت .

« زن عمو ، من به درد حجت نمی خورم . حجت احتیاج به زن ندارد فقط یکی را می خواهد که تر و خشکش کند . . . نه من که . . . »

عصمت چشمان ریزش را گشاد کرد و در کمال وقاحت گفت : « خوب ما هم می خواهیم تو را برایش بگیریم که تر و خشکش کنی . . . به درد کار دیگری که نمی خوری . » ری چادرش را تکان

داد و انداخت روی جا لباسی . گفت : « آقا مهرداد بود . آمده بود ببیند آقا رضا نگفته کی بر می گردد . من هم گفتم خبری نداده . . . سلام رساند و رفت . »

آه ! مهرداد ، کاش خودم می رفتم در را به رویش می گشودم و از او می خواستم مرا از این شکنجه گاه نجات دهد ! آخ که چقدر دلتنگش بودم . دلتنگ نگاه عاشقش که به من زل بزند و رنگ عوض کند .

« چرا وایستادی و بر و بر نگاه می کنی . . . برو گمشو تو انبار . امشب را همان جا بمان تا بفهمی دنیا دست کیست . برو گمشو . »

من که از خدایم بود جای دنجی را بیابم که به مهرداد ببندیشم . شتابان خودم را به انبار رساندم . حتم داشتم او برای دیدن من آمده بود . حتم داشتم او هم مثل من دلش تنگ شده بود و برای دیدن من بی قراری می کرد . می دانستم به عشق دیدن من توی این برف راه افتاده بود و چون محبوبش در را به روی او نگشوده بود مجبور شده بود دروغی از خودش سر هم کند . آخ ! چقدر انبار سرد بود . نشستم سر جای همیشگی ام . سرما داشت از زیر پوستم می گذشت و به قلبم می رسید . لباسهای کار کثیف عمو رضا را دور خودم پیچیدم و سرم را روی زانوانم گذاشتم و با یاد و خاطره مهرداد چشمانم را بستم . حالا که دارم اینها را می نویسم احساس می کنم نوک دماغم یخ زده و تا صبح قندیل می بندم .

فصل 9

تا صدای در حیاط را می شنیدم مثل فنر از جا می پریدم و خودم را از هر جایی که بودم به در حیاط می رساندم . چه خوش خیال بودم که فکر می کردم مهرداد دوباره هوای من به سرش می زند و به بهانه ای خودش را آفتابی می کند ! اما مهرداد نیامد که نیامد . به مغزم فشار آوردم بینم آیا پیامی زیر حرفهایی که به پری زده بود پنهان بود که من نگرفتم . بارها حرفهایش را توی ذهنم مرور کردم و به نتیجه ای نرسیدم . از خدایم بود زن عمو مرا برای کار و کلفتی به این طرف و آن طرف بفرستد تا بلکه او را یک بار دیگر توی کوچه بینم تا در فرصتی مناسب خودش را به من برساند . برفهای آخر ماه بهمن هم آب شدند و من هنوز موفق به دیدار مهرداد نشده بودم . کلافه بودم ، عصبی بودم ! مثل کلاف سر در گم دور خودم می پیچیدم و به هیچ جا نمی رسیدم . زن عمو امانم را بریده بود و یک دم راحتی نمی گذاشت . دلم خوش بود به خاطره عشق مهرداد . کج خلقیها و زبان تلخیهای زن عمو را ندیده می گرفتم و فقط وجودم را با یاد آوری هوای عشق مهرداد سرشار می کردم ، اما افسوس که این خیال باطل ره به جایی نمی برد . نه دیگر مهرداد را دیدم که تن یخ زده عشق مرا داغ کند و دوباره مثل آتش به جانم بیفتد و نه دیگر حتی پیغام و خبر کوتاهی از او به دستم رسید .

روزها می گذشت و من هنوز با احساساتم گلاویز بودم و مثل مرغ سر کنده آرام و قرار نداشتم که یکی از روزهای آغازین ماه اسفند در خانه به صدا در آمد . چون زن عمو در خانه استراحت می کرد با فکر اینکه شاید مهرداد باشد به سوی در حیاط پر گرفتم . حتی یادم نبود روسری سر

کنم یا چادرم را از روی بند بردارم و آن طور سر برهنه در را باز نکنم . هنوز هوای اشتیاق دیدار مهرداد به سرم بود که با دیدن جوان قد بلندی که عضلات برجسته ای داشت و چشمانش در قاب صورت آفتاب سوخته اش می درخشید هاج و واج ماندم . او هم طوری نگاهم کرد انگار انتظار دیدن مرا نداشت . پس از گذشت چند لحظه که هر دو مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم با خنده گفت : « دعوت نمی کنی بیایم تو دختر عمو ؟ »

با شرم و خجالت خودم را کشیدم کنار . او هنوز ایستاده بود و چشم از چشم من بر نداشته بود . تازه یادم افتاد سلام کنم . با خنده جواب سلامم را داد و گفت : « می گذاشتی یک ساعت دیگر . . . » و چمدان قهوه ای رنگش را از روی زمین بر داشت و از کنارم گذشت . سرم را بردم بیرون در و سرک کشیدم ته کوچه هیچ اثری از مهرداد نبود . در را که بستم عمو رضا را دیدم که از پله ها می رفت بالا .

« کجایی ننه ؟ »

هیچ کدامان انتظار آمدن عمو رضا را نمی کشیدیم . چون همیشه زن عمو می گفت توی نامه هایش چیزی از آمدنش نمی نویسد . با این همه دیدن غیر مترقبه عمو رضا همه را به وجد آورد ، به خصوص مرا که فکر می کردم فرشته نجاتم از راه رسیده و عمر غمها و غصه هایم به سر رسیده است . زن عمو چنان عمو رضا را تنگ در آغوش کشیده بود و اشک می ریخت که تماشایی .

« چه خوب کردی آمدی ننه ، دلم برات یه ذره شده بود . . . بمیرم الهی شدی عین کاکا سیاهها . . گوشت تنت هم که آب شده . . ننه ات بمیره که این ریختی شدی . »

عمو رضا با خنده گفت : « مگه چه ریختی شدم ؟ خوب زیر آفتاب بندر عباس کار می کردیم . . . می خواستی پوست بترکانم و سفید شوم . » و بعد نگاهی به من انداخت که با ذوق و شوق به خوش و بش مادر و پسر نگاه می گذردم .

« خوب دختر عمو چطوری ؟ »

دستهایم را زدم به سینه و لبخند زنان گفتم : « خوب عمو رضا ، خیلی خوشحالم که برگشتی . »

هنوز زل زده بود به من که زن عمو با شتاب گفت : « چرا نمی رویم بالا ، روی پله ها ایستادیم و بر و بر همدیگرو نگاه می کنیم . . . بیا ننه بالا . . . باید بنشینم و سیر نگاهت کنم و تمام دلتنگیهایم را بریزم دور . »

زیر سنگینی نگاه عمو رضا جرأت نمی کردم سرم را بالا بگیرم . زن عمو چسبید به آستین کاپشن چرم عمو رضا و او را با خودش بالا کشید .

« از وقتی تو رفتی اگر هزار تا چراغ را در این خانه روشن می کردیم ، باز هم سو نداشت . »

« رکسانا چای تازه دم که داری ؟ »

« بله عمو رضا . . . همین الان برایتان می آورم . »

و او با همان لبخند مرا تا دم در آشپزخانه تعقیب کرد .

عفت خانم نگاهی به پسرش انداخت که هنوز چشمانش چسبیده بود به در آشپزخانه . سقلمه ای بهش زد و گفت : « هی با توأم . . . حواست کجاست ؟ »

رضا برگشت و نگاهی به خطوط نا صاف چهره مادرش انداخت . لبخند کجی زد و هم چنان که زاویه نگاهش به سمت آشپزخانه می چرخید گفت : « ماشاءالله دختر عموی ما چه بزرگ شده و چه بر و رویی پیدا کرده ! »

مادرش با لحن کینه توزانه ای گفت : « به مادرش رفته . او هم مثل مادرش خوشگلی اش را تابلو می کند . . . » و حرفش را خورد .

سینی چای را که مقابل عمو رضا گرفتم مو های بلند و بازم از پشت سرم ریختند روی سینه ام . یک دسته مو رفت توی استکان چای عمو رضا . سرخ شدم و گوشه لبم را گزیدم . لبخند زیرکانه ای زد و بی آنکه به روی خودش بیاورد استکان را برداشت . زبانم گرفته بود و نتوانستم بگویم چایتان را عوض می کنم .

زن عمو از پشت سر نهیب زد . « برو چارقد بینداز سرت . »

عمو رضا چای را تا نیمه سر کشید و با ته قندی که توی دهانش قرچ قرچ می کرد گفت : « حیف مو های به این قشنگی نیست ؟ »

زن عمو نگاه غضبناکی به دیده ام پاشید و با تندی گفت : « دختر باید جلوی نا محرم رو بگیرد . . . مگر ما مو هایمان قشنگ نیست ! »

به پشتوانه عمو رضا به خودم جرأتی دادم و گفتم : « ولی عموی آدم که نا محرم نمی شود . »
عمو رضا استکان خالی را گذاشت توی نعلبکی . زن عمو زیر لب غرولند کرد .

« می خواهید باز برایتان چای بیاورم عمو رضا . »

نگاهش از آن خیرگی در آمده بود . سر تکان داد . « قربان دستت . تو بندر بس که چای شور خوردیم مزه چای یادمان رفته . »

استکان خالی را از جلوی من برداشتم . باز مو هایم رها شدند تا روی سینه . در این لحظه نگاه من و عمو رضا با هم تلاقی کرد . او سرش را چرخاند و با لحن گله مندی گفت : « چارقد سرت کن . . . یک وخت مو هایت نریزد توی غذا . »

چند لحظه خیره نگاهش کردم و او بی آنکه نگاهش را از روی زمین بردارد از نگاه خیره من بی تفاوت گذشت . بعد که به آشپزخانه رفتم فکر کردم : اول خودش گفت حیف مو های به این قشنگی ، بعد چی شد که . . .

رضا پا هایش را دراز کرد و چانه اش را داد بالا و زیر گردنش را خاراند . مادرش گفت : « چه شد که سر زده برگشتی ؟ »

رضا کف دستش را روی صورت سیاه سوخته اش فشرد . « یک ماه مرخصی گرفتم که عید امسال را دور هم باشیم . » بعد یاد سوغاتیهای افتاد که با خودش آورده بود . چمدان قهوه ای را کشید به طرف خودش و در حالی که آن را باز می کرد گفت : « اگر به خاطر پولش نبود صد سال سیاه هم بندر برو نبودم . . . نه شبش خنک است و نه دم صبحش . بیا . . . این را برای تو خریدم ننه . » و یک بسته با روکش زر ورقی داد دستش .

چشمان مادرش برقی زدند و پرسید : « چی هست ؟ »

رضا در حالی که داخل چمدانش را زیر و رو می کرد گفت : « همان که می خواستی ، سرویس طلا . . . البته پارچه هم برایت آوردم . »

مادرش ذوق زده بسته را سر و ته کرد و مثل اینکه دلش نمی خواست آن را باز کند گفت : « دستت درد نکند . . . مبارک عروسم باشد . »

عمو رضا که مرا با چارقد دید لبخندی زد و گفت : « این را هم برای دختر عمویم گرفتم . » بعد بسته ای را داد دستم .

مادرش گفت : « چی هست ؟ »

رضا نگاهی به چشمانم انداخت و استکان چای را برداشت .

« چادر و نقابی که زنهای بندر استفاده می کنند . . . حتم دارم خیلی بهت می آید رکسانا . »

کنارش که نشستم زانو هایمان به هم خورد . او به سرفه افتاد .

مادرش تشر زد . « خوب خیرت بیا این طرف تر بنشین . »

با لحن لوسی که دست خودم نبود گفتم : « خوب دلم برای عمو رضا تنگ شده . . . دوست دارم کنارش بنشینم و مثل شما سیر نگاهش کنم و دلتنگیهایم را بریزم دور . »

چشمان زن عمو داشت از کاسه می زد بیرون . کاردش می زد خونش در نمی آمد . نمی دانم چرا تا این حد عصبی و بر افروخته بود . من بی اعتنا به حالت عصبی زن عمو نگاهی به عمو رضا انداختم که تا دید نگاهش می کنم نگاهش را از من دزدید . دیدم یقه پیراهنش نا صاف است . هدیه ام را گذاشتم روی زانوانم و دستهایم را تا زیر گردنش بردم . لحظه ای جا خورد و خواست دستهایم را پس بزند که من همان طور که یقه اش را صاف می کردم گفتم : « پیراهنت خیلی چرک است عمو رضا ، درش بیار تا بشورمش . »

رضا نگاهی به مادرش انداخت که به حالت قهر از جا بلند شده بود و به اتاق دیگر می رفت . بعد که دید من با لبخند نگاهش می کنم با لکنت گفت : « می . . . می خواستی . . . چا . . . چادرت را . . . امتحان کنی دختر عمو . »

رضا نشست پای سماور کنار بساط صبحانه . خاموش و متفکر به ناخن پایش نگاه می کرد . هر از چند گاه زل می زد به در و منتظر بود رکسانا که معلوم نبود چرا رفته توی حیاط داخل شود . مادرش گفت : « خاله عصمت و پری دیشب از قم برگشتند . . . یعنی قرار بود برگردند . امروز پیغام می دم بیایند اینجا و نهار دور هم باشیم . . . اگر بدانی چقدر از دیدنت خوشحال میشوند . »

رضا بی توجه به حرفهای مادرش داشت از پنجره رکسانا را تماشا می کرد که موهای فر دارش را ریخته بود روی سینه اش و شانه می کشید . بعد دید موهایش را پیچاند و با کش آنها را بست و با چند سنجاق سر به سرش چسباند . رضا فکر کرد : همه چیزش قشنگ است ، این طور که ایستاده . . . این طور که شانه می زند . . . این طور که . . .

مادرش او را زیر نظر داشت و می دانست چرا نگاه پسرش به پنجره میخ شده ، بلند شد و با غیظ به طرف پنجره رفت . همان لحظه که رکسانا چارقش را به سر می بست پرده ساتن را انداخت .

« به چی زل زدی یک ساعته ؟ »

رضا که سر از کارهای مادرش در نمی آورد ، نگاهش به در میخ شد . مادرش نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و سر جایش نشست و در حالی که چای می ریخت توی استکانهای کمر باریک غرولند کنان گفت : « این ور پریده همش دستش به خودش بند است ، به گمانم زیر سرش بلند شده باشد ، چون خیلی با سر و روی خودش ور می رود . »

هنوز نگاه خیره و منقلب رضا به مادرش بود که در باز شد .

عمو رضا داشت با حالت عجیبی به مادرش نگاه می کرد . به قدری گیج و مبهوت نشان می داد که سلامم را نشنید . تا زمانی که کنارش نشستم و زانو به زانو بهش چسبیدم برنگشت و نگاهم نکرد . دوباره سلام کردم و به رویش لبخند زدم . با دستپاچگی خودش را جا به جا کرد و فاصله اندکی بین من و خودش ایجاد کرد . زن عمو گوشه چشمی نگاهم کرد و با صدای خشم آلودی گفت : « مگه جا قحط است که تنگ دل هم نشستید . . . گمشو برو آن طرف تر ! »

به جای دلخور شدن سرم را روی شانه عمو رضا گذاشتم و با همان لحن لوس و بچه گانه ام گفتم : « دوست دارم پیش عمو رضا جانم بنشینم . . . طوری که نیست . »

دوباره چشمان زن عمو قلمبه شدند و مثل دو کوره آتش به جانم ریختند . « واه ، واه ! خدا به دور . فکر کردی بچه ای ، گیس بریده . . . بهت گفتم گمشو برو . . . »

عمو رضا که دید مادرش مثل آب توی روغن جلاز و ولز می کند پا در میانی کرد و گفت : « چرا این قدر از کوره در می روی ننه ! یک کمی آرام بگیر . »

لحن آمرانه عمو رضا به جای اینکه زن عمو را ساکت کند ، بد تر کفرش را در آورد . « چرا از کوره در نروم ، این دختر با من بازی اش گرفته . می خواهد توی اعصاب من راه برود . می داند من چقدر حساسم و از این ادا و اصولها بدم می آید بد تر کفری ام می کند . »

سرم را از روی شانه عمو رضا بر داشتم و در حالی که زیر چشمی نگاهی به هر دو تاشان می انداختم ، آهسته گفتم : « من نمی خواهم کفرت را در بیاورم زن عمو . . . واقعبیتش این است که من عمو رضا را خیلی دوست دارم . چون فکر می کنم او هم جای پدر من است و هم جای عموی من ! فکر می کنم تنها پشت و پناه من است و جز او و خدای خودم هیچ کس را ندارم . » بعد بی آنکه دست خودم باشد اشک به دیده آوردم و با بغض ادامه دادم : « زن عمو من جز عمو رضا کسی را ندارم که بهش دل خوش باشم و بهش تکیه کنم . »

وقتی زدم زیر گریه عمو رضا سرم را به طرف خودش چرخاند و با لحن پر شفقتی گفت : « گریه نکن دختر عمو . مادر که منظوری نداشت . »

لحن و نگاه مهربان و پر ترجم عمو رضا داغ دلم را تازه کرد و انگار که به تکیه گاه امنی رسیده باشم خودم را در آغوشش رها کردم و در حالی که بر عضلات پشتش چنگ میی انداختم میان هق هقم گفتم : « من خیلی دختر بدبختی هستم عمو رضا ، خیلی . »

نگفتم در نبود تو چه بر من گذشته ، نگفتم مادرت روز و شبم را با هم یکی کرده و با کوچک ترین بهانه ای به باد کتکم گرفته . می دانستم عمو رضا قلب مهربانی دارد و اگر اعترافات مرا می شنید و از جنایات مادر سیاه دلش با خبر می شد تا چه حد سر خورده می شد و دلش می شکست . عمو رضا در سکوت به گریه ها و هق هقم گوش سپرد . زن عمو از پای سماور بلند شد . از تن صدایش پیدا بود که تا چه حد عصبی است .

« من دیگر طاقت ندارم بازبهای این دختره را تحمل کنم . . . به عمرم دختری تا این حد بی شرم و حیا ندیده بودم . . . تو هم هی ساکت باش و هیچی نگو ! بذار این دختره هر چه دلش خواست از خودش ادا و اطوار در بیاورد . »

عمو رضا سرم را از روی شانه اش بر داشت . نگاهی به چشمان خیسم انداخت و بعد سر به زیر گفت : « صبحانه ات را بخور دختر عمو . »

مادرش هم چنان دست به کمر بالای سرمان ایستاده بود و هر آن انتظار می رفت مثل دینامیت منفجر شود . نگاهی به چای و نان و پنیر دست نخورده روی سفره انداختم . انگار عمو رضا بی اشتها بود ، یا اینکه می خواست به اتاقش برود . لقمه ای نان و پنیر گرفتم و بردم به طرف دهانش . مات و مبهوت نگاهم می کرد . لبخند اشک آلودی زدم و گفتم : « با هم می خوریم عمو رضا . »

زن عمو با غیظ و غرولند کنان به حیاط رفت . من و عمو رضا هم چنان نگاه پر رمز و رازمان را از هم بر نداشتیم .

پری گفت : « برای من چه سوغاتی آوردی آقا رضا ؟ »

رضا چیزی نگفت و از لب حوض پرید پایین .

عصمت خانم گفت : « وقتی شنیدم رضا جان آمده ، به قدری ذوق زده شدم که یادم رفت به آقا ابراهیم بگویم کجا می رویم . »

ریاب دستهای گلی نقی را شست و یک پس گردنی محکم بهش زد و با لحن تهدید آمیزی گفت : « بار آخرت باشد به گل باغچه دست می زنی بچه ! »

نقی دستی پشت گردنش کشید و دوید به طرف برادرش که داشت با کامیون کوچکش خاک می برد توی باغچه .

پری آمد و مقابل رضا ایستاد . با تمام قوای هجده سالگی اش زل زد به چشمان بادامی و درشت پسر خاله اش که جذبه خاصی داشت و دل هر دختری را در نگاه اول می لرزاند . قدش تا زیر شانه رضا هم نمی رسید .

رضا فکر کرد رکسانا قدش تا بالای شانه من است . بعد یاد خاطره صبح افتاد و تنش داغ شد و چشمانش را لحظه ای بر هم گذاشت . هنوز عطر خوش بوی تن رکسانا زیر دماغش بود . وقتی با همه بی پناهی اش در آغوش او افتاد ، انگار که چندین فرشته داشته روی سرشان گل می ریختند و دورشان می چرخیدند و آواز می خواندند . چقدر دلش می خواست زمان متوقف می شد و برای همیشه آن دو نفر در همان حال باقی می ماندند . نگاه زیبا و غمگین رکسانا پیش چشمانش بود و آرام و قرار را از او گرفته بود . چشمانش را که باز کرد پری را مقابل خودش دید که با حالت عجیبی نگاهش می کرد . بعد یاد حرفهای تلخ مادرش افتاد که مثل سوزن ته دلش فرو رفت . به گمانم زیر سرش بلند شده ، چون خیلی با سر و روی خودش ور می رود .

پری چشمان ریز و سرمه کشیده اش را با طنازی به صرف رضا چرخاند و گفت : « آقا رضا برویم روی ایوان بنشینیم و کمی صحبت کنیم ؟ »

رضا حرف دختر خاله اش را نشنید . با همان پریشانی و خاطر آشفته رو به مادرش با صدای بلند گفت : « نه ، رکسانا کجاست ؟ »

مادرش نگاه دردمندی به ریاب و عصمت و پری انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت : « خیرش رفته توی انبار چه کارش داری ؟ »

رضا بی آنکه جواب بدهد سراسیمه رفت به طرف انبار .

در انبار با شدت باز شد . من وحشتزده و سراسیمه سرم را از روی کاغذی که احساساتم را کلمه کلمه میان سطورهش می نشاندم برداشتم و هراسان به هیکل عمو رضا زل زدم که پشت در انبار ایستاده بود و با ابروانی گره خورده نگاهم می کرد . به قدری آمدنش به انبار غیر منتظره و شتابزده بود که هول کردم و رنگم پرید .

« چه کار می کنی ؟ »

از طنین محکم صدایش ته دلم لرزید و خدا را شکر کردم که دفتر چهل برگم پیش رویم باز نبود و الا آن طور که او آمده بود تو و این طور که با بد اخلاقی استنطاقم می کرد از ترس پس می افتادم . لبخند رنگ پریده ای زدم و گفتم : « داشتم شعر می نوشتم . »

چند گام به من نزدیک تر شد . رنگ چهره اش داشت به حالت اولش بر می گشت . « م م م ! شعر ؟ »

« می خواهید برایتان بخوانم ؟ »

« لازم نکرده ! » لازم نکرده را طوری ادا کرد که نزدیک بود اشکم سرازیر شود . انگار خودش هم فهمید بی جهت تند رفته است . بی درنگ گفت : « خیلی خوب بخوان . . . ولی قبلش اسم شاعرش را هم بگو . »

بغضم را بلعیدم و با لبخند گفتم : « شاعرش خودم هستم عمو رضا . »

لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و بعد روی صندلی قدیمی و پایه شکسته ای نشست و زل زد به من . یعنی اینکه بخوان ، من به گوشم .

گلویم را صاف کردم و با تمام احساسم خواندم .

« کاشکی تو کوچه ها شب با هم قرار می داشتیم

از این دیار غمزده پا به فرار می داشتیم »

« صبر کن بینم کاش با کی تو کوچه شب قرار می گذاشتی و فرار می کردی ؟ »

آن چنان با غضب نگاهم می کرد که انگار گناه بزرگی مرتکب شده بودم . من من کنان گفتم : « با . . . با . . . هیچکی . . . ع . . . عمو . . . رضا . . . »

از جا که بلند شد صندلی با سر و صدای زیاد افتاد . از خشم و غضب چشمانش زهر ترک شده بودم . حالا دیگر نزدیک من ایستاده بود . هرم تند داغ نفسهایش به صورتم می خورد . سرم را انداختم پایین و مثل آدمهای گناهکار خودم را به موش مردگی زدم . دوباره طنین صدایش در فضای پر گرد و غبار انبار پیچید .

« چه معنی دارد دختر بنشیند و شعر عاشقانه بنویسد . آن هم از این دست اراجیف که هیچ خوش ندارم بشنوم . »

بنفش چشمانم را به قهوه ای چشمانش دوختم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : « شما که تا آخرش را گوش ندادید . . . شاید اگر تا آخرش را می شنیدید خوشتان می آمد . »

انگار که نوک تیز فلزی را بر فلز دیگر می کشیدم چهره اش را پر چین و چروک کرد و با حالت عصبی رفت و پشت دریچه انبار ایستاد و نگاهش را پشت میله ها زندانی کرد .

« پس این چند روز که مرتب خودت را توی انبار زندانی می کردی از این چرت و پرتها از خودت سر هم می کردی ، آره ؟ »

درک نمی کردم چرا تا این حد عصبانی است و کجای کا من اشکال داشت ، گفتم : « همیشه که نه . . . بعضی وقتها خاطره می نویسم . »

انگار شگفت انگیز ترین حرفها را شنیده باشد چرخید و مات نگاهم کرد . چند لحظه بعد گفت : « خاطره ؟ چه خاطره ای ؟ »

از رفتارش خنده ام گرفت . « مثلاً خاطره امروز را می نویسم . »

« که چه شود ؟ »

« هیچی ! بعد که می خوانمشان لطف زیادی دارد . »

نگاهش پر تمسخر شد . پوزخندی زد و گفت : « خیلی مسخره است . »

در حالی که از حساسیت بی جهت او ناراحت بودم آهسته گفتم : « اگر شما نمی پسندید دیگر خاطره نمی نویسم . »

نگاه سنگینی به من انداخت و متفکرانه گفت : « راستی ! »

اشکم در آمده بود . « بله ، راستی . »

اشکهایم را که دید کمی سست شد و از آن حالت خصمانه در آمد و با لحن بی تفاوتی گفت : « فرقی به حال من نمی کند . . . دوست داشتی بنویس ، دوست هم نداشتی ننویس . »

به طرفش رفتم و با خوشحالی زل زدم به مهربانی جان گرفته در نگاهش و گفتم : « الهی من فدات بشم عمو رضا که این قدر ماهی ! »

بعد دشتهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش فشردم . انگار که غافلگیر شده باشد اول خواست مرا که بهش آویزان شده بودم از خودش دور کند ، اما انگار دلش نیامد و در همان حال ایستاد و هیچ حرکتی از خودش بروز نداد .

« عمو رضا ، بهت نمی آید بد اخلاقی کنی . »

نمی دانم چرا سرخ شده بود و بر و بر نگاهم می کرد . دستههایم همچنان دور کمرش حلقه بود که با نگاه گرم و صدای تباداری گفت : « شعرت را از اول برایم بخوان . »

نا باورانه نگاهش کردم و به رویش خندیدم .

« کاشکی تو کوچه های شب

با هم قرار می داشتیم

از این دیاز غمزده

پا به فرار می داشتیم

دارم می میرم تو هوای سرد این غربت تن
بزن پل عبوری تا نجابت دستای من
یادت باشه دیر نکنی یه وقتی آخه می میرم
مثل خشکیده درختی شاخه شاخه می میرم
بین تنهایی ام از وسعت دنیا گذشت
می دونی کار دلم دیگه از این حرفا گذشت
دارم از حجم خودم تهی می شم
دارم مثل چاپ آگهی می شم
منو با اسمم بخون و جار بزن
تو زمستون نقشی از بهار بزن
به تو تقدیم می کنم همه عاشقانه هامو
منو گریه کن و بشکن هق هق ترانه هامو
نگو عشق تو کار ما نیست
آخه من یه وقت می میرم
شاخه شاخه خشک و خسته
مثل یه درخت می میرم
کاشکی با هم تو قصه ها یه شب قرار می داشتیم
تا سرزمین رؤیا ها پا به فرار می داشتیم
می رسه قصه ما به گوش آدما چه زود
با شروعی جاودانه با یکی بود و نبود . «

عمو رضا همان طور که صاف ایستاده بود و نگاهم می کرد با چشمانی تنگ و چهره ای در هم و
لحنی معترض گفت : « نگفتی این " تو " برمی گرده به کی؟؟ منظورت کیه ؟ »

فصل 11

صدای فریاد عمو رضا به هوا بلند شده بود .

« ننه ، کجایی ، بیا بینم ، چشمم روشن . »

من حیاط را آب و جارو می کردم . زن عمو سراسیمه از اتاق آمد بیرون .

« چته صدایت را انداختی سرت ؟ »

عمو رضا در حیاط را بست و با چشمانی غصیناک و عصبی نگاهی به مادرش انداخت که از پله ها می مد پایین . بعد نگاهش را به من دوخت که حواسم به او بود . رنگ چهره اش کدر شده بود و صدای نفسهایش به گوشم می رسید . زن عمو دست به کمر ایستاد مقابلش . زن عمو هر وقت می خواست طلبکارش را بدهکار کند با همان حالت می ایستاد و زل می زد تو چشمهای آدم .

« ها ، نگفتی چته ؟ کی بود که در زد و تو را هوایی کرد و به جان من انداخت ؟ »

عمو رضا هر چند وقت یک بار نگاهی به من می انداخت . دوباره جوش آورد و با لحن پرخاشگرانه ای گفت : « کی بود ؟ کی می خواستی باشد . . . چشمم روشن ننه . . . پسر دلاک محل آمده دم در می گوید کلفتتان را بفرستید خانه مان امروز مادرم نذری دارد . . . هر چه می گویم اینجا کلفت نداریم به خرجش نمی رفت . می گفت مادرم پولش را جلو جلو به مادرت داده . . . گفت همان دختری است که چشمان بنفشی دارد را می گویم . . . می فهمی ننه . . . رکسانا را می گفت . »

صدایش لحظه به لحظه اوج می گرفت . زن عمو که حساب اینجای کار را نمی کرد با رنگی پریده و زبانی گرفته گفت : « ها . . . ف . . . ف . . . فهمیدم . . . پ . . . پسر . . . د . . . دلاک را می گویی . »

عمو رضا در حالی که با حرص دندانهایش را بر هم می فشرد گفت : « بعله ، پسر دلاک را می گویم که آمده بود دنبال کلفتمان . . . ننه تو با چه رویی همه جا جار زدی رکسانا کلفت ماست ؟ ها ، با چه رویی ؟ »

زن عمو همان لحظه به گریه افتاد . شگردش همین بود . تا محکوم می شد اشک تمساح می ریخت .

- تو با چه رویی سر ننه پیرت داد می کشی ؟ کم برات زحمت کشیدم ، کم خون جگر خوردم ، حالا این دستمزد من است که به هوای یکی دیگر مرا سکه یک پول کنی ؟ »

عمو رضا عاصی و مستأصل نفسش را فوت کرد بیرون . دلم خنک شده بود . خوب عمو رضا حالش را جا آورد . کم در نبودنش شیره جانم را مکید . . . حالا نوش جانم .

عمو رضا که دید اشکهای مادرش تمامی ندارد انگشت تهدیدش را به طرفش نشانه گرفت و گفت : « بین ننه ، اینکه می گویی یکی دیگر از خودمان است ، دختر عموی من است ، ناموس من است . چرا حالیت نیست . می خواهم بدانم تو خجالت نمی کنی دختری عموی پسرت را به

عنوان کلفت به خانه این و آن می فرستی ؟ هان ؟ تو با این کارت سر مرا کوبیدی زمین . خوردم کردی . . . آخه مگه این دختر چه هیزم تری بهت فروخته که باهات این طور بد تا می کنی ؟ نفرستادیش مدرسه ، گفتم چشم و گوشش واز می شود ، گفتم درست . پول ماهانه ای را که من برایشان فرستادم بر می داشتی و می دادی به رباب که رباب خواهرت است و دستش تنگ است ، رکسانا پول می خواهد چه کار . با همه نا درستی اش گفتم درست ، ولی این دیگر چه آبرو ریزی است که بار آوردی ؟ این را دیگر نمی گویم درست ننه ، چون از غلط هم گذشته . آخه بابت حیثیتی که مضحکه دست مردم شده چطور بگویم درست ؟ ! »

صدای فریاد عمو رضا به قدری بلند بود که همسایه ها از در و دیوار سرک می کشیدند . چهره بر افروخته عمو رضا لحظه به لحظه ملتهب تر و گلگون تر می شد و انگار کسی با سیخ بهش می زد ، چون بعد از هر بار که سکوت می کرد دوباره دادش به هوا بلند می شد .

« ه . . . کلفتان ! مورچه خودش چی هست که کله و پاچه اش باشد . خیلی اقبال بلند بود ننه که نزد پسر دلاک را نکشتم . . . خیلی . . . »

نمی دانم چرا دل دیوانه من به حال زن عمو سوخت . با وجودی که می دانستم تمام گریه هایش دروغی است و در حال حاضر هیچ احساس ندامت و گناه نمی کند ، به طرف عمو رضا رفتم . وقتی سایه نگاهش بر من افتاد با لحن خواهشمندی گفتم : « خواهش می کنم عمو رضا . . . زن عمو گناه دارد ، این قدر خون به دلش نکنید . »

پوزخندی زد و گفت : « گناه دارد ؟ خبر نداری چقدر از دست کار هایش عصبانی ام . »

بعد نگاهی به مادرش انداخت و خواست دوباره چیزی بگوید که من چسبیدم به بازوی عضلانی اش . با تعجب نگاهم کرد و وقتی نگاه ملتسمم را دید که خواهان صلح و تمام شدن این معرکه بود لحظه ای در تردید و دو دلی ماند . برای اینکه زود تر تصمیم بگیرد به یاری اش شتافتم و گفتم : « من زن عمو را بخشیدم ، خواهش می کنم شما هم ببخش . » و تنگ تر به بازویش چسبیدم . خیره خیره نگاهم کرد و بعد چشم به مادرش دوخت که وسط حیاط ایستاده بود و داشت هق هق می کرد . انگار پا در میانی من کار خودش را کرد ، چرا که صدایش از آن حالت خصمانه در آمد و رو به ننه اش گفت : « این دفعه با وساطت رکسانا گذشت کردم . . . ولی خدای نکرده یک بار دیگر بشنوم از این کار ها کردی ، دیگر نه من ، نه تو . » .

زن عمو به مجرد شنیدن این حرفها چادرش را از روی بند برداشت و با حرکاتی شتاب آلود آن را به سر انداخت و در حالی که به طرف در می رفت شیهه کشان گفت : « من دیگر تحمل ندارم . . . نمی توانم بینم به خاطر این دختره هر چه از دهنش در می آید نثار من کنی . تو این خانه یا جای من است یا جای دختر عموی نکبت . » و در را تق پشت سر خودش بست .

عمو رضا می خواست دنبال مادرش برود که پایمان در هم پیچ خورد و هر دو نقش زمین شدیم . لحظه ای با وحشت خودم را از روی سینه اش کنار کشیدم و زل زدم به نگاه هاج و واج او . هنوز لب به عذر خواهی نگشوده بودم که از طرز نگاهش خنده ام گرفت . وقتی با صدای بلند قهقهه زدم او هم از حالت گیجی در آمد و آرام آرام لب به خنده گشود .

من و او هر دو یادمان رفت که زن عمو با حالت قهر خانه را ترک کرد و رفت . چنان می خندیدیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است .

عمو رضا طول حیاط را چند بار رفت و برگشت ، هر بار که از سر در گمی خودش خسته می شد صاف می ایستاد جلوی پای من که لب حوض نشسته بودم . این بار دیگر نگاهش توی چشمانم مات نشد . یکراست شیرجه زد توی آب حوض .

« یعنی کجا گذاشته رفته ؟ »

لبه دامنم را گرفته بودم توی دستم و داشتم با آن بازی می کردم .

« باید می رفتیم دنبالش ! یا رفته خانه دختر عمو رباب یا رفته خانه خاله عصمت . »

نگاهش هنوز روی سطح آب شناور بود که در حیاط به صدا در آمد . هر دو نگاهی به هم انداختیم و بعد دویدیم به طرف در . در را که باز کردیم عمو رضا آه از نهادش بر مد و من قلبم به تپش افتاد . مهرباد را که دیدم حسابی دست و پایم را گم کردم . مثل اینکه آن دو همدیگر را دیده بودند ، چون به جز خوش و بش ساده حرف دیگری به هم نزدند . مهرباد حتی گوشه چشمی هم نگاهی به من نینداخت . وقتی سلام کردم در حالی که نگاهش به عمو رضا بود فقط گفت : « سلام . »

هنوز با بی تابی نگاه از چهره جذاب و دلنشینش بر نگرفته بودم که عمو رضا خطاب به من گفت : « تو برو تو دختر عمو . »

فقط همان لحظه بود که نگاه روشنش با بنفش نگاهم گره خورد . هیچ دلم نمی خواست عمو رضا مرا پی نخود سیاه بفرستد .

« چشم عمو رضا . » و به ناچار برگشتم توی حیاط . اعصابم به هم ریخته بود . کاش عمو رضا دعوتش می کرد تو . آن وقتها محال بود عمو رضا مهرباد را که بهترین و عزیز ترین دوستش به حساب می آمد بدون تعارف دم در نگاه دارد . یا برای ناهار سر سفره می نشست یا برای شام دست کم یک استکان چای دعوتش می کرد . من هم بدون هیچ محدودیتی پیش روی مهرباد ظاهر می شدم .

چقدر دلم برایش تنگ شده بود . شاید او هم همین طور بود . حالا آمده بود ، چیزی را بهانه کرده بود تا مرا ببیند و فقط از ترس عمو رضا بود که نگاهش را از من می دزدید . آرام و آهسته با هم حرف می زدند . هر چقدر گوشه‌هایم را تیز کردم نفهمیدم چه با هم می گویند . یک لحظه از خیالم گذشت نکند مهرباد دلش را به دریا زده باشد و همه چیز را به عمو رضا بگوید ! گر گرفتم و تا بنا گوش سرخ شدم ، اما بعد فکر کردم زیاد هم بد نیست . آخرش عمو رضا باید بفهمد که . . .

« رکسانا . . . من می روم سری به خانه خاله عصمت و رباب بزنم . . . زود بر می گردم . »

تمام هیكلش پشت در بود و سرش را کشیده بود توی حیاط . با نگاهی مغموم زل زدم بهش و با صدایی گرفته گفتم : « منم پیام ؟ »

خیلی محکم و قاطع گفت : « نه . . . بمان تا برگردم . » و در را پشت سرش بست .

با اینکه دلم گرفته بود ، اما برای ارضای کنجکاوی ام در را باز کردم و نگاهم را پرت کردم توی کوچه . دیدم عمو رضا و مهرداد دوشا دوش هم قدم بر می دارند . عمو رضا سینه کفتری اش را داده بود جلو و شق و رق راه می رفت . مهرداد که اندام ورزیده عمو را نداشت و لباسش به تنش لق می زد آرام و موزون در کنارش قدم بر می داشت . انگار تیر نگاهم صاف خورد پشت مهرداد و کمرش را سوزاند . سرش را برگرداند و من که فرصتی برای پنهان شدن نداشتم فقط توانستم از آن فاصله تمنای نگاهم را به نگاهش بدوزم . دستش را بالا آورد و تکان داد . نفهمیدم چه منظوری داشت . عمو رضا چیزی گفت و او مجبور شد از من روی برگرداند . و بعد هر دو با هم با کوچه پیچ خوردند .

در را بستم و رفتم نشستم لب حوض . دستهایم را زدم زیر چانه و فکر کردم : منظورش خداحافظی بود ؟ نبود ؟ کاش واضح تر اشاره می کرد . . . آه . . . چقدر خنگم ، هیچی حالیم نیست . ای کاش عمو رضا مرا هم با خودش می برد . دست کم تا خر کوچه را با هم بودیم ، حتی اگر نگاه دزدکی به هم می کردیم دلم خوش می شد .

در به صدا در آمد . فکر کردم امکان ندارد عمو رضا به این زودی برگشته باشد . در را که باز کردم دلم هری ریخت پایین . مهرداد بود . با همان چهره صاف و سپیدش ، با همان نگاه عاشق و گیرایش . دلم به قدری تند می تپید که صدای دالامب و دولومبش را می شنیدم . دستپاچه شدم ، پریشان بودم ، عاشق بودم . یادم نمی آید دوباره سلام کرده باشم . انگار سراپا چشم شده بود و به من نگاه می کرد . چه مرگم شده بود که به نفس نفس افتاده بودم .

گفت : « با امروز درست سی و سه روز می شود که ندیدمت ، می دانی توی این مدت چی کشیدم ؟ »

گوشه لبم را گزیدم و سرم را انداختم پایین . کاش من هم می گفتم توی این مدت چی کشیدم و چطور رنج دوری را تحمل کردم .

« چیزی نمی خواهی بگویی ؟ »

خیلی حرفها داشتم که به او بزنم ، ولی انگار همه را از یاد برده بودم . فقط زل زدم به چشمانش و خیره نگاهش کردم . نمی دانم ، شاید از نگاهم همه چیز را خواند . کاغذی را از توی جیبش کشید بیرون و نگاهی به ته کوچه انداخت . هیچ کس توی کوچه پر نمی زد . کاغذ را به طرفم گرفت . نگاهمان به هم قفل شد . او در نگاهش عشق و دیوانگی موج می زد و من در نگاهم تمنا و حسرت و افسوس .

« تو هم توانستی چند خطی برایم بنویس . ، باشد . » و چون مرا در گرفتن کاغذ مردد دید دستم را گرفت و کاغذ تا شده را میان دستم گذاشت و بعد انگشتهایم را یکی یکی روی کاغذ خواباند . هنوز کوچه با تمام سکوتش شاهد ما بود که دستم از هر نفسهایم گر گرفت و جای بوسه آتشینش سوخت . به خودم که آمدم رفته بود . ته کوچه مانده بود که بوی غروب گرفته بود و میان عطر اذان غوطه می خورد و من که به پشت دستم نگاه می کردم و در حریق می سوختم . اشک به دیده آورده بودم . از هجوم آن همه احساسات پریشان شده بودم . دست

خودم نبود ، با حق هق جای بوسه او را به لبهایم فشردم و با بی قراری در را بستم . هنوز دلم نیامده بود انگشتانی را که او روی کاغذ خوابانده بود باز کنم . حالا که رفته بود باز هم او را می دیدم . عکسش افتاده بود دور تا دور حیاط . توی آب حوض ، پشت پرده چشمانم . کاش من هم چیزی می گفتم ، حرفی می زدم که می فهمید تا چه حد عاشق و بی قرارم . طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم پیش از آمدن عمو رضا و زن عمو کاغذش را باز کنم و ببینم چه برایم نوشته است .
نوشته بود :

سراغ از من نمی گیری ، دگر در خواب و بیداری
از این عاشق ترین عاشق ، مبادا دست برداری
تو را در خلوت شبهام ، پرستش می کنم تا صبح
نرنجم گر تو بی تردید مرا دیوانه پنداری
به پایت سوختم خاموش ، مرا این گونه می خواهی ؟
کمی شک دارم ای عاشق که از دل دوستم داری
سکوتم را نبین امروز ، پر از فریاد دلتنگم
خموشم خوب می دانم که از هر شکوه بیزاری
دلم متروکه ای مغشوش پر از آوای مرگ آور
به خاک افتاده ای خاموش و تو در زیر آواری
بین در خاک می غلتم ، نریز خون امیدم را
نگو تاوان تو این است ، گناهم عشق بود ، آری !

رکسانای عزیزم ، زیبای دوست داشتنی ام ، می دانم هنوز از دست من دلخوری ! اما کاش می دانستی دنیای من در چه شب سرد و درازی فرو رفته ، کاش می دانستی بی تو هیچ بهانه ای برای زیستن نیست . همه ستاره های آسمان را شاهد می گیرم که شبها از غم عشق تو دمی آرام و قرار ندارم . می دانم حق داری از دست من دلگیر باشی ، اما کینه و قهر را دور بریز . . . از تو می خواهم طلوع کنی ، شب تیره و تارم را به روشنی صبح سپید پیوند بزنی و با نگاهی عاشقانه زندگی و امید را به من هدیه کن . رکی من ، گناه دوست داشتن را بر عاشقت ببخش و بیش از اینها دوستم داشته باش که من با عطش چند هزار ساله در انتظار جوشیدن دریای عشق تو هستم . همیشه عاشقم باش .

فدای تو مهرداد

شاید نامه را تا آمدن عمو رضا و زن عمو ده مرتبه بیشتر خواندم و خط به خطش را از بر کردم . به قدری آن نامه پر احساس و عاشقانه مهرداد مرا با خودش به رؤیا ها برد که فکر می کردم

خوشبخت ترین دختر روی زمینم . از اینکه می دیدم کسی هست که از عشق من شبها خوابش نمی برد دچار لذت شیرین و جان فزایی می شدم و احساس غرور می کردم .

فصل 12

حال و هوای عید همه جا به چشم می خورد . با کمک عمو رضا خانه تکانی کردیم . زن عمو از آن اتفاق به بعد رفتارش با من سر سنگین بود ، هیچ حرفی با من نمی زد و حتی وقتی صدایش می کردم جواب مرا نمی داد . همه نگرانی ام برای بعد از رفتن عمو رضا بود . می دانستم زن عمو تلافی همه اینها را در می آورد . دو روز مانده به عید احتیاجات خانه را نوشت و آماده رفتن به بازار شد . عمو رضا به از خانه بیرون رفتن من حساسیت داشت به همین دلیل بعد از آمدن او از خانه بیرون نرفته بودم . با التماس از او خواستم مرا هم با خودش ببرد . اولش کلی نه آورد و مخالفت کرد ، بعد که ناراحتی مرا دید دلش به رحم آمد و گفت : « فقط به یک شرط . »

ذوق زده گفتم : « چه شرطی ؟ »

در حالی که آستین پیراهنش را می زد بالا گفت : « که نقاب بزنی و چادری را که از بندر آوردم سرت کنی . »

با اینکه شرط سختی بود ، اما بدون کوچک ترین اعتراضی قبول کردم و چند دقیقه بعد همان طور که خواسته بود آماده شدم . اول نگاهی به سر تا پام انداخت انگار که از اطاعت بی چون و چرای من خوشش آمده باشد لبخندی از روی تکبر و غرور زد و گفت : « چقدر برازنده شدی ؟ این طوری دیگر هیچ نگاه هرزه ای به تو نمی افتد ؟ »

من که عشق کسی را در سر داشتم و برایم مهم نبود که با زیبایی ام مورد توجه کسی قرار بگیرم با خنده گفتم : « فقط شما حق دارید مرا بدون این چادر ببینید . غیر از شما کی جرأتش را دارد ؟ »

این را گفتم که باز از همراهی من با خودش پشیمان نشود . در واقع تملقش را گفتم . او لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد به سرفه افتاد .

ذوق و شوقی که همه در روز های نزدیک به سال نو دچارش می شوند ، در من و عمو رضا هم پدیدار شد . از اینکه میان شلوغی آدمهایی راه می رفتیم و خرید می کردیم که با دستهای پر و خالی شتابزده می رفتند و می آمدند هم من خوشحال بودم و هم عمو رضا . او برایم پیراهنی به رنگ بنفش خرید که یقه دالبری داشت و دامنش کلوش بود . از سلیقه عمو رضا خوشم آمد . دوست داشت همه چیز من جور باشد . انتخاب لباس خودش را هم گذاشت به عهده من . پس از کلی گشت زدن از او خواستم کت و شلوار بخرد . اولش زیر بار نمی رفت . گفت : « من به عمرم کت و شلوار نپوشیدم . یک چیز دیگر انتخاب کن . »

مصرا نه پايه را كرده بودم توي يك كفش . « تو را به خدا عمو رضا ، خيلي بهت مي آيد ، چون هم قد بلندي و هم اندام خوبي داري . تازه بايد كت و شلوار راه راه قهوه اي بگيري . . . خواهش مي كنم عمو رضا . »

انگار نمي توانست حريف خواسته من شود . خيلي زود تسليم شد و كت و شلوار خريد . توي اتاق پرو چند بار خودش را توي آينه ديد زد . خودش هم فهميده بود كه با آن لباس چقدر برازنده شده است . وقتي با اصرار من كراوات قهوه اي زد روي پيراهن شيري رنگش ، از توي آينه اتاق پرو نگاهی به من انداخت و با لحن طنز آلودي گفت : « بابا اينقدر خوش تيپم نكن . . . دخترها مي دزدنم . »

رو به رويش ايستادم و دو گوشه يقه پيراهنش را صاف كردم و بعد با لبخند نگاهش كردم . او هم با اشتياقي كودكانه زل زده بود به من . توي اتاق پرو ، نقابم را زده بودم بالا . گفتم : « محشر شدي عمو رضا . » و بعد دو دستم را با محبت روي گونه هایش فشردم و نوک پا هايم ايستادم و خودم را كشيديم بالا . نفسهای داغش كه به صورتم خورد احساس دلنشيني بهمن دست داد . صورتش را كه بوسيدم به شدت جا خورد و دهانش نيمه باز ماند . با همان لبخند گفتم : « شما خيلي شبیه پدرم هستي عمو رضا . »

سرخ شده بود و انگار كه در آن اتاق تنگ احساس خفگی مي كرد . دستهایم را از روي گونه های بيدارش بر داشتم و آهسته گفتم : « نمي خواهی جای پدرم مرا بيوسي عمو رضا ؟ »

همان طور كه حاج و واج نگاهم مي كرد گره كراواتش را شل كرد و يك نفس عميق كشيد . ياد پدرم داشت اشكم را سرازير مي كرد . با بغض گفتم : « پدرم همیشه اينجايم را مي بوسيد . » و انگشت را گذاشتم روي پيشانی ام . هم چنان ملتهب و خاموش و خيره نگاهم مي كرد . هيچ واكنشي از خود نشان نداد . بغضم كه تركيب سرم را روي سينه اش گذاشتم و با گريه گفتم : « آخ عمو رضا ، خدا را شكر كه تو را دارم . . . خدا را شكر . »

دستهایم آرام آرام دور كمرم گره خورد و بعد تا پشت گردنم بالا آمد . هنوز با تمام بي پناهی ام گريه مي كردم كه او سرم را از روي سينه اش برداشت . لحظه اي نگاه زيبا و مهربانش را به حلقه های اشكم آويخت و بعد بوسه داغی بر پيشانی ام چسباند . وقتي نگاه اشكي اش در نگاه گريان من محو شد با لبخندي محبت و مهربانی اش را از ته دل ستودم .

مي دانستم مهرداد براي عيد دیدني به دیدارمان مي آيد ، از اين رو در فرصتي مناسب حرفهای دلم را کوتاه و مختصر بدین شرح نوشتم :

ديگر از دست تو دلگير نيستم . نمي خواستم بيخشمتم . اما انگار حريف دلم نشدم . من خودم گرفتار شب تيره و بلندي هستم كه انگار با هيچ سپيده اي در نمي آميزد . چطور مي توانم خورشيد وار بر تارك اندوه تو بتابم و روشنيها را به تو تقديم كنم ؟ اين ت هستي كه بايد مرا از قعر غم و درد و حسرت بكشي بالا . عاشق كسي است كه عشقش براي معشوق به اثبات رسيده باشد . من با بي صبري در انتظار اثبات عشق تو مي مانم و در جواب آن همه احساسی كه به من ابراز داشتی فقط مي توانم بگويم :

همیشه دوست دارم ، نگو كه باز هم كم است

که زخم قلب عاشقم در انتظار مرهم است .

آفتاب روز سوم عید نیمی از حال را روشن کرده بود . عفت خانم پا های کوتاهش را دراز کرد توی آفتاب . سرش چسبیده بود به دو بالش مخمل که روی هم گذاشته شده بود . رضا نگاهش به طرف آجیل بود و حواسش معلوم نبود در کدام نقطه از زمین دور می زند . فقط گه گاهی سر می چرخاند و از پنجره نگاهی به حیاط می انداخت . آنجا که دختر عموی زیبا و شیرین زبانش داشت لباسهایش را می شست . مادرش نگاه سنگین و خیره اش را لحظه ای از چهره خاموش پسرش بر نمی داشت . استکان چای در انتظار نوشیدن یخ کرده بود .

« رضا در مورد حرفهایی که دیشب بهت زدم فکر کردی ؟ »

رضا تظاهر به نشنیدن کرد . وقتی نگاه سر در گمش را به مادرش دوخت او را وادار کرد حرفهایش را تکرار کند . بعد خیره به تفاله چای که ته استکان نشسته بود آهی کشید و گفت : « فکری ندارم بکنم نه ، من و پری به درد هم نمی خوریم . »

مادرش که آه از نهادش بر آمده بود وا رفت . « چرا ؟ مگر پری چه عیبی دارد ؟ »

« پری هیچ عیبی ندارد . . . فقط من نمی خواهمش . »

« مگر می شود ؟ طفلی پری به خاطر تو بهترین خواستگارش را رد کرد . دلش را خوش کرده بود وقتی برگشتی اسم خودت را رویش می گذاری و نشانه ای ، چیزی برایش می بری . »

رضا عصبانی بود . اما سعی کرد با لحنی دوستانه و آمرانه مادرش را با خودش متقاعد کند . هر چند که می دانست مادرش همیشه آدم بی منطقی بوده و همیشه روی حرفهای نا حسابی خودش پا فشاری می کند .

« بین نه ، یادم نمی آید در این مورد هیچ قولی به تو و خاله و پری داده باشم . تا حرفش را پیش می کشیدید می گفتم نه . . . حالا هم می گویم نه . . . چرا ؟ چون وصله تن هم نیستیم . حالا شما هی بگو . »

مادرش سر تکان داد و با تأسف گفت : « بیچاره پری ، چقدر دلش را به تو خوش کرده بود . خودش به من گفت که خاطر رضا را می خواهم . . . حالا به همین راحتی می خواهی او را از خودت نا امید کنی . »

رضا با حرص تمام نفسش را حبس کرد و بعد یکجا فوت کرد بیرون .

« من الان نمی توانم زن بگیرم نه . باید بروم کار کنم ، پول و پله ای جمع کنم که زن و بچه ام زندگی راحتی داشته باشند . . . »

« خوب پسر ، من که نگفتم همین حالا عروسی راه بینداز ، فقط ازت خواستم نشانه ای برایش بگذاری که او خودش را مال تو بداند و تو را مال خودش ! گناه دارد طفل معصوم . شوهر می کند می رود و آن وقت دلت می سوزد ها ؟ »

رضا پوزخندی زد و گفت : « من دلم نمی سوزد . خودم بهش می گویم که منتظر من نمان و برو شوهر کن ، چطور است ؟ »

مادرش که خوب می دانست رضا چرا با این شدت علم مخالفت بر داشته و با او لج می کند با حرص لبهایش را جوید . می دید که چطور پرنده نگاه پسرش حسرت بار از پنجره پر می کشد و دور دختر عمویش می چرخد و بعد بر می گردد و دوباره بهشوق او پر می گیرد . دلش می خواست به نوعی آن کینه و حسادت آتشی که ته دلش قل قل می کرد بریزد بیرون . زیر چشمی نگاهی به پسرش انداخت و گفت : « در مورد آن موضوعی که توی نامه برایت نوشتم چه نظری داری ؟ »

رضا چشمانش را تنگ کرد و گفت : « کدام موضوع ؟ »

« همان که گفتم رکسانا را بگیریم برای دایی ات . . . حجت ! »

رضا هاج و واج ماند و هوم بلندی گفت . به گوشهای خودش اعتماد نداشت . مادرش زیر تندی نگاه او رنگ باخت . من من کنان گفت : « شا . . . شاید . . . نامه ام به دستت نرسیده . . . چ . . . چون چند روز بعد از اینکه نامه را پست کردم تو آمدی ! حتم دارم به دستت نرسیده . »

رضا دندانهایش را بر هم می فشرد و انگار کمر به خرد کردنشان بسته بود .

عفت خانم که خودش را در بد تله ای گرفتار دید ، خواست بلند شود و به بهانه کاری از زیر نگاههای خشمگین پسرش بگریزد که رضا با زیرکی تمام دستش را خواند و با صدای کلفت و محکمی گفت : « کجا ننه ! ؟ بنشین باهات حرف دارم . »

عفت خانم نشست . با پریشانی و درماندگی زل زد به نگاه غضبناک پسرش . زمان به سختی می گذشت . عفت خانم با هراس و اضطراب کشنده ای دست و پنجه نرم می کرد . صدای آهنگین پسرش انگار که سقف بالای سرش را به لرزه انداخته بود .

« گفتمی کی را می خواهی بگیری برای دایی حجت ؟ »

حالت نگاه رضا به قدری رعب بر انگیز بود و صدایش به اندازه ای خشمگین بود که عفت خانم احساس کرد شب اول قبرش است و باید به سخت ترین سؤال عمرش جواب بدهد . بعد از کلی این دست و آن دست کردن و رنگ عوض کردن گفت : « ر . . . رکسانا . . . » و انگار که جانش بالا آمده باشد به سختی نفس کشید .

رضا لم داد به پشتی و در سکوت به مادرش خیره مان . از اول هم درست شنیده بود . مادر سخاوتمندش می خواست در حق برادر معلولش لطف بزرگی بکند . می خواست دختر عموی زیبایی را از چنگال او بقايد و جلوی شغال مرده ای بیندازد تا به نوعی در قبال برادرش رفع مسئولیت کرده باشد و دیگر مجبور نباشد هفته ای یک بار به اتفاق خواهرش به خانه برادرش برود و کثافتهایش را جمع کند و با نا رضایتی پول نا چیزی به کلفت پیرش بدهد و صد برابر پولی که به او می داد از او کار بخواهد . در این میان چه کسی بهتر از رکسانا که طعمه ای بود برای به پایان رسانیدن آن همه سختیها و نا کامیهای برادرش . دختری که پدر و مادر نداشت و به آنها پناه آورده بود . رضا یک لحظه احساس کرد از مادرش متنفر شده است ، به خاطر دسیسه ها و

حقه بازیهایی که از خود نشان می داد . پس از چند دقیقه کهبه سنگینی گذشت رضا با صدایی دو رگه - انگار که گریه کرده باشد - گفت : « تو چی خیال کردی ننه ؟ رکسانا بیاید زن برادر معلول و عقب افتاده تو بشود ؟ » بعد صدایش از آن حالت آرام خارج شد و پر توپ و تشر ادامه داد : « آخه انصاف کجا رفته ننه ؟ هیچ پیش خودت فکر کردی چه توقع مسخره و خود خواهانه ای است ؟ فکرش را نکردی رکسانا مثل هر دختر دیگری آرزو هایی دارد و از همه مهم تر قلبی دارد که دوست دارد به شوق کسی بتپد ؟ هان ؟ همین جور برای خودت می بری و می دوزی ! شب خواب می بینی و صبح بلند می شوی که خوابت را تعبیر کنی . . . گمان نکن رکسانا بی کس و کار است و زیر بار هر خفتی می رود . رکسانا ، مرا دارد . . . مرا می شناسی و خبر داری در قابل ناموسم چه تعصب و حساسیتی به خرج می دهم . رکسانا با هر کسی که من بپسندم ازدواج می کند . . . زن کسی می شود که من بگویم . . . حالیت شد ؟ »

مادرش طبق عادت به گریه افتاد . هق هق کنان گفت : « رضا من مادرتم ، چرا با من این قدر بد رفتاری می کنی ؟ طوری با من حرف می زنی انگار برده زر خرید توأم . »

رضا سر تکان داد و از جا بلند شد . بی آنکه به فکر دلجویی از مادرش باشد آخرین خط و نشانش را کشید . « بار آخرت باشد ننه که برای رکسانا از این خوابها می بینی ! سعی می کنم این موضوع را فراموش کنم ، اما وای به حالتان اگر یک بار دیگر از این فکر های پلید به سرتان بیفتد . آن وقت من می دانم و شما . . . خوب می دانم که خواهرت هم در این دسیسه شریکت است . » و یگراست رفت پشت پنجره ایستاد . دید که دختر عمویش لباسهای او را شسته و یکی یکی روی بند پهن می کند .

فصل 13

عمو رضا چمدانش را بست که برود . رباب و احمد آقا و خانواده خاله عصمت هم برای خداحافظی آمده بودند . فکر می کنم بیشتر از همه از رفتن عمو رضا غصه می خوردم و ناراحت بودم . می دانستم پس از رفتن او زن عمو تلافی این یک ماهه را چنان از جانم می کشد بیرون که عقده اش فرو بنشیند . عمو رضا خودش هم ناراحت نشان می داد . وقتی لباسهایی را که من شسته بودم یکی یکی تا می کرد و می چید توی چمدان می رفت توی فکر . آن چنان غرق می شد که وقتی صدایش می کردم می پرید بالا . به من گفت : « دلم نمی آید لباسهایی را که تو شستی بپوشم و کتیفشان کنم . »

با خنده گفتم : « می خواهی مرا با خودت ببری آنجا لباسهایت را بشورم ؟ »

تأملی کرد و گفت : « فکر بدی نیست ؟ »

خندیدم ، اما او سکوت کرد . بعد گفت : « نه ، نمی شود تو را با خودم ببرم . آخر آنجا ما جای درست و حسابی نداریم ! »

با تعجب نگاهش کردم . با خنده نصفه نیمه ای گفت : ن فکرش را نکن . «

از اینکه می دیدم او شوخی مرا جدی فرض کرده خنده ام گرفت . بعد که چمدانش را بست با بغض و ناراحتی گفتم : « عمو رضا ، راستی راستی می روی ؟ »

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود . سر تکان داد یعنی آره . گفتم : « کاش نمی رفتی کاش همین جا می ماندی . »

براق شد و گفت : « چرا ؟ »

مو های روی پیشانی ام را زدم کنار . « چون دلم برایت تنگ می شود عمو رضا . »

هر دو خیره به هم نگاه می کردیم . نگاهش حالت عجیبی داشت . بیش از حد مهربان بود . گفتم : « برای من نامه می نویسی ؟ »

فقط سرش را تکان داد . با انگشتان دستم بازی می کردم . « برای دختر خاله ات پری چطور ؟ برای او هم نامه می نویسی ؟ »

لبخند زد و سرش را داد بالا . شادمانه گفتم : « خوب کاری می کنی نباید پری را دوست داشته باشی ، چون لیاقت شما را ندارد . »

هر دویمان ساکت شدیم . وقتی از جا بلند شد کمربندش را سفت بست و گفت : « اول تو برابرم نامه بنویس . »

یکی از تکمه هایش را که باز مانده بود بستم و گفتم : « باشد ، ولی . . . » و نگاهم را به نگاهش دوختم و با لحن حسرت باری گفتم : « کاش نمی رفتی . » بعد سرم را روی سینه اش گذاشتم و اجازه دادم دلتنگیهایم اشک شوند و گونه مرا و سینهن او را تر کند . به آرامی بر پشتم نواخت و با لحن عطوفت آمیزی گفت : « من که هنوز نرفته ام این همه بی تابی می کنی . »

بغض نمی گذاشت راحت حرف بزنم . « می دانم ، ولی باور کن اصلاً نمی توانم خودم را آرام نگه دارم . فکر می کنم اگر شما بروی من تنها ترین دختر روی زمین می شوم . » بعد سرم را از روی سینه اش بر داشتم و با نگاه دختری به پدرش گفتم : « مواظب خودت باش عمو رضا ، منتظرت می مانم . »

با حیرت نگاهم کرد و هیچ نگفت . از زیر قرآن که رد می شد توی فکر بود و با کسی سخن نمی گفت . وقتی داشت با پری خداحافظی می کرد انگار که با چندین سوزن تیز بر بدنم فرو می کردند . با حسادت بچه گانه ای لبهایم را به هم می فشردم و زیر لب غرولند می کردم . دختره بی تربیت ! چقدر خودش را سبک می کند . بین چطور زل زده به چشمان عمو رضا . کاش می توانستم چشمانش را از کاسه در بیاورم و بگذارم کف دستش . . . خیلی عجیب بود . به حال و هوای کودکی ام برگشته بودم . بچه که بودم هر بچه ای مورد لطف و توجه پدرم قرار می گرفت همین حس و حال را پیدا می کردم و دلم می خواست آن بچه را با دندانهایم تکه پاره کنم . حالا هم تاب و تحمل نداشتم ببینم دختر دیگری مورد توجه عمو رضا قرار گرفته است . فکر می کردم عمو رضا فقط مال من است و فقط من حق دارم نگاهم را به نگاهش بدوزم و آن طور صمیمی با او حرف بزنم . پری هم چنان داشت چیزهایی را زیر گوش عمو رضا پچ می کرد . خون در

رگهایم یخ زده بود و حال خودم را نمی فهمیدم احساس خفگی می کردم . انگار یکی با پاشنه کفشش بر گلویم فشار وارد می کرد . داشتم می مردم ، گر گرفته بودم و عصبی بودم . دندانهایم مثل دندانهای تیز بیر درنده ای به هم قفل شده بود . وحشی شده بودم . خودم هم نفهمیدم چطور از جا کنده شدم و خودم را به پری رساندم . اول پنجه های تیزم را بر صورت لاغر و چروکش کشیدم و بعد با دو دستم بر سینه اش کوبیدم و پرتش کردم زمین . می خواستم دوباره به او که نقش بر زمین شده بود حمله ور شوم که عمو رضا محکم بر دستهایم چسبید . غرق می ریختم . نفس نفس می زدم و دری وری می گفتم . خودم هم یاد نمی آید چه می گفتم .

زن عمو و رباب و خاله عصمت با کمک هم پری را از روی زمین بلند کردند . لبهایشان تن تند به هم می خورد . می دانستم دارند به من بد و بیراه می گویند ، اما من دلم خنک شده بود . داشتم یواش یواش به حالت عادی بر می گشتم .

« سگ هار وحشی ! دیدی چطور پرید به دخترم ؟ »

« بس که رضا بهش رو داده . »

من بی اعتنا به همه آن حرفها برگشتم و نگاهی به عمو رضا انداختم . هنوز دستانم در اختیار او بود . مات و مبهوت بود و پلک هم نمی زد . وقتی صدایش کردم نگاه ملامت آمیزی ب من انداخت . پیشیمان شدم . می دانستم چه کار زشت و غیر قابل توجیهی مرتکب شده ام . با بغض گفتم : « از دست من ناراحتی عمو رضا ؟ »

فقط نگاهم کرد و بعد دستهایم را از دستهایش جدا کرد . آن سه نفر هنوز داشتند به من دشنام می دادند . عمو رضا نگاهش به زمین بود از تصور اینکه او را از دست خودم ناراحت کرده ام آتش به جانم می افتاد .

« عمو رضا ، از دست من ناراحتی ؟ »

عمو رضا با یک حرکت عصبی چمدانش را از زمین بر داشت و با یک خداحافظی تند و سریع به سوی در رفت . زن عمو دنبالش دوید .

« با این حال کجا می روی ؟ »

رضا یا عصبانیت داد کشید . « به درک . . . می روم به جهنم . » و در را باز کرد .

زن عمو به چمدانش چسبید . « چند لحظه بمان و از این دختره بپرس منظورش از این کارها چیست ؟ چرا یکهو پرید به پری بیچاره ؟ » .

عمو رضا با همان چهره خشمگین و گلگون نگاه شوریده اش را به من دوخت که داشتم گریه می کردم . بعد چمدانش را کشید و گفت : « خودتان بپرسید . » و رفت .

او که رفت همگی به جانم افتادند . چه فحشها که نشنیدم و چه سیلی ها و نیشگونهایی که نوش جان نکردم . لحظه به لحظه صدای گریه ام بلند تر می شد ، اما نه از بابت کنکهایمی که می

خورم ، همش از بابت رفتن عمو رضا بود . دوباره احساس بی پناهی می کردم ، احساس بی تکیه گاهی . از سر و صورتم خون جاری بود . زن عمو بر مو هایم چنگ انداخت و مرا کشان کشان به انبار برد . پری لگد محکمی به پهلویم زد و چشمان دریده اش را به جان چشمان خیس و دردمندم انداخت و گفت : « حالا دیگر کارت به جایی رسیده که دست روی من بلند می کنی ؟ پدری ازت در بیاورم که . . . آن قدر اینجا می مانی تا مثل دفعه پیش بشاشی به خودت ، حالا بین مثل سگ از کارت پشیمان می شوی . تا نیایی و کف پایم را ببوسی و بگویی گه خوردم و غلط کردم از اینجا بیرون بیا نیستی . »

و پاشنه تیز و بلند کفشش را بر گردنم فشرد .

زن عمو در را به رویم بست . « باید بیایی و کف پا های تک تک ما را ببوسی و الا . . . روزگارت را سیاه می کنم . »

در که بسته شد در خودم جمع شدم و بدن کوفته و دردناکم را روی زمین کشیدم و خودم را به جای همیشگی رساندم . لبهایم باد کرده بود و پشت چشمانم می سوخت . شاید حق داشتند ، من اول شروع کرده بودم . باید جلوی خودم را می گرفتم . آخ که چقدر بدنم درد می کرد .

پنج روی هست که توی انبار زندانی ام . از بوی بد تند کثافت دارم خفه می شوم . تمام بدنم کبود شده است . اینها را که می نویسم انگار تمام کلمه ها دارند روی خطهای سیاه دفترم می رقصند . حال خوب نیست . انبار و تمام وسایل کهنه و گرد گرفته اش دور سرم تاب می خورد ، تاب می خورد و من انگار دارم می میرم . سرم درد می کند . . . معده ام می سوزد . . . دور و برم پر شده از کثافت .

به خدا حال خوب نیست . . . انگار . . . انگار . . .

پلکهای سنگین و قی کرده ام را می گشایم . همه جا تاریک است . بوی کثافت توی دماغم می پیچد . سرم درد می کند . گرسنه هستم ! تشنه هستم ! اینجا آب نیست ، غذا نیست ! دیروز تمام انبار را زیر و رو کردم هیچ خوراکی ای پیدا نکردم . دوباره دستشویی دارم . داغ شده ام . مثل تنور می سوزم . به سختی خودم را خلاص می کنم . به ظاهر گریه می کنم ، اما چشمانم تر نمی شود . درد دارم ، سوزش دارم . همه جا را تار می بینم . سردم است ، به راستی سردم است . شب است ؟ نمی دانم . روز است ؟ خبر ندارم . خط خودم را نمی بینم . از بوی کثافت تنم دچار تهوع می شوم . کف بالا می آورم . صدای قلبم را نمی شنوم . من دارم می میرم .

تویقاب پنجره انبار یک عروس می بینم ، خودم را با لباس تور ! مهرباد کت و شلوار سپید پوشیده و کراوات مشکی زده . . . ! دست زیر بازوی من می برد . همه برایمان کف می زنند . داریم از پله هایی که می رسد به یک ویلای سپید بالا می رویم . از آن بالا برای همه دست تکان می دهیم . وارد ویلا می شویم . مهرباد تور سپید را از روی صورتم کنار می زند و عاشقانه نگاهم می کند . می گوید : در تمام عمرم عروسی به زیبایی تو ندیدم و من می خندم . او گونه هایم را می بوسد . انگار تب می کنم . او هنوز دارد از قلب عاشقش می گوید و من شادم و برای همیشه دچار تب عشق می مانم . مهرباد در آغوشم می کشد . من خوشبختم و قاه قاه می خندم .

من غمی ندارم ، تیغ هیچ اندوهی قلب نازکم را نمی خراشد . من تنها زن خوشبخت روی زمینم

سرم سنگین است . سینه خیز خودم را به در انبار می رسانم . با پا هایم به در می زنم . کوشش می کنم فریاد سر دهم . نمی توانم . در قاب پنجره عروسی به ناز می خندد . . . من اینجا با صدایی که شبیه به ناله حیوان تیر خورده ای است زوزه می کشم . دیواره پایم را به در می زنم . با تمام ذره ذره وجودم می خواهم فریاد بکشم و کمک بطلبم . در قاب پنجره ، دامادی مو های عروسش را از روی سرش باز می کند . . . دیواره به در می زنم و دیواره زوزه می کشم . عروس و داماد زیر کوبش شدید قلبشان در نگاه هم می غلتند . . . من کف بالا می آورم . بدون ریختن اشک گریه می کنم . صدای زن عمویم را می شنوم که غر می زند . « چته صبح به این زودی مثل سگ صدا می کنی ؟ » اما در را باز نمی کند . از پشت دریچه این را می گوید . مهم نیست که غرور دارم . من غرور نمی خواهم . با تمام قوای نا چیزم ، صدایم را از ته گلویم می کشم بالا .

« زن عمو . . . من حاضرم کف پایتان را ببوسم ! »

چشمانش برق می زند . نمی بینم ، اما احتمال می دهم این طور باشد . از صدایش هم خوشی و شادی می تراود .

« پس آخرش آمدی سر عقل ! خیلی خوب تا دو ساعت دیگر که من همه را جمع می کنم باید اینجا بمانی ! » و می رود .

تا دو ساعت دیگر دوام نمی آورم . می دانم که دوام نمی آورم . من در حال مرگم . کاش عمو رضا برمی گشت مرا با این وضع می دید و سر مادرش داد می کشید . کمی خودم را کشیدم بالا . احساس کردم زیر پشتم چیزی له شده است . همان لحظه بوی کثافت مشامم را پر می کند . دیواره بدون هیچ اشکی می گریم . چقدر زمان کند می گذرد . انگار هر ثانیه یک ماه و هر دقیقه یک سال و هر ساعت یک قرن است . حالم به مراتب بد تر شده زخم داخل معده ام را احساس می کنم . سوزشش تا مهره های پشتم می دود و بعد به دو شاخه تقسیم می شود . یکی تا انتهای شانه چپم پیش می رود و آن یکی خودش را محکم به پهلویم می کوبد .

صدای پری و مادرش را می شنوم . برای نخستین بار از شنیدن صدایشان خوشحال می شوم . صدای رباب هم می آید .

« چه کیفی می دهد پای مرا ببوسد . »

پری انگار با دمش گرد می شکند . می گوید : « باید کف هر دو پایم را ببوسد . »

آن قدر بر من سخت گذشته و جانم به لب رسیده بود که حاضر بودم کف پا های تمام آدمها را لبس بزنم و ببوسم ! در زندانم باز می شود . آفتاب نور انداخته بود توی صورت کسی که هیکل کوتاه و گردی داشت ، صدای زن عمو آفتابی نبود ، سرد بود . مثل روح زمستان .

« خبر مرگت بیا بیرون . . . آه ! آه ! . . . بین چه گندی زده به خودش . » و بعد با تمسخر خندید .
« عصمت ، رباب ، پری ، بیایید ببینید چطور توی کثافت خودش افتاده . »

آنان هم می آیند . می خندند . یکی می گوید : « کاش دوربین داشتیم و عکس می انداختیم .
»

آن یکی صدای خنده هایش بلند تر از همه است . « دلم خنک شد ، چنان زد تخت سینه ام که
هنوز هم درد می کند . »

زن عمو تشر زنان می گوید : « بلند شو خودت را جمع کن دختر نکبت . »

امیدوارم بفهمند نمی توانم تکانی به خودم بدهم ، ولی انگار خودشان را زده اند به نفهمی .
رباب با لگد بر ساق پایم می کوبد . « چی کوفت کردی که این همه مثل خودت را جا به جا کپه
کردی ؟ »

خاله عصمت م گوید : « فایده ندارد . . . باید بکشیمش بیرون . »

همه با این تصمیم موافقت . دو نفر بر پا هایم می چسبند و مرا می کشند . از روی پاشنه تیز و
آهنی در انبار که رد شدم احساس می کنم مهره های پشتم شکست ، اما صدای ناله ام به
گوش کسی نمی رسد . رباب دماغش را گرفته .

« خفه شدم . . . بگندی دختر . »

پری با کفش به پهلویم می زند . « بلند شو و پا های مرا بیوس و بگو غلط کردم و . . . »

باید خودم را خلاص می کردم . مجبور بودم این کار را بکنم . پس چه بهتر که زود تر شرش را
بکنم . از خدا می خواهم کمک کند که برخیزم . نیروی عجیبی نیم تنه ام را می کشد بالا .

خاله عصمت می گوید : « پشتش را نگاه کن . »

پری با تمسخر می گوید « « لابد سردش بوده ، با کثافت خودش را گرم کرده . » بعد کف پای
راستش را نزدیک دهانم آورد . بوی عرق پایش بوی کثافتی را که به مو های دماغم چسبیده بود
می کند و با خودش نمی دانم به کجا می برد . از خودم بدم می آمد . از کاری که می کردم . با
لبهای خشکیده و ترکیده ، کف پای عرق کرده اش را می بوسم و بدون اشک می گریم ، پای
چپش را بالا می آورد .

« حالا بگو غلط کردم . »

نگاهش می کنم . علاقه زیادی دارم یک روز چشمان ریزش را بگذارم کف دستش ، اما حالا نه . .
. حالا زور او می چربد .

« غلط کردم . »

غش غش می خندد . وقتی کف پای دیگرش را می بوسم ریشه می رود . حالا نوبت مادرش بود
و بعد نوبت زن عمو و بعد هم رباب که بیش از همه بی تابی می کرد .

هر سه نفر از خنده ریشه می روند . دست بر دلشان می گذارند و اشک به دیده می آورند .
تقی و نقی گوشه ای ایستاده اند و با حیرتی آمیخته با تأثر به من نگاه می کنند . رباب
صدایشان می زند .

« بچه ها بیاید ، رکسانا می خواهد پایتان را ببوسد . »

سرخ می شوند . نگاهی به هم می اندازند . شانه هایشان را می کشند بالا و سرشان را می
دزدند . نگاهم می کنند . نگاهشان می کنم . تقی انگار گریه کرده باشد فینش را می کشد بالا
نقی انگشتش را توی دماغش کرده است و گاهی نگاهی به پا هایش می اندازد . هنوز تصمیم
نگرفته اند . مادرشان دوباره صدایشان می زند .

تقی می گوید : « پای من کثیف است . »

مادرش می گوید : « اشکالی ندارد . »

نقی می گوید : « بعد نوبت ماست که پایش را ببوسیم ؟ »

مادرش اخم می کند . « نه . »

نقی پای راستش را روی پای چپش می گذارد . « ما از بازیهای که نوبتی نیست خوشمان نمی
آید . » بعد دو تایی می پرند و می روند لب باغچه . مادرشان با حرص دور لبش را می جود .

خورشید مثل یک نقطه سیاه است . صداها را می شنوم ، ولی کسی را نمی بینم . انگار همه
جا در کسوف کامل فرو رفته است ، انگار از یک کوه خیلی بلند پرت می شوم . چشمانم داشت
روی هم می افتاد . دیگر هیچ جا را نمی بینم .

من مرده ام . . . انگار به راستی مرده ام !

فصل 14

باد بوی دریا را با خودش می آورد و انگار مشمت مشمت نمک روی سر و روی رضا می ریخت . گرما
به تنش چسبیده بود . رکابی اش خیس بود ، انگار همین حالا از دریا بیرون آمده باشد . عرق
گودی پشتش را پر کرده بود . چشمان رضا تا ته دریا شنا کرده بود ، به خط پایانی رسیده بود و
حالا داشت بر می گشت . آن قدر حواسش پرت بود که صدای اوس رحیم ، صاحب کارش را
نشنید که چند بار صدایش زد . همان طور میخ ایستاده بود و دیر به دیر پلک می زد . خسته بود ،
اما خوب می دانست خستگی اش از کار نیست . ته دلش حس غریبی به خیال خودش جفتک
می انداخت . نمی دانست اسم این حس غریب چیست ؟ اما می دانس مثل همه حسهایی که
تا به حال دچارش شده بود نیست . با همه آنها فرق می کند . تفاوت زیادی داشت . با خودش
گفت : از اینجا تا ته دیا . . . تا آن بالا ها . . . از اینجا تا آسمان . . . باز هم می دانست فرقش
بیش اینهاست .

اوس رحیم زیر چادر بین درختهای نخل لمیده بود . گاهی به رضا نگاه می کرد که معلوم نبود چرا این قدر به دریا میخ شده است و گاهی نگاهش از تنه درختان نخل بالا می رفت و به برق خورشید که می رسید می خورد زمین . حوصله اش سر رفته بود . رضا از وقتی از تهران برگشته بود یک طور دیگر شده بود . در تمام این یک هفته هیچ صحبت خاصی بین آن دو رد و بدل نشده بود . اوس رحیم می دید رضا مثل همیشه حال و هوای شوخی و تو سر و کله دیگران زدن را ندارد و با او گرم نمی گیرد . همیشه می خواهد با خودش باشد . مثل کسی که می خواست معمایی را به تنهایی حل کند و بعد یاد دیگران بدهد . بی حوصله دوباره صدایش زد . این بار رضا برگشت و نگاهش کرد . اوس رحیم با دست به او علامت داد که به چادر برگردد و خوشحال بود از اینکه از این بی حوصلگی در می آید .

رضا با همان چهره خاموش و متفکر ، با همان موهای پریشان و شانه نزده برگشت . اوس رحیم برایش چای ریخت . پانزده سال از رضا بزرگ تر بود ، اما احساس نزدیکی و صمیمیت می کردند . هر دو راز هایشان را با هم در میان می گذاشتند .

اوس رحیم عرق تنش را با دستمال یزدی پاک کرد و گفت : « چته مثل مرغ سر بریده می مانی . . به من نگفتی تهران چه خبر بود . »

« امن و امان . » رضا خشک و محکم این را گفت و چایش را هورت کشید . داغی چای بر گرمای تنش افزود . عرق شدیدی بر تنش نشست و بعد به یکباره سرد شد .

اوس رحیم دستی روی ترکیب نا زیبا و خشن صورتش کشید و نگاه نافذی بر چهره جوان و نمکین رضا انداخت . پس از آن با خنکی دلچسپی که به یکباره رضا را در بر گرفته بود آرام نشست . مثل آتش که با آب سرد فرو نشسته باشد . زل زد به شیار گوشت آلودی که از پای چشم چپ تا روی چانه اوستاپش می دوید . اوس رحیم بارها قصه خیانت زنش را برای رضا تعریف کرده بود و رضا تمام جزئیات آن را می دانست . می دانست زن جوان اوستاپش با پسر همسایه شان روی هم می ریزد و بعد که گندش بالا می آید زنش از او طلاق می گیرد و این خط چاقو هم یادگاری در گیری سختی بود که اوس رحیم با پسر همسایه پیدا می کند . بعد دو سال به زندان می افتاد و از آن جریان فقط این شیار عمیق با گوشتهای اضافه بر گونه اش باقی می ماند که کرها هر چه تمام تر تلخی یک زندگی نا کام را به مزاجش تحمیل می کند . رضا همیشه احساس می کرد دلش به حال اوس رحیم می سوزد . همیشه او را آدمی قابل ترحم می دید و سعی می کرد همیشه و در هر کاری همراهش باشد و روحیه شاد خودش را با او تقسیم کند . اوس رحیم نگاهی به موجهای کوچک انداخت و در حالی که زیر چانه اش را می خاراند گفت : « فکر نکن خرم رضا . . . از تهران که برگشتی از این رو به آن رو شدی . . . نمی خواهی به من چیزی بگویی ؟ »

رضا مطمئن بود که نمی خواهد چیزی بگوید . مطمئن بود که می خواهد این راز فقط مال خودش باشد . احساس می کرد اگر پرده از این راز بر می دارد تقدس و پاکی اش را از دست می دهد . پیش خودش گفت : این راز فقط مال من است . هیچ کس حق ندارد به آن دست پیدا کند . نمی خواهم کسی پا به حریم دلم بگذارد و حرمت این احساس تازه شکل گرفته نو پا را بشکند .

سعی کرد بحث را عوض کند . با وجودی که خوب می دانست اوس رحیم زیرک است و دوباره بحث را پیش خواهد کشید .

« بینم تو تصمیم نداری بروی تهران ، بروی عید دیدنی کس و کار هایت ؟ »

اوس رحیم تمسخر آمیز نگاهش کرد و گفت : « می ترسم من هم مثل تو وقتی برگشتم از این رو به آن رو بشم . »

رضا سرش را روی بالش گذاشت . رو بالشی چرک بود و بوی عرق و نمک مو های سرشان را می داد .

اوس رحیم پس از چند لحظه که بر و بر رضا را نگاه کرد گفت : « عشق بد دردیہ پسر . »

رضا نیم رخش را از زاویه دید اوستایش زدید . « حالا کی گفته من عاشق شدم . »

اوس رحیم با لحن مطمئنی گفت : « چشمات ! چشمات بد جوری تو را لو می دهند بچه . »

رضا هیچ باور نداشت عاشق شده باشد . همان لحظه چهره زیبای دختر عمویش جلوی چشمانش آمد . به یاد دو روز قبل از عید افتاد که توی اتاق پرو مغازه ای ، کت و شلوار قهوه ای رنگ را امتحان می کردند . جای بوسه دختر عمویش هنوز می سوخت . صدایش در گوشش پیچید . نمی خواهی جای پدرم مرا بیوسی عمو رضا ؟ رضا آه کشید . او مرا مثل پدرش دوست دارد ، مثل عمویش ! هیچ فکر خوش بینانه ای نبود که دلداری اش بدهد و بگوید اشتباه فکر می کنی . او هم دچار احساس غریبی بود که ته دلش جفتک می انداخت .

رضا نگاهش را از میخی که چادر را به زمین چسبانده بود بر داشت و برگشت به طرف اوس رحیم که هنوز نگاهش می کرد . « اوستا . . . به من می آید یک دختر چهار ده ساله داشته باشم ؟ »

لحن بی قرار و سؤال مسخره رضا لبخند بر لب اوس رحیم نشانید . ابروان پر پشت و سیاهش را بالا داد و نج کشید . « نه . . . بهت می آید که یک محبوبه چهار ده ساله داشته باشی ! » و خندید .

اوس رحیم روی شکمش خوابید و بالش را بغل زد . همان طور که با تمسخر نگاهش می کرد گفت : « چرا داری بزمجه ، فقط می خواهی من نفهمم که یک وقت آتو دستم نیفتد . . . »

رضا از ذکاوت و زیرکی اوستایش عصبی بود . دلش نمی خواست به همین راحتی پته اش روی آب بیفتد . احساسی که آن همه وقت ته دلش یورتمه می رفت حالا خیلی راحت توی دست اوستایش بود و مشتش را باز کرده بود . رضا همان حال سرکش و غریب را احساس کرد که تا چند لحظه پیش امانش را بریده بود .

اوستا گفت : « هوم . . . نگفتی حالا این محبوبه چهار ده ساله خوشبخت کیه که یخ دل تو را وا کرده و این جوری تاب از تو ربوده ؟ »

رضا با دلخوری گفت : « ولم کن اوستا . . . محبوبه کجا بود ؟ »

« آدمهایی مثل تو که تازه عاشق می شوند هی سعی دارند بزنند تو سر و مغز عشقشان و وانمود کنند که عاشق نیستند . . . اما همان موقع که با لگد می زنند به پهلو احساساتشان ، بیشتر از همه خودشان دچار درد می شوند . . . می دانی چرا ؟ چون این احساس دیگر نه جزئی از او که دیگر تمام وجود شده . . . به شوق همان احساس است که نفس می کشد و راه می رود و حرف می زند و می بیند و گوش می کند . فقط به عنوان یک دوست بهت بگویم این قد لگد زن به این احساس ، بد تر لت و پار می شوی . . . به نظر من عشقی که با نگاه لو می رود از عشقی که با زبان گفته شود مقدس تر است ، حالا هی تو خودت را بزنی به آن راه و احساسات را زیر مشیت و لگد بگیر . . . وقتی آخ و واخ خودت به هوا بلند شد بهت محل سگ هم نمی گذارم . . . حالا خود دانی . . . هی حرف زن و مثل برج زهرمار بتمرگ و لال مانی بگیر . »

رضا دندانهای کلید شده اش را از روی هم بر داشت . نگاهی به اوستایش انداخت که خودش را به خواب زده بود . بعد یک آه عمیق کشید و تمام نفسهای داغش را ریخت روی بالش .

« اولین بار که دیدمش ده یازده سال بیشتر نداشت . قدش بلند تر از همه همسن و سالان خودش بود . چیزی که بیشتر از همه مورد توجه ام قرار گرفت چشمان بنفشش بود . . . تا به حال چشمی ندیده بودم که بنفش باشد . همان روز اول چنان خودش را به من نزدیک می دید که انگار . . . هیچی ، می خواستم بگویم انگار فامیلشم که دیدم هستم . پر حرف بود و با همه بدبختیهایش روحیه خوبی داشت . روزی که فهمیدم عمویم مرا به عنوان قیم دخترش معرفی کرده ، غرور کاذب پانزده سالگی ام ارضا شد . حس کینه و انتقام تو دلم قل قل زد و مثل سماور سر ریز شد . گفتم عمو چه حماقتی کرد که مرا قیم دخترش کرد . . . آخه می دانی اوستا ، عمو بد نا مردی بود . لامصب وضعیت توپ بود و پولش از پارو بالا می رفت - حالا بماند اینکه او چطور پولدار شد و ما چطور فقیر ماندیم - عمو عاطفه سرش نمی شد لاکردار ! پدرم داشت می مرد . پول عملش هم زیاد نمی شد . دستمان تنگ بود و من و ننه بهش رو انداختیم که به پدرم ، به برادر خودش کمک کند ، و . . . با کمال سنگدلی از خانه ش انداختمان بیرون . گفت بروید رد کارتان . . . گفت من هیچ کس و کاری ندارم . شما هم بوی پول من به دماغتان خورده که سر و کله تان پیدا شده ، هیچی دیگه ، پدرم که مرد ننه رو به قبله نشست و یکریز نفرین و ناله حواله اش کرد . می گفت آه من یک روز دامنش را می گیرد و گرفت . عمو که اعدام شد ننه ام از شادی روی پایش بند نبود . من هم دست کمی از ننه ام نداشتم . به هر حال عمو بد جوری به احساسات و عواطفمان لگد زده بود . . . من هم دروغ نگویم قند ته دلم می ساییدن . دلم خنک شده بود . بعد وقتی فهمیدم قیم دختر عمویم هستم بیشتر خوشحال شدم . گفتم انتقام بی رحمی پدر را از دختر می گیرم . . . گفتم پوستی از دخترش بکنم که پدر گور به گور شده اش از کرده اش به چیز خوردن بیفتد و تنش توی گور بلرزد و خلاصه عقده ما یک جوری خالی شود ، اما . . . زهی خیال باطل ! خدا دلی داد به ما که از پوست پیاز هم نازک تر است . دختر عمویم را که دیدم و معصومیتی که در نگاه بنفشش می درخشید ، دلم به رحم آمد . . . طفلی از اینکه او را از یتیمخانه نجات داده بودم به قدری خوشحال بود که یکریز از من تشکر می کرد . وقتی عمو رضا صدایم می زد تمام عقده ها و کدورتها که مثل قندیل از دلم آویزان بود آب می شد . هر روز که می گذشت رحم و عاطفه و شفقت ، کینه و انتقامجویی را از دلم تف می کرد بیرون . حس اینکه من امید او هستم ، تکیه گاه او هستم یکهو همه چیز را در نظر من عوض کرد . . . فهمیدم من اهل انتقام و تلافی نیستم . اگر هم هستم نمی توانم گناه پدر را از چشم

دختر ببینم و این طور بود که سعی کردم در نظر دختر عمویم کسی باشم که می تواند پناه او باشد و او بتواند به من تکیه کند . حالا این طوری نگاهم نکن . . . بقیه اش را می گویم . . . خودم می دانم که تو تا ته قضیه را رفته ای و فقط می خواهی از زبان من بشنوی . . . آره اوستا . . . درست حدس زدی . من بی آنکه بدانم عشق چیه در بندش افتادم . . . وقتی نگاهم می کرد ، آن طور معصوم و خواستنی . . . دلم می خواست در آغوشش بگیرم ، اما وقتی صدایم می زد عمو رضا ، انگار هزار نفر ریخته باشند روی سرم و مرا زیر مشت و لگد گرفته باشند عصبانی می شدم و به وی خودم و او نمی آوردم . چند بار زل زد به چشمانم و گفت تو مثل پدرم می مانی . تو را مثل پدرم دوست دارم . من هم خیلی دلم می خواست زل بزنم به چشمانش و بگویم دوست ندارم مرا جای پدرت بدانی و این طوری دوستم داشته باشی ، ولی خوب نشد . دلم نیامد دنیایش را به هم بریزم . گفتم حالا که من جای پدرش را برایش پر می کنم بگذار دلش خوش باشد . چرا بیخودی گرد و خاک راه بیندازم و جبهه گیری کنم . . . گفتم بگذار همه چیز را بسپاریم دست زمان . یا احساسش نسبت به من رنگ و بوی دیگری می گیرد یا من با احساساتم کنار می آیم و همانی می شوم که او می خواهد . . . یعنی می شوم مثل پدرش ، یا عموی بزرگش . حالا این طور که نگاهم می کنی می فهمم ته دلت داری دستم می اندازی و به ریشم می خندی ، اما من دلگیر نمی شوم . فکر می کنم حق داری به من بخندی . من نباید احساس و عشقی را که نسبت به او در دلم پیدا کردم به دست زمان بسپرم و منتظر بمانم تا ببینم تقدیر چه برایم رقم می زند ؛ اما اوستا ، خودت را بگذار جای من . وقتی او با همه شوق و ذوق دخترانه اش بغلم می کند و بی هیچ وسوسه نا پاکی سرش را روی سینه ام می گذارد و می گوید دلم برایت تنگ می شود عمو رضا من چطور می توانم این احساس پاک و معصوم را فدای علایق خودم بکنم . شاید گناه از من است و نباید احساسی غیر از احساس مسئولیت و قیومیت یک دختر نوجوان که با من ریشه خونی و عاطفی دارد پیدا می کردم . فکر می کنم گناه از طرف من است و طوری باید تنبیه شوم . بگذار دختر عموی ما دلش خوش باشد به اینکه یکی دارد او را یاد پدرش می اندازد . حالا تو هر طور که دوست داری قضاوت کن ، اما باید یک چیز دیگر را هم اعتراف کنم . بر عکس تمام حرفهایی که الان زدم یک جوروی ته دلم می خواهد نظر دختر عمویم را نسبت به خودم عوض کنم و چون نمی دانم چطوری عصبانی ام . می دانم اوستا ، می دانم که تو هم از نگاهم این را فهمیدی . تا حالا نمی دانستم عشق و دوست داشتن یعنی چه ، اما حالا که او را بیشتر از خودم دوست دارم می فهمم که چه احساس قشنگی است . . . آره اوستا . . . من عاشق شدم ، اما بین خودمان باشد . . . تا من با خودم به نتیجه ای نرسیدم این موضوع بین خودمان بماند که من برای دختر عمویم می میرم . »

فصل 15

تمام خستگی اش را ریخته بود روی بالش ، گر چه خوابش نمی آمد . دلش می خواست می خوابید و وقتی بیدار می شد ده سال از عمرش گذشته بود . خمیازه نکشید . ادای خمیازه را در آورد . باز هم خوابش نبرد . چه خوش خیال بود که فکر می کرد در نبود زن عمویش که رفته بود به برادر علیش سری بزند ، می تواند یکی دو ساعت راحت بخوابد ؛ اما ترس از بازگشت

ناگهانی او خواب را از چشمانش ربوده بود . از این پهلو به آن پهلو شد . حالا دیگر نوری که از پنجره می زد تو چشمانش را نمی آزد . این طرف دیوار آشپزخانه جلوی چشمانش قد کشیده بود و نفسهای آجری و سیمانی اش را می ریخت روی حواسش . مهرداد پیش چشمانش بود . مطمئن بود خواب نیست ، ولی بیدار هم نبود . به مهرداد سلام کرد و به رویش خنده پر نازی پاشید . مهرداد هم با لبخند سلام کرد . رکسانا با لحن گلایه آمیزی گفت : چرا دیگر به من سر نزدی ؟ بهانه ای نجستی یا اینکه . . . و مهرداد همان طور که به دیوار تکیه داده بود با تمام وجودش به او نگاه کرد و گفت : اگر دیدی چند روزی پیدایم نبود به خاطر بی وفایی ام نیست . . . من داشتم مقدمات عروسیمان را رو به راه می کردم . با عمو رضایت صحبت کردم . او هم با زن عمویت صحبت کرده . رضا قول داده که همه چیز در اسرع وقت درست شود . . . نمی دانی چقدر خوشحال شد . همش می گفت می ترسیدم دختر عمویم نصیب کسی شود که قدرش را نداند و نتواند خوشبختش کند ، اما حالا که تو رکسانا را می خواهی خیالم راحت شده است !

رکسانا از فرط خوشحالی اشک می ریخت . گفت : مهرداد ، کی می رویم لباس عروس انتخاب کنیم ؟

- همین فردا ، همین امروز . این طوری گریه نکن . دلم ریش می شود .

رکسانا اشکهایش را پاک کرد و گفت : باشه ، گریه نمی کنم . فقط . . . فقط کاش همه دنیا می دانستند که من و تو با هم عروسی می کنیم . مهرداد من خیلی خوشحالم .

مهرداد دستش را گرفت و گونه اش را بوسید . تن رکسانا داغ شد و حرارتش از زیر پوست مهرداد نیز گذشت . گفت من هم خوشحالم رکسانا . . . بعد از اینکه عروسی کردیم بچه دار می شویم . . . یک پسر و یک سال بعد یک دختر . اسم پسر را می گذاریم . . .

رکسانا بی درنگ گفت : رضا . . . اسم عمو رضایم را می گذاریم روی پسرمان .

مهرداد سرش را کج کرد و گفت : باشد . . . اسم دخترمان را هم می گذاریم رباب . و غش غش خندید .

رکسانا سقلمه ای به او زد و گفت : رباب نه ، اسم دخترمان را می گذاریم راضیه که به اسم رضا بخورد .

مهرداد دستش را لا به لای موهای فر و بلند رکسانا فرو برد و گفت : باشد . . . هر چه تو بگی . بعد رکسانا را تنگ در آغوش کشید .

رکسانا در خودش جمع شد و جای خالی مهرداد را در آغوش خویش فشرد . اشک می ریخت . همان لحظه در خانه به صدا در آمد . زود بلند شد و اشکهایش را پاک کرد . مهرداد رفته بود . همان طور که بی خبر آمده بود . دمپایی پوشیده نپوشیده پر کشید به سوی حیاط . می دانست زن عمویش هیچ صبر و حوصله ندارد و کوچک ترین تأخیر رکسانا اخلاق سگی اش را تحریک می کند .

با گوشه آستینم اشک سرازیر شده از گوشه چشمم را پاک کردم و در را گشودم . انگار دوباره دچار رؤیا شده بودم . مهرداد را دیدم که به رویم می خندید .

« سلام زن عمو . » و خودم را کشیدم کنار .

صدای خنده آمد . عجیب بود . زن عمو هیچ وقت با لب خندان با من رو به رو نمی شد . هنوز منتظر بودم صدای زنگدار و غضبناکش مو بر تنم سیخ کند ، اما باز صدای مهرداد در گوشه‌هایم طنین انداز شد . « رکسانا ، آمدم باهات خداحافظی کنم . »

خدایا چرا مرا از دست این رؤیا خلاص نمی کنی ؟ شاید صدای در نیامده و هنوز توی رؤیا هستم . خواستم در را ببندم که باز صدای مهرداد را شنیدم .

« رکسانا با من قهری ؟ »

این بار دیگر به خودم و رؤیایی که خیال می کردم دچار شده ام شک کردم . چشمانم را گشاد کردم و دیدم آفتاب نگاه اوست که بر من می تابد . دستپاچه شدم . باز هم نفهمیدم این یک حقیقت است یا یک رؤیا ! باز هم صدایم زد .

« رکسانا تو حالت خوب نیست ؟ »

به خودم آمدم . او را می دیدم ، برازنده تر از همیشه . با صورتی تیغ زده و جذاب و با نگاهی روشن و پر امید . تک خنده ای کردم و گفتم : تو رؤیای منی مهرداد . می دانم که می خواهی مرا از افکار شکنجه آور خلاص کنی ، برای همین هم هست که مدام به من سر می زنی . «

رؤیای مهرداد سر در گم نگاهم می کرد . بعد از گذشت چند ثانیه گفت : « داری کم کم نگرانم می کنی رکسانا ، حالت خوب نیست . »

« تو را که می بینم خویم . »

« پس چرا چشمانت را بسته ای ؟ »

« من حتی با چشمان بسته هم تو را می بینم . گفتمی آمدی خداحافظی کنی ؟ یعنی اینکه خیال نداری دوباره به رؤیا هایم سفر کنی ؟ »

مستأصل نشان می داد . « من نمی فهمم چه می گویی رکسانا . . . راستش یادم رفت برای چه می خواستم خداحافظی کنم . . . آهان . . . چند هفته ای می روم شمیرانات باغ پدرم . باید به امور آنجا رسیدگی کنم . »

به رویش لبخند زدم . « باشه برو . »

متحیر نگاهم کرد . « یعنی تو ناراحت نیستی ؟ »

« نه . . . چون قصد دارم از این به بعد من هم توی رؤیا های تو باشم . »

« باور کن نمی فهمم چه می گویی رکسانا . »

« مهم نیست ، بعد می فهمی . »

مهرداد همان طور هاج و واج نگاهم می کرد . حال کسی را داشت که با مکوجو عجیب و غریبی رو به رو شده که انگار از کره دیگری آمده است . کمی این پا و آن پا کرد و گفت : « برای نامه می نویسم و می فرستم برای مهرانگیز ، خواهرم را می گویم . او هر طور هست آنها را به دستت می رساند . . . اگر تو هم برای من نامه نوشتی بده دست مهرانگیز . او نامه تو را به من می رساند . حالا نمی خواهی چشمهایت را باز کنی ؟ »

به خواست او چشمهایم را باز کردم . او را همان طور دیدم که پشت پلکهای بسته می دیدم . لبخند زدم و گفتم : « هر وقت دلت برایم تنگ شد چشمهایت را ببند و مرا به اسم صدا بزن . . . آن وقت روح من به رؤیا های تو پر می گیرد و تو هر طور دوست داری با من رو به رو خواهی شد . »

حالت نگاهش پر تمسخر شد . انگار کودک تازه زبان باز کرده ای به کمر بند گفته باشد کمندر ، او هم حال شنونده این کلمه را داشت . هم دلش می خواست بخندد و هم می خواست از شیرینی این حرفها در آغوشم بگیرد . وقتی خداحافظی کرد گفتم : « راستی مهرداد ، دو تا بچه کم است ، من دلم می خواهد ده تا بچه داشته باشیم . . . حتی بیشتر اسم پسر ها را می گذاریم رضا و اسم همه دختر ها را می گذاریم راضیه ! »

دوباره با شگفتی توأم با تمسخر نگاهم کرد و از فرط خنده سرخ شد . او که رفت از خودم پرسیدم : آیا این رؤیای مهرداد بود یا خودش . . . خودش بود که آمده بود از من خداحافظی کند یا رؤیایش ؟

عکس خورشید توی آب حوض برق می زند . زیر سایه درخت خرمالو چند ردیف مورچه می آمدند و می رفتند . نگاهی به خرمالو های ریز و سبز انداختم . یاد خیرات خرمالو ها در سال قلب افتادم . زن عمو همه را فرستاد برای این و آن . حتی یک دانه اش را برای من باقی نگذاشت . من هم از ترس اینکه مبادا آمار خرمالو های روی شاخه مانده در دست زن عمو باشد جرأت نکردم دزدکی یکی از آنها را نوبر کنم .

زن عمو شلاپ شلاپ آب ریخت روی صورتش و بعد با گوشه چادرش صورتش را خشک کرد . « به وسایل توی یخچال دست نمی زنی تا من برگردم . »

داشتم جارو می کردم و مواظب بودم صف مورچه ها را نیزم به هم . « چشم ، فقط یک خواهشی داشتم . »

یک دستش را به کمر زد و شق ایستاد . یک ردیف مورچه از بین پا های کوتاهش رد می شد . سرخ شدم و از فرط خجالت سرم را انداختم پایین . نگاهم داشت با مورچه ها دور تنه درخت خرمالو تاب می خورد .

« چه خواهشی ؟ »

از چشمان وق زده و لحن تندش دچار ترس و اضطراب شدم . « هی . . . هیچی . . . آ . . . آلان یادم افتاد که هیچی نمی خواهم . »

آن یکی دستش را هم زد به کمر با پوزخندی تشر آمیز گفت : « نه تو را به خدا بخواه ، من هم همین الان برایت جفت و جور می کردم . » بعد در حالی که به طرف در حیاط می رفت زیر لب غر غر کنان گفت : « بی حیای چشم سفید خواهشی داشتم . . . برایم لفظ قلم حرف می زند . یادش رفته اینجا سر بار ماست و . . . »

در را که بست با غیظ جارو را پرت کردم زیر درخت خرمالو . به جهنم که چند تا مورچه ممکن است له شده باشد . مگر من مأمور حفاظت از جان مورچه ها هستم ؟ چرا این زن عموی بی ریخت و چاقاله بادامم با آن قیافه بد ترکیب و قلب سنگش نمی خواهد بفهمد که من یک دختر تازه به بلوغ رسیده ام و احتیاجاتی دارم که باید تهیه شود . نمی شود به زن همسایه بگویم که سینه بند می خواهم و یا . . . من اینها را به کی بگویم ؟ بعد صدایم را بلند کردم و انگار که زن عمویم رو به ویم باشد در حالی که دستهایم را در هوا می چرخاندم گفتم : « آخر لعنتی تو خودت یک زنی . . . بهتر از من می دانی که الان توی این سن به چه چیز هایی احتیاج دارم . می دانی و خودت را می زنی به خریت ، چون تو دوست داری من زجر بکشم . برای پیش پا افتاده ترین نیاز هایم بمیرم . . . سرخ و سفید شوم و شماتت بشنوم . . . اگر مادرم زنده بود . . . اگر پدرم او را نمی کشت . . . کاش دست پدرم می شکست و سینه مادرم را از هم نمی دید که این طور دخترش کنیر عفت خانم نشود و برای برطرف کردن احتیاجاتش خودش را خوار و ذلیل نکند . . . »

به گریه افتادم . دلم کسی را می خواست که با او درد دل کنم و احساسات و خواسته های دخترانه ام را با او در میان بگذارم ، بی هیچ احساس ترس و بی هیچ نگرانی از مورد تمسخر قرار گرفتن و مؤاخذه شدن .

رفتم و جارو را از زیر درخت خرمالو برداشتم . چند مورچه بی جان افتاده بودند زیر جارو . دلم نمی سوخت ! نه به حال مورچه های مرده و نه به حال مورچه هایی که داشتم زیر پایم قتل عامشان می کردم .

« همه تان بمیرید ، له شوید . . . به درک ، به جهنم . آخ زن عمو دلم می خواهد یک روز تو را مثل این مورچه ها زیر پا هایم له کنم . مثل این مورچه ها ، نگاه کن ! سرشان را بین چسبیده به تنشان . کاش آن هیکل گرد و فندقی را این طور می چسباندم به زمین و از صدای شکسته شدن استخوانهایش لذت می بردم . »

صدای در آمد . هیچ دلم نمی خواست کسی در آن لحظه سر برسد و این قتل عام دسته جمعی را به تعویق بیندازد . صدای در هر لحظه شدت بیشتری می گرفت . نفس نفس می زدم . عرق می ریختم و گریه می کردم . انتظار هیچ کس را نمی کشیدم . نه زن عمو دلش می آمد به این زودی از خانه خواهرش بزند بیرون و نه انتظار آمدن مهرداد را می کشیدم ، چرا که او از من خداحافظی کرده بود و چند هفته ای از من دور بود . از پشت پرده های ضخیم اشک چهره کسی را که پشت در ایستاده بود و با چمدانی در دست نگاهم می کرد نمی دیدم . هنوز نفس نفس می زدم . عرق می ریختم . . .

« سلام دختر عمو ! گریه می کنی یا آب به صورتت پاشیدی ؟ »

آه خدای من ، درست می شنیدم . . . این صدای دلنشین و مهربان عمو رضا بود که انگار بر در شکسته قلبم آرام می نواخت و داشت مرا از آن حالت جنون و یأس و دیوانگی به خلسه می برد . پرده های اشک کنار رفتند . از شدت شوق و هیجان و شادمانی به هوا پریدم و از آن بالا پرت شدم در آغوش صمیمی و مهربان او .

« عمو رضا ! چطور باور کنم برگشتی ؟ »

خنده ای کرد و سرم را از روی سینه اش بر داشت و گفت : « خودم هم باورم نمی شود برگشته باشم . » بعد دستم را گرفت و با هم داخل حیاط شدیم . نگاهی به خانه انداخت و از سکوتی که آن اطراف پرسه می زد متعجب شد .

« ننه خانه نیست ؟ »

نگاهی به مورچه های له شده زیر درخت خرمالو انداختم . تازه داشت دلم به حالشان می سوخت . آه پر سرتی کشیدم و گفتم : « رفته خانه خاله عصمت . »

نگاهش دور حیاط چرخی زد و افتاد توی چشمانم . باز هم حس غریبی مرا به سوی او کشاند . در حالی که به طرفش می رفتم گفتم : « چقدر عوض شدی عمو رضا ! خیلی لاغر و تکیده شده ای ! بمیرم الهی ، بین چقدر آفتاب سوخته شده ای ! »

خواستم دوباره به او بیاویزم که انگار طفره رفت . جا خالی داد و به طرف حوض رفت . یک مشت آب روی صورتش ریخت و گفت : « حالا باز خوب است که فقط شبها کار می کردیم ، اگر روزها مجبور بودیم کار کنیم می شدم زغال اخته ! » و خندید . من هم خندیدم . دنبال چیزی بود که با آن صورتش را خشک کند .

گفتم : « اگر ناراحت نمی شوی کمی سرت را بیار پایین عمو رضا . »

با تعجب نگاهم کرد و بدون هیچ پرسشی سرش را آورد پایین . با دامنم صورتش را خشک کردم . چشمانش هنوز حالت شگفتی داشت . دستهایم را دور کمرش حلقه زدم و گفتم : « چقدر دلم برایت تنگ شده بود عمو رضا . . . بگذار عطر تنت را بو بکشم . » و تمام بدنش را بویدم . اجازه داد از عطر تنش سیراب شوم . بعد دستش را کشیدم و با خودم بردم توی خانه . چای مقابلش گذاشتم و رفتم که شربت به لیمو درست کنم . چای را که نوشید دو لیوان شربت را هم با عطش سر کشید . رو به من گفت : « می دانی چند روزه رفتم ؟ »

لبخند زنان گفتم : « م م م ! می دانم با امروز درست هجده روز می شود ! »

چشمانش برق می زدند . « درست است ، تو آن روزها را شمردی ؟ »

« آره عمو رضا . وقتی رفتی روزهای خیلی سختی بر من گذشت . » و یاد شش روز حبس فلاکت بارم توی انبار افتادم و ادامه دادم : « همش دلم می خواست بر می گشتی و از بابت آن اتفاق از شما معذرت بخواهم ؟ »

« کدام اتفاق ؟ »

چشمانش گرد شده بود و پیدا بود که یادش نیست کدام اتفاق را می گویم .

« همان روزی که می رفتی را می گویم . وقتی ناگهانی به دختر خاله ات حمله کردم . . . راستش خودم هم نفهمیدم چم شد . . . ولی آن طور که عصبی از خانه زدی بیرون متوجه شدم که از عمل من متأسفی و ناراحت . این طور نیست ؟ »

« نه » صاف نگاهم کرد . انگار از ته دلش گفته بود نه . بی هیچ شک و تردیدی .

هیچ نمی توانستم بپذیرم که آن قضیه برایش مهم نبوده و از بابت آن هیچ ناراحتی ته دلش احساس نمی کند . مصرانه گفتم : « مطمئنید ؟ یعنی از اینکه او را پرت کردم روی زمین از دست من ناراحت نشدی ؟ »

با لبخند گفت : « گفتم که نه ، تازه . . . اگر به کسی نگوئی بدمم نیامد . »

خیره خیره نگاهش کردم و فکر کردم چطور ممکن است این طور راحت بگوید ناراحت نشده است و تازه بدش هم نیامده . بعد که موضوع را عوض کرد فهمیدم هیچ دلش نمی خواهد آن بحث را ادامه بدهیم . گفت : « منتظر بودم برایم نامه بفرستی . »

« نانه ؟ من که نشونی نداشتم عمو رضا . از زن عمو هم جرأت نکردم بپرسم . حالا از این بابت ناراحتی و از دست من عصبانی هستی ؟ »

دوباره خندید . « نه ، تو چرا این قدر اصرار داری من از دست تو ناراحت باشم . »

شانه هایم را انداختم بالا . « نمی دانم . » و بلند شدم تا سینی و استکانهای خالی را به آشپزخانه ببرم .

بازگشت غیر مترقبه عمو رضا اوضاع نا بسامان ذهنی ام را آشفته تر کرد . خوشحال بودم از اینکه دعا هایم مستجاب شده و خدا دوباره عمو رضا را به من باز گردانده است .

عمو رضا ساعتی دراز کشید و من گوشه ای نشستم و تا زمانی که پلکهایم را از هم گشود چشم از او برداشتم . در واقع می ترسیدم در اثر غفلت من دوباره برود و در نبودش دوباره ماتم بگیرم . بیدار که شد جای تازه دم نوشید و سر حال شد .

« عمو رضا . . . می توانم ازت خواهشی بکنم ؟ »

در حالی که سرش به کوتاه کردن ناخنهایم گرم بود در خواستی را که از گفتنش به زن عمو شرم داشتم به او گفتم . به نظر می رسید ناخن گیر تکه ای از گوشت ناخنش را کنده باشد ، اما این طور نبود ، من خیال می کردم چنین است . با چشمانی فراخ و متحیر نگاهم کرد و من بدون هیچ احساس شرم و حیایي ادامه دادم : « می بینی که دارند بزرگ می شوند . اگر از الان نپوشم بعد بی ریخت می شوند . . . »

با لحن تند و تلخی گفت : « چرا از ننه نخواستی که . . . »

« راستش خجالت کشیدم ! »

« هوم خجالت کشیدی ! ؟ »

سرم را تکان دادم و گفتم : « بله ، خجالت کشیدم . درست تر این است که باید از گفتنش به شما خجالت می کشیدم ، ولی این طور نیست . خودم هم نمی دانم چرا با شما هیچ احساس شرم و خجالتی ندارم . باور کن ، حتی اگر پدرم زنده بود با این شهامت و با این پروی از او نمی خواستم برایم سینه بند بخرد ، اما به خدا خودم هم ماندم . شاید دختر چشم سفیدی باشم . . . شاید بیش از حد لوس و بی تربیت و بی حیا هستم ، ولی حقیقت این است که من در برابر شما هیچ خجالت نمی کشم . باور کن عمو رضا . . . من هیچ قصد بدی نداشتم . این طور نگاهم نکن . اگر کار خبطی کردم حاضرم تنبیهم کنی . . . کمر بندت را بکش و سیاه و کبودم کن . اصلاً نوک زبانم را قیچی کن که این قدر پر رو و بی پروا نباشم ! ها ! عمو رضا پس چرا معطلی ؟ من حاضرم به خاطر این گستاخی تنبیه شوم . »

عمو رضا عصبی از جا برخاست و به طرف اتاقی رفت که متعلق به خودش بود و پر بود از عکسهای هنرپیشه ها و خواننده ها و جهان پهلوان تختی . و در را تق بست .

فصل 16

ماه دوم بهار به نیمه رسیده بود . زن عمو از بازگشت ناگهانی عمو رضا بیشتر از اینکه خوشحال باشد شگفت زده بود .

عمو رضا این بازگشت را با هیچ توضیحی توجیه نکرد . هیچ کدامان هم از او نپرسیدیم چرا برگشته است . هوا روز به روز گرم تر می شود . زن عمو باز هم چیزهایی در گوش عمو رضا می خواند و عمو رضا گاهی از این درگوشی حرف زدنهای مادرش کلافه و عصبی می شد و گاهی هیچ به روی خودش نمی آورد . فقط من می فهمم که او به حرفهای مادرش گوش نمی دهد و حواسش جای دیگری است .

یکی از همان روزهای زیبای ماه اردیبهشت بود که در خانه به صدا در آمد . عمو رضا تازه از حمام در آمده بود و با حوله موهای صاف و بلندش را خشک می کرد . چادر انداختم سرم و رفتم در را باز کنم . با دیدن مهرانگیز ، خواهر مهرداد ، قلبم به تپش افتاد و دستپاچه شدم . پاکتی به دستم داد . هنوز داشتم ترکیب نا زیبای صورتش را با چهره برادرش مقایسه می کردم که گفت :

« جواب نامه را تا فردا به دستم برسان ، چون من فردا همراه پدرم به باغمان می رویم . »

به نظرم رسید قیافه او قابل مقایسه با مهرداد نیست و خیلی زشت و بد ترکیب است . یادم نمی آید حرفی زده باشم ، فقط یک آن متوجه شدم که رفته است . صدای عمو رضا را که شنیدم هول شدم .

« کیه رکسانا ؟ »

با شتاب نامه را توی لباس زیری که عمو رضا برایم خریده بود و کلی سرخ و سفید شد تا به دستم داد چپاندم و گفتم: « نان خشکیه . . . گفتم نان خشک نداریم . »

حوله را پهن کرد روی بند . شاید رنگ چهره ام پریده بود یا اینکه دستپاچه بودم و از ریختم پیدا بود که هول هستم که عمو رضا آن طور با دقت سر تا پایم را بر انداز می کرد . شوق خواندن نامه مهرداد توی دلم ولوله بر پا کرده بود . دلم می خواست هر چه زود تر جای دنجی پیدا می کردم و خودم را از شر آن همه هیجان و شور و اشتیاق خلاص می کردم . عمو رضا چند لحظه بعد لباس پوشید که برود بیرون . در حالی که یقه تی شرت مشکی اش را صاف می کردم گفتم: « می روی دنبال کار ؟ »

عمو رضا این چند وقت از ساعت نه صبح می زد بیرون و خسته و درمانده بر می گشت و می گفت یا کار پیدا نمی شود یا دستمزد ها کم است . مو هایش را صاف ریخته بود روی پیشانی اش . به قدری لخت بودند که در هیچ حالتی قرار نمی گرفتند . به رویم لبخند زد و گفت: « آره . . فقط دعا کن امروز یک صاحب کار خوب پیدا کنم که حاضر شود دستمزد خوبی به من بدهد . »

چشمانم را توی چشمان بادامی اش خمار کردم و گفتم: « من مطمئنم امروز موفق می شوی عمو رضا . » و بعد عضله سفت بازوی راستش را بوسیدم .

با حیرت نگاهم کرد . به رویش لبخند زدم و یک نفس عمیق کشیدم . چند لحظه ای مبهوت ایستاد و نگاهم کرد . برای اینکه او را از آن حالت در بیاورم گفتم: « پس برو تا آفتاب داغ نشده عمو رضا . »

چیزی در حالت نگاهش بود که ته دلم را می سوزاند . انگار که به خودش آمده باشد . پاشنه کفشش را داد بالا و بدون خداحافظی از خانه زد بیرون . از اینکه خداحافظی نکرد و رفت دلم گرفت . آن قدر پکر شدم که حتی وقتی یادم افتاد زن عمو از صبح رفته سراغ برادرش و حالا می توانم با خیال راحت نامه مهرداد را بخوانم هیچ شوق تازه ای در من قوت نگرفت . وقتی نامه مهرداد را باز کردم چشمانم روی خطوط راه نمی رفت و مدام به این می اندیشیدم که چرا با من خداحافظی نکرد ؟ دوباره چه کار بدی کردم ؟ !

حرارت عشق و رنجی که از دوری من به مهرداد دست داده بود از حرف به حرف واژه هایش می زد بیرون . تپش قلب مهرداد را از هر کلمه اش می شنیدم و نمی دانم چرا آرام نمی گرفتم ؟ نوشته بود :

سلام به دختر همیشه زیبا و رؤیایی ،

رکسانا جان به قدری دلتنگ تو هستم که می خواهم پر در بیاورم و بر بام خانه تو بنشینم . انگار که فرسنگها از تو دورم ، از اینکه آمده ام پشیمانم .

و چند خطی از تاب و تب قلبش نوشته بود و از احساسی که هر لحظه شدت بیشتری می گیرد و عشقی که هر روز پر رنگ تر می شود . نامه را توی پاکتس گذاشتم و همان طور که روی پله ها نشسته بودم دستهایم را زدم زیر چانه ام . کاش عمو رضا کاری را که دوست دارد با دستمزد بالا پیدا کند . بعد وقتی یادم افتاد توی این هوای گرم جوشکاری چه کار سختی است دلم

سوخت . نامه مهرداد را پاره کردم و سوزاندمش . نباید به دست عمو رضا بیفتد . اگر بفهمد . . . بعد فکر کردم اگر بفهمد چه کار می کند ؟ خوشحال می شود ؟ نمی شود ؟ نمی دانم . بعد فکر کردم باید جواب نامه مهرداد را بدهم . حس عجیبی داشتم . هیچ اشتیاقی در من نبود . بعد خودم این بی حس و حالی را توجیه کردم : بگذار نامه بنویسم تا مجبورش کنم برگردد .

در انبار باز شد . رکسانا با دیدن رضا که بدون هیچ سر و صدایی پا به انبار گذاشته بود رنگ از رخسارش پرید . دخترش را بست . لرزش سراسر بدنش را گرفت و در صدایش جاری شد . « س . . سلام عمو رضا کی برگشتی ؟ »

رضا احساس کرد نا خواسته دختر عمویش را غافلگیر کرده است . نگاهی به دفتر بسته ای که روی زانوان او بود انداخت و فکر کرد : لابد باز هم شعر می نوشته . بعد یادش افتاد دفعه پیش که سر زده وارد انبار شد و دختر عمویش را در حال نوشتن شعر دید این گونه دستپاچه و رنگ پریده نشده بود . یک لحظه دچار بد گمانی شد و بی آنکه دست خودش باشد سگرمه هایش را در هم کشید و با لحن خشنی گفت : « فکر می کنم ترساندمت ، این طور نیست ؟ »

رکسانا خیلی سعی کرد آرام باشد ، اما موفق نشد .

« ن . . . نه . . . ف . . . فقط کاش قبلش در می زدی ! »

رضا چشم غره ای رفت و با لحن پر تمسخری گفت : « تا حالا نشده وقتی می خواهم پا به انبار بگذارم در بزنم . » و دوباره نگاه سنگینش را به دفتر بسته دختر عمویش انداخت . رکسانا با تیز هوشی متوجه شد که عمو رضایش با حس ششمی که داشت چیز هایی بو برده و ممکن است به ضررش تمام شود . روی همین اصل با لیخدی مصنوعی گفت : « راستش داشتم شعر می نوشتم عمو رضا . . . می خواستم وقتی تمامش کردم برایت بخوانم . »

رضا گره اخمهایش را باز نکرده بود و هم چنان عصبانی بود . « که گفتمی شعر می نوشتی دوست دارم همین الان آن را برایم بخوانی . »

رکسانا از سوء ظن و بد گمانی او که نگاهش را خشن و بی روح کرده بود ترسید و لبهایش را با آب دهانش تر کرد و لحظه ای بعد گفت : « بگذار تمامش کنم عمو رضا ، بعد برایت می خوانم . راستش این شعر را برای شما نوشته ام . . . دوست دارم وقتی تمام شد و اصلاحش کردم . . . » اما دید حوصله عمو رضا سر آمده و هر آن امکان دارد بر سرش خراب شود .

رضا یک نفس عمیق کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود . دلش می خواست آن دفتر مرموز را که تنگ به زانوی دختر عمویش چسبیده بود بردارد و بازش کند و نوشته هایی را که خودش هم نمی دانست حول و حوش چه محوری است بخواند و خودش را از آن همه ظن و شک خلاص کند ؛ اما ترجیح داد بدون اینکه این کار را بکند از انبار بزند بیرون . هیچ دلش نمی خواست اتفاقی بیفتد که بین او و دختر عمویش شکر آب شود و او مجبور شود سرش فریاد بکشد و گلوله خشم و غضبش را بر قلب کوچک و ظریف و حساس او خالی کند . باید می رفت ، پیش از اینکه تردید و دو دلی و سوء ظن کار دست او و رکسانا می داد .

لحظه ای در نگاه بنفش و هراسناک دختر عمویش خیره ماند و بعد گفت : « نه هنوز برنگشته ؟ »

رکسانا که از تغییر حواس عمو رضا خوشحال بود و توانست یک نفس راحت بکشد گفت : « نه ، وقتی می رفت گفت شاید نهار برنگردم . »

رضا تا آنجا که توان و حوصله اش می گذاشت سعی داشت به آن دفتر نگاه نیندازد . « پس سفره را بپنداز . خسته ام و می خواهم دو ساعتی بکپم . »

رکسانا از جا بلند شد و در حالی که به طرف او می رفت با ناراحتی گفت : « خدا نکند عمو رضا . »

رضا طاقت نیاورد و چشمش افتاد به آن دفتر که مثل کنه چسبیده بود به سینه دختر عمویش . عصبی بود . دوباره شعله های حسادت و بد گمانی به قلبش افتاد . حال خودش را نمی فهمید . گیج بود و خشمگین . دلش می خواست سر کسی فریاد بکشد ، اما می دانست هیچ دلش نمی آید آن یک نفر رکسانا باشد . نفسهای داغش سینه اش را آتش می زد و بالا نیامده بر می گشت . برای جلوگیری از هر گونه درگیری لفظی به همان تندی که وارد انبار شده بود بیرون رفت . رکسانا تا چند لحظه به جای خالی عمو رضا میخکوب ماند . از خودش پرسید : یعنی فهمید ؟ نه ، فکر نکنم . اگر فهمیده بود دفتر را از من می گرفت و می خواند . پس چش بود ؟ چرا این قدر منقلب و پریشان بود ؟ چرا آن طور عصبی و قهر آلود نگاهم می کرد . . . شاید . . . شاید فهمیده بود و نخواست به وی من بیاورد . و دفترش را تندی باز کرد و به سرعت چند خطی اضافه کرد :

چون حدس می زدم عمو رضا به من شک کرده باشد این دفتر را باید قایم کنم و چند روزی هیچ چیز ننویسم . فقط خدا کند نفهمیده باشد .

فصل 17

هوای گرم خرداد از لا بلای لباس کارش رد می شد و به پوست تنش که می چسبید قطره قطره عرق می شد و شری می ریخت پایین . عینک جوشکاری اش را بر داشت و با گوشه آستینش قطره های عرق را از روی پیشانی اش پاک کرد . اوس رحیم که یک ماه پس از بازگشت رضا به تهران ، وسایل کارش را جمع کرده بود و به تهران برگشته بود با مشورت رضا دوباره دکانش را باز کرد و مثل قبل کارش را راه انداخته بود . با این تفاوت که این بار رضا حکم شریکش را پیدا کرده بود . در واقع او بود که به رضا پیشنهاد داده بود بدون هیچ سرمایه ای شریکش شود .

« رضا ، امروز خیلی پرتی ؟ اتفاقی افتاده ؟ »

رضا نشسته بود روی صندلی و خستگی اش را نفس نفس می ریخت بیرون . « نه اوسا ، فقط از گرمای هوا کلافه ام . »

اوس رحیم چای ریخت . « یادم نمی آید از گرمای بندر گلایه کرده باشی . حالا چه شده که از این گرمای فکسنی عارض شدی ؟ »

رضا نگاهش را از اوس رحیم دزدید . می دانست نگاهش دل شوریده و آشفته اش را رسوا می کند . اوس رحیم حبه قندی به دهان گذاشت و لبخندی بر لب نشانید . « مربوط به دختر عمویت می شود ؟ »

رضا با لحن پرخاشگرانه ای گفت : « چی ؟ »

اوس رحیم با همان لبخند گفت : « گرمای هوا ! » و به خشم و پریشانی خاطر رضا خندید .

رضا لب به چای نبرد . آرام و قرار نداشت . باید خودش را به کارش مشغول می ساخت و الا از هجوم آن همه ظن و گمان که به مغزش وارد می شد ممکن بود دچار تشنج شود و پس بیفتد .

اوس رحیم که فهمیده بود رضا چندان میل ندارد که او از دلش خبر دار شود خودش را زد به کوچه علی چپ . « رضا بجم که کارها عقب نیفتد . تا عصری باید این در و پنجره ها تمام شود . »

رضا از خدا خواسته بلند شد و عینکش را از روی می بر داشت . اوس رحیم با همان لبخند طعنه آمیز و در عین حال بی قصد و غرض بدرقه اش کرد . ماجرای دیروز پیش چشمان رضا رژه می رفت و لحظه ای راحتش نمی گذاشت . نگاههای دزدکی مهرداد که معلوم نبود چرا باغ پدرش را رها کرده و برگشته ، به این بهانه که سری به او بزند . لبخند های پنهانی دختر عمویش که مرتب چادرش می افتاد و نگاهش در نگاه خیره مهرداد گم می شد . . . رضا دستهای سیاهش را به لباس کارش کشید . پشت پرده چشمانش رکسانا داشت سینی چای را می گذاشت جلوی او و مهرداد که در ایوان نشسته بودند . مهرداد با لبخند تشکر کرد و رکسانا چشمان خمارش را به چشمان او دوخته و گفته بود : حال مهرانگیز چطور است ؟ رضا فکر کرد : چه خوب نگذاشتم مهرداد جوابش را بدهد و بحث را عوض کردم . بعد یاد شربتی افتاد که رکسانا آورده بود . وقتی یک طره از موهای بلند فرش از زیر چادر افتاد توی لیوان شربت مهرداد ، به جای اینکه سرخ شود و احساس شرم کند خندید و مهرداد هم لبخند زنان شربت را سر کشید . بعد از خودش پرسید : چرا رکسانا به جای اینکه معذرت خواهی کند و برود شربت را عوض کند آن طور بی پروا خندید ؟ چرا مهرداد لبخند تحویلش داد و با ولع شربت را نوشید . آن هم با تمام عطشش .

دست و دلش به کار نمی رفت . با عصبانیت عینک جوشکاری را پرت کرد روی زمین . به قدری خشمگین و ناراحت بود که لاش می خواست هم رکسانا و هم مهرداد را زیر مشت و لگدش له کند . اوس رحیم پشت میز کارش نشسته بود و با تعجب رفتار غیر معقول رضا را بررسی می کرد . تصمیم گرفت تا خود رضا نخواهد چیزی از او نپرسد . رضا شتابان لباس کارش را در آورد و بلوز و شلوار خودش را پوشید . به اوس رحیم گفت : « یک ساعت دیگر بر می گردم . » توضیح نداد کجا می رود و این یک ساعت را صرف چه کاری خواهد کرد ؟

اوس رحیم بدون هیچ کلامی ، فقط با نگاه نافذش او را ترغیب به رفتن کرد . می دانست رضا با مخالفت او هم می رود ، پس بهتر که سکوت کند و از خودش حساسیتی به خرج ندهد .

رضا با دستهایی مشت کرده و چهره ای مصمم و قاطع راه افتاد . فاصله دکان تا خانه را که زیاد نبود با قدمهای بلند طی کرد . محکم به در نواخت . صبر کرد و چون هیچ کس در را به رویش نگشود مجبور شد از دیوار برود بالا . توی حیاط که پرید یادش افتاد که مادرش و رکسانا از صبح زود رفته اند خانه رباب که نذری بپزند . مستقیم به طرف انبار رفت . خوب می دانست این وقت از روز توی آن انبار گرد و خاک گرفته چه می خواهد ؟ نگاه پر خشمش تمام خرت و پرتهای موجود در انبار را زیر و رو کرد . او با هیچ کدام از این لوازم کهنه و به درد نخور کاری نداشت . فقط می خواست آن دفترچه مرموز را پیدا کند و خودش را از این همه عذاب و آتشی که بر جان و روحش افتاده بود خلاص کند . بی آنکه فرصت را از دست بدهد تمام وسایل را ریخت بیرون . آن دفتر را که جلدی آبی داشت و انگار به او نیشخند می زد میان یکی از کارتنها ، لا به لای لباس کارش پیدا کرد . همان جا وسط انبار ولو شد و صفحه های سیاه شده دفت را ورق زد . هر جا که چشمش به اسم مهرداد می افتاد با حسرت و کینه خطوط سیاه را می بلعید . لحظه به لحظه بر شدت خشم و قهر و غضبش افزون می گشت . آه از نهادش بر آمده بود . حدسش درست از آب در آمده بود . در حالی که امیدوار بود این فقط یک شک و ظن بی پایه و اساس باشد . دلش می خواست گریه مند ، اما هر چه به چشمانش فشار آورد اشکی فرو نریخت . دهانش خشک شده بود و چشمانش سیاهی می رفت . زیر لب با حالتی جنون آمیز با خودش گفت : پس او عاشق مهرداد است . . . مهرداد هم او را می خواهد . . . با هم نامه پراکنی می کنند . . . و با کف دستش محکم بر پیشانی اش زد . زیر لب گفت : دَمار از روزگار هر دویشان در می آورم . بعد دوباره دفتر را گشود . چشمش افتاد به شعری که آن روز برایش خوانده بود .

کاشکی تو کوچه های شب با هم قرار می داشتیم

از این دیار غمزده پا به فرار می داشتیم

آخ ! چقدر ابله و خرفت بودم که نفهمیدم این شعر را برای چه کسی گفته ؟ چقدر راحت گولم زد . چقدر احمق بودم که فکر می کردم مرا می خواهد و دوست دارد و به من ابراز محبت می کند . به بهانه اینکه عمویش هستم مرا می بوسد و در آغوشم فرو می رود . آخ ! می کشمت رکسانا ! دور از چشمان ساده و کودن من با مهرداد می ریزی رو هم و عاشقش می شوی . . . قرار باهاش می گذاری . همین امشب می کشمت . فقط اول باید مهرداد را کمی گوش مالی بدهم که عاشقی از سرش بیفتد و از جا برخاست . دفتر را زیر بلوزش قایم کرد که اگر یک وقت خواستند بزنند زیر همه چیز مدرکی برای رو کردن داشته باشد . خون جلوی چشمانش را گرفته بود . مثل حیوان تیر خورده ای می غرید . لحظه به لحظه این صدای غرش بی صدا تر می شد و در عوض با فاصله کمتری از گلویش می آمد بیرون . انگار تعصب و خشم توی خونش لخته شده بود و داشت رگهای تنش را متورم می کرد . به قدری نگاهش متوحش و منقلب بود که اگر به کسی می افتاد لرزه بر اندام طرف می افکند . چطور می توانست باور کند دختر عمویش ، همان که مزه عشق را به مزاجش چشاند بود با مهرداد سر و سری داشته باشد . اگر آن دفتر را پیدا نمی کرد و نمی خواند باز هم باورش نمی شد . مصمم شده بود انتقام احساس لگد کوب شده اش را از مهرداد و بیشتر از رکسانا بگیرد . باید حقش را می گذاشت کف دستش . خونش را می ریخت تا می توانست آن همه خشم و کینه و نفرت را از سلولهای بدنش بزدايد و بتواند به حالت عادی اش برگردد . نفسهایش بوی خون می داد . دستهایش را مشت کرده بود و مشتش را گاهی بی آنکه متوجه باشد بر بدن خودش می کوفت .

« به حسابان می رسم ف بیشتر از همه تو . . . دخترک بی شرم ! »

« کیه پشت در رباب ؟ »

« رضا . »

همه برگشتند و نگاهی به هم انداختند . بعد نگاهشان را به تعجب و ناراحتی نشسته بر چهره رباب دوختند . عفت خانم خیسی دستهایش را بر تن چادرش مالید . رکسانا دیگ بزرگ و دود زده ای را آب می کشید . تا چند لحظه پیش شیلنگ آب را روی دست زن عمویش گرفته بود و گفته بود دستهایش خوردند به او و نجس شده اند . کمی با تأخیر و تأمل پرسید : « چرا نیامد تو ؟ »

رباب داشت با حرص و کینه به رکسانا نگاه می کرد . « نمی دانم . گفت به رکسانا بگویم زود چادرش را سر بیندازد و با او راهی شود . »

رکسانا نگاهش را از روی دیگ بر داشت و متوجه چهره های گیج و عصبی دور و برش شد . دختر عمویش رو به او با تشر گفت : « نشنیدی ؟ یا خودت را زدی به نشنیدن ؟ »

پری نگاهی به مادرش انداخت که دست روی دست گذاشته بود و سینه ریزش زیر برق خورشید سو سو می زد . « مامان ، بروم خودم را بهش نشان بدهم ؟ »

مادر نگاهش نکرد و با لحن قاطعی گفت : « نه ، این طور که پیداست اوضاع زیاد رو به راه نیست . معلوم نیست این دختره چه دسته گلی به آب داده که رضا را این وقت روز اینجا کشانده ؟ »

رکسانا از لبه حوض آمد پایین . از طرفی خوشحال بود که عمو رضایش او را از شر شستن آن همه ظرف خلاص کرده و از طرفی هنوز نمی دانست چه خبر شده و چرا این قدر همه چیز مشکوک است . عمو رضایش این وقت روز چه کاری با او داشت که پشت در خانه خواهرش به انتظار او مانده بود . چادرش را از دور کمرش گشود .

رباب گفت : « زود برگرد که تمامشان کنی . »

رکسانا دقت کرد که خوب رو بگیرد تا مبادا عمو رضایش را عصبانی کند . همان طور که با تردید گام بر می داشت و متفکر و خاموش بود خودش را به در رساند . عمو رضا را دید که با بی قراری نگاهش می کند . رکسانا سلام کرد . رضا جوابش را نداد ، در عوض همان طور که نگاه سنگین و پر شماتتش را از چهره زیبا و در عین حال نگران و متعجب او بر نمی داشت با لحن صریح و قاطعی گفت : « هیچی نگو و دنبال من راه بیفت . »

رکسانا نگاهی به خورشید انداخت که گوشه آسمان نشسته بود و انگار داشت به او دهان کجی می کرد . خواست بپرسد کجا می رویم ، اما ترجیح داد سکوت کند و افسارش را به دست او بسپارد و منتظر شود ببیند او را به کجا می برد .

« چرا چادری را که از بندر برایت آوردم سرت نمی کن و نقاب نمی زنی ؟ »

رکسانا همان طور که کوشش می کرد آهنگ قدمهایش را با گامهای رضا موزون کند و از او عقب نیفتد لبهایش را ور چید و گفت : « آخر هوا گرم شده عمو رضا . »

رضا لحظه ای ایستاد و به تندی گفت : « ساکت شو و هیچی نگو . »

رکسانا از ترس خاموش شد . می خواست بگوید شما از من سؤالی پرسیدی ، من هم جوابت را دادم که دید شهامتش را ندارد . فکر کرد : چرا این قدر عصبانی است ؟ هر لحظه از کوره در می رود ! چرا این قدر تند می رود ؟ مرا با خودش کجا می برد ؟ باید بپرسم . . . بپرسم کجا می رویم . به خودش جرأتی داد و پرسید . رضا نگاه پر شرری به نیم رخش انداخت و هیچ نگفت . رکسانا کلافه بود . هیچ تاب نداشت تا به انتها رسیدن این پیاده روی بی معنا بر کنجکاوای خودش غلبه کند و حرفی نزند و چیزی نپرسد که موجبات خشم و تغییر او را فراهم نیاورد . به محله دیگری رسیده بودند که رکسانا تا به حال از آنجا نگذشته بود . جلوی در خانه ای که چوبی بود و عرض کمی داشت اول رضا ایستاد و بعد او . رضا کلید را به در انداخت . رکسانا نمی دانست این خانه اوس رحیم است و نمی دانست رضا با کلی دروغ بافی کلید خانه را از اوستایش گرفته که امشب خانه دست او باشد . هنوز صدای اوس رحیم توی گوشهای رضا زنگ می زد . به ! تو که اهل این کار ها نبودی . . . حالا چرا این قدر بخیلی ، ما را هم تعارف نکردی . . . ما که قبول نمی کردیم . بین فردا صبح خانه را از بوی زن و هر اثری که متعلق به زن باشد پاک می کنی ، خودت که می دانی چقدر در این مورد حساسیت دارم . و رضا گذاشت اوس رحیم در اشتباه خودش باقی بماند و خیال کند او امشب زنی را بلند کرده و می خواهد تا صبح خوش باشد .

رکسانا قدم به داخل حیاط گذاشت . نگاهی به کتافتی که از سر و روی حیاط بالا می رفت انداخت . تمام حوض کپک زده بود و سطح آب را لجن پوشانده بود . باغچه ها خشک و بی آب به حال خودشان رها شده بودند . کف حیاط تا چشم کار می کرد کتافت بود و آشغال و فضولات حیوانی که بعد از شنیدن صدای پارس سگی از پشت خانه متوجه شد متعلق به او است .

« اینجا کجاست عمو رضا ؟ »

رضا بدون آنکه جواب بدهد از پله ها بالا رفت . رکسانا وسط حیاط ایستاده بود و منتظر پاسخ سؤالش بود ، اما رضا بی هیچ اهمیتی و بی آنکه برگردد و چشمش به او بیفتد با صدای محکمی گفت : « بهتر است هیچی نپرسی و بیایی تو . »

رکسانا کم کم داشت دچار رعب و وحشت می شد . چند نفس عمیق کشید . ته دلش احساس نا خوشایندی چنگ می انداخت . خودش به خودش تسلی داد . . . شاید بروم تو بفهمم جریان از چه قرار است ! او که با من کاری ندارد ، هر چه باشد من برادر زاده . . . نه دختر عمویم هستم . . . و به خودش شهامت داد و از پله ها بالا رفت .

وضع توی خانه بهتر از بیرونش بود . چند جا سیگاری پر از ته سیگار این طرف و آن طرف به چشم می خورد . رکسانا چادرش را از سرش بر داشت . رضا لم داده بود به مخده و به نوک پا هایش نگاه می کرد . به انگشتهایش که عرق کرده بود و گز گز می کرد . اولین فکری که به نظر رکسانا رسید بر زبانش جاری شد .

« من اینجا را بد نظافت کنم عمو رضا ؟ »

رضا نگاهش نکرد . هیچ در جوابش نگفت . رکسانا دیگر داشت عصبانی می شد . نشست کنار او و زل زد به چهره خاموش و متفکرش . او را که در این حال می دید دلش می سوخت . ترجیح

می داد در سکوت آن قدر به تماشایش بنشیند تا کلافه اش کند و به حرفش بیاورد . رضا بیش از حد متفکر نشان می داد . آرامش نشسته بر چهره اش مصنوعی به نظر می رسید . حسی به رکسانا می گفت این آرامش قبل از طوفان است .

لحظه ها به سنگینی ارا به ای زنگ زده عبور می کرد و چرخهای کهنه و از کار افتاده اش را بر تن سنگی راه می کشید . رکسانا خسته بود . تمام روز را کار کرده بود . زن عمویش دور از چشمان رضا او را به منزل همسایه های رباب فرستاده بود که کلفتی کند و در عوض پولی به جیب بزند . گوش او را هم کشیده بود که مبادا به رضا چیزی بگوید . بعد هم بدون اینکه از آش نذری دختر عمویش چیزی نصیبش شود نشست لب حوض و کمر به شستن ظرفهایی بست که کشک و سبزی دورش چسبیده بود و برای شستن هر کدامش چه رنج و مشقتی به خودش تحمیل کرده بود . احساس می کرد پلهایش سنگین شده اندو هر لحظه امکان دارد برهم بیفتد ، اما دلش نمی خواست بی آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده خوابش ببرد . پس از چند دقیقه که هر دو در همان حال مانده بودند ، رکسانا تحمل از دست داد و با بی تابی گفت : « عمو رضا ، به من نمی گویی چی شده که مرا به این خانه عجیب و غریب کشانده ای ؟ » و برای اینکه پسر عمویش را از آن کج خلقی در آورد با لحن شوخی گفت : « راستش را بگو ، اینجا خانه مجردی ات است ؟ به زن عمو نمی گویم ! » . و ریز خندید .

رضا به جای اینکه از آن مزاح لبخند به لب بنشانند نگاه خیره ای به او انداخت و متوجه اش ساخت که نباید با او از این شوخیها بکند . رکسانا شرمنده سرش را انداخت پایین . خونسردی و سکوت ممتد پسر عمویش کاسه صبرش را لبریز می کرد ، اما به نظر می رسید چاره ای ندارد جز اینکه صبر کند تا ببیند چه پیش خواهد آمد . پیش خودش گفت : آخرش مجبور می شود به حرف بیاید . . . حالا تا هر وقت که شد باید منتظر بمانم و صبوری کنم و دوباره زل زد به چهره غم گرفته و دردمند پسر عمویش که در خاموشی مرموزی فرو رفته بود . صدای قار و قور شکمش بلند شد . از جا بلند شد .

رضا نهیب زد : « کجا ؟ »

« دستشویی . . . البته اگر راهنمایی ام کنی . »

رضا از اینکه مجبور بود با او هم کلام شود عصبانی بود . یکی از پا هایش را دراز کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت : « سمت چپ . »

رکسانا به عمد پرسید : « سمت چپ یعنی از این طرف ؟ » و کج شد به طرف دری که رضا می دانست آشپزخانه است .

رضا با بی حوصلگی و تند مزاجی گفت : « سمت چپ بیرون از اتاق ! »

رکسانا از ترشروی پسر عمویش فهمید که باز هم شوخی بی مزه ای کرده است . صدای پارس سگ که بوی غریبه ای را حس کرده بود اعصابش را ناراحت می کرد . بعد از دستشویی بی آنکه هیچ علاقه ای به دیدن سگ داشته باشد داخل خانه شد . رضا را در همان حال دید که موقع بیرون آمدن دیده بود .

« عمو رضا من گرسنه ام . »

رضا بی آنکه هیچ احساس ترحمی قلبش را مالش بدهد در کمال سنگدلی گفت : « به جهنم . »

رکسانا هاج و واج ماند . دیگر مطمئن بود که اتفاق بدی افتاده است که عمو رضایش را تا آن حد کلافه و عصبی ساخته است . دوباره آمد و نشست جلوی پایش . پیش از آنکه رل بزند به صورتش گفت : « من کار خیلی بدی کرده ام که شما از دست من ناراحتی ، نه ؟ »

رضا یکی از ناخنهایش را بی امان می جوید . رکسانا از سکوت او فهمید درست حدس زده است . بعد فکر کرد : چه کار کرده ام که او را تا این حد نسبت به خودم بر آشفته ام ؟

خستگی و گرسنگی آهسته آهسته خودش را به او تحمیل می کرد . احتیاج مبرمی به خواب داشت . خسته شده بود بس که پلکهایش را باز نگه داشته بود . از خود پرسید : من چه کار کرده ام ؟ چه خطایی از من سر زده که . . .

عاقبت خواب به شیرینی رؤیایی دلنشین تن و روحش را در بر گرفت . وقتی سرش خم شد روی شانه اش ، رضا به خودش آمد و نتوانست از خوابیدن او جلوگیری کند . رکسانا به قدری معصومانه پلکهایش را بر هم گذاشته بود که انگار سالها بود که در آن حالت به خواب رفته است . رضا خستگی مفرطی را که بر پوست سپید دختر عمویش چسبیده بود می دید و می دانست از صبح در خانه رباب کار کرده و لابد مادر و خواهر بی رحمش چیزی برای خوردن به او نداده اند که احساس گرسنگی می کرد . نمی دانست با دل نازک و مهربانش چه کند که داشت به حال او جلز و ولز می کرد . از جا برخاست که بالشی پیدا کند و آن را در کمال شفقت و سخاوتمندی زیر سرش بگذارد ، اما به خودش نهیب زد که هی . . . باز که داری مهربان می شوی ، انگار فراموش کردی برای چه اینجایی ؟ نه . . . فراموش نکرده ام . . . فقط منتظر فرصتم . چه بهتر که خوابید . این طوری بهتر می توانم نقشه ام را عملی کنم . بعد بلند شد و رفت کارد آشپزخانه را آورد و دوباره نشست بالای سر رکسانا . با تحسر و اندوه فراوانی که در نگاهش شعله می کشید سر تا پای دختر عمویش را بر انداز کرد . با خودش فکر کرد : حال که قرار نیست از این همه زیبایی و طنازی بهره ای ببرم پس چه بهتر که به نیستی بکشانمش ، اول او را ، بعد خودم را . . . کارد را زیر گردنش و توی سینه اش فرو می برم . . . درست به همان شکل که عموم زنش را کشت . .

بغضی ناگهانی ته گلویش را فشرد . دلش می خواست یک دل سیر به آن زیبای خفته نگاه کند و بعد نقشه اش را عملی سازد .

یک ساعتی می شد که رضا نگاه حسرت بارش را از نوک پا تا فرق سر رکسانا بالا و پایین می کشاند . طوری تمام آن نقش دلنشین را بر لوح دلش آذین بسته بود که اگر زنده می ماند تا جان در بدنش بود از آن جدا نمی شد . متأسف بود از اینکه محبوبش را با دستهای خودش به هلاکت می رساند . توجیهش این بود که محبوبش با بیگانه ای پیمان عشق و دوستی بسته است . محبوبش به راحتی نوشیدن یک لیوان آب از کنار عشق آتشین او گذشته بود و ره به جاده ای سپرده بود که همسفر دیگری انتظارش را می کشید . او خودش را سزاوار تر از مهرداد می دید .

به خودش و عشقی که هر لحظه سینه اش را به آتش می کشید ایمانی راسخ داشت و در شگفت بود از اینکه چطور رکسان عظمت این عشق را ندیده گرفته و دل به عشق پست و حقیر مهرداد سپرده است . برق کارد در سطح چشمانش ساطع می شد . باید او را می کشت . هر لحظه که می گذشت از تصمیمی که گرفته بود سست تر می شد و ممکن بود از راهی که برگزیده بود شکست خورده برگردد و این به معنای نابودی خودش بود ؛ اما او دلش نمی خواست در این میان فقط خودش از دست برود . باید رکسانا را هم با خودش نابود می کرد و آرزویش را بر قلب مهرداد باقی می گذاشت . با این احساس دیگر کینه و حسدی نبود که ته دلش را حتی در گور صیقل بزند و باعث آزار و اذیتش شود . به این ترتیب روحش را از گزند این حسادت‌های کشنده و زهر آلود محفوظ می داشت ؛ اما انگار نقشه اش نقش بر آب می شد .

رکسانا تکانی به خودش داد . پیش از آنکه پلک‌هایش را از هم بگشاید رضا شکست خورده سر جای خودش نشست و بی آنکه هیچ فکری به حال کاردی که در دستش بود بکند سعی کرد خودش را آرام و خونسرد جلوه بدهد . رکسانا کش و قوسی رفت و خمیازه کشان گفت : « ممنونم که اجازه دادی بخوابم عمو رضا . » و دید که گستره شب همه جا حکمفرماست و معلوم نیست چرا عمو رضا تعجیلی برای بازگشت به خانه از خودش بروز نمی دهد . نگاهی از سر کنجکای به کارد انداخت و گفت : « کارد توی دستت گرفته ای عمو رضا ؟ قرار است قربانی بکنی ؟ »

رضا با خشونت تمام گفت : « آره ، اما تو بیدار شدی و نگذاشتی من کارم را تمام کنم . »

رکسانا بی آنکه دچار خوف و هراس شود لبخند زنان گفت : « راستی ، پس اگر این طور است حاضرم دوباره بخوابم . » و خواست دوباره دراز شود که فریاد پسر عمویش به هوا بلند شد .

« بگیر بنشین ، خواب بی خواب ، تا همین حالا هم که گذاشتم بخوابی اشتباه کردم . »

رکسانا نمی دانست چه کار کند که رضا را از آن حالت خصمانه در بیاورد و از زیر زبانش بیرون بکشد که چه اتفاقی افتاده و او خودش را برای کدام پیشامدی باید آماده کند .

رضا همان طور که با چهره ای در هم و بر افروخته نگاهش می کرد گفت : « اگر بفهمی امروز مهرداد را به قصد کشت زدم چه حالی پیدا می کنی ؟ »

چشمان رکسانا گرد شدند و چرخیدند به طرف او مات و متحیر و گیج ! قلبش در هم فشرده شد . نمی دانست چه جوابی به آن سؤال غافلگیر کننده بدهد . در اصل نمی دانست چرا چنین سؤال بی ربطی را از او پرسیده .

« نگفتی الان چه حسی داری ؟ »

« هیچ حسی ندارم عمو رضا ! »

« دروغ می گویی . . . تو الان با خودت در گیری . سعی می کنی تظاهر کنی که ناراحت نیستی ، اما هستی . آن قدر ناراحتی که می خواهی به من حمله کنی و توی صورتم چنگ بیندازی و . . . »

رکسانا بی امان فریاد زد : « نه ، این طور نیست . من به خاطر هیچ کس به شما حمله نمی کنم . »

این بار صدای فریاد رضا بلند شد . « دروغ می گویی ، تو با مهرداد سر و سر داشتی . به قول نوشته های خودت عاشقش هستی ، پس چطور ممکن است از بابت کتک خوردنش ناراحت نباشی ؟ »

رکسانا به کلی وا رفت . هنوز نمی دانست چطور دستش رو شده است . گیج بود و هیچ فکر درستی به سرش خطور نمی کرد . رضا دفتر خاطرات رکسانا را نشانش داد و او را بیش از پیش در بهت و حیرت فرو برد .

« اینها که دروغ نیستند ؟ هستند ؟ »

رکسانا هیچ نگفت . با فکر اینکه چطور دفترش به دست عمو رضا افتاده سرش را انداخت پایین . رضا هیچ دلش نمی خواست رکسانا به جای شرمندگی و گریه و لابه و زاری آن طور خونسرد و خاموش نگاهش را از او بدزدد و وانمود کند هیچ اهمیتی ندارد که موضوع به این مهمی لو رفته است ، پس خشم بیشتری در نگاه و صدایش ریخت و داد کشید : « پس هیچی برای گفتن نداری . . . قبول داری که با یک پسر نا محرم قرار گذاشتی و با هم نامه پراکنی می کردید . . . آخ ! حتی اجازه دادی که او دستت را بیوسد . »

رکسانا باز هم هیچ نگفت . رضا یکپارچه آتش بود . هر لحظه سرکش تر می شد و آرام و قرارش را از دست می داد .

« عاشق طرز لباس پوشیدنش شدی ؟ عاشق دستهای سپید و نرم و لطیفش که به عمرش کار را به خودش تحمیل نساخته ؟ عاشق چهره صاف و آفتاب نخورده اش شدی . . . مهرداد مثل من مجبور نیست از صبح خروس خون تا بوق سگ با آهن دستگاه جوش و هزار کوفت و زهرمار دیگر دست و پنجه نرم کند ، چون مالدار است . پدرش آدم ثروتمند و با نفوذی است . نمی گذارد آب توی دل بچه هایش تکان بخورد . . . تو عاشق اینها شده ای ؟ ! »

رکسانا با تکان سر حرفهای رضا را رد می کرد و در حالی که اشک به دیده آورده بود گفت : « این طور نیست عمو رضا . »

سیلی رضا نیمی از صورت رکسانا را سوزاند . باور نداشت عمو رضا دست به رویش بلند کرده باشد . بغض و هق هقش را فرو خورد و دم فرو بست و منتظر ماند تا هر اتفاقی که قرار است بیفتد حادث شود .

رضا بی آنکه از سیلی ای که به صورت رکسانا را سرخ و گر گرفته کرده بود شرمنده و پشیمان باشد از جا برخاست و در حالی که انگشتش را روی تیزی کرد می فشرد گفت : « امشب می خواستم سینته ات را بدرم و قلبت را بکشم بیرون تا عشق مهرداد را برای همیشه فراموش کنی و . . . » بعد بی آنکه به حرفهایش ادامه بدهد رکسانا را با گریه های بی صدایش تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت . بطری نوشیدنی را از توی یخچال برداشت .

اوس رحیم لب به عرق نمی زد ، ولی به خاطر رضا همیشه در یخچال خانه اش یک بطری نگه می داشت . رضا با طرح نقشه ای که مثل فیلم از ذهنش می گذشت برق خوشایندی از چشمانش ساطع شد . رفته رفته باد رگهای متورمش نشست و چهره اش رنگ و بوی خونسردانه ای به خودش گرفت . پیش خودش فکر کرد : حالا که نمی کشمش ، حد اقل به کام برسم ! من نسبت به هر کس دیگری در این کامروایی اولویت دارم . . . گور پدر مهرداد . . . بعد دلم نمی سوزد و خیلی زود با خودم کنار می آیم و به ریش جفتشان می خندم .

رد پای شیطان در نگاه قهوه ای اش جشنی از نور بر پا کرده بود . در گیر احساسات پیچیده ای شد که فقط در یک آن به قلبش هجوم آورد و او را وادار کرد فقط در فکر تحقق نقشه ای باشد و آن هم بهره مند شدن از وجود عشقی بود که از آن دیگری بود .

رکسانا بطری عرق را که در دست عمو رضا دید با خودش فکر کرد : یعنی چه ؟ چرا دو تا لیوان توی دستش است ! نکند می خواهد من هم . . . همان لحظه رضا تردیدش را به یقین مبدل کرد .

« تا حالا عرق خورد ؟ »

رکسنا احساس کرد طرز نگاه عمو رضا دچار تغییر محسوسی شده است . در سفیدی چشمانش رگه های قرمز دیده می شد و نگاهش برق می زد . و خواه نا خواه این برق بسان هشدارگری گزنده ذهن رکسانا را دستخوش ناراحتی شدیدی ساخت .

« نه . . . قرار نیست مرا به خوردن عرق تشویق کنی ؟ »

رضا هر دو لیوان را پر کرده بود و به وحشتی که در نگاه دختر عمویش قوت می گرفت خندید . لیوان را به طرفش گرفت و گفت : « چرا . . . تنهایی حال نمی دهد . . . قبلش لباسهایت را در بیاور ، چون یکدفعه داغ می شوی ! »

رکسانا که باور نداشت عمو رضا در حالت عادی از او چنین خواسته ای داشته باشد با تحیر گفت : « لباسهایم را ؟ ولی آخه . . . » و بعد با گونه های سرخ گوشه لبش را گزید .

رضا در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد با نیشخند گفت : « مگر نگفتی عمو و برادر زاده به هم محرم هستند ، پس چرا معطلی ؟ »

رکسانا هنوز در باورش نمی گنجید بدون پوشش در برابر عمو رضا ظاهر شود ، حتی اگر به راستی او را نا محرم به حساب نمی آورد . این بار رضا با لحن جدی تری که بوی تهدید می داد او را به خودش آورد .

« زود باش تا حوصله ام را سر نبردی . »

رکسانا دلش می خواست التماسش کند که از این خواسته اش بگذرد و بیش از این او را در عذاب و ناراحتی نگه ندارد .

« عمو رضا ، نمی شه با همین لباسها عرق خورد ؟ »

« نه ! اگر نمی توانی کمکت کنم . »

« نه موضوع این نیست ، فقط خوبیت ندارد که . . . »

« خوبیت ندارد ؟ چطور خوبیت دارد بدنت را نشان آن نا محرم بدهی . . . »

« نه عمو رضا ، اشتباه نکن ، مهرداد هیچ جای بدنم را ندیده . . . »

« با من یکی به دو نکن ، لباسهایت را بکن . . . مو هایت را بریز روی شانه هایت . . . رهایشان کن . می خواهیم مست کنیم . . . مست مست مست . . . چطور است ؟ »

رکسانا دیگر مطمئن شده بود که عمو رضا در حالت عادی به سر نمی برد . هرگز با این لودگی با او حرف نزده بود و چنین درخواستهای دور از ذهنی از او نکرده بود . همان طور که نگاهش به نگاه عمو رضا بود آرام و تسلیم گفت : « من تا حالا مست نکرده ام . . . حتی لب به مشروب هم نزده ام . . . ولی اگر شما می خواهید من حرفی ندارم . » بعد زیپ پشت پیراهنش را باز کرد .

رضا می دید که دختر عمویش تا مرز برهنگی فاصله ای ندارد . رکسانا داشت یکی از آستینهایش را می کشید بیرون . رضا با خودش و احساسات ضد و نقیضش در گیر بود . حق مسلم خودش می دانست که دختر عموی زیبایش که دل و دین او را ربوده بود فقط برای یک شب از آن خودش کند . چشمش افتاد به گردن بلند و سپید رکسانا و از آن پایین تر نرفت . احساس گناه می کرد . سرش را انداخت پایین ، عجیب بود که با آن همه دیوانگی هنوز احساس شرم می کرد ، با وجودی که می خواست به سیم آخر بزند .

« لباست را بیوش . »

رکسانا که نمی توانست رفتار های متناقض عمو رضا را توجیه کند خوشحال از این دستور دستهایش را توی آستینش کرد و پشت به عمو رضا نشست و گفت : « زیپش را می کشی بالا عمو رضا . »

رضا که انگار مغلوب تعصب و وجدان خودش شده بود و از اینکه می دید نمی تواند بر خلاف مسیری که قلب و روح و وجدانش تعیین کرده بود پیش برود و خودش را به کامیابی برساند عصبانی بود . به بازوان رکسانا چسبید و سرش را به طرف خودش چرخاند و با فریادی که فقط از یک قلب دردمند بلند می شد گفت : « بگو باهات چه کار کنم ؟ چه کار کنم که از این همه کینه و انتقامجویی خلاص شوم ؟ »

رکسانا که احساس می کرد دلش به حال عمو رضا می سوزد اشک به دیده آورد و گفت : « هر طور دوست داری عمو رضا . . . اگر می خواهی مرا بکش . . . من حرفی ندارم . . . حاضرم بدون هیچ مقاومتی خودم را تسلیم شما کنم . »

رضا سر خورده تر از پیش بازوانش را رها کرد و با لحنی مستأصل و پریشانی گفت : « وقتی تو را بکشم باید خودم را هم بکشم و من این را نمی خواهم . » بعد نگاهی به لیوانهای عرق انداخت و اشاره کرد . « بزن بالا تا ببینم چه می شود . »

رکسانا بدون تردید و درنگی لیوان را بر داشت . با خودش عهد کرده بود به هیچ کدام از خواسته های غیر معقول رضا نه نگوید . هر دو لیوان عرق توی دستشان بود و نگاهشان در هم گره خورده بود . رضا بیش از رکسانا قلبش می لرزید و از پیش بینی حادثه بعد قالب تهی می کرد . اگر چه خودش را بیش از هر کسی محق می دانست که دختر عمویش را تصاحب کند ، اما باز هم نمی توانست با خودش کنار بیاید . باز هم دلش نمی آمد در امانتی که به دست او سپرده شده بود خیانت کند . از خودش پرسید : جواب مردم را چه می دهی ؟ وقتی بگویند به ناموس خودش دست درازی کرد . . . به دختر عموی خودش که تحت قیومیتش بود ؟ می دانست چه کار خیطی می کند ، می دانست برای همیشه ممکن است خودش را گرفتار عذاب الیم وجدانش سازد و تا نفس می کشید باید تاوان این گناه را پس بدهد ، از طرفی دلش نمی خواست به همین راحتی مغلوب وجدانش شود . از نظر او رکسانا گناهکار بود و باید تنبیه می شد . حالا اگر از این طریق نه به روشی دیگر !

رکسانا می دید که نگاه عمو رضا هر لحظه به رنگی در می آید . می دانست عمو رضا با خودش کلنجار می رود . باید به او فرصت می داد با خودش به توافق برسد . لیوان را گذاشت زمین و با لبخند گفت : « شما بردی عمو رضا . »

رضا با همان چهره اخم آلود گفت : « تا حالا از خودم شکست نخورده بودم . »

رکسانا با مهربانی دست عمو رضا را در دست گرفت و سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت : « آه عمو رضا . . . من دوست ندارم شما را شکست خورده ببینم . . . می دانم نباید عاشق می شدم . . . گناه کردم ، می دانم . . . حاضرم تنبیه شوم . دوست ندارم برنده باشم وقتی شما بازنده هستی . »

رضا بار دیگر سست شد و به فکر فرو رفت . آیا منطقی بود که از او بخواهد خودش را اول به او تقدیم کند و بعد به عشقش مهرداد برسد یا اینکه مردانگی کند و از خودش و قلبش بگذرد و اجازه دهد دختر عمویش با محبوب خودش پیمان زناشویی ببندد . هر کاری کرد نتوانست خودش را از غل و زنجیر بخل و حسادت و کینه بکشد بیرون . باید به طریقی دلش خنک می شد ، باید مطمئن می شد رکسانا به راستی حاضر است بابت گناه عاشق شدنش تاوان پس بدهد یا نه ؟

« تو باید با کسی که من می گویم ازدواج کنی . »

رکسانا سرش را بلند کرد . چشمان خمارش را که به دیده پسر عمویش دوخت او را از خود بی خود کرد .

« با کی عمو رضا ؟ »

رضا از گفتنش شرم داشت . با اینکه دلش به حال دختر عمویش می سوخت ، اما فکر کرد حالا که قرار نیست مال او شود نباید مال کسی چون مهرداد شود . حیفش می آمد بهترین دوستش ، عزیز ترین فرد زندگی اش را تصاحب کند . به سختی توانست از فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود بگریزد و بی آنکه بگذارد بار دیگر از خودش شکست بخورد با صدای محکمی گفت : « با دایی حجت . »

انگار چند دیگ آب جوش را سر رکسانا خالی کردند . اول مات و مبهوت ماند ، بعد به نظرش رسید همه بدنش می سوزد . چشمانش سیاهی رفت . عمو رضا بالای سرش بود . زیر لب گفت : « با دایی حجت ؟ » و از هوش رفت .

حقیقت این بود که خستگی و گرسنگی و آن ضربه دست به دست هم داده و رکسانای بیچاره را مدهوش و بی حال نقش بر زمین کردند .

رضا تا صبح نگاهش به پنجره ای بود که تکه ای از آسمان پر ستاره را در خودش جا داده بود . گاهی بر می گشت و زل می زد به دختر عمویش . مو های بلندش را دور دستهایش می پیچید و بعد رهایشان می کرد . ترکیب زیبای صورت او را از نظر می گذراند . گردن بلند و خوش تراشش را و شانه های ظریف او را با حسرت نگاه می کرد . از روی شکم صافش می گذشت و به باریکی کمرش می رسید . رضا فکر کرد : حیف که مال من نمی شوی . بعد دوباره با عصبانیتش بر می گشت و سرش را محکم می زد به دیوار . چند لحظه بعد دوباره نگاهش به آن گوشه از آسمان پر ستاره میان قاب پنجره می چسبید که حالا روشن بود و رنگ و بوی صبح به خودش گرفته بود . رضا فکر کرد : باید بیدارش کنم . یا زن دایی حجت می شود یا اینکه تا آخر عمرش نباید شوهر کند و گیسهایش مثل دندانهایش باید سفید شوند ، یا اینکه . . .

رکسانا تکانی به خودش داد . نسیم خنکی که می وزید پرده سپید را به نوک پا هایش می زد و رکسانا را دچار رخوت می کرد . چشمهایش را که گشود پسر عمویش را بالای سر خودش دید که با ظاهری آشفته و به هم ریخته نگاهش می کرد . وقتی بلند شد و نشست و نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت یادش آمد چه بر او گذشته . سلام کرد . جوابی نشنید . عمو رضایش دندانهایش را به هم می سایید . رکسانا یادش افتاد باید زن حجت شود . با وجودی که چندین بار دیده بودش چهره حجت را به خاطر نمی آورد . لبهایش آویزان بود . . . از گوشه لبهایش آب غلیظی سرازیر بود . . . خوب بلد نیست حرف بزند . . . خوب نمی تواند غذا بخورد . . . هیچ خودش را نمی تواند نگه دارد . زن عمویش گفته بود : تو هم چند بار توی انباری کتیف کاری کردی .

برگشت و در سکوت به تماشای عمو رضا نشست . چرا حرف نمی زند ؟ کارد هنوز توی دستش است ؟ از دست من عصبانی است می دانم ، من که طاقتش را ندارم . حاضرم زن حجت شوم و بلا و فلاکت را به خودم تحمیل کنم ، اما عمو رضا را این طور از دست خودم دلگیر نبینم که نشسته باشد و دندانهایش را به هم بسابد . گفت : « عمو رضا . . . من حاضرم زن دایی حجت شوم . »

رضا همان طور که نا باورانه نگاهش می کرد کمی خودش را در جایش تکان داد .

رکسانا آهی کشید و گفت : « برای اینکه ثابت کنم دوستت دارم و دلم نمی خواهد شما را ناراحت بینم . »

رضا حرفی نمی زد فقط متعجب بود از اینکه چطور رکسانا بدون کوچک ترین مقاومت و مبارزه ای تسلیم خواسته او شده است . اگر به همین راحتی بود چرا نگفتم می خواهم زن خودم شوی ؟ هان ؟ چرا گفتم زن حجت ؟

« شوخی که نمی کنی ؟ »

« نه عمو رضا ، شوخی نمی کنم . . . برای اینکه عشق مهرداد را از سرم دور بریزم حاضرم این کار را بکنم . »

گفت حاضر است این کار را بکند که عشق مهرداد از سرش برود . چرا نمی گویم بیا زن من شو ؟ چون هنوز غرور دارم ، هنوز ناراحتم از اینکه چرا رکسانا من را مثل عموی خودش دوست دارد . دوباره به خودش گفت : نباید فکر کند من راجع به او خیالاتی دارم . آن وقت نظرش نسبت به من عوض می شود . . . آن وقت فکر می کند کسی که تا به حال هم به جای پدرش بوده و هم جای عمویش . . .

« عمو رضا . . . نگفتی اینجا خانه کیست ؟ »

رضا چشم غره ای رفت و حرفی نزد . رکسانا خندید . « گفتم که خانه مجردی ات است . . . ولی نترس ، من به زن عمو هیچی نمی گویم . . . فقط زن دایی حجت شدم به من نگو زن دایی . »

رضا با تحسر نگاهش کرد و رکسانا با بغض ادامه داد : « همان دختر عمو یا رکسانا صدایم کن . . . » بعد با همان گریه و هق هق خودش را در آغوش رضا انداخت . دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و بی آنکه به غافلگیر شدن و درماندگی رضا اهمیت بدهد فین بلندی کشید و گفت : « من نباید عاشق مهرداد می شدم . . . کاش عاشق یکی مثل شما می شدم . . . یکی که مثل شما بود . . . اما انگار هیچ کس مثل شما نیست یا شما مثل هیچ کس نیستی . آخ عمو رضا . . . زود تر مرا به عقد دایی حجت در آر که می ترسم پیشیمان شوم و باز هوای آن پسر . . . » و اشکهای گرمش را ریخت روی شانه های قرص و محکم رضا و دلش را ریش کرد .

یک لحظه نزدیک بود تحت تأثیر گریه های معصومانه دختر عمویش قرار بگیرد و نظرش عوض شود ، اما به خودش آمد و فکر کرد : حقش است . خودش هم می داند کار خیطی کرده که با دوست من ریخته روی هم ، والا به همین راحتی زیر بار نمی رفت که زن دایی حجت شود . بعد از تصور اینکه از این پس رکسانا حکم زن دایی او را دارد شقیقه هایش تیر کشیدند . رکسانا هنوز داشت صورت خیس و اشکی اش را بر شانه های او می مالید . . . زن دایی . . . مسخره است . شاید اگر می کشتمش بهتر از این بود که . . . کاش زیر بار نمی رفت ، کاش التماس می کرد از تصمیمم برگردم . اگر التماس کند و قسمم بدهد نظرم عوض می شود . نمی گویم باید زن من شوی . . . نه ، خودم را در برابرش خوار و حقیر نمی کنم . او دلش با مهرداد است . من حاضر نیستم خودم را مثل فاشق نشسته بیندازم وسط . شاید بگویم تا آخر عمرت نباید شوهر کنی و باید گیسهایت . . .

« عمو رضا ، برویم . . . ممکن است زن عمو دلواپسمان شود . »

رضا با عجز و درماندگی نگاهش کرد . کاش این قدر راحت همه چیز را نمی پذیرفت . چرا مقاومت نکرد ؟ چرا از حریم عشق خودش دفاع نکرد و به این زودی دستهایش را برد بالا . مگر توی دفترش ننوشته بود که بی عشق مهرداد هیچ بهانه ای برای زیستن ندارد ، پس . . .

رکسانا داشت موهای رها شده روی پیشانی اش را پس می زد . این کارش رضا را بیشتر از پیش آرام و متأثر کرد . حالا دیگر دلش به حال دختر عمویش می سوخت . مطمئن بود اگر فقط یک خواهش سطحی از او بکند نظرش به کلی عوض می شود ، اما انگار رکسانا تسلیم شده بود و شکست را پذیرفته بود . انگار برایش مهم نبود قرار است زن چه کسی شود . چقدر زود با همه چیز کنار آمده بود ، حتی دیگر به جای گریه می خندید و سر به سر پسر عمویش می گذاشت . پسر عمویی که با بی رحمی هر چه تمامتر با قلب و احساس و عواطفش به ستیز پرداخته بود .

رضا عصبانی بود . بی امان لبهائیش را می جوید و زیر لب غرولند می کرد . از دست خودش عصبانی بود که این گونه همه چیز را به پایان رسانده است .

به خانه که برگشتند ، عفت خانم نگاه پر شک و ظننش را اول به چهره در هم پسرش دوخت و بعد نگاه خونسرد و بی تفاوت رکسانا را دید زد . هنوز نپرسیده بود از دیروز کجا غیبتان زده و شب را کجا گذرانده اید که رضا با لحن گرفته و شرمساری گفت : « رکسانا را راضی کردم زن دایی حجت شود . » و از مقابل چهره مات مادرش گذشت و رفت طرف حوض .

رکسانا نگاهش به زن عمویش بود که حاج و واج ایستاده بود و پلک هم نمی زد . بعد رفت و رو به روی او لب حوض نشست و با لبخند غمگینی گفت : « عمو رضا . . . دوست داشتی زن دایی صدایم کن . . . ناراحت نمی شوم . » و بعد دستهایش را فرو برد توی آب و موج کوچکی را به سمت عمو رضایش فرستاد .

رضا نگاهش را بالا گرفت و در چشمان معصوم دختر عمویش ننگریست . نگاهش به موج کوچکی بود که به تن سنگی لب حوض خورد و شکست . همان لحظه صدای مادرش را شنید که گفت : « راست می گویی رضا ، راضی اش کردی زن حجت شود ؟ »

فصل 18

از عمو رضا اجازه گرفتم به خاطره نویسی ام ادامه بدهم . او هم شرط گذاشته که باید در جریان همه نوشته ها قرار بگیرد . من هم قبول کردم . شرط سختی بود ، اما انگار باید همه شرط و شروطهای سخت را بپذیرم . من داشتم عروس می شدم . هیچ احساسی نداشتم ، نه خوشحال بودم و نه غمگین . باید سرنوشتم را می پذیرفتم ، چاره ای دیگر نبود . زن عمو خوشحال بود ، خواهرش هم همین طور . همه با من مهربان شده بودند . فقط عمو رضا هم چنان با بد اخلاقی با من برخورد می کرد و سر سنگین بود . پری این روز ها زیاد به پر و پای عمو رضا می پیچید . عمو رضا هم او را از خودش می راند ، ولی انگار این دختره شعور ندارد . هیچی حالش نیست . نمی فهمد عمو رضا دوستش ندارد و نمی خواهدش . هی مثل سگ پا هایش را لیس می زند و برایش دم تکان می دهد . البته امیدوارم عمو رضا با خواندن این چند خط از من دلگیر نشود . پریروز آن پسر - به احترام عمو رضا اسمش را نمی برم - از طریق مادرش پیغام فرستاده بود که یا اجازه بدهند به خواستگاری بیایند یا اینکه خودش را می کشد . من هم پیغام

دادم به درک ، خودش را بکشد . برای من مهم نیست . همه تعجب کردند . مادر همان پسر که اسمش را نمی خواهم بیاورم به من گفت : نمی دانم عاشق چی تو شده ؟ تو که نه دوستش داری و نه آن طور که توی نامه هایت نوشته بودی عاشقش هستی . کاش عمو رضا اجازه می داد جواب دندان شکنی به آن زنیکه بدهم . خوب پسرت را نمی خواهم ، زور که نیست ، آن وقتها می خواستمش که رؤیا هایم را با او پر کنم و وقتی ناراحت و دل شکسته ام فکر کنم که عاشقش هستم و باید به خاطر این عشق با همه نا ملایمت های روزگار کنار بیایم . به همین خاطر بود که همیشه توی رؤیا بودم ، اما وقتی عمو رضا برگشت من دیگر احتیاج به هیچ رؤیایی ندارم . خلاصه مادرش قهر کرد و رفت به قول خودش پشت سرش را هم نگاه نکرد . تازه اگر هم نگاه می کرد من زبانم را برایش در می آوردم تا حالش جا بیاید . دیروز که خاله عصمت و پری و رباب اینجا بودند در مورد ازدواج من با حجت صحبت می کردند . پری تا دید عمو رضا نشسته لب حوض و توی خودش است چارقدهش را از سرش کند و آهسته از اتاق رفت بیرون . من با نگاهم داشتم دنبالش می کردم . رفت و با موزیگری نشست کنارش لب حوض . دستش را هی می کرد توی آب و هی نگاه می کرد به نیم رخ عمو رضا و چیزی می گفت که من نمی شنیدم . لجم در آمده بود . حوصله شنیدن حرف های زن عمو و خاله عصمت و رباب را نداشتم . پری داشت می خندید . مطمئن بودم عمو رضا با آن قیافه عبوس و در هم حال و حوصله مزاج ندارد و پری از حرف های خودش خنده اش گرفته است . زن عمو گفت : کجا می روی رکسانا ؟ گفتم دستشویی ، اما دروغ گفتم . چیز دیگری مرا به حیاط کشاند . هوس چنگ انداختن بر مو های کم پشت و وز پری دلم را مالش می داد . رفتم توی حیاط . عمو رضا مرا دید . پری به من اعتنائی نکرد ، شاید هم مرا ندیده بود . حالا صدایش را به وضوح می شنیدم ، داشت یک جوک بی مزه و س*ک*س*ی تعریف می کرد . می گفت : بعد زن تا لباسهایش را می کند مرد . . . مرا دید . جوکش را نیمه کاره گذاشت . خیلی بی حیایی می خواهد که آدم پیش پسر خاله اش بنشیند و از این جوک های بی تربیتی تعریف کند . دست خودم نبود که با نگاهی پر شرر زل زده بودم به او . مثل کسی که در حین ارتکاب جرمی گرفتار شده باشد من من کنان گفت : تو کی آمدی رکسانا که من نفهمیدم ؟ لبخند تمسخر آمیزی زد و گفتم : « چرا بقیه جوک را تعریف نمی کنی ؟ ممکن است عمو رضا دلخور شود . و عمو رضا زیر چشمی نگاهم کرد و پری با تک سرفه ای گفت : کدام جوک را می گویی ؟ گفتم : همان که زنه لباسهایش را می کند . . . بعدش چه می شود ؟ » عمو رضا که تا آن لحظه خاموش بود و حرفی بر زبان نرانده بود تشر زنان گفت : به تو ربطی ندارد . . . کی بهت اجازه داده گوش بایستی ؟ و من از لحن تند و عصبی عمو رضا غم سنگینی بر دلم نشست . نزدیک بود اشکم سرازیر شود . وقتی دیدم پری با موزیگری می خندد حال خودم را نفهمیدم . نمی توانستم از هجوم ناگهانی خودم به پری جلوگیری کنم . وقتی پرتش کردم توی آب حوض و صدای شالاپ آمد و آب پاشید به سر و روی من و عمو رضا فهمیدم چه کار کرده ام . انگار که توی عمق چند متری دریا گرفتار شده باشد چنان دست و پا می زد و تقلا می کرد که نزدیک بود خنده ام بگیرد . بعد وقتی دیدم عمو رضا دستش را گرفته و هیکل کوچک و فسقلی اش را از توی آب می کشد بیرون دلم زخم خورد . از عمو رضا هم بدم آمده بود . حق نداشتم دستش را بگیرد و کمکش کند . تازه همه اینها به کنار ، سر من داد هم کشید . گفت : بار آخرت باشد از این کارها می کنی ، فهمیدی ؟

و من به گریه افتادم . پری داشت به من بد و بیراه می گفت . دلم خنک شد عمو رضا سر او هم داد کشید و گفت خفه شو و هیچی نگو .

بعد که زن عمو و خاله عصمت و رباب فهمیدند دور از چشمان عمو رضا حسابی گوشمالی ام دادند و یادشان رفت که من قرار است زن حجت شوم . پری هم برای اینکه تلافی کرده باشد تف روی صورتم انداخت . حالم از همه شان به هم می خورد . کاش هر چه زود تر ترتیب ازدواج مرا می دادند تا از دست این قوم ستمگر و سنگدل نجات یابم . عمو رضا تاریخ عقد را انداخته بود آخر هفته ، اما من دلم می خواست هر چه زود تر تکلیفم روشن شود . همان روز چادری را که عمو رضا برایم از بندر آورده بود سر انداختم و با وجود هوای گرمی که نفس را تنگ می کرد نقاب زدم . به کسی نگفتم کجا می روم ، کسی هم از من نپرسید . چون سرشان به حرف زدن گرم بود . داشتم می رفتم مغازه اوس رحیم . باید با عمو رضا صحبت می کردم که همین فرا کار را تمام کند . از خم کوچه که گذشتم چشمم افتاد به . . . به آن پسره که نباید اسمش را ببرم . مرا نشناخت ، حتی وقتی برو بر نگاهش کردم هم شک نکرد منم . ایستاده بود زیر درخت توت ، انگار منتظر کسی بود . مثل همیشه خوب لباس پوشیده بود . مدام به ساعتش نگاه می کرد . وقتی چند متری رفتم جلو تر صدایش را شنیدم که به کسی می گفت : چقدر طولش دادی ؟ و صدای نازک دخترانه ای را شنیدم که نفس نفس می زد . گفت : از پشت بامها که رد می شدم نزدیک بود یکی از همسایه ها مرا ببیند . تا رسیدم پشت بام خاله سوسن ، مردم و زنده شدم . احساس کردم پشت سرم راه افتادند . از آهنگ قدمهایم کاستم . فضولی ام گل کرده بود . یعنی آن پسره با آن دختره قرار داشت ؟ پس اینکه گفته بود خودش را می کشد کشک بود ؟ آن قدر آهسته قدم بر داشتم که آن دو از من سبقت گرفتند . پسره می گفت : کاش تو هم از این نقابها داشتی ، آن وقت برادرت اگر هم تو را می دید نمی شناخت . نشنیدم دختره چه گفت . فقط دیدم که شتابان از خم کوچه گذشتند و با سرعت راه خیابان را در پیش گرفتند .

دلم بد جوری سوخت ، انگار از همه آدمها بیزار بودم و دلم می خواست سر به تن هیچ کدامشان نباشد .

* * *

وقتی بله گفتم اشکم سرازیر شد . زن عمو و خاله عصمت و پری و رباب هلهله کشیدند . از زیر چادر عمو رضا را دیدم که با چهره ای کدر و کبود سرش را پایین انداخته بود و از اتاق رفت بیرون . حالا نوبت حجت بود که با کت و شلوار تنگی که به تن داشت و صاف نمی توانست بنشیند روی ویلچر به سختی بله را بگوید . بله ای یک دقیقه طول کشید تا از دهانش در آمد . همه چیز تمام شد . من زن رسمی یک موجود افلیج شده بودم که حتی نمی توانست خوب حرف بزند . بلند نبود مثل هر داماد دیگری تور را از روی صورتم پس بزند ، اگر چه توری بر سرم نینداخته بودند . نمی توانست چشم در چشمم بدوزد و آن همه زیبایی را مدح کند و قریان صدقه ام برود . تنها آب غلیظ بود که از گوشه لبهایم آویزان بود . یک لحظه نمی توانست بدون هیچ حرکت اضافی

سر جایش آرام بگیرد ، یا سرش می لغزید روی شانه هایش یا اینکه تا روی زانوان لاغر و استخوانی اش خم می شد و خیلی طول می کشد که دوباره بتواند سرش را بالا بگیرد .

زن عمو برای اولین بار صورتم را بوسید ، اگر چه بوسه اش هیچ رنگ و بوی مهر و دوستی نداشت ، اما دلم گرم شد . من هم برای اولین بار سرش را در آغوش کشیدم و گریستم . به طرز وحشتناکی احساس بدبختی می کردم ، احساس می کردم سیاه بخت ترین دختر روی زمینم . اگر نبودم مجبور نمی شدم زن چنین آدمی شوم . دلم می خواست به حال خودم زار زار بگیرم . کاش پدرم زنده بود ، کاش مادرم را نکشته بود و من هنوز در آن خانه پر زرق و برق زندگی می کردم . میان خانواده ای مرفه که آینده درخشانی انتظارشان را می کشید . فکر کردم چطور همه چیز یکهو بر هم ریخت ؟ من یتیم شدم و سر از اینجا در آوردم ؟ آخ که چقدر بدبخت بودم . من کجا و حجت کجا ؟ دختری با چشمهای بنفش و آرزو های بنفش چطور می توانست به عنوان همسر در کنار موجودی معیوب و ناقص به زندگی خودش ادامه بدهد . کدام زندگی ؟ این که اسمش زندگی نبود . وقتی برایت تصمیم می گیرند و به جای تو انتخاب می کنند . . . برایم مهم نیست که عمو رضا با خواندن این چند خط ناراحت شود ، اما انصافاً کاری که عمو رضا با من کرد بزرگ ترین ظلمی است که کسی می تواند در حق کس دیگری بکند .

به خانه بخت رفتم بدون دعای پدر و بدون بدرقه نگاه آرزومند مادر . زن عمو و بقیه خوشحال بودند از اینکه ترفندشان گرفت و بدین طریق مرا از سر خودشان باز کرده بودند . شاید حتی عمو رضا هم خوشحال بود از اینکه از شر من خلاص شده . فقط نمی دانم چه فرقی به حالش می کرد که مرا نداد به مهرداد و چرا ترجیح داد من زن دایی حجتش شود که ناقص الخلقه بود . گاهی فکر می کنم عمو رضا خوشبختی مرا نمی خواست . البته امیدوارم ناراحت نشوی عمو رضا ، اما می خواهم بدانم چرا مجبورم کردی بر خلاف میلم در کنار مردی پای سفره عقد بنشینم که هیچ کشش عاطفی نسبت به او ندارم . حالا کشش عاطفی به جهنم ، چطور می توانم خودم را با این زندگی نکبت وفق بدهم ؟ نمی دانم عمو رضا چرا با من لج کرده است ؟

حالا که دارم اینها را می نویسم اشکهایم شر شر می ریزند پایین و حجت نشسته روی ویلچرش و با حالتی غیر عادی نگاهم می کند . تمام قوایش را جمع کرده و لبهای کج و آویزانیش را تکان می دهد که چیزی بگوید ، اما انگار نمی تواند . با اینکه خودم بیشتر شایسته ترحم و دلسوزی ام ، اما نمی دانم چرا دلم به حال این موجود ضعیف و بیچاره می سوزد . به حال او که تمام حرفهایش را در نگاهش می ریزد و هیچ کس نیست که نگاهش را بفهمد و درد هایش را چاره کند . دلم به حالش می سوزد . برای او که معلوم نیست چرا مورد بی لطفی خداوند قرار گرفته ، انگار که خدا با او قهر کرده است و هیچ وقت قرار نیست در لطف و احسانش را به رویش بگشاید . گریه می کردم ، به حال خودم و بیشتر به حال او .

رضا ایستاده بود بالای سر رکسانا که سرش را گذاشته بود روی زانوانش و انگار داشت گریه می کرد . دفتر را از روی زانوانش کشید . رکسانا بی هیچ تکانی حالت خودش را حفظ کرد . می دانست عمو رضایش بر حسب وظیفه می خواهد نوشته هایش را بخواند تا به نوعی او را زیر فشار روحی و روانی قرار بدهد ، اما ترجیح داد بدون کوچک ترین اعتراضی او را در خواندن خاطره هایش آزاد بگذارد .

رضا نوشته ها را خواند . نگاهی به دایی اش انداخت که بدون هیچ حرکت اضافی زل زده بود به رکسانا که هنوز سرش روی زانوانش بود . گوشه لبش را با حرص جوید . دوست داشت رکسانا سرش را بلند کند و نگاه به نگاهش بدوزد ، اما انگار انتظار هیچ فایده ای نداشت . پس از چند لحظه خاموشی و سکوت دفترچه را بست و با صدای کشداری گفت : « چته ؟ انگار با ما قهری ؟ »

صدای گرفته رکسانا از آن زیر بم و نا مفهوم به گوش رسید . « من با کسی قهر نیستم عمو رضا . »

رضا دوباره نگاهش افتاد به دایی اش که داشت تکان نا مفهومی به دستها و لبهایش می داد .

« من هیچ وقت نخواستم تو را از سر خودم باز کنم . . . »

« به آن چرت و پرتها توجه نکن عمو رضا ، همه آنها زاده یک احساس مسخره عاطفی است . هر بار که دلم می گیرد از این چرت و پرتها بلغور می کنم . »

« الان دیگر وقت چرت و پرت سرایی نیست . تو ازدواج کردی و باید به خانه و زندگی ات بروی . بهتر است با قبول شرایط جدید برای همیشه اسم آن پسره را از ذهن خودت پاک کنی . » بعد نگاه متأثرش را به دیده دایی حجت انداخت که با برق مخصوصی آذین شده بود . توی دلش گفت : خوشحالم نمی توانی رکسانا را به حمله ببری . آهی کشید و گفت : « بلند شو . . . تا کی می خواهی زانوی غم بغل بگیری . . . مگه نگفتی من جای پدر و عموی تو هستم . . . خوب حاضرم برایت دعای خوشبختی بخوانم . »

رکسانا سرش را بلند کرد و دیده اشکبارش را به نگاه خونسرد و پر تمسخر عمو رضایش دوخت . بعد دست گذاشت روی دیوار و از جا بلند شد . سرش را پایین گرفته بود . رضا دست برد زیر چانه اش و سرش را کشید بالا . چند قطره اشک از گوشه چشمانش سراریر شد و افتاد پشت دستش . دلش داشت مرثیه سرایی می کرد . چقدر این دختر زیبا و معصوم را که بدون لباس سپید عروس دایی اش شده بود دوست داشت و به او عشق می ورزید . پیش خودش گفت : اگر رکسانا بفهمد برای اینکه دست نخورده باقی بماند تا یک روز مال خودم شود این کار را کرده ام ، چه حالی پیدا خواهد کرد ؟ خوشحال می شود یا بد تر از دستم دلگیر و عصبانی می شود .

رکسانا بی صدا می گریست . دستهای رضا بی آنکه هیچ فرمانی از مغزش گرفته باشند به بازوان رکسانا چسبید . رکسانا با بغض گفت : « عمو رضا . . . پس چرا معطلی ؟ برایم دعا کن . »

رضا هم انگار از بغض و گریه در حال خفه شدن بود ، با صدایی که می لرزید گفت : « از خدا می خواهم تو را خوشبخت کند . » و جز این نتوانست چیزی بگوید . بعد پیشانی رکسانا را بوسید و او را در میان بهت و حیرت باقی گذاشت .

رکسانا دستهایش را روی گونه های عمو رضایش فشرد . رضا طاقت نیاورد و در حالی که سد اشکش شکسته بود او را تنگ در آغوش کشید . هر دو می گریستند ، تلخ و سوز ناک و دردمندانه .

یک لحظه چشم رضا افتاد به چهره مات دایی اش . انگار داشت با نگاه بیمارش رفتار او را مورد نكوهش قرار می داد . دلش به حالش سوخت . رکسانا را از آغوش خودش بیرون کشید و او را به طرف دای اش برد . با همان نگاه غمگین و حزن آلود ، دستهایشان را به هم داد . و رضا دید که چهره گرفته دایی اش رفته رفته از هم باز می شود و کم کم نور عشق و امید نگاهش را آذین می بندد . رکسانا دیگر نمی گریست . تسلیم شده بود . می دانست دیر یا زود باید با سرنوشت خودش کنار بیاید . بعد که نگاهش را به نگاه شوهر افلیجش دوخت رضا آرام و بی صدا از در رفت بیرون . رکسانا خبر نداشت عمو رضایش چقدر از پیشنهاد این ازدواج نادم و پشیمان است .

فصل 19

حجت نمی تواند درست غذا بخورد . قاشق قاشق از برنجی که دستپخت خودم است به دهانش می برم و او پس می زند . رنگ و رویش انگار از همیشه پریده تر است . نگاهش می کنم . معصومیت جان باخته ای را در نی نی چشمان سیاهش می بینم ، انگار چیزی می خواهد بگوید . لبهایش را با جان کردن تکان می دهد . آرواره اش به چپ و راست می چرخد . دندانهای زرد و مسواک نزده اش می چسبند به هم و باز همدیگر را رها می کنند و صدایی که شبیه به هیچ آوای شناخته شده ای نیست از گلویش می پرد بیرون . با این همه زجری که بر خودش تحمیل می سازد هنوز نمی فهمم چه می خواهد بگوید . با امیدی واهی او را تشویق می کنم که واضح تر حرف بزند . او صورتش را پر از چین و چروک می کند و آخرین سعی و تلاشش را به کار می برد که مرا متوجه منظور خودش سازد . و من عاجز تر از او در درک حرکات لب و دهان و چشمهایش عصبی می شوم و از کند ذهنی او و خودم منزجرانه لبهایم را بر هم می فشارم . « باور کن نمی فهمم چه می گویی حجت ؟ آب می خواهی ؟ »

لیوان آب را به طرفش می گیرم . کمی طول می کشد تا سرش را تکان بدهد و بفهماند نه . عاجزانه تر از پیش می گویم : « این غذا را دوست نداری ؟ »

این بار زحن تکان خوردن سرش را به او نادم و گفتم : « فهمیدم . . . پس چرا نمی خوری ؟ صبح هم چیزی نخوردی . . . تو ضعیفی ، باید غذا بخوری . »

سفیدی تمام سطح چشمانش را گرفت و نمی دانم بر سر سیاهی چشمانش چه آمد . یکهو احساس کردم دارد از حال می رود . دستم که به دستش خورد انگار با یک آهن گداخته برخورد کرده باشد گر گرفتم و سوختم . او تب کرده بود و من احمق خودخواه نفهم نفهمیده بودم . دستپاچه و شتابان بلند شدم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم . می سوخت . مثل یک گلوله آتش حرارت از بدنش می زد بیرون . از درماندگی خودم بدم آمد . گریه می کردم و مثل آدمهای بی دست و پا به او که داشت از تب می سوخت نگاه می کردم . هق هقم را فو خوردم . دلم به حالش پر پر می زد ، بی هیچ اندیشه خاصی دویدم طرف آشپزخانه . نمی دانم چرا ، فقط احساس کردم توی آشپزخانه می توانم فکری به حالش بکنم . سعی کردم به اوضاع آشفته فکری ام سر و سامان بدهم . دستهایم را گذاشتم روی شقیقه هایم و بی امان به آن فشار وارد

کردم . چقدر خرفت شده بودم . کلی به افکار خودم فشار وارد کردم تا فهمیدم باید چه کار کنم . با عجله لگنی را از آب پر کردم و یک قالب یخ از یخچال برداشتم و ریختم توی آب . بعد دویدم طرف حجت . پا های لاغر و استخوانی اش را گذاشتم توی لگن . پاچه هایش را زدم و بالا و گفتم : « الان خوب می شوی حجت . . . یک کمی طاقت بیار . »

چشم‌هایش را باز کرد و به زحمت توانست نگاهش را بیندازد پایین و ببیند پا هایش توی لگن آب فرو رفته است . یخی را که توی دستمالی پیچیده بودم روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم : « چطور نفهمیدم از صبح تب داری ، چطور ؟ »

نمی دانم ، شاید از لذت سرما بود که چشمانش را گاهی باز می کرد و گاهی می بست . چند دقیقه بعد احساس کردم تمام بدنش به رعشه افتاده است . دوباره دستپاچه شدم . نمی دانستم چه تدبیری بیندیشم . تنها فکری که به نظرم رسید این بود که پا هایش را از توی لگن در بیاورم و بعد او را با ویلچر نزدیک تخت ببرم و بخوابانمش . به زحمت توانستم او را از روی ویلچر به روی تخت بکشانم . بعد هر چه پتو دم دستم بود کشیدم رویش و در حالی که اشک می ریختم نشستم روی ویلچری که تا چند دقیقه پیش جسم مچاله شده حجت را در خود جا داده بود . صدای بهم خوردن دندانهایش را می شنیدم . تا به حال دلم تا این حد به حال کسی نسوخته بود . چرا باید موجودی چنین ضعیف و رنجور تا این حد درد بکشد و با توان نا چیز خویش بردباری و تحمل پیشه کند ؟ مگر چه گناهی کرده بود که باید با ذره ذره جانش تاوان پس می داد و با هر نفسش رنج و محنت را به جان می خرید ؟ دلم می خواست برایش دعا بخوانم ، از ته دل . شاید خدا دلش بسوزد و بر او رحم کند . دستهایم را در هم گره کردم و با نوری که به دلم گسیل شده بود و در صدایم شعله می کشید آرام و بغض آلود خدای خویش را مخاطب قرار دادم و گفتم : « خدای مهربان ، ای قادر مطلق و یکتا در جهان ، خواهشی داشتم . طاقت ندارم دست رد بر سینه ام بزنم . خدایا ، از تو می خواهم این موجود ضعیف و ناتوان را از این همه درد و رنج خلاص کنی و لباس عافیت را بر او بیوشانی . ای خدای بزرگ ، ای مهربان ترین مهربانان ، هر چه عذاب و درد است بر من عطا کن ، ولی این موجود نحیف و عاجز را بیش از این زجر نده . »

خالصانه و از ته دل گریستم ، انگار خدا اشکهای گرمم را دید و فریاد و عجز مرا شنید . شاید اگر در آن لحظه دعای دیگری نیز می کردم بر آورده می شد ، اما من فقط برای سلامتی حجت دعا کردم . همان لحظه بر دلم گواه آمد که خیلی زود دستهایی نا مرئی به دعای قلبی من ترتیب اثر خواهند داد . من دو روز و دو شب بر بالین حجت بیدار ماندم تا اینکه روز سوم مقدر شد که حجت با صحت و سلامت دیده از هم بگشاید و رو به نگاه خسته و ملتهب من لبخند امید بزند .

چه زیبا بود صبحی که با نگاه آرزومند و لبخند زندگی بخش حجت شکوفا شد . چقدر در آن لحظه احساس سر بلندی و راحتی می کردم وقتی بیمارم را سالم و سر حال دیدم که به من لبخند می زند و خستگی ام را با زبان بی زبانی اش ارج می نهد .

حجت زود تر از من بیدار شده است . وقتی بهش سلام می کنم می خندد . پرده ها را کنار می زنی و می پرسیم : « حالش را داری برویم توی حیاط کمی قدم بزنیم ؟ »

سرسش را تکان می دهد و نگاه خیره اش را از من بر نمی دارد . کمکش می کنم بنشیند روی ویلچر . صبح یک روز گرم مرداد است . هر دو زل می زنیم به باغچه خالی و بدون گل و گیاه .

می خندم و می گویم : « فکر کن داریم به یک باغ پر گل و گیاه نگاه می کنیم . » بعد دستم را روی شانه اش می گذارم و می گویم : « امروز باید حسابی نظافت شوی ! اول صبحانه . . . بعد حمام و بعد . . . »

زنگ در خانه به صدا در آمد . در امتداد نگاه او می روم که در را باز کنم . با دیدن احمد ، شوهر رباب ، متعجب می شوم . بدون هیچ تعارفی و بفرمایی قدم به حیاط می گذارد و می گوید : « به به ، چشممان به جمالت روشن شد . . . از وقتی عروسی کردی ندیدمت . »

با اکراه نگاهش می کنم و می گویم : « کاری داشتید ؟ »

می رود به طرف حجت . زیر گردنش را قلقلک می دهد و می گوید : « چطوری زردنبو . »

حجت نمی تواند تکانی به گردن خودش بدهد ، چرا که هنوز دست سنگین احمد زیر گردنش چفت شده است . «

« آب دهانت را جمع کن نغله . » و می زند به گونه چپ حجت . دلم با سوزش شدیدی در هم می پیچد .

« چه کارش داری ، اذیتش نکن . » و با شتاب می روم دستش را از زیر گردن حجت می زنم کنار که با دست دیگرش می چسبد به ستم و در حالی که به مچ دستم فشار وارد می کند می گوید : « اخمهایت را باز کن ، به تو چه ، برادر خودم است . . . دوست دارم باهاش حال کنم . »

سعی می کنم مچ دستم را از زیر پنجه های تیزش بکشم بیرون . تلاشم بی ثمر است .

داد می زنم : « حجت برادر تو نیست . »

با خونسردی به تقلایی که می کنم نگاه می کند و می گوید : « پسر عمویم که هست ! بماند که پسر ننه منم هست ! »

گیج نگاهش می کنم . پسر عمویش ؟ پسر ننه اش ! نمی فهمم . بی آنکه از او چیزی بپرسم مچ دستم را رها می کند و توضیح می دهد : « عموی من که پدر حجتی جان باشد ، زن اولش که مرد ، مادر همین زن عمویت را می گویم ، ننه مرا که بیوه بود و مرا توی شکمش داشت عقد می کند . . . می فهمی که . . . یعنی من و حجتی جان برادر نا تنی هستیم . عمو وقتی داشت می مرد حجتی وضع نغله ای داشت و هر آن انتظار می کشیدیم بمیرد . . . عمو وصیت کرد تا زمانی که حجتی زنده است این خانه مال اوست ، اما وقتی مرد بین دو خواهر و تنها پسر عمویشان که من باشم تقسیم شود . . . فهمیدی خوشگله ؟ »

سعی کردم بدون هیچ واکنشی ویلچر را هل بدهم و با حجت داخل خانه شوم که او مانع از حرکت ویلچر شد . در حالی که به چرخهای ویلچر چسبیده بود زل زد به چشمان من و گفت : « من و تو باید حجتی را بکشیم ، می فهمی ؟ »

با نگاه شگفت زده ای به حجت نگاه می کنم که در معصومیت خویش فرو رفته است . دندانهایم را به هم می فشارم و می گویم : « خفه شو و از اینجا برو بیرون . » همایه با لبخند کریهه

دستش را روی بلندی گردنم می سراند . احساس چندش آوری به من دست می دهد . با همان لبخند تند می گوید : « جوری کلکش را می کنیم که کسی بو نبرد . بعد من دختر عموی بد ترکیبت را طلاق می دهم و تو را می گیرم . . . تو می شوی زن من ، خانم خانه من . »

آب دهانم را پرت می کنم توی صورتش . مو هایم را از پشت می کشد . روسری ام می افتد روی صورت حجت و من نمی توانم آن را از روی صورتش پس بزنم . سرم در فاصله کمی از چهره غضبناک احمد قرار دارد ، چشم در چشم هم . در نهایت خشم می گوید : « تو چاره ای جز این نداری . »

پوزخندی می زنم و می گویم : « به عمو رضا می گویم دمار از روزگارت در بیاورد . »

قهقهه ای می زند . هنوز مو هایم را رها نکرده . « او هم رگ غیرتش می زند بیرون و مرا می کشد و آن وقت می افتد گوشه زندان . . . یا بد تر ، سرش می رود بالای دار . می خواهی دستی دستی عمو رضایت را گرفتار کنی ؟ »

آخ ، زالوی کثیف داشت از محبت من به عمو رضا سوء استفاده می کرد . همان طور که مو هایم را می کشد با آن یکی دستش تمام صورتم را نوازش می کند و بعد . . . خدا را شکر که روسری ام روی صورت حجت را پوشانده و او با چشمان خویش ندید که آن مرد ، پسر عمویش ، برادر نا تنی اش از لبهای همسرش به زور بوسه ای چید و بعد . . . تنش را به تن کثیف خودش چسباند . من هنوز نفس نفس می زدم که او رفت . آخرین جمله اش مثل صدایی که در دل کوه انعکاس یافته باشد می رفت و بر می گشت . دو تایی حجت را می فرستیم آن دنیا . . . او که رفتنی است ، من و تو کمکش می کنیم زود تر تشریف ببرد . . . بعد تو می شوی زن من ، تو می شوی زن من . . . تو می شوی . . .

با گریه روسری ام را از روی چهره حجت بر می دارم . با نگاه پرسشگرش خیمه می اندازد در نگاه اشکی و نمناک من . سرم را روی شانه اش می گذارم و با گریه می گویم : « آخ حجت مرا بیخیش ! تقصیر من نبود . . . »

او با همان نگاه معصومش انگار می خواهد تسلایم بدهد . شاید اگر توان داشت دستش را بر سرم می کشید و اشکهای مرا پاک می کرد .

دو سه روز بعد رکسانا آن چند صفحه را کند . فکر کرد : عمو رضا اگر بفهمد شوهر خواهرش به اینجا آمده و دست کثیفش به من خورده خون نا پاکش را می ریزد . آن وقت سر خودش هم بالای دار می رود . . . من نباید باعث درد سر عمو رضا شوم .

اشکهایم را پاک می کند و آن دو سه صفحه را تکه تکه می کند و توی سطل زباله می ریزد .

نور خورشید روی سطح صیقلی آینه چنگ می انداخت و برقش می افتاد روی صورت حجت که تازه از حمام آورده بودمش بیرون . توی حمام خودش را مثل کودکی به من سپرده بود تا تمام بدن و سر و صورتش را بشویم و بسابیم . صورتش را از حضور مو های زائد و زبری که با رشد کندی مثل تیغ چسبیده بود به پوستش خلاص کردم . دستی روی صورت صافش کشیدم و گفتم : « بین چه خوشگل شدی . . . دفعه بعد مو هایت را هم کوتاه می کنم . » سرش را در آغوش کشیدم و با محبت بر مو های براقش بوسه زدم . نمی دانم این چه حسی بود که به حجت پیدا کرده بودم . هر چه پیش از ازدواج از او نفرت به دل داشتم و به او به چشم حقارت می نگریدم ، حال با گذشت دو ماه از ازدوایمان دل بستگی شدیدی به او پیدا کرده بودم . نسبت به او احساس مسئولیت می کنم و فکر می کنم خدا مرا برای او فرستاده که از این طریق گوشه ای از کم لطفیهای خودش را به او جبران کرده باشد . مطمئن بودم من برای این آفریده شده ام که موجودی ضعیف تر و ناتوان تر از خودم را تحت حمایت قرار بدهم . حجت به من احتیاج داشت و با نگاه مهربان من جان می گرفت و هر روز که می گذشت سر حال تر به نظر می رسید . انرژی بیشتری از خودش بیرون می ریخت . با خنده های من می خندید و با گریه های من می گریست و با نوازشهای من می خوابید . شبها برایش قصه می گفتم ، قصه هایی که ساخته و پرداخته ذهن کوچک خودم بود و او با اشتیاق تا پایان قصه چشم از لبان من بر نمی داشت . آخر هر قصه هم باید پیشانی اش را می بوسیدم و می گفتم : شب به خیر عزیزم ، فردا روز بهتری برای من و توست و شروع تازه ای برای زندگی و باید آن قدر دستهایش را توی دست نوازش می کردم که خوابش ببرد . تمام احتیاجات روز مره ما را عمو رضا فراهم می کرد . به من گفته بود حق ندارم از در خانه بیرون بروم . گفته بود فقط کافیست بشنود که دور از چشمان او از خانه زده ام بیرون ، در آن صورت نه دیگر او و نه دیگر من . اوایل فکر می کردم به خاطر علاقه ای که به دایی معلولش دارد نمی خواهد او را تنها بگذارم ، اما بعد ها فهمیدم حتی از ابراز عشق و علاقه من به حجت هم ناراحت است .

عمو رضا از من پرسید : « تو از زندگی ات راضی هستی ؟ »

« بله راضی ام ، از اینکه می توانم برای موجود ناتوانی مفید باشم خوشحالم . »

« وقتی دستهایش را در دست می گیری و نوازشش می کنی چه حسی داری ؟ »

« یک حس بسیار خوب ، فکر می کنم در آن لحظه به خدا نزدیک ترم . »

« دوستش داری ؟ »

« خیلی زیاد . . . آن قدر که فکر می کنم جانم به جانش بسته است . »

« مگر می شود ؟ »

« من خواستم و ممکن شد . . . شاید اگر نمی خواستم . . . »

« چطور می توان عشق چنین موجود علیلی را جانشین عشق آتشین مهرداد بکنی ؟ »

« از مهرداد جز یک اسم و خاطره ای محو و فراموش شده در ذهن من باقی نمانده . »

« چطور ممکن است ؟ »

« خیلی راحت ، انگار کسی ذهنم را به کلی از هم متلاشی ساخت و باز از نو در کنار هم چید .
خاطرات قدیمی را دور ریخت و حافظه جدیدی را جایگزینش ساخت . آن یک نفر کسی نبود جز
خودم . . . چون خودم خواستم همه چیز از نو شروع شود . »

« شاید مرا هم با خاطرات قدیمی ات دور ریخته باشی ، این طور نیست ؟ »

« به هیچ وجه عمو رضا . شما بیشتر از پیش جایگاهت را در عمق ذهن و روحم استحکام
بخشیده ای . شاید اول شبیه یک نقطه کمرنگ بودی ، اما حال مثل یک دایره بزرگ و نورانی
همه ذهن و قلب و روح مرا تحت اختیار خودت قرار دادی . از اینکه باعث شدی من کسی را تا
این حد دوست بدارم و از شیرینی این عشق لذت ببرم ممنونم . . . باور کن نمی توانم آن طور که
شایسته هستی سپاسگزار باشم . »

« من هیچ احتیاجی به تشکر کردن تو ندارم . . . این احساسی که تو اسمش را گذاشتی
عشق ، چیزی جز ترحم و دلسوزی نیست . . . مطمئن باش دیر یا زود این را می فهمی . »

« نه عمو رضا . . . این طور نیست . من در مورد درستی احساسم کوچک ترین تردیدی ندارم . در
واقع مطمئنم چیزی جز عشق در درون من متولد نشده و مرا متحول نساخته است . آن قدر
حجت را دوست دارم که فکر می کنم اگر او نبود من هم نبودم . »

« خیلی خوب . . . پس با این عشق می توانی تا آخر عمرت خوش باشی و با بیرون از دنیای
خودت هیچ رابطه ای نداشته باشی . »

« حالا کجا با این عجله عمو رضا . . . می خواستم برایت چای بیاورم . »

« می روم که این دنیای عاشقانه را به هم نریزم و تو را با معشوق تنها بگذارم . »

« شما از دست من ناراحتی عمو رضا ؟ ! »

« نه ، من به گیس مادرم بخندم اگر از دستت ناراحت باشم . »

« پس چرا سرخ شده ای و از چشمانت شعله زبانه می کشد . »

« به تو هیچ ربطی ندارد . . . آن قدر توی این خانه ، با این معشوق معلول و افلیج تنهایی سر کن
که پیوسی . »

« شاید داری تهدیدم می کنی ، ولی باید بگویم من از دل و جانم از این تهدید استقبال می کنم
. »

« از جلوی چشمانم دور شو . . . او را هم با خودت ببر توی خانه . . . می خواهم بنشینم لب
حوض و گریه کنم . »

« به حال کی عمو رضا ؟ به حال من یا دایی حجت ؟ »

« به حال خودم ، می فهمی . . . به حال خودم . »

عمو رضا به قدری بر افروخته و عصبانی بود که ترسیدم از فرمانش سر پیچی کنم . حجت را که داشت به باغچه خالی از گل نگاه می کرد صاف روی ویلچر نشاندم و گفتم : « برویم عزیزم ، عمو رضا کمی اعصابش به هم ریخته باید تنهایش بگذاریم . می دانم که دست داری زیر سایه بید مجنون بنشین و به صدای پرنده ها گوش بدهی ، ولی الان باید برویم توی خانه . قول می دهم برایت قصه تعریف کنم . بعد که عمو رضا رفت بر می گردیم توی حیاط و با هم آب بازی می کنیم ، توی همین حوض . تو را به خدا این طوری نگاهم نکن . گفتم باز هم بر می گردیم توی حیاط . . . » بعد برای اینکه او را تسلیم خودم کرده باشم گونه استخوانی اش را بوسیدم .

صدای شالاپ محکمی آمد ، انگار کسی با مشت کوبید روی آب . به عقب برگشتم . عمو رضا داشت زیر لب غرولند می کرد . خیلی دلم می خواست می فهمیدم چرا ناراحت است . به آرامی ویلچر را به طرف خانه به حرکت در آوردم . حجت هنوز از رفتن به خانه غمگین و ناراحت بود .

از پشت پنجره دیدم که عمو رضا صورتش را با آب حوض شست . شاید به راستی گریه کرده بود که با دقت چشمهایش را پاک کرد و بعد انگار که با نگاه مرا از پشت پنجره حس کرده باشد به عقب برگشت و نگاه نافذش را به من دوخت . بعد پا هایش را روی زمین کشید و از در حیاط رفت بیرون . من هنوز سر در نیاورده بودم برای چه عصبانی شد و برای چه گفت می خواهم به حال خودم گریه کنم ؟ چرا به حال خودش ؟ چرا به حال . . .

فصل 21

عفت خانم لباسهای شسته را پهن کرد روی بند . بعد آب تنش را ریخت توی حیاط و گفت : « دلم خنک شد . همچین دخترش را به خاک سیاه نشاندم که تن جفتشان توی گور می لرزد . . . یادت هست وقتی رفتیم از خود نامردش برای دوا و درمان پدر خدا بیامرزت پول قرض بگیریم زنش با چه افاده ای سلام ما را زیر لب علیک داد ؟ جلوی چشم ما از شوهرش پرسید : واه ، اینها فامیل تو هستند عزیزم ؟ من فکر کردم کارگر های پدرم هستند . . . یادت نیست چه خفتی کشیدم . . . حالا نیست ببیند که دخترش از کارگر های پدرش هم بدبخت تر شده . . . چه زجری را تحمل می کند و دم نمی زند . »

رضا نگاه خاموش و متفکرش را از روی لباسهای روی بند رد کرد و دنبال مادرش رفت . همان طور که داشت با زنجیر توی دستش بازی می کرد گفت : « ولی فکر می کنم رکی زیاد هم بهش بد نمی گذرد . ما نمی خواستیم او طعم خوشبختی را بچشد ، ولی بر عکس خیلی راحت با خودش کنار آمده . پریروز می گفت من خیلی خوشبختم . » و بعد خودش پوزخند زد و از یاد آوری حرفهای دو روز پیش رکسانا قلبش در هم مچاله شد .

مادرش دور حوض را جارو کشیده بود و ایستاده بود بالای سر رضا و بر و بر نگاهش می کرد . «
گه خورده ، حرامزاده بلد است دل ما را بچزاند . می خواهد ما کیف نکنیم که او چه نکبتی را
تحمل می کند . »

رضا نگاه تندی به مادرش انداخت و گفت : « خوش ندارم پشت سرش این طوری حرف بزنی ننه
» .

مادرش قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت : « چطوری حرف بزنی ؟ لیاقتش همین
است . . . مگر تو برایش نمی مردی ، ولی او رفت با مهرداد عاشقی کرد ! این قدر چشم سفید
است که هیچی حالیش نیست . »

رضا هیچ دلش نمی خواست دست دلش برای کسی رو شود و کسی بفهمد او عاشق دختر
عمویش بوده و در این عشق شکست خورده است . در حالی که از بی پرده حرف زدن مادرش
عصبانی بود من من کنان گفت : « حا . . . حالا کی گفته من برایش می مردم ؟ م . . . من . . .
ف . . . قط خودم را در قبالتش مسئول می دانستم . »

عفت خانم دستش را به کمر زد و با حالت تمسخر آمیزی نگاهش کرد . متوجه بود چطور پسرش
را دچار لکنت کرده است . رضا زیر ذره بین نگاه مادرش کم کم داشت خودش را می باخت .
زنجیر را توی دستش مشت کرد و بعد از اینکه گلویش را صاف کرد گفت : « حالا چرا این جور
نگاهم می کنی ؟ جرم که نکردم . »

مادرش پوزخند زنان گفت : « جرم ! ؟ عاشق رکسانا شدن بد تر از جرم است . »

رضا قیافه حق به جانبی گرفت و گفت : « عاشق نبود از عیب معشوق آگاه . . . آره ننه . » و بعد
از جا برخاست .

مادرش سر تکان داد و گفت : « حالا که چی ؟ تا کی می خواهی با زهر این عشق کام خودت را
تلخ کنی . . . حالا که شوهرش دادی . برو فکری به حال خودت کن ننه . نشنیدی می گویند
عاشقان را همه گر آب برد / خوبرویان همه را خواب برد . رکسانا ککش هم نمی گزد که تو در
فراغش چه می کنی . این دختر لیاقت تو را ندارد ، حجت از سرش زیاد است . . . من که نمی
گذارم هر روز خدا یک گوشه ماتم بگیری و زندگی را به خودت تلخ کنی . »

« پس می گویی چه کار کنم ننه ؟ »

« زن بگیر . . . پری یک دل نه صد دل عاشق توست . خودش به ننه باباش گفته یا رضا یا هیچ
کس . »

رضا قیافه ای متفکر به خودش گرفت . داشت به پری فکر می کرد و چهره زیبای دختر عمویش
پیش رویش بود . نمی توانست قیافه پری را با آن چشمان ریز و بینی عقابی و قد ریزه میزه به
یاد بیاورد . این اولین بار نبود که حافظه اش او را برای به یاد آوردن چهره دختری یاری نمی کرد .
از وقتی نگاه زیبای دختر عمویش دلش را لرزاند بود چهره هیچ دختری را به یاد نمی آورد ، حتی
پری که دختر خاله اش بود و همین دیروز هم اینجا لب حوض کنارش نشسته بود و با حرف زده

بود . مادرش خیره نگاهش کرد و در انتظار شنیدن کلام امید بخشی از جانب او بود . چون سکوت او را طولانی دید گفت : ن چه می گویی ؟ کی قرار خواستگاری بگذاریم ؟

« هیچ وقت . »

لحن و قیافه رضا به قدری گرفته و ترحم بر انگیز بود که مادرش هاج و واج مانده بود چه کند ؟ هیچ انتظار نداشت پسرش با این صراحت با خواسته او مخالفت کند . رضا رفت طرف در حیاط . مادرش دنبالش دوید .

« تا کی می خواهی عزب بگردی ؟ مست نمی کردی که از خیر سر آن دختره هر شب تو کافه ها مست می کنی و کاسه کوزه ها را می ریزی به هم گمان نکن خبر ندارم . . . توی تمام محل پیچیده که تو چه کار ها می کنی . . . بیا دست از این لات بازیها بر دار . »

« نمی خواهم دست بر دارم نه . . . ولم کن . » و دست مادرش را که سفت و سخت به بازویش چسبیده بود رها کرد و از در رفت بیرون .

عفت خانم که مثل همیشه نا امید شده بود رفت که فکری به حال پسرش بکند . مطمئن بود بدون صلاح و مشورت خواهرش نمی تواند به هیچ راهی دست پیدا کند . از این رو چادر بر سر انداخت و ده دقیقه بعد از خروج رضا از خانه زد بیرون .

شب پاییزی با تمام توان چادرش را گسترانیده بود . گاهی صدای زوزه باد شیشه پنجره ها را می لرزاند . چند مرتبه برق قطع شد و وصل شد . رکسانا به خوبی می دانست حجت از این وضعیت هراسان است . این را از چهره رنگ پریده و نگاه پر هول و هراسش می فهمید . سعی داشت به هر نحوی که شده آرامش کند ، با وجودی که خودش نیز رفته رفته دچار ترسی فاحش شده بود تلاش می کرد ظاهری خونسرد و شجاع برای خودش بیافریند . دست حجت را در دست گرفت و گفت : « نترس حجت جان ، من پیش توأم . . . تو هم پیش منی . . . اگر فکر کنیم که خدا بالای سر ماست پس از هیچ چیز نباید بترسیم . »

حجت نگاه بی جاننش را به چشمان مهربان رکسانا دوخت . او دوباره به رویش لبخند زد و گفت : « تو از چی می ترسی حجت جان ؟ امشب هم مثل تمام شبهای دیگر به صبح می رسد ! فقط اگر می بینی برق قطع و وصل می شود . . . »

صدایی آمد . رکسانا گوشه‌هایش را تیز کرد و همه حواسش به طرف صدایی کشیده شد که از حیاط آمد . مثل صدای پریدن کسی از روی دیوار ! همان لحظه برق دوباره قطع شد . رکسانا دید نور شمع رنگ چهره حجت را بی روح تر جلوه می دهد . قلبش تند می زد و از شدت ترس دندانهایش به هم می خورد . حالا دیگر حجت هم فهمیده بود که رکسانا هم به وحشت افتاده است . صدای در می آمد . رکسانا آهسته گفت : « چیزی نیست ، صدای باد است . » اما خودش هم می دانست صدای باد نیست و مطمئن بود که صدای در را شنیده است . نمی دانست چه کسی در این شب طوفانی و هراسناک ممکن است به یدار او آمده باشد . حدس نمی زد عمو رضایش باشد ، چرا که خبر داشت او مدتی است در بستر بیماری افتاده است و هنوز هم نمی دانست رضا با دسیسه مادر و خاله اش که جادویی در غذایش ریخته بودند به این بیماری دچار شده است . یعنی چه کسی ممکن است پشت در باشد ؟ نگاه حجت هم که از او

می پرسید چرا بلند نمی شوی در را باز کنی بیشتر اعصابش را به هم ریخت . می دانست دیر یا زود مجبور است در را باز کند . به خودش دل و جرأتی داد و رفت طرف در با دستهایی مرتعش و ضربان قلبی که به اوج رسیده بود در را باز کرد . میان آن همه تاریکی برق دو چشم را دید که در یک چشم بر هم زدن او را در بر گرفتند . رکسانا خودش را میان آغوشی می دید که عطر نا خوشایندی را در آن فضای پر هول و هراس پراکنده می کرد . صاحب همان چشمان براق در را بست . همان لحظه برق آمد . نگاه شگفت زده رکسانا به چهره شاد و سر حال احمد خشکید . هنوز نپرسیده بود این وقت شب اینجا چه کار می کنی که خودش گفت : « دلم برایت تنگ شده بود ، آدمم بی‌نمت . » بعد با وجود مقاومت رکسانا یک بار دیگر او را در آغوش کشید .

رکسانا هر طور بود خودش را پس کشید . نگاهش افتاد به حجت که با نگاهی نافذ و معصوم نگاهشان می کرد . دلش بیشتر از اینکه بسوزد دچار شرم و خجلت شد و مجبور شد فریادش را به هوا بلند کند . « برای چه آمدی ؟ همین الان از اینجا برو . »

احمد خنده بی قیدی کرد و گفت : « آدمم یک وقت ترس برت ندارد . . . تازه می خواهیم با هم خوش باشیم . »

رکسانا چند گام به عقب بر داشت و پشت ویلچر حجت ایستاد . احمد نگاه پر نفرتی به حجت انداخت و خطاب به رکسانا گفت : « در ضمن آدمم که کلکش را بکنیم ! » و بعد به تعجب رکسانا خندید و ادامه داد : « ما مجبوریم شرش را بکنیم . . . برای پیشبرد اهدافمان . »

رکسانا داد کشید : « برو گمشو ، اهدافت بخورد توی سرت ، اگر نرویب جیغ می کشم و همسایه ها را می ریزم روی سرت . »

احمد با لودگی گفت : « اوه . . . تو را به خدا نگو ترساندی مرا . » بعد با چند گام به طرفشان رفت و با همان لبخند کریه و نگاه درنده ادامه داد : « امشب همه چیز تمام می شود . هم تو از شر این موجود افلیج و موذی خلاص می شوی هم من به تو و این خانه می رسم . »

نگاه بر افروخته و پر غضب رکسانا نتوانست احمد را پشت سنگر ترس و احتیاط پنهان کند . حجت با نگاه عاجز و درمانده اش گاهی به رکسانا خیره می شد و گاهی به برادر نا تنی اش که معلوم نبود چرا این قدر دندانهایش را به هم چفت می کند و نگاهش برق می زند . احمد چسبید به بازوان دختر . رکسانا خوست جیغ بکشد که احمد جلوی دهانش را گرفت و با لحن نفرت انگیزی گفت : ن برای هر چیزی باید بهایی پرداخت . بهای رسیدن به آزادی و خوشبختی تو هم کشتن این جانور بیچاره است . « بعد با دست دیگرش که با دستکش پوشیده بود چاقویی در دست رکسانا گذاشت و هم چنان که بر دهانش چسبیده بود گفت : « تمامش کن . »

رکسانا تقلا می کرد آن چاقوی تیز را که موزیانه توی مشتش فرو رفته بود از دستش جدا کند و دور بیندازد ، اما زور دستان احمد به قدرت نا چیز دستان او چربید و رکسانا تا چند لحظه بعد هم نفهمید که چطور با آن چاقو سینه نحیف حجت را از هم درید . مطمئن بود دستان احمد دست او را هدایت کرد ، اما هنوز نمی دانست با خودش و حجت چه کرده است . وقتی نگاه خشک و مات حجت را خیره به خودش دید و نگاهش به خون سرخی افتاد که مثل جوی باریکی تا روی پا هایش سرازیر بود نزدیک بود از حال برود . خواست جیغی بکشد ، اما انگار با سرب داغ ته

گلوبش را پر کرده بودند . هم چنان که چشمان وق زده اش با تحیر و نا باوری به حجت بود با صدایی نا مفهوم ابراز تألم و درد کرد . بی حس بود ! حال بیماران از هوش رفته را داشت . می دانست دستان کثیف احمد هنوز روی دست اوست ، اما نمی توانست از خودش واکنشی نشان بدهد . حتی آن چاقوی آغشته به خون را پرت کند پایین . صدای احمد را می شنید ، اما نمی فهمید چه می گوید . دید که با قدرت همان دستهایی که اختیار دستهایش را در دست گرفته بود جایی از بدن احمد را می خراشد . هیچ جا را دست نمی دید . دستهایش را رها شده دید ، انگار پرت شده بود روی زمین . هذیان می گفت ، زوزه می کشید . احمد هنوز چیزهایی می گفت که به گوش او نا مفهوم بود ، حتی نمی توانست نگاهی به حجت بیندازد و ببیند آیا به راستی این چیزها واقعیت دارد . باد می آمد . برق قطع و وصل می شد . همه جا را تار می دید . به مغزش فشار وارد کرد که آیا خواب است ؟ آیا قبل از اینکه آن صدای وهمناک را که مثل پریدن کسی از روی دیوار بود بشنود او و حجت به خواب نرفته اند ؟ کاش خواب بودند ! کاش دستی او را تکان می داد و از آن کابوس وحشناک بیدارش می کرد . با چشمان باز هم نمی توانست جایی را ببیند . تمام بدنش دچار لرزش محسوسی شده بود . صدای جمعیت را می شنید که هر لحظه نزدیک تر می شدند . پیش خودش فکر کرد لابد خوابم ، اگر نیستم پس چرا جای پیدا نیست .

صدای جمعیت واضح تر به گوشش رسید . « به پلیس خبر بدهید . . . یکی چراغ قوه بیاورد . »

رکسانا چشمهایش را بست . پشت پلکهای بسته اش مادرش را دید که به آرامی صدایش می زند . به یاد نداشت هرگز مادرش را آن طور زیبا و خواستنی دیده باشد . مادرش داشت نوازشش می کرد و دلداری اش می داد .

آرام بخواب عزیزکم ، نترس ! مادرت در کنار توست .

رکسانا بی آنکه صدای آژیر ماشین پلیس را بشنود در رؤیای شیرین و خلسه آوری غلت می خورد . دستش توی دست مادرش بود یا ، نه . . . توی چنگ دو پلیسی بود که او را روی زمین می کشیدند و جایی می بردند که هیچ نشانی از مادر رکسانا آنجا پیدا نمی شد .

فصل 22

من رکسانا هستم ، رکسانا سپهری . متولد سال هزار و سیصد و سی و غم ! مهم نیست شماره شناسنامه ام چند رقمی است و یا اینکه صادره از کجاست ، حتی مهم نیست هم اکنون از پشت میله های عمودی زندان بی هیچ امیدی روز های خط خطی ام را می شمارم .

خودم هم باورم نمی شود پس از گذشت سه سال دوباره دست به قلم بزم . نمی خواستم ، اما انگار جادوی غربی با تلفیق نیروی خارق العاده ای مرا به سوی دفتر و قلم کشاند . با وجودی که هیچ حال و حوصله در کنار هم چیدن کلمات پوچ و سیاه و نامفهوم را ندارم ، اما بیخودی با ته مانده احساسات گرد و خاک خورده ام به صفحه سپید کاغذ زل می زنم و آن را با

هجوم لشکر سیاه حرفهایی که ته قلبم آرمیده اند چپاول می کنم . قصدم ادامه نوشتن داستان زندگی ام به عنوان یک رمان نیست ، چرا که زندگی ام خیلی زود تر از آنچه تصورش را می کردم به پایان می رسد و با مرگ پرونده زندگی من هم برای همیشه بسته می شود ، اما انگار کسی وا دارم می کند همین زندگی کوتاه را به رشته تحریر در بیاورم بلکه بعد از من به دست کسی بیفتد و حقایق زندگی من بر ملا شود . حقیقتی که سه سال مثل پيله مرا در خودش پیچاند و با من به انتها رسید من دیگر آن دخترکی که در آرزوی نویسنده شدن بود نیستم . دختری هستم که به زودی با هجده سالگی اش می میرد . نمی خواهم کسی را بگریانم و دلی را ریش کنم . حقیقت زندگی من همیشه تلخ بود . هم چنان که تا این لحظه این تلخی را با کسی تقسیم نکرده ام حاضرم پس از این نیز تنها آن را به خود تحمیل کنم و فکر کنم من با غم آفرینش خویش تنه‌ایم و کسی راهی به خلوت تنهایی و اندوه من ندارد . ناراحت نیستم ، چرا که ناراحتی هرگز دردی از من دوا نکرده . همیشه تنها کسی بودم که به حال خودم دل سوزاندم . اشکهایم را حلقه حلقه به خودم تقدیم کردم و در انتهای یک غم کهنه و مزمن دوباره به خودم رسیده ام . از آن دسته آدمهایی هستم که با سرنوشتم بیشتر از اینکه بجنگم سازش می کنم و به هر چه که تقدیر برایم رقم زده سر تعظیم و تسلیم فرود می آورم ، چرا که می دانم با قضا و قدر جنگ نتوان کرد . همان تقدیر که قلب مادرم را از هم درید و طناب دار را بر گردن پدرم آویخت آن قدر ها زور و توانایی دارد که به تلاش نا چیز من چیره شود و به عجز و درماندگی من نیشخند بزند .

من رکسانا هستم ، دختری با چشمان بنفش و آرزو های بنفش که روز های خاکستری زندگی اش را به سوگ نشسته . نمی دانم خدا مرا در کدام مشرق طلایی به ابدیتی جاوید سپرد و هیچ خبر ندارم آیا هنوز نشسته بر افقهای دور به اشک خشکیده چشمان من نگاه می کند یا نه ؟ خوب می دانم خدا همیشه در قلب من است و با تألم و افسوس من همدرد شده است . کاش می دانستم راز خلقتم چیست ؟ کاش می دانستم این رنجها و گریه ها روزی مرا از دستان سیاه سرد شب خواهد گرفت و به خورشید مهر و دوستی خواهد سپرد . . . نمی دانم چه کسی در سوگ من اشک خواهد ریخت و لباس سیاه خواهد پوشید ، اما به راستی برای من که سراسر زندگی ام در سیاهی غوطه ور شده سیاهی کدام پیراهن رنگ غم بی مانند این زمانه بد خواه را نشان خواهد داد .

من دوست داشتم عاشق بودم که نه در قلبم ، بلکه با ذره ذره جانم این عشق آمیخته بود . عشق ورزیدن شاید گناه من بود . درست نمی دانم ، قلبی که با هر تپش عشق و امید را تجربه می کرد چه ساده می تواند برای همیشه از حرکت باز بماند !

به هر حال تقدیر من این گونه رقم خورد . من به زودی این زندگی سراسر درد و رنج و حسرت را وداع خواهم گفت . خدا را شکر می گویم که حتی در این روز ها و لحظه های آخر هم می توانم دوست بدارم و عاشق بمانم . این قطعه شعر را در شروع دوباره نوشتن داستان زندگی ام اول به عمو رضایم تقدیم می دارم که همیشه و هر جا که باشد دوستش دارم و حتی برای لحظه ای یادش از ذهنم کنار نخواهد رفت و بعد به خودم تقدیم می کنم که از پشت این میله های فلزی خدا را نشسته بر افقهای دور نظاره می کنم .

وقتی زندونی شدم من

پشت میله های حسرت

گم میشه رد نگاهم
تو غبار راه نفرت
غم با آهنگ شکستم
داره از خوشی می خونه
پا به پای هجرت من
گر به چاووشی می خونه
آرزو ها مو کشوندم
توی سلابه زنجیر
حالا من موندم و داغ
رأی بی فرجام تقدیر
مث یه هرزه علف تو بهت باغ
کسی از دلم نمی گیره سراغ
تو چراغونی این شهر کبود
واسه من حتی ستاره ای نبود
من و این همه خیال رو به زوال
توی حسرت یه رؤیای مجال
چی بگم وقتی زمونه همه هستیمو ر بوده
زیر شلاق غم تو تو دل عاشقم کبوده
« چطور شد تصمیم به قتل گرفتی ؟ »
« قتل کی ؟ »
« شوهرت ؟ »
« شوهرم ! ؟ »
« بله . . . شوهرت ! »
« نمی دانم . »

« آیا به خاطر رسیدن به هدف بود ؟ »

« کدام هدف ؟ »

« ازدواج با شوهر دختر عمویت ، برای گرفتن انتقام . »

« نه . . . نه . »

« شما شوهر دختر عمویتان را اغفال کردید و با او رابطه نا مشروع برقرار کردید . . . در برابر چشمان شوهر علیلتان باو معاشقه می کردید و می خواستید با هم او را که مانعی بر سر راهتان بود از میان بر دارید اما دختر عمویتان سر از کارهای شما در آورد و پی برد که تو با شوهرش روابط نا مشروع داری . وقتی دیدید احمد در میانه راه سست شده و از ادامه روابطش با شما سر باز می زند و تمام نقشه هایتان را نقش بر آب کرده شوهرتان را به طرز فجیعی به قتل رساندید . . . به همان نحوی که پدرتان ، مادرتان را کشت . بعد قصد کردید معشوقه خودتان را هم بکشید که نتوانستید . »

« نه ! این درست نیست . »

« یعنی قبول ندارید شما قاتل شوهرتان هستید ؟ »

« چرا . . . من کشتمش ، اما نه به اختیار خودم . احمد چاقو را توی دست من گذاشت و او بود که با دستهای من ، سینه شوهرم را از هم درید . »

به گریه افتادم ، حتی از یاد آوری آن صحنه وحشتناک مو بر تنم سیخ می شود . چطور باور کنم حجت بیچاره و معصوم ، با دستهای من به قتل رسیده است .

باز پرس پس از مکثی طولانی دوباره خیره می شود به چشمانم و می پرسد : « چرا با حجت که از وضع جسمانی معمولی برخوردار نبود ازدواج کردی ؟ »

« چون عمو رضایم از من خواسته بود . »

« تو نمی خواستی . در واقع به اجبار تن به این ازدواج دادی ؟ »

« بله . . . اول نمی خواستمش ، حتی ازش بدم هم می آمد ، ولی با گذشت زمان بهش علاقمند شدم . . . شاید باور نکنید عاشقانه دوستش داشتم و هر کاری می کردم که او را شاد و سر حال بینم . »

« خانواده عمویتان رفتار مناسبی با شما نداشتند ؟ همسایه ها گفته اند شما همیشه با هم مشکل داشتید ، روی همین اصل تصمیم گرفتی به نحوی انتقام بگیری و سعی کردی اول از دختر عمویت شروع کنی و شوهرش را از آن خودت کنی و بعد . . . »

« نه . . . نه . . . نه . . . به خدا دروغ است . به روح پدر و مادرم قسم این چنین نبود . . . اینها همش دسیسه های احمد است . . . او بود که می خواست با من رابطه برقرار کند ، او بود که

می خواست با کشتن برادر نا تنی اش تمام ارثش را بالا بکشد . . . من تقصیری نداشتم . . . به خدا راست می گویم . »

« آرام تر ، صدایتان را بیاورید پایین . . . تا شروع دادگاه شما باز داشت هستید و به زندان منتقل می شوید . »

و مرا با دستانی بسته به زندان بردند . در بدو ورود ازدیدن دختران همسن و سال خودم که با حالتی پر تمسخر و حق به جانب به من می نگریستند متأثر شدم . باور نداشتم آن همه دختر ده پانزده ساله بزهکار در چنین محیط سرد و بی روحی جمع شده باشند و طراوت و شادابی نوجوانی شان را پشت میله های زندان حبس کرده باشند . چیزی که بیش از همه باعث تکرر خاطر من می شد و عذابم می داد این بود که خودم نیز به جمع گناهکاران معصوم پیوسته بودم و یکی از آنها شده بودم . با نگاه یخی و لبخند سربی ، کز کرده در گوشه دنجی با هم بندیهای خودم در حال پچ پچ و گفت و گو بودم . آخ خدایا ! چطور باور کنم به همین راحتی سر از اینجا در آورده ام . سر از این گوشه تاریک و مطرود زمین .

خیلی هاشان می خواستند سر از کار من در بیاورند ، اما با خاموشی و سکوتی که پیشه کرده بودم هیچ کس به خودش جرأت نزدیک شدن به مرا نداد . فقط با نگاهی پرسشگر در عمق نگاه خاموش من به کنکاش می پرداختند . مطمئن بودم به هیچ نتیجه روشنی دست پیدا نمی کردند .

نگران بودم که عمو رضا پس از شنیدن این خبر چه واکنشی از خودش نشان خواهد داد . آیا او باور خواهد کرد ؟ آخ خدایا ! بین به چه روزی افتاده ام . سعی می کردم تا آنجا که می توانم از یاد آوری نگاه حیران حجت پرهیزم و خاطره تلخ سینه خونینش را پشت پرده های فراموشی ذهن آشفته ام دفن کنم . به راستی که دلم به حالش آتش می گرفت و تمام وجودم می سوخت . در شگفت بودم که احمد چطور با این همه قساوت و سنگدلی با دستهای من برادر نا تنی اش را که قدرت دفاع از خودش را نداشت به قتل رساند ! مگر او کجای زندگی سیاه و نکبتش را تنگ کرده بود . او که حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید و حتی قادر نبود پشه ها را از خودش دور کند . خدایا ! یعنی به راستی با دستهای من حجت بیچاره و بی گناه . . . اوه . . . نمی توانم در موردش حرفی بزنم و چیزی بنویسم . انگار دچار کابوسی تلخ و دراز شده ام . کابوسی که هیچ راه گریزی از آن ندارم و معلوم نیست تا کی میان پنجه های تیز و وحشیانه اش گرفتار خواهم بود ؟ آنجا که نه کاری برای انجام دادن بود و نه هیچ ابزاری برای سرگرمی و تفنن ، من بیش از هر زمان دیگری با خودم تنها شدم و زیاد وقت داشتم به گذشته بنگرم . می دیدم هنوز با کفشهای کودکی ام دنبال خاطره های خوشی از پدر و مادرم می گردم ، می دیدم زندگی ام از همان روزی که پدر و مادرم را از دست دادم از هم متلاشی شد و خودم نفهمیدم چطور همه چیز به یکباره فرو پاشید و چرا من هیچ کاری نتوانستم بکنم . چرا هیچ کس کاری نتوانست بکند ! شاید من هم باید با آن دو می مردم و مجبور نمی شدم این زندگی سراسر رنج و درد و افسوس را به خود تحمیل کنم . تمام خاطره هایم پس از پدر و مادرم سیاه و زنگ زده و خاکستری است . هیچ خاطره خوشی را به یاد نمی آورم . چه زمانی که در یتیمخانه به سر می بردم و چه آن وقت که در کنار خانواده عمویم سر می کردم . هر فکری ذهنم را آشفته تر می سازد و قلبم را دردمند تر می کند . باید می مردم . حالا که همه چیز دست در دست هم داده

که مرا از هستی ساقط کند چرا از خودم مقاومت به خرج بدهم ! ؟ چرا به جای استقبال از تقدیری که برآیم رقم خورده به جنگش می رفتم ؟ برای تداوم بخشیدن به کدام زندگی می بایست در جنگ نا برابر سرنوشت دفاع می کردم و با کدامین سلاح نا امید را به خاک می کشاندم ؟ حق مسلم من همین بود . باید تسلیم می شدم ، باید دستهایم را که به خون بی گناهی آغشته شده بود بالای سرم می گرفتم و پرچم سیاه اسارت را بر بلندای روحم به اهتزاز در می آوردم . آری ! باید به مرگ سلام می گفتم . چرا که مرگ آغاز بود و زندگی چیزی نبود جز فنای تدریجی من .

یک روز مانده به دادگاه عمو رضا به دیدنم آمد . آن قدر پکر و مستأصل و پریشان بود که تمام غصه هایم را فراموش کردم و نگران او شدم . چشمان درشت بادامی اش گود افتاده بود . با سر و صورتی اصلاح نشده و نگاهی نافذ و غم گرفته ، شکل و شمایل دراویش را به خود گرفته بود . وقتی سلام کردم فقط نگاهم کرد . طرز نگاهش با همیشه فرق داشت ، حالتی که قادر به توصیفش نیستم . نمی دانم چرا اشکم در آمد ، آن هم زمانی که دلم می خواست با تمام بی پناهی ام به آغوش گرم و پر مهرش بیاویزم و نمی دانستم آیا هنوز مرا به آغوشش راهی هست یا نه ! انگار خیال نداشت حرفی بزند یا چیزی بشنود . شاید فقط آمده بود نگاهم کند و بدون رد و بدل کردن هیچ کلامی برود . نمی دانم ، شاید هم تنها نگاهمان برای ارسال پیامهای قلبی مان کافی بود ؛ اما من می خواستم صدای گرم و پر مهرش را بشنوم ، حتی می خواستم سرزنشم کند و به طرز جنون آمیزی دوست داشتمم با رگبار کلمات تند و گزنده محکوم کند و من فقط نگاهش کنم و لب به اعتراض نگشایم . با تمام اشتیاقی که در نگاه و صدایم جاری بود گفتم : « حالت چطور است عمو رضا ؟ »

به ظاهر پرسش مضحکی کرده بودم ، چرا که حال و احوالش از ظاهرش پیدا بود . بدون هیچ واکنشی و بی آنکه پلک بزند دوباره در امتداد نگاهش حسرت شنیدن صدایش را به من تقدیم کرد .

« من حجت را نکشتم . . . » سرم را انداختم پایین . داشتمم با انگشتان دستم بازی می کردم . ن باور کن عمو رضا . . . »

بر خلاف انتظار سکوتش را شکست . با همان صلابتی که نگاه نافذش را آذین کرده بود گفت : « می دانم کار خود نا مردش است . . . توی نوشته هایت خواندم که باعث اذیت و آزار تو شده . . . می کشمش . . . خونس قطره قطره باید از انگشتانم بریزد پایین . . . حالا می بینی . »

دوباره قلبم در هم مچاله شد و شکست . وقتی نگاه وحشتزده ام را خیره دید گفت : « اینجا بهت سخت نمی گذرد ؟ »

بی توجه به پرسش او هراسان گفتم : « مبادا دستت به خون کثیف او آغشته شود . راستش . . . راستش . . . دروغ گفتم . . . کار خودم بود ! من می خواستم از رباب انتقام بگیرم . . . از شما . . . از زن عمو . . . از همه . . . »

نمی دانم چطور شد که یکدفعه کانال عوض کردم ، انگار کسی آن حرفها را جویده و توی دهان من گذاشته بود . « باور کن راست می گویم . . . می خواستم از شما هم انتقام بگیرم که به زور مرا به عقد دایی افلیجت در آوردی . . . من عاشق مهرداد بودم . . . نمی توانستم یک مرد علیل و عقب افتاده ذهنی را به عنوان همسرم بپذیرم . . . من و احمد نقشه قتل حجت را کشیدیم . . . اما احمد جا زد . . . بعد . . . بعد . . . »

همان طور که در سکوت نگاهم می کرد پوزخندی زد و بعد آهی کشید . من هنوز با اصرار می خواستم به او بقبولانم که مقصر اصلی خودم هستم . « من قاتل حجت هستم عمو رضا ! توی دادگاه هم همین را خواهم گفت . . . من باید به سزای اعمال خودم برسم . احمد هیچ تقصیری نداشت . . . من اغفالش کردم . . . اما بعد فهمید که داریم دچار گناه بزرگی می شویم . . . به خدا راست می گویم عمو رضا . . . »

مو های صاف و بلندش تا روی چشمانش را پوشانده بود . با صدای زخمنداری گفت : « تو دروغ می گویی ، اینها را می گویی که من احمد را نکشم و سرم را به باد ندهم ! »

سرم را تکان دادم و با گریه گفتم : « نه . . . نه . . . فردا توی دادگاه همه چیز روشن خواهد شد . دیوانه که نیستم با یک ادعا و اعتراف دروغ سر خودم را بفرستم بالای دار . . . من حجت را کشتم و باید تاوانش را پس بدهم . »

چشمان بادامی عمو رضا گرد شده بود . مو های روی پیشانی اش را پس زد و هاج و واج نگاهم کرد . من هنوز گریه می کردم و هنوز از بیچارگی خودم دل خون بودم . گفتم : « حق داری تعجب کنی عمو رضا ، لابد می پرسی چطور توانستم این همه قساوت به خرج بدهم ؟ از کجا بلد شدم با این همه سنگدلی چاقو را در سینه کسی فرو ببرم . . . شاید فراموش کردی پدرم وقتی هشت سالم بود جلوی چشمان من سینه مادرم را از هم درید . . . من با چشمان خودم دیدم چطور یک آدم توی خون خودش می غلتد و بعد از نفس می افتد . . . یادت که نرفته ؟ بی رحمی پدرم توی رگهای من هم هست . . . کار سختی نبود . خیلی وقتها دلم می خواست به همان روش سینه زن عمو را هم از هم بدرم . . . قلب پری را . . . دل رباب را . . . اما . . . اما هیچ وقت دلم نخواست به شما آسیبی برسانم . . . نمی دانم چرا . . . فقط می دانم همیشه برایم عزیز بودی ! کجا می روی عمو رضا . . . صبر کن . . . اگر احمد را بکشی ، دستت به خون یک بی گناه آغشته می شود . . . من حجت را کشتم . . . شنیدی عمو رضا . . . من کشتمش . . . »

دو مأمور زن چسبیده به بازوانم داشتند مرا با خود به بند می بردند و من هنوز نگاهم ب پشت سرم بود و در حالی که به دور شدن آهسته و لنگ لنگان عمو رضا می نگریستم فریاد زنان تکرار کردم : « من حجت را کشتم . . . احمد تقصیری نداشت . . . احمد تقصیری نداشت . »

آیا به راستی برای اینکه عمو رضا را از فکر کشتن احمد باز دارم گناه او را به گردن گرفتم و در دادگاه تمام اتهامات مربوطه را پذیرفتم و احمد را بی تقصیر جلوه دادم ؟ آیا به راستی به خاطر عشقی که به عمو رضا داشتم حاضر شدم حکم مرگ و قصاص نفس را بپذیرم تا او به خاطر من خطر نکند و جان خودش را تقدیم نکند ؟ یا اینکه به طور حتم از زندگی قطع امید کرده بودم و هیچ دلم نمی خواست به عنوان یک موجود اضافی سر بار طبیعت باشم که برای من و امثال من هیچ

جایی باز نکرده بود؟ نمی دانم! به درستی نمی دانم کدام علت در رأس عوامل دیگر قرار گرفت و باعث شد من به حکم نا درست قصاص قاضی سر تسلیم فرود آورم و قصاص نفس را بپذیرم.

« هر شب به دیدنش می رفتم . فکر می کردم عاشقم است . . . روی همین اصل داشتم قید زن و زندگی ام را می زدم . . . داشتم برای خودم آرزو ها و رؤیا هایی را پرورش می دادم . فکر می کردم این عشق آن قدر ها ارزش دارد که به خاطرش از زن خودم بگذرم . . . اما رفته رفته هر چه بیشتر می دیدمش پی می بردم تمام رفتار ها و حرفهایش غیر عادی است . در دلش نسبت به زن عمو و پسر عمو و دختر عمویش احساس کینه و نفرت می کرد . می گفت اگر قدرتش را دشت همه را قتل عام می کرد . . . خیلی طول کشید تا فهمیدم . من برای او طنابی بیش نیستم که به وسیله آن خودش را از چاهی که فکر می کرد خانواده عمویش برایش درست کرده اند بکشد بیرون . فهمیدم فقط مرا می خواهد که به آرزوهایش برسد . . . می خواهد شوهرش را به وسیله من به قتل برساند و خودش را از شر آن خلاص کند . . . خیلی سعی کردم فکرش را عوض کنم . . . تا اینکه زنم همه چیز را فهمید و تهدید کرد اگر به این رابطه خاتمه ندهم طلاق خواهد گرفت . . . من هم آن شب رفتم که به عنوان اتمام حجت به او بگویم دیگر به امید من ننشیند ، چون دستش برای من رو شده است . . . که یکهو دیدم از کوره در رفت . چاقویی را از زیر میز کشید بیرون و با نهایت نفرت و سنگدلی در سینه شوهرش فرو برد و بعد به من حمله کرد . . . آن قدر همه چیز ناگهانی پیش آمد که نمی دانستم چه کار باید بکنم . . . فقط می دانستم باید از آنجا بگریزم . . . او فقط توانست بازوی مرا هدف قرار دهد . . . من از برقراری رابطه با او پشیمانم و نمی دانم چگونه شود که گول حرفهایش را خوردم . . . من همه چیز را مدیون زنم هستم که به موقع هوشیار شد و مرا باز گرداند . . . هر چند که من توی این جریان برادر نا تنی ام را از دست دادم . »

احمد به گریه می افتد . بازوی راستش باند پیچی شده است . شاید در اثر حمله کذایی من او زخمی شده . رباب در سالن دادگاه حضور دارد و عجیب است که در برابر اظهارات شوهرش سکوت کرده است . این طور به نظر می رسد تمام شواهد و قراین علیه من است . چند دقیقه بعد رباب هم در جایگاه شاهدان قرار می گیرد و بر گفته های کذب شوهرش صحنه می گذارد . بدین ترتیب من با یک دسیسه چینی بزرگ خودم را تنها دیدم . وقتی از من خواسته شد در مقام دفاع از خودم سخنی بگویم نگاهی بی روح به جمعیت حاضر در سالن می اندازم و با صدای دو رگه و گرفته ای می گویم : « من چیزی برای گفتن ندارم . . . زندگی ام آن قدر ها ارزش ندارد که به خاطرش به ستیز بر خیزم . . . چیزی هم برای از دست دادن ندارم . . . شاید خیلی دیر تر از موعد مقرر به مرگ می رسم و شاید هم این فرضیه بر عکس باشد . . . به هر حال من گناهکارم و به جرم خویش معترفم و حاضرم تقاص این گناه را با هر قیمتی که تعیین شود پس بدهم . »

شاید بیش از همه این احمد و رباب بودند که با شنیدن اعترافات من از فرط حیرت و تعجب دهانشان باز ماند . . . شاید هرگز تصور نمی کردند من به همین راحتی و با این صراحت حق خودم را زیر پا بگذارم و به نفع دیگری از زندگی خود بگذرم . . . در آن لحظه به قدری احساس سر بلندی و غرور می کردم که انگار روحم در آسمانها به پرواز در آمده و از آن بالا برای آدمکهای سیه دل و قصی القلب شکلک در می آورد . . . راحت و سبکبال . با غرور و تفاخر در جایم نشستم و در انتظار رأی قاضی چشمانم را بر هم می گذارم . با شنیدن صدای عمو رضا دیده از هم می گشایم و او را می بینم که در جایگاه شاهدان با همان سر و صورت پریشان و آشفته ایستاده و

چشمان پر خونس را به طرف حصار گرفته و با صدایی که می لرزید می گوید : « وقتتان را زیاد نمی گیرم ، قبل از اینکه رأی نهایی صادر شود می خواهم چند کلامی با شما حصار محترم صحبت که نه ، درد دل کنم . . . راستش من پسر عموی رکسانا هستم ، پدرش قبل از مرگ مرا به عنوان قیم دخترش انتخاب کرد . . . من همیشه نسبت به او احساس مسئولیت می کردم و دلم می خواست وظیفه ام را نسبت به او به نحو احسن انجام بدهم . . . اما الان اعتراف می کنم که در انجام این وظیفه قصور کرده ام . . . می دانم حرفهایی که می زنم نمی تواند رأی دادگاه را عوض کند . . . فقط می خواهم ذهن همه را نسبت به این قضیه روشن کنم . . . این دختر مرا عموی خویش خطاب می کرد ، مرا مثل عموی خویش دوست داشت . . . اما . . . متأسفانه من نتوانستم او را مثل برادر زاده خودم دوست بدارم . . . تقصیر من نبود . . . نمی توانستم . . . هر چه او به عنوان عمویش به من ابراز محبت می کرد من بیشتر از این احساس فاصله می گرفتم و طور دیگری دوستش داشتم . . . می دانم دچار گناه شده بودم و دور از تصورات پاک و معصوم او برای خودم خیالاتی پرورانده بودم . . . هرگز نمی خواستم روحیه لطیف دختر عمویم را با حرفهای دلم خدشه دار کنم و نظر او را نسبت به خودم عوض کنم . . . اما الان مجبورم . . . چرا که احساس می کنم نیمی از گناه و جرم او متوجه من است . . . این من بودم که به خاطر عقده این عشق دختر عمویم را وادار کردم با دایی بیمار و افلیجم ازدواج کند . . . شاید باور نکنید . . . شاید خودش هم نمی دانست که عمو رضایش عاشقش شده و چون از پس این عشق بر نیامده او را به یک زندگی غیر عادی و نکبتبار محکوم می کند . . . در حالی که خودش را باید به خاطر این عشق نا خواسته تنبیه می کرد نه او را که مرا به عنوان کس زندگی اش می شناخت . این من بودم که به این احساس امنیت روانی و روحی تجاوز کردم ، آری ، در این جایگاه مقدس اعتراف می کنم که به خاطر عشق خودم مانع ازدواج او با مرد دلخواهش شدم و خودش هم نفهمید علت اصلی ازدواجش با دایی افلیجم چیست . . . من در عشقم شکست خورده بودم و او باید تاوان این شکست را پس می داد . . . او که نمی توانست مرا عموی خودش بخواند و به من به چشم عمو و حتی پدر نگاه نکند . . . من حق مسلم زندگی او را گرفته بودم . . . اگر او در دلش نسبت به من احساس کینه و نفرت کند حق دارد . . . همه باید به او حق بدهیم ، هر کس دیگری هم جای او بود شاید دچار همین حس و حال می شد . . . من خودم را در شکل گیری این احساس تنفر و روحیه انتقام جویی مقصر می دانم و خودم را در جرم او شریک . . . از قاضی محترم می خواهم اگر امکانش هست . . . تا آنجا که قانون به او اجازه می دهد مرا هم به اندازه سهمی که در یک قتل نا خواسته دارم به سزای اعمالم برساند . . . حرف دیگری ندارم . . . جز اینکه در حضور همه ، از دختر عمویم به خاطر احساسی که نسبت به او پیدا کرده بودم معذرت خواهی کنم و از او بخواهم که مرا ببخشد ، گر چه هنوز هم دوستش دارم و بیشتر از همیشه عاشقش هستم . »:

هر دو دستم را روی صورتم گرفتم و های های گریستم . چطور باور می کردم عمو رضایم ، عاشق من است . . . دوستم داشت . . . مرا می پرستید ؟ آه خدای من ! این امکان ندارد ! مگر می شود عمویی عاشق برادر زاده اش شود ! ولی او که به راستی عموی من نبود ، من او را به چشم عموی خودم می دیدم و دوستش داشتم . . . دچار سر در گمی شدم . دلم ضجه سر داده بود و اشکهایم مثل چشمه ای جوشان از پهنای صورتم جاری بود . عمو رضایم به عشقش اعتراف کرده بود ، چیزی که حتی توی خواب هم به ذهن من نمی رسید و هرگز تصورش را نمی

کردم ؛، ولی اعتراف او چیزی را عوض نمی کرد . دادگاه مرا تا رسیدن به سن قانونی به حبس محکوم کرده بود و پس از آن حکم قصاص در مورد من اجرا می شد .

از سالن دادگاه که خارج می شدم عمو رضا را دیدم که گوشه ای ایستاده و با چشمانی گریان نگاهم می کند . خواستم دستم را برایش تکان بدهم که با دیدن دستبندی که سفت و سخت دستهایم را به هم چفت کرده بود منصرف شدم . نگاهمان با هم وداع کرد . عشق در نگاهم گین و زیبایی خیس می خورد . . . و من هنوز باور نداشتم او عاشق من باشد .

جایی که بخشش حکمفرماست ، شفقت نشانه ای از اغماض است . هنگامی که شفقت را بر می گزینیم بر شأن دیگران می افزاییم و این اساس دوست داشتن است . (لئو بوسکالیا)

هنوز در تصور نمی گنجید که عمو رضا عاشق من است و خراش عشق من بر قلب آرزومندش به جا مانده و هنوز هم طور دیگری دوستم دارد . وقتی نگاهم خیره بر سایه میله های زندان مات می شد به این می اندیشیدم که چطور این همه وقت نفهمیدم ! و برای اینکه به نتیجه بهتری دست پیدا کنم خاطرات با هم بودنمان را چون نوار فیلمی از مقابل چشمانم عبور دادم . تک تکشان را با مو شکافی و دقت زیاد بررسی کردم و انگار که با یک تلسکوپ پیشرفته ستاره ای را کشف کرده باشم با اشتیاق تمام به آهنگ قلبم گوش سپردم . من عشق را کشف کرده بودم ، در زیر خروار ها خاطره رنگ و رو رفته و قدیمی . افسوس می خوردم چطور زود تر از اینها موفق به کشف آن نشده بودم . روز ها می گذشت و من بیشتر با خودم کلنجار می رفتم که احساسم را نسبت به عمو رضا تفسیر کنم . حقیقت این است که من از تجزیه و تحلیل احساسات و عواطفم گریزان بودم . می خواستم هنوز همان طور دوستش بدارم که پیش از این داشتم . خیلی سخت بود بتوانم از ورا ی یک دنیای دیگر به این احساس عمیق چشم بدوزم و آن را دور از تصویری ببینم که تا به امروز تمام ماهیت ذهن مرا تشکیل داده بود . هر گاه با خودم به توافق نمی رسیدم خودم را سخت مؤاخذه می کردم . با این همه باز با خودم در گیر می شدم .

نه . . . من نمی توانم عاشقش باشم . . . چطور می توانم عاشق عمویم باشم ؟ او عموی من است ، حالا هر چه به خودم فشار بیاورم نمی توانم طور دیگری دوستش بدارم . . . تو اشتباه می کنی ، تو هم عاشقش هستی ، اگر نبودی به خاطر خواسته او با یک مرد ناقص الخلقه ازدواج نمی کردی ، اگر نبودی به خاطر او دست به خطر نمی زدی و گناه دیگری را به جان نمی خریدی . . . تو هم عاشقش هستی . . . نه . . . نه . . . این طور نیست . . . شاید همه اینها درست باشد ، ولی به معنای عاشق بودن من نیست . . . درست است من به خاطر علاقه شدیدی که به عمو رضا دارم نمی خواهم به خاطر من زندگی اش به خطر بیفتد . . . چه می گویی ، این خودش یعنی عشق ، نه . . . چیزی فرا تر از عشق است . شاید اگر عاشقش بودم این کار را نمی کردم . . . نمی دانم ، شاید هم می کردم . . . به هر حال هنوز هم او را مثل عموی خودم دوست دارم . . . تو داری خودت را گول می زنی ، چند سال است که خودت را فریفته ای و احساس قلبی خودت را پشت پرده های دروغ و فریب پنهان کرده ای ، می خواستی از ظهور عشق جلوگیری کنی ، بی خبر از اینکه عشق با تمام ذره های جانت در هم آمیخته و تو راهی جز پذیرش آن نداری . خوب و با دقت که به گذشته نگاه کنی می بینی چیزی غیر از این نیست و تو این همه وقت با تلاشی بیهوده کوشیدی روی این عشق سر پوش بگذاری و رابطه احساسی خودت را با او به شکل روابط عمو و برادر زاده نشان بدهی ، اما دیدی که آخرش

دست دلت رو شد . . . نمی توانم این فرضیه را بپذیرم . چطور ممکن است عاشق بوده باشم و خودم هیچ خبری از آن نداشته باشم ؟ یک روز مطمئن بودم عاشق مهرداد هستم و این عشق را به وضوح در تمام وجودم احساس می کردم . . . اما حالا چنین حسی ندارم و گیج شده ام . . . خودت هم خوب می دانی که عشق مهرداد یک رؤیای پوشالی و دروغین بیش نبود . تو بی آنکه بفهمی برای اینکه از گزند عشق حقیقی زندگی ات مصون بمانی هم چون پيله ای عشق دروغین مهرداد را دور خودت تنیدی و با اصرار ادعا کردی که عاشقت هستی ، در حالی که این طور نبود و تو داشتی ادای عاشق پیشه ها را در می آوردی . داشتی مسیر اصلی زندگی ات را دور می زدی و می خواستی از راه دیگری بخت خودت را محک بزنی . تو داشتی فرار می کردی . نمی دانستی از چه فرار کنی ، فقط می خواستی با آفریدن یک عشق خیالی از یک عشق حقیقی بگریزی که تو را تا خرخره در خودش غرق می کرد . تو در رؤیا هایت عاشق مهرداد بودی و با این حربه از واقعیت می گریختی . بی خبر از آن بودی که عشق حقیقی زندگی ات همه جا دنبال توست و روزی به تو خواهد رسید و تو در صندوقچه ای محصور و بسته زندانی بودی و عشق مهرداد هم چون هوایی بود که می توانست به تو اکسیژن برساند ، اما حال که از این صندوقچه تاریک و تنگ بیرون آمده ای و عشق مهرداد هم در همان صندوقچه پوسید ، هوای عشق تازه ای ریه هایت را پر می کند و تو را با دنیای دیگری پیوند می زند و تو انگار که از جهان نیستی به جهان هستی قدم نهاده باشی . باید این عشق تازه را بپذیرا باشی و با تمام وجودت آن را بپذیری .

اینها همه درست . . . ولی دیگر فرقی به حال من نمی کند . به زودی سرم بالای دار خواهد رفت . اکسیژن این عشق هر چقدر هم تمام نشدنی باشد باز هم نمی تواند مرا از مرگ حتمی نجات دهد .

بله درست است . . . فراموش نکن که تو به خاطر او حاضر شده ای گناه دیگری را بر گردن بگیری و این چیزی فرا تر از عشق است . . . آیا از اینکه به خاطر زخم عشق خودش وادارت کرد که زن دایی اش شوی ناراحتی و از دست او دل چرکینی ؟ نه . . . به هیچ وجه . خیلی با خودم نشستم و فکر کردم ، می بینم هیچ رنجشی از او در دل ندارم . شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می کردم نه . . . اگر تو جای او بودی می گذاشتی با مهرداد ازدواج کند . . . چرا که همیشه خواسته و خوشحالی او را به خواسته و خوشی خودت ترجیح دادی . . . به نظر من عشق تو ارجح تر از عشق او به دوست ، چرا که او را بیش از خودت دوست داری و فقط با دوست داشتن است که عشق آموخته می شود . حالا به همین راحتی از آنچه با تو کرده می گذری ، چون نمی توانی نسبت به احساس تنفر کنی . عشق بیشتر از نفرت می تواند آتش بیفزورد و این آتش لحظه به لحظه گسترده تر می شود . بخشش هر کس به اندازه عشق اوست . . . فراموش نکن اگر از یک احساس عادی و سطحی نسبت به او برخوردار بودی نمی توانستی او را به خاطر این خود خواهی اش راحت ببخشی . بهتر است به جای فرار از واقعیت با آن کنار بیایی ، حتی اگر فکر می کنی برای این سازش و پذیرش کمی دیر شده است ، چرا که برای پذیرایی از عشق هیچ زمان دیر نیست . تمام دیروز ها را می توانی امروز جبران کنی . . . هر چقدر بیشتر تردید کنی و به این یقین بی چون و چرا شک بورزی بیشتر از قافله عقب می مانی و باید کوشش بیشتری برای جبران این عقب ماندگی به خرج بدهی . زمانی برای جبران

دیر است که تو عشق را در خودت کشته باشی . آن وقت خون این عشق برای همیشه بر گردن تو می ماند و خیلی زود به آخر خطر می رسی که خودت راه را به سوی آن گشوده ای .

با وجودی که هنوز مصرانه بر عقیده خودم پا فشاری می کردم و می خواستم با گریز از این حقیقت ملموس به طریقی خودم را از گزند تلخیهایی که انتظارم را می کشید مصون نگه دارم ، اما انگار چاره ای جز تسلیم شدن نبود .

من عمو رضا را به خاطر عشق خود خواهانه ای که به من داشت بخشیده بودم و امید داشتم روزی همان طور دوستم بدارد که من فکر می کردم دوستش دارم .

فصل 23

خیلی انتظار کشیدم که یک روز عمو رضا به دیدارم بیاید و مرا از آن همه دلتنگی و تنهایی و هجوم غم و غصه و اندوه و ماتم در بیاورد ، اما انگار او هم مرا به فراموشی سپرده بود . چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم .

در زندان کتابهای زیادی خواندم و چیز های ارزشمندی آموختم . به زودی مرا به پای چوبه دار می فرستند . حس اینکه تا چند روز دیگر از تمام تعلقات دنیوی - هر چند نا چیز - باید دل بکنم و زمزمه کوچ سر بدهم و برای همیشه به ابدیتی پیوندم که شاید آنجا پدر و مادرم انتظارم را می کشند ، تمام وجودم دستخوش هیجان نا شناخته ای می شود که بسیار هم نا خوشایند به نظر می رسد .

« رکسانا سپهری ، ملاقاتی داری . »

قلیم به تپش افتاد و نا باورانه به هم بندیهایم زل زدم . آنان هم مثل من دچار شگفتی شده بودند ، چرا که تا آن روز هیچ کس به ملاقات من نیامده بود . دستی روی سر و صورتم کشیدم و فکر کردم : یعنی عمو رضاست ؟ بعد گوشه لبم را گزیدم . عمو رضا نه . . . رضا ! داغ شدم و احساس کردم به وضوح حرارت از بدنم می زند بیرون .

با راهنمایی یکی از نگهبانان به طرف دو مردی رفتم که مطمئن بودم نمی شناسمشان . یکی مسن بود و عینک بر چشم داشت و دیگری میان سال به نظر می رسید و بسیار برازنده و خوش پوش بود . مطمئن بودم اشتباه شده و اینها نیامده اند مرا ببینند . می خواستم از میانه راه برگردم که مرد میان سال که از چهره زیبا و خوش ترکیبی هم برخوردار بود با صدای دلنشینی گفت : « رکسانا ، خودت هستی ! »

عجیب بود که او مرا می شناخت و من آن طور گیج و منگ و غریبانه نگاهش می کردم . به خودم جرأت دادم . نزدیک آن دو نفر که رسیدم مجبور شدم سلام کنم . مرد مسن با لبخند چروکیده ای جواب سلام مرا داد و افزود : « من مرتضوی ، وکیل شما هستم . »

هنوز روی کلمه وکیلی که از دهان او شنیده بودم کلید کرده بودم که دیگری با لبخند پر مهری رو به من گفت : « حتم دارم مرا نشناختی . »

چشمانم را تنگ کردم و زل زدم به صورتش . حالت نگاهش مهربان بود . مو های روی شقیقه هایش کم و بیش به سپیدی می زد . چشمان آبی پر رنگی داشت و شبیه هنرپیشه های خارجی بود . شاید اگر کمی بیشتر به مغزم فشار می آوردم او را در جایی در خاطره های فراموش شده ام پیدا می کردم . هر چه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر به نظرم آشنا می رسید ، با این همه هنوز نفهمیده بودم کجا او را دیده ام . چون حوصله ام داشت سر می رفت گفتم : « بهتر است خودتان را معرفی کنید . . . شما را به جا نمی آورم . »

در امتداد یک نگاه زیبا لبخند زنان گفت : « من کامران کیانی هستم . . . حق داری مرا به خاطر نیاوری . آخرین باری که دیدمت هشت سال بیشتر نداشتی . . . یادت نیست . . . من پسر دایی مادرت هستم . »

یک لحظه وا رفتم و بر جا میخکوب ماندم . تنم یخ کرده بود و دچار لرزش محسوسی شدم . فکر می کردم احتیاج به چند پتو دارم تا زیر آنها بروم و سرما را به پرز های گرم و راحتشان بسپارم . تصویر مات و گنگی از گذشته مثل پرده جلوی چشمانم آویخته شد . کامران کیانی را ده سال جوان تر دیدم که به عنوان شریک پدرم با او پیمان همکاری و دوستی و مساعدت بسته . بعد به یاد چشمان از حدقه در آمده پدرم افتادم که کارد دسته قهوه ای را بیخ گلوئی مادرم گذاشته بود و چشمان مادرم که چند لحظه بعد خیره به سقف بالای سرش ماند . دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و با نفرتی که در دلم می جوشید و در صدایم انعکاس می یافت فریاد زدم : « برای چه آمدی به دیدنم ؟ ! از اینجا برو . از تو بدم می آید . . . بدم می آید . »

صدایش آرام تر و روح بخش تر از قبل به گوشم رسید . در حالی که سعی داشت آرامم کند گفت : « قصد نداشتم تو را با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته آزار بدهم . . . بیا کمی بنشینیم . . . ما حرفهایی داریم که تو باید بشنوی . . . خواهش می کنم به من فرصت بده تا هدف از آمدنم را برایت توضیح دهم . » بعد دستم را گرفت و همراه مردی که خودش را وکیل من معرفی کرد به سمتی برد که میزی قرار داشت و چند صندلی . مرا روی صندلی نشانند و رو به رویم نشست . مو های روغن زده اش کمی رها شده بود روی پیشانی اش . نفس نفس می زد ، انگار او هم با یاد آوری خاطره های سیاه و تلخ گذشته با خاطری مکرر سعی داشت بر اعصاب خودش مسلط شود .

« بین رکسانا ، فکرش را هم نمی کردم تو را بعد از این همه سال توی زندان ببینم . » بعد از توی کیفش آب میوه ای بیرون آورد و به طرف من گرفت و با مهربانی گفت : « گلویت را تازه کن و از این حالت خصمانه ای که به خودت گرفته ای بیرون بیا . »

بی آنکه به آب میوه ای که به طرفم گرفته بود نگاه کنم با لحن سردی گفتم : « زود تر بروید سر اصل مطلب ، حالم زیاد خوب نیست . مطمئن نیستم بتوانم بیشتر از چند دقیقه تحملتان کنم . »

لبخند کجی زد و با نگاهی گذرا به وکیل به صندلی تکیه زد و در حالی که مو شکافانه نگاهم می کرد گفت : « باشه ، حالا که حوصله ما را نداری می روم سر اصل مطلب ، از پاریس آمدم که

میراث خانواده مادری ات را هم زمان با به سن قانونی رسیدن تو بهت تقدیم کنم . . . لابد خبر نداری مادر بزرگت ، یعنی عمه من ، سال پیش در اثر بیماری قلبی از دست رفت . «

با تأثر و ناراحتی سرم را انداختم پایین . چهره گندمگون مادر بزرگ پیش چشمانم بود . با چشمانی شبیه همین چشمهایی که در قاب صورت این مرد برق میزد . دلم بد جوری گرفت . خوب به یاد دارم آن روز ها چطور مرا به یاد دخترش بر سینه اش می فشرد و قطره قطره اشک حسرت و اندوهش را از دیده فرو می چکاند . با شنیدن خبر فوت مادر بزرگ به قدری در خودم فرو رفتم که آقای کیانی مجبور شد با تک سرفه ای مرا به خود بیاورد . وقتی نگاه اندیشناک و غمگین مرا خیره به خود دید سر تکان داد و گفت : « متأسفم که ناراحت کردم . . . به هر حال مجبور بودم این خبر بد را به گوشت برسانم . . . راستش عمه کتی پس از فوتش هر چه داشت به نام تو کرد و از من خواست وقتیبه سن قانونی رسیدی . . . «

« من ارث و میراث نمی خواهم . . . در واقع دیگر به کارم نمی آید ، من رفتنی ام . «

از اینکه پریدم وسط حرفش دلخور به نظر می رسید ، اما بدون هیچ واکنشی لبخند زد و گفت : « همه چیز را می دانم . . . وقتی آمدم سراغ تو . . . خانه عمویت را می گویم ، به من خبر دادند زندان هستی . نمی توانستم باور کنم ، خیلی مایل بودم با پسر عمویت از نزدیک صحبت کنم ، گفتند با زنش رفته مشهد . . . «

دیگر صدایش را نمی شنیدم . می دیدم که لبهایش به هم می خورد و تصویرش لحظه به لحظه محو تر می شود . آخر چطور ممکن است ؟ عمو رضا ازدواج کرده ؟ لابد اشتباه شنیده ، شاید من اشتباه شنیده ام . . . عمو رضا با کدام زنش به مشهد سفر کرده ؟ مگر خودش در دادگاه اعتراف نکرد عاشق من است و طور دیگری دوستم دارد . . . پس . . . پس این مرد که فامیل من است و بعد از ده سال آمده که حسن نیتش را به اثبات برساند چه می گوید ؟

« چیزی شده رکسانا ؟ «

« سرم درد می کند . . . تنهائیم بگذارید . «

« من هنوز خیلی حرف برای گفتن دارم . . . برایت یک وکیل خوب گرفتم . می توانیم حکم قصاص را عقب بیندازیم و تو باید با ما همکاری کنی . این طور که آقای وکیل به پرونده ات سرک کشیده قضیه قتل شوهر سابقت بسیار مشکوک به نظر می رسد و دست کس دیگری توی کار است . «

« گفتم تنهائیم بگذارید . . . به شما چه که من مقصر هستم یا نه . . . از اینجا بروید . . . حتی اگر مجرم هم نباشم می خواهم اعدام کنند . به کسی مربوط نیست ، من این طور می خواهم . هیچ کس نمی تواند سرنوشت مرا عوض کند . . . هیچ کس . . . « سپس با گریه ترکشان کردم ، در حالی که هنوز کامران کیانی با لحنی خواهشمند و التماس آمیز صدایم می زد و از من می خواست بمانم و به باقی حرفهایش گوش بسپارم .

با زنش رفته مشهد ! نه این امکان نداشت . لابد اشتباهی رخ داده .

قلبم بسان کوره ای در حال سوز و گداز بود ، انگار که آتشفشان خاموش قلبم به یکباره فوران کرده بود و داشت خشک و تر احساس و عواطف امیدم را با هم میسوزاند . وقتی با صدای بلند به گریه افتادم یکی از هم بندیهایم دستش را روی شانه ام گذاشت و ترحم نگاهش را به نگاه خیس از اشک من پیوند زد و گفت : « چی شده که بعد از مدت‌ها گریه می کنی ؟ خیلی وقت است که تو را در حال گریه کردن ندیده بودیم . »

بد جوری احساس خفگی می کردم ، احساس بی پناهی و بی کسی . فکر می کردم تنها پناه خودم را هم از دست دادم . عمو رضا تکیه گاه امنی برای رفع خستگی من از این زندگی پوچ و بی حاصل بود که حال مثل ستونی که با یک زلزله شدید از جا کنده شود برسر آمال و آرزوهای من آوار شد . . .

دو روز بعد دوباره به من خبر دادند ملاقاتی دارم . این بار من هم مایل بودم حرفهای کامران کیانی را بشنوم و اگر شد از او بخواهم مرا از این سقوط خود خواسته نجات دهد . این بار خودش تنها آمده بود . یک مریم سپید توی دستش بود که با نگاهی مهربان و نافذ به طرف من گرفت و همراه با سلامی گرم گفت : « خیلی وقت بود به کسی گل هدیه نداده بودم ، چرا که معتقدم گل را باید به گل هدیه داد . »

من هم اولین بار بود که از دست کسی گل می گرفتم . بدون اینکه در گیر هیچ احساس شوق انگیزی باشم پرسیدم : « دیگر برای چه آمدید ؟ فکر می کنم تمام گفتنیها را گفته باشید . »

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند و در امتداد یک لبخند دلنشین گفت : « تو حتی نیمی از حرفهای مرا هم نشنیدی ، اما وقت برای حرف زدن و شنیدن بسیار است . . . آمدم بگویم آقای مرتضوی ، وکیل کار کشته ای که برای این پرونده در نظر گرفته شده ، به سر نخهای تازه ای دست پیدا کرده . »

بی تفاوتی مرا که دید با لحنی که انگار توی ذوقش خورده باشد گفت : « نمی خواهی بررسی چه سر نخی ؟ »

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم : « تمام سر نخها دست خودم است ، شما دنبال چه می گردید ؟ »

شگفت زده نگاهم کرد و گفت : « یعنی حدس ما درست است و خودت اتهام قتل شوهر سابقت را به گردن گرفته ای ؟ »

در حالی که مریم سپید را توی دستم می چرخاندم گفتم : « بله . . . حدس شما درست است . »

با شگفتی سرش را تکان داد و گفت : « چطور ممکن است ؟ ! نمی فهمم چطور به همین راحتی می گویی حق با من است ؟ تمام مجرمانی که تا به امروز دیده ام ، جرم مرتکب شده را هم انکار می کردند و با چنگ و دندان برای بقای خودشان دفاع می کردند ، آن وقت تو در عین بی گناهی به جرمی که از تو سر نزده اصرار می ورزی ، چرا ؟ »

« برای اینکه در زندگی ام به مرز پوچی رسیده ام . فکر می کنم همه چیز تو خالیست . زندگی مثل سرابی است که وقتی با سعی و تلاش زیاد خودت را به آن می رسانی می بینی همه چیز وهم و خیالی بیش نبوده . . . هیچی تلخ تر از تلاشی که برای بیهودگی صورت بگیرد نیست . »

سرش را کمی کج کرد . نگاهش با آسمان یک روز دلپذیر بهاری مقاربت داشت ، آسمانی که چند صباحی بود از دیدنش محروم بودم .

« من صورت قضیه تو را قبول دارم ، اما راه حلش را نه . . . شاید زندگی همان تصویری باشد که تو به سراب تشبیهش می کنی ، ولی این بدین معنا نیست که ما را از حرکت و تکاپو و تلاش باز دارد . . . آدمها ، هم می توانند در تلاشهایشان به پوچی برسند ، هم می توانند با تدبیر صحیح و اندیشه درست به آن مفهوم والا و ارزشمند برسند . به نظر من درست این است که با تیشه امید به دل این سراب زد و باعث شد رگه های آب و حیات بزند بیرون و بجوشد تا از آن سیراب شویم . »

لحظه ای خیره نگاهش کردم . فکر کردم : تیشه امیدی برای من باقی نمانده . مریم سپید را روی میز گذاشتم و با نگاهی سرد و عروسکی به چشمانش گفتم : « با تمام اینها من حاضر نیستم به زندگی برگردم . . . »

« چرا ؟ »

دستهایش را چسبانده بود روی میز و چشمانش تیز و براق به من زل زده بود . شانه هایم را بالا انداختم و لب پایینم را دادم جلو . بی جهت سعی می کرد عقیده ام را عوض کند .

« بین رکسانا . . . همه ما در هر برهه ای از زمان ممکن است به مرحله ای برسیم که به کلی از تمام تعلقات و دلبستگیهایمان قطع امید کنیم ، ولی این به معنی تمام شدن زندگی نیست . . . فلسفه زندگی چیزی جز مبارزه علیه یأس و حرمان نیست . اگر قبول داشته باشیم که زندگی مان با مرگ تمام نمی شود آن وقت به جای اینکه نا امیدهایمان را به دست مرگ بسپاریم به زندگی پیوند می زنیم . رکسانا . . . می دانم که زندگی تلخ و سردی را پشت سر گذاشته ای ، می دانم احساس می کنی سراسر زندگی ات با یخبندان و بوران شدیدی سرد و لغزنده شده و هیچ امیدی به تابیدن خورشید نیست ، اما در هر شرایطی باید به یاد داشته باشیم که خدا هرگز ما را فراموش نمی کند . من آمده ام تو را از این باتلاق سقوط و نا امیدی بکشم بیرون . فقط از من نپرس برای چه ، چرا که در حال حاضر نمی توانم توضیح قانع کننده ای بیاورم ، اما اگر به من فرصت بدهی در یک وقت مناسب همه چیز را برایت روشن خواهم کرد . »

مریم سپید را از روی میز برداشت و با تبسمی دلگرم کننده رو به من گفت : « زندگی به رنگ چشمان توست . »

نگاهی بی تفاوت به گل انداختم و همراه با آه سردی گفتم : « شاید اگر چشمانم بنفش نبود زندگی را طور دیگر می دیدم . » بعد از جا برخاستم .

او هم بلند شد . آن طور که ایستاده بودیم او یک سر و گردن از من بلند تر بود . گل را توی دستش چرخاند . نگاهش گاهی با مریم سپید می چرخید و گاهی در نگاه من لیز می خورد .

« حاضری کمک کنی مقصر اصلی این پرونده مشخص شود ؟ »

نگاه خشم آلودی تقدیمش کردم و با لحنی کینه توزانه گفتم : « مقصر اصلی شما هستید که با حضور مزاحمتان آشیانه ای را بر سر ساکنانش آوار کردید . . . و بعد مادرم که دچار وسوسه میشود و زندگی اش را فدای هوسبازیهای شما می کند و همین طور پدرم که با بدترین شکل ممکن از خودش انتقام می گیرد . نمی دانم شاید . . . پدر بزرگ هم مقصر بود که بر حکم قصاص نفس پدرم اصرار ورزید . . . به هر حال مقصر هر که بود تاوان گناه و اشتباهش را من باید پس بدهم . . . باید به شما بگویم که به کمک شما هیچ احتیاجی ندارم . تمام میراث را خرج بچه های یتیمی کنید که مثل من تاوان اشتباه دیگران را پس می دهند . . . دیگر مایل نیستم شما را ببینم و امیدوارم این آخرین دیدار ما باشد . »

مستأصل و پریشان چنگی بر موهای روغن زده اش انداخت . شاید خودش هم نمی فهمید دارد مریم سپید را میان مشتتس له می کند . به من هم مربوط نبود که در این مورد به او تذکر بدهم . انگار از درون آتش گرفته بود و نرم نرمک می گداخت و خاکستر می شد . صورتش بر افروخته بود و از چشمانش قهر و غضب زبانه می کشید . کمی طول کشید تا توانست با یک نفس عمیق و ظاهری خونسرد و ساختگی خشم نگاهش را پنهان کند . با فرو کش کردن آتش درونش گفت : « چه بخواهی و چه نخواهی این پرونده دوباره باز می شود . . . هیچ لزومی ندارد با سکوت تو ، آدم سیه دلی مثل احمد به کامیابی برسد و تو خودت را به نابودی خود خواسته بکشانی . این وظیفه انسانی من است . »

با پوزخندی گفتم : « وظیفه انسانی ؟ همان چیزی که روزی شما را مجبور کرد یک زندگی را از هم بپاشید ؟ حیف که هیچ حوصله خندیدن ندارم و الا چنان قهقهه سر می دادم که از خودتان خجالت بکشید . »

نگاهمان چنان در هم پیچید که انگار هیچ راه گریزی برای از هم باز شدنش نبود . او مجبور شد شعله های سرکش عداوت و کینه و انتقامجویی مرا که در چشمانم صاعقه می انداخت به جان بخرد ، اما نتوانست هیچ اعتراضی بکند .

فصل 24

دو روز از هجده سالگی ام می گذشت . هم بندیهایم جرأت نداشتند سالروز تولدم را به من تبریک بگویند ، چرا که می دانستند آغاز هجده سالگی ام برابر است با نزدیک شدن تاریخ اعدام .

گوشه ای ، زیر آفتاب پاییزی کز کرده بودم و خودم را میان پالتوی رنگ و رو رفته زندان مچاله کرده بودم . نگاهم به گروهی چند نفره ای بود که جا به جا گرد آمده بودند و بلند بلند حرف می زدند و

می خندیدند . قلم و کاغذی روی زانوانم بود . چند کلمه نا خوانا زیر چندین خط صاف و کج و کوله دفن شده بود . آمده بودم شعری را که از ژرفی قلبم می جوشید و از ذهنم فواره می زد بیرون روی کاغذ بیاورم ، اما نمی دانستم چرا سست و بی رمق نشسته بودم و خیره به همسن و سالان خودم با افکار بی سر و ته دست و پنجه نرم می کردم . نام خودم را از بلند گو شنیدم .

« رکسانا سپهری ، ملاقاتی داری . »

می شنوم و ترجیح می دهم نشنیده بگیرم . هیچ حال و حوصله شنیدن چرندیات کامران کیانی را ندارم . معلوم نیست چطور از میان زمین و هوا یکهو پیدایش شده و چه هدفی دارد ؟

زری که از هیکل تنومندی برخوردار است و موهای رنگ کرده اش از زیر کلاه بافتنی اش زده بیرون بر می گردد و همراه با تشر رو به من می گوید : « مگر کری رکی ؟ در خبرت پا شو بین کی خیر سرش آمده ملاقات ؟ »

تکانی به تن و بدنم می دهم و بدون هیچ کشش و شور و علاقه ای از جا بر می خیزم . قلم و کاغذ از روی زانوانم سر می خورد پایین . حال اینکه خم شوم و برشان دارم را در خودم نمی بینم . به خودم می گویم : وقتی برگردم برشان می دارم . و در حالی که پا هایم را روی زمین می کشم از کنار گروههای چند نفره می گذرم .

سالن ملاقات شلوغ است . همه بلند بلند حرف می زنند . یکی از هم بندیهایم می گفت : « بذار از این خراب شده بیایم بیرون ، پدرش را در می آورم . . زنده زنده خاکش می کنم . »

به طرف جایگاهی می روم که خالی بود . فکر می کنم : چطور شده کامران کیانی در چنین روز شلوغی به دیدارم آمده ؟

موهای وز شده ام را از روی شانه هایم جمع می کنم و می ریزم پشت سرم . نگاهم از شیشه رد می شود و در کمال حیرت و نا باوری عمودم را می بینم که با ریش انبوه و موهایی بلند و چشمانی که زیر ابروان پر پشتش می درخشید نگاهم می کند . نمی توانستم باور کنم بعد از سه سال آمده مرا ببیند . دست خودم نیست که بغضم می ترکد و چشمانم نمناک می شوند . چند لحظه هر دو با تحسر و غمی که در نگاهمان بازی می کرد به هم نگاه می کنیم . او اول گوشی را بر می دارد . به نظر می رسد من هم باید همین کار را بکنم . نگاهمان به هم قفل شده است . سلام می کند . من هم چیزی شبیه به سلام از گلویم می پرد بیرون . خس خس می کنم ، انگار با سینه پهلویی مزمن آنجا نشسته ام و مدام باید سینه ام را صاف کنم . هیچ سر و صدایی به گوشم نمی رسد ، تنها صدای او را می شنوم که در تمام ذره های جانم می نشیند و با آمیزش عاشقانه ، طراوتی کهنه و از دست رفته را به روح آشفته من باز می گرداند .

« می دانه از دیدن من خوشحال نیستی ؟ »

« خیلی وقت بود انتظار دیدنت را می کشیدم ، پس چرا این قدر دیر ؟ »

« راستش خجالت می کشیدم تو رویت نگاه کنم . »

« شاید اگر می دانستی تا چه حد دلتنگ نگاهت هستم خجالت نمی کشیدی . »

هر دو مکت می کنیم . هر دو با ارتعاشی که انگار از یک منبع مشترک حاصل شده لبهایمان می لرزد . چشمان بادامی اش پیدا نیست . . . آنها را چنان تنگ کرده که انگار می خواهد خاطره ای دور و فراموش شده را به یاد بیاورد . به طنین قلبم گوش سپرده ام . می گوید ، بی امان می گوید و من برای شنیدن دایم و دومیش کم می آورم . سرش را بالا می گیرد . حالا چشمان بادامی اش را می بینم . با صدایی که از هزار تو های بغض سختی خودش را می کشد بالا می گویم : « کی از مشهد برگشتی ؟ »

بر خلاف انتظارم ، بی آنکه دستپاچه شود متفکرانه نگاهم می کند و می گوید : « دو روزی می شود . »

« رفته بودی ماه عسل ؟ »

این بار دیگر نمی تواند با همان ماسک بی تفاوتی سرش را بالا بگیرد و نگاه بی پروایش را به نگاه غمناک من بدوزد . چهره اش در هم می رود و گره ای به ابروان خودش می اندازد . « ننه چند وقتی است که بد جوری نا خوش است ، رفتیم مشهد که شفایش را از امام رضا بگیریم که . . . » سکوت می کند .

بدون اینکه از شنیدن این خبر دچار تألم و احساس خاصی شوم خونسرد می گویم : « شفایش را گرفتید ؟ »

سر تکان داد که نه ، بعد گوشی را از این دست به آن دست کرد و با لحن گرفته ای گفت : « آنجا خواب نما می شود که باید از تو حلالیت بگیرد . . . »

« حلالیت ؟ پس تو به خاطر اینکه از من حلالیت بگیری بعد از سه سال به ملاقاتم آمده ای ؟ »

از تندی لحن من حیرت می کند . لحظه ای میخ نگاهم می کند و بعد دوباره سر تکان می دهد . پس از کشیدن آه سردی می گوید : « فامیلتان آمد سراغ من که از تو بخواهم حقیقت را بر ملا سازی . »

همان طور که با خشمی آمیخته با تمسخر نگاهش می کنم می گویم : « کدام حقیقت ؟ »

نگاهش را از من می دزدد . « جرم احمد در کشتن دایی حجت . »

انگشتم را به شیشه می چسبانم . این کارم باعث جلب توجه او می شود . نگاهش به انگشت من است که روی شیشه بدون هیچ هدف خاصی می جنبد . « تو فکر می کنی من بی گناهم ؟ »

باز هم نگاهم نمی کند . « من فکر می کنم احمد قاتل است . »

انگشتم را از روی شیشه بر می دارم و با حرص ناخنش را می جوم . « پس چرا در فکر نجات من نبودى ؟ چطور گذاشتی با اینکه بی گناهم سه سال تمام زندانی باشم ؟ هان ؟ »

« برای اینکه . . . پای زندگی خواهرم و بچه هایش در میان بود . . . نمی خواستم بچه های خواهرم یتیم شوند . »

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا جلوی جیغ بی اختیارم را گرفته باشم . سینه ام می سوخت . انگار یک کپه هیزم را روی دلم به آتش کشیده بودند . کمی طول کشید تا توانستم خودم را از حالت پریشانی در بیاورم و با لحنی ملامت آمیز و پر شکوه بگویم : « یعنی حاضر ضدی من بی گناه قصاص شوم چون پای زندگی خواهر و بچه هایش در میان بود ؟ »

سرش را گرفته بود پایین . برای همین هم نمی توانستم حالت چشمانش را ارزیابی کنم . « منتظر بودم خودت پرده از حقیقت برداری و من باعث و بانی فرو پاشی زندگی خواهرم نشوم . »

اشکهایم سرازیر شدند . انگار آب دریا را به چشمانم گسیل کردند .

« چطور این قدر راحت و بی پروا می توانی حرف بزنی ؟ سرت را ننواز پایین . تو باید به نگاه بیچاره و درمانده من پاسخ بدهی ، باید به من بگویی که چه احمقانه سکوت کرده ام . . . مبادا که دست تو به خون کثیف احمد آلوده شود . . . باید به من بگویی که با تمام حماقتهایم عشق تو را باور کردم و در قبال احساس پاک و لطیفی که به تو داشتم حاضر شدم از جانم بگذرم . . . چقدر ساده و ابله بودم که فکر می کردم آن قدر دوستم داری که به خاطر من ممکن است دست به قتل بزنی . »

نفس نفس می زدم و قادر نبودم خودم را زیر فشار عصبی ای که تمام حالتهای درونی و روحی ام را تحت تأثیر قرار داده بود مسلط نگه دارم . دلم می خواست هر طور بود باقی حرفهایم را می زدم و با او اتمام حجت می کردم .

« تو امروز فقط آمدی از من برای مادرت حلالیت بگیری . . . ولی باید بدانی که هگز نه تو و نه مادرت را نخواهم بخشید . به خصوص مادرت را که جز خاطره ای سیاه چیزی از او در ته ذهنم باقی نمانده . . . تو را هم نخواهم بخشید . . . چرا که سه سال تمام احساسات و عواطف پاک و معصوم مرا اسیر میله های زندان کردی . . . چرا که فکر می کردم دوستم داری و مطمئن بودم که دوستت دارم . . . می خواستم وقتی به دیدنم آمدی بهت بگویم تو دیگر عمو رضای من نیستی . . . بلکه همه چیز من هستی ، ساحل امنی برای کشتی طوفان زده قلب منی ، آرامش روح سرگردان و خسته منی ، نفس منی ، خون منی ، تو خود منی . . . ولی افسوس که به من فهماندی به اشتباه از تو بتی ساخته بودم برای معبد آرزوهایم . . . اگر می دانستی چقدر دوستت داشتم از زندگی خواهرت که هیچ ، از زندگی خودت هم می گذشتی . خیلی به حال خودم تأسف می خورم که سه سال از بهترین سالهای عمرم را به خاطر رؤیای پوشالی عشق تو از دست دادم . چقدر پیش خودم سر بلند بودم که فکر می کردم عشق آسمانی تو را پاک و مطهر با خودم به گور می برم . »

صدای بلند گو آمد . « وقت ملاقات تمام شد . »

او بی امان بر ریش انبوه و موهای بلندش چنگ می انداخت و هنوز نگاه فراری اش را از شبیخون نگاه من دور نگه می داشت .

« می توانی بروی و فکری به حال یتیم شدن بچه های خواهرت کنی . . . چرا که من امروز حقیقتی را که سه سال با خودم پشت میله های زندان حبس کرده بودم افشا می کنم . »

از جا بر می خیزم و با نگاهی حق به جانب و قهر آمیز او را وادار می کنم از جا بر خیزد . نگاهش که به من می افتد چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر می شود . بدون اینکه هیچ احساس تأثیری به من دست بدهد با انگشتم روی شیشه دو خط موازی کشیدم و امیدوار بودم او بفهمد که راهمان برای همیشه از هم جدا شده و هرگز در هیچ نقطه ای به هم نمی رسد . وقتی بدون خداحافظی راه افتادم مطمئن بودم که با نگاه اشک آلودش بدرقه ام می کند ، همان طور که من با آخرین بغض تلخ وداع می گریستم .

فصل 25

کامران کیانی و آقای مرتضوی ، وکیل مجرب و کار کشته من ، طی دو جلسه در دادگاه بی گناهی مرا به اثبات رساندند و احمد چاره ای جز اعتراف به جرمی که مرتکب شده بود ندید . روزی که دادگاه حکم بی گناهی مرا صادر کرد و احمد جای من به قصاص نفس محکوم شد به تلخی گریستم . نمی دانستم گریه هایم را چطور توجیه کنم . حس احمقانه ای دلم را برای یتیم شدن نقی و تقی به سوزش در می آورد . جای شگفتی بود که حتی دلم به حال رباب ، دختر عموی سنگدل تو بی رحم می سوخت . او که با هم دستی شوهرش ، مرا در جایگاه متهمان نشانده و بی آنکه خودش را در گیر عذاب وجدانش سازد فاتحه زندگی مرا خوانده بود . دلم می خواست آن قلب ساده که ابلهانه به حال این و آن می سوخت و به درد می آمد بشکافم و برای همیشه از شر ترحمهای احمقانه اش خلاص کنم .

صدای آرام و پر مهری زیر گوشم زمزمه می کند . « به زندگی سلام کن رکسانا . . . دوست دارم اولین نفری باشم که بازگشت تو را به زندگی خوش آمد بگویم . »

نگاهش می کنم . آسمان صاف چشمانش بی هیچ لکه کدری فکر مرا به شفاف ترین آرزو ها پیوند میزند . دستم را می گیرد و مرا از لا به لای شلوغی و ازدحام جمعیت عبور می دهد . همه جا صورتکهای نقی و تقی را می بینم که با نگاههای معصوم و بی گناخ دنبالم می کنند . آخ که چقدر دلم می خواست کاری برایشان می کردم و پدر بی رحمشان را با تمام قساوتی که در مورد من و شوهر علیلم روا داشته بود برایشان به طریقی نگه می داشتم ، اما هیچ کاری نمی شد کرد .

پس از سه سال ، باز هم روح پاییز زده تهران را دیدم . شاید اگر وقتی دیگر بود حس شاعرانه ام قفلکم می داد و مرا به جستجوی قلم و کاغذ به تکاپو وا می داشت . کامران کیانی بازویم را در اختیار داشت و مرا به سمتی می برد که اتومبیل مدل بالایی پارک شده بود . پیش از اینکه مرا روی صندلی اش بنشانند ، هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و با لحنی پر شفقت گفت : « تو چته رکسانا ؟ چرا به جای اینکه از آزادی ات خوشحال باشی و لذت ببری دمی و افسرده به نظر می رسی ؟ »

لبخند پژمرده ای لبان سپید و بی روحم را از هم باز کرد . نگاهم به چهره اش بود ، ولی او را نمی دیدم . تصویر او پشت عدسی چشمانم هر لحظه دور تر و محو تر می گشت . سرم را تکان دادم و گفتم : « نمی دانم ، فکر می کنم بازگشت من به زندگی اشتباه محضی است که هیچ راهی برای جبرانیش نیست . . . اگر دچار آن حس انتقام جویی نمی شدم الان مجبور نبودم با نفسهای سرد و بی حسم هوای زندگی دیگران را مسموم سازم . من باید با هجده سالگی ام دفن می شدم . » بعد سرم را پایین انداختم .

در اتومبیل را باز کرد و مرا روی صندلی نشانید . استارت که زد سرم را توی پشتی صندلی فرو بردم و فکر کردم : این چندمین آغاز یک زندگی تلخ و درد آور است ؟ و بلند گفتم : « چندمین بار است ؟ »

فرمان را صاف کرد و با تعجب به طرف من برگشت . « چی چندمین بار است ؟ »
نگاهم خیس بود و گلویم می سوخت . « نمی خواستم به این زندگی سیاه و پر ملال برگردم . »
« ولی برگشتی ، چون هنوز روح زندگی در تو نمرده است . »
« از کجا می دانید ؟ »

« از آنجا که حاضر نشدی بی گناه قصاص شوی . تو سعی داشتی روح زندگی را در خودت بکشی ، ولی زورت نرسید . . . در تمام این مدت بر خلاف تصورات این میل به زندگی بود که داشت تقلا می کرد وجود تو را به تسخیر در بیاورد و تو فکر می کردی چیزی نمانده منهدمش کنی . »

همان طور که بی محابا می گریستم گفتم : « باید می کردم . »
سر تکان داد . « نه . . . کار دستی کردی که این میل فراموش شده و به انزوا رفته را دوباره زنده کردی . »

ضربان قلبم گاهی آن چنان تند می کوید که نفسم را قبضه می کرد و گاه به کندی حرکت عقربه های ساعتی که باتری اش تمام شده می زد . از خیابانهایی می گذشت که سالها بود گذرم به آنها نیفتاده بود . خیابانهایی که کودکی ام را دیده بودند و امروز با هم احساس بیگانگی می کردیم . با لحنی ملتهب و آشفته گفتم : « من خیلی گیج شده ام ، نمی دارم چه اتفاقی دارد می افتد و قرار است خودم را برای کدام پیشامد نا گوار آماده کنم ؟ »

با لحن مطمئنی گفت : « هیچ پیشامد نا گواری قرار نیست اتفاق بیفتد . . . تو فقط باید آماده پذیرایی از اتفاقات خوب و شیرینی باشی که بی صبرانه انتظارت را می کشد . »

با حالتی پر تمسخر گفتم : « جدی ؟ حیف که نمی توانم باور کنم ! و الا از خوشحالی بال در می آوردم و می رفتم بالا . »

نفس عمیقی کشید . در حال سبقت از یک تاکسی گفت : « امیدوار بودم حالا که از زندان آمدی بیرون یأس و حرمان را از خودت دور کنی . »

نگاهم به خیابان صافی بود که سر بالایی می رفت . چیزی شبیه به سیخ در قلبم فرو می رفت . به انتهای سر بالایی که رسیدیم درد شدت پیدا کرد . ناگهان و بی مقدمه پرسیدم : « شما با مادرم سر و سری داشتید ؟ » چ

احساس کردم لحظه ای اختیار از دستش در رفت . پس از یک حرکت تند محکم هر دو دستش را بر فرمان چسباند و با صدایی داغ که انگار حرارتش بر پوست صورتش می نشست گفت : « عشق را نمی توان با هیچ سر و سری کتمان کرد . »

همراه با خنده ای عصبی گفتم : « پس به خودتان زحمت انکار نمی دهید . »

« مهم نیست دیگران چه قضاوتی می کنند ، مهم این است که خودم چگونه فکر می کنم . »
سرعت اتومبیل کم شد . در آهنی یشمی رنگی پیش رویمان باز شد .

گفتم : « شما بیشتر از آنکه آدم بی شیله و پیله ای باشید آدم پستی هستید که سعی دار ردالت خویش را پشت پرده های ساختگی شجاعت و سادگی مخفی کند . »

در حالی که با خونسردی از کنار باغبانی که در را به رویمان گشوده بود می گذشت گفتم : « از این همه لطفی که به من داری ممنونم ! فقط نمی دانم چطور از لحن صمیمی ات تشکر کنم . »
بعد که خودرو اش را پارک کرد به طرفم برگشت و در حالی که نگاهش ژرفای نگاه یخی مرا می شکافت گفت : « ن اینجا خانه پدری من است ، یعنی خانه دایی مادرت . »

با گریز از نگاه یخ شکنش پاییز چمبره زده بر آن باغ درندشت را از نظر گذراندم و گفتم : « نمی فهمم چرا الان اینجا هستم . هیچ پیش بینی نمی کردم روزی با معشوقه مادرم در یک همچین باغی . . . »

دستش را روی دستم گذاشت و حرفم را به ملایمت قیچی کرد . « معشوقه مادرت نه . . . با این افکار خودت را آزار نده . . . سر فرصت در مورد آن صحبت می کنیم . »

باد پاییزی دیوانه وار خودش را به شاخه های خشکیده درختان تبریزی می کوبید و تا آنجا که در تونش بود برگهای رنگی اش را فرو می ریخت و با لذت این کار را ادامه می داد . هنوز به طور کامل چشم انداز آن باغ بزرگ و پاییز زده را از نظر نگذرانده بودم که گفت : « وقتی بعد از چند سال پا به خانه پدری ام گذاشتم به طرز وحشتناکی گرفتار روح سرگردان پاییزی اش شدم و مثل تو حال مسخ شده ها را پیدا کردم . . . اما رفته رفته توانستم بر این روح سرگردان غلبه کنم . برویم تو . . . به محترم گفتم یک غذای درست و حسابی درست کند . »

با صدای خش خشی که از زیر پایم بلند می شد دچار خلسه ای کوتاه و گذرا شدم . خلسه ای که با صدای باز شدن در ترک خورد و از هم فرو ریخت .

هم چنان که پاییز بر گلوی باغ چسبیده بود و آخرین زورش را برای به زانو در آوردنش به کار می برد ، برگها نفسهای سرخ و زردشان را به پای درختان تبریزی می ریختند . باد با حسی جنون آمیز خودش را لا به لای شاخه ها پیچ و تاب می داد و بی آنکه از نفس بیفتد یک بار دیگر لای شاخ و برگها پیچ می خورد .

کامران فنجان قهوه به دستم داد و یکی از صندلیهای رو به روی شومینه را اشغال کرد . عطر قهوه میان جلز و ولز چوبهایی که در شومینه می سوخت می پیچید . فکر کردم چند سال است که عطر قهوه به مشمامم نخورده ؟ آخرین باری که مادرم قهوه درست کرده بود خوب به یاد دارم . صبح همان روزی بود که آن اتفاق افتاد . مادرم عادت داشت سر صبحانه قهوه بنوشد . اعتقاد داشت نوشیدن یک فنجان قهوه در آغاز روز آدم را تا شب سر حال و شاداب نگه می دارد .

« چرا معطلی ؟ قهوه اصل فرانسوی است . از پاریس آوردم . »

گوشه چشمی نگاهش می کنم . بلوز و شلوار گرم کن بر تن دارد و موهایش لخت و صاف تا روی پیشانی اش رها شده است . بی آنکه با فاشق محتویات فنجان را بر هم بزنم گفتم : « مادرم همیشه عادت داشت قهوه را تلخ بنوشد . »

تبسمی شیرین لبانش را جنباند . سر تکان داد و گفت : « مادرت عاداتهای قشنگ دیگری هم داشت . . . مثلاً با هر دو دستش به فنجان قهوه می چسبید و با نگاه سلطه گرش زل می زد به چشمان آدم . »

بی آنکه با جرعه ای قهوه دهانم را تر کنم ، آب دهانم تلخ می شود و این تلخی را تا انتهای گلویم احساس می کنم . « چند بار با این حالت به ته چشمان شما زل زده بود ؟ »

« نشمردمشان ، ولی تعداد دفعاتش زیاد بود . » بعد محتویات فنجانش را سر کشید .

ته دلم انگار که با نیش گزنده ای زخم بر داشته باشد می سوزد . پیش خودم فکر می کنم چطور می تواند این قدر صریح و راحت از ارتباط پنهانی خودش با مادرم حرف بزند ؟ شاید خیال کرده من حالیم نیست و نمی فهمم رابطه پنهانی و نا مشروع با یک زن شوهر دار تا چه حد کار منفور و زشت و گنهکارانه ای است . چه راحت نگاهم می کند و نیشش را به روی من گشاده است ، انگار نه انگار او باعث تمام بدبختیهای من است .

« قهوه ات سرد می شود . »

بابی میلی و امتناع فنجان قهوه را روی پیشخان می گذارم و می گویم : « میل ندارم . »

انگار بی میلی من برایش مهم نیست یا اینکه فهمیده از این همه خونسردی و صراحت گفتارش ناراحتم و نمی خواهد به روی خودش بیاورد . نگاهم به چوبهای نیمه سوخته ای است که با نوای سوختن قلیم جلز و ولز می کنند . صدایش را می شنوم ، اما چون حواسم سر جایش نیست نمی فهمم چه می گوید . فقط وقتی گیج و منگ نگاهش می کنم متوجه می شود که باید حرفهایش را برای مخاطب حواس پرت و گیج خودش تکرار کند . « تو خیالت در مورد من چه فکر می کنی ؟ »

در سکوت پر معنایی نگاهش می کنم . چه فکر می کنم ؟ خنده دار است ؟ آدم در مورد معشوقه مادرش که زندگی شان را به هم ریخته چه اندیشه ای می تواند داشته باشد ؟ این مرد چقدر خوش بین و خونسرد است ؟ چرا نمی فهمد احساسی جز بیزاری و نفرت نسبت به او در دلم قل نمی زند .

« زبان نگاهت را می فهمم ، تو از من بدت می آید . »

بی آنکه بخواهد از نگاه سرد و یخی من بگریزد که با برق خشم و تنفرم آذین شده ، همان طور صاف و بی واهمه چشم در چشمم می دوزد و می گوید : « شاید باید به تو حق بدهم . . . تو چیز زیادی از من نمی دانی . »

با صدایی محکم و خصمانه می گویم : « در مورد شما دانستن همین کافی است که به هم زنده یک زندگی هستید . زندگی ای که اول پدر و مادرم را قربانی کرد و بعد مرا . »

از جا بلند می شود و مقابلم می ایستد . نگاهم را پرت می کنم روی زمین تا مجبور نباشم به آن نگاه بی پروا چشم بدوزم . بی امان دندانهایم را بر هم می فشارم تا از شدت خشم و قهر و کینه فریادم به هوا بلند نشود . پس از چند لحظه که انگار فقط ایستاده بود که تماشایم کند با لحنی گرفته و غمزده می گوید : « عشق گناه نیست که آدم به خاطرش دچار شرم و خجلت شود . . . شاید تو هم دچارش شده باشی . یکدفعه و بی آنکه انتظارش را داشته باشی مثل یک موج بزرگ به طرفت خیر بر می دارد و هر چه را داری با خودش می برد و فقط یک چیز برایت به جا می گذارد ، آن هم یک حس غریب و نا شناخته است . حسی که وقتی موفق شدی شناسایی اش کنی ، آن وقت همه چیز برایت گنگ و نا مفهوم می شود و فقط همان حس مرموز و ناشناخته است که مثل فانوس دریایی با چراغ چشمک زن به تو علامت می دهد که باید در جهتش پیش برانی و باقی راهها جز بی راهه نیست . بین رکسانا ، دوست ندارم مرا به چشم معشوقه مادرت نگاه کنی . . . از تو می خواهم مرا به همان چشمی ببینی که مادرت می دید . »

پوزخند می زنم و با تمسخر می گویم : « من اگر شما بودم هیچ تلاشی برای بی گناه جلوه دادن خودم نمی کردم . . . شما با هیچ حربه ای از اتهامی که داشته اید تبرئه نمی شوید . »

دستهایم را پشت کمرش در هم قفل می کند و در حالی که به طرف پنجره می رود با لحن سوزناکی می گوید : « عشق آدم را به هر کاری مجبور می کند . . . من هر کاری کرده ام به فرمان عشق بود . . . چون مغزم را از کار انداخته بود . »

همراه خنده ای عصبی که تمام تمسخر و انزجارم را در بر داشت می گویم : « این هم از آن حرفهاست ! عشق اگر یک عشق واقعی و پاک و روحانی باشد فقط آدمها را به کارهای درست و امی دارد . نه به خیانت و دو رویی و تجاوز به حریم زناشویی دیگران و گسستن پیوند شرعی و قانونی شان . »

« عشق شاید تنها چیزی است که قانون بلد نیست . . . عشق تابع مقررات و قوانین خاص خودش است . »

از جا بر می خیزم . ملتهب و پریشانم . از گونه هایم حرارت بلند می شود . قلبم سخت در هم می پیچد . چه معنی دارد که من با فاسق مادرم دهان به دهان شوم و تا این حد خودم را به عصبانیت و جنون برسانم . انگار صدای تند نفسهایم جلب توجه اش را می کند . به طرفم بر می گردد و تعجب آبی نگاهش را به سمت من می پاشد . پیش از اینکه چیزی بپرسد می گویم : «

هیچ حال و حوصله جر و بحث کردن با شما را ندارم . . . خیلی دلم می خواهد هر چه زود تر کار شما با من تمام شود و دیگر رو در رو نشویم . «

هنوز اندوه در نگاهش شناور است که با همان لحن گزنده و تلخ ادامه می دهد « کاش هرگز اجبار زندگی ما را در مسیر هم قرار نمی داد . . . آن وقت من تا این حد از نگاه کردن به چشمان کسی که اندیشه نا پاکی نسبت به مادرم داشت دچار التهاب و پریشانی و سر گیجه نمی شدم و از خودم بدم نمی آمد . . . من خودم مزه عشق را چشیده ام . . . به خاطر عشق کار هایی کرده ام که اگر شما بشنوید ب تردید مرا دیوانه می پندارید ، ولی هیچ وقت نسبت به هیچ کدام از کار هایی که به خاطر عشق کرده ام احساس پشیمانی و حماقت به من دست نمی دهد . چرا که من به تقدس عشق رسیده ام . . . یاد گرفته ام عشق را نباید حربه ای برای رسیدن به هدفهایمان قرار بدهیم ، بلکه باید با تمام نیرویمان در غایت به عشق برسیم . شاید برای شما کمی سخت و گران باشد که اینها را از دهان کسی بشنوید که نصف سن شما را هم ندارد . . . اما من باید این فرق را برای شما روشن کنم و به شما بفهمانم که عشق شما هوسی بود به اندازه روشن کردن کبریتی که با آن خانمانی را بسوزانید . «

همان طور که با صلابت نگاهش می کنم می بینم چطور زیر آتش خشم نگاهم سینه سپر کرده و در جستجوی سنگر امنی نیست . . . از آن همه خونسردی و بی تفاوتی کلافه بودم . برگشتم که بروم و خودم را به اتاقی برسانم که در اختیار من قرار داده بود ، اما صدایش مثل میخ در پا هایم فرو رفت و مرا به زمین چسباند .

« عشقها قابل مقایسه نیستند رکسانا . این درست نیست که همه آدمها عشق را آن طور بشناسند و تعریف کنند که تو می شناسی و تعریف می کنی . تو پسر عمویت عاشق هم بودی . . . این مهم نیست که من از کجا می دانم ، مهم این است که تو بفهمی هر کسی آزاد است با درک خودش عشق را به جای تفسیر و ترجمه به وضوح بشناسد و لحظه به لحظه در درک و شناسایی اش از خودش تلاش به خرج بدهد . . . پسر عمویت یک جور عاشق بود . . . او آن قدر عاشقت بود که دلش نمی خواست با کسی بهتر از خودش ازدواج کنی . . . وادارت کرد با یک مرد علیل و فلج پیمان زناشویی ببندی . . . شاید از نظر تو این عشق نباشد و نوعی خود خواهی مغرط و پوچ باشد ، اما اگر از پسر عمویت بپرسی تا آنجا که در توانش است از احساس خودش دفاع می کند . . . تو به خاطر رضایت او حاضر شی به عقد کسی در بیایی که هیچ سنخیتی با او نداشته . اگر از من می پرسی می گویم این کار تو جنون محض نباشد ، اما خودت به اندازه کافی دلیل و توجیه برای دفاع از عشقی که در دلت زبانه می کشیده داری . . . برایت مهم نیست من راجع به احساس تو چه قضاوتی داشته باشم . . . همین که خودت را متقاعد کرده باشی کافی است . . . اینها را گفتم که بدانی شاید از نظر تو من فاسقی بودم که با هوسهای کوتاه و پوچ خودم زندگی پدر و مادرت را از هم پاشیدم و تو را هم به بدبختی و در به دری دچار کردم . . . ولی به نظر خودم عاشقی هستم که از هیچ تلاشی برای رسیدن به آرزوی تنهایی ام دریغ نکرده ام . . . به نظر من این خود خواهی محض است که بدون شنیدن دلایل و توجیه های عقلانی و احساسی کسی در مورد اندیشه ها و احساساتش قضاوت کرد . . . من فقط زمانی می توانم در مورد عشق و علاقت داوری کنم که به تمام قوانین حاکم بر مجموعه احساساتی که عشق تو را در بر می گیرد آگاهی و شناخت کافی داشته باشم . در غیر این صورت قضاوتی مغرضانه و یک جانبه صورت گرفته . «

می خواستم بی تفاوت نسبت به گفته هایش به طرف پله ها بروم و افکار در هم و آشفته ام را به اتاقم در طبقه بالا برسانم و دور از دسترس او به آنها سر و سامان بدهم ، اما انگار هنوز پا هایم گرفتار میخی بودند که او با صدا و لحن محکم خودش به آنها کوبیده بود . تا به خودم بیایم دیدم بغضی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده ترک برداشته و اشکهایم فواره زدند بیرون .

بیرون از پنجره باران می بارید و سوز پاییزی انگار می خواست سد شیشه ای پنجره را بشکافد و به داخل خانه نفوذ کند . محترم خانم سینی چای را مقابلمان گذاشت . شصت ساله به نظر می رسید . چارقند سبزی بر سر داشت و موهای خاکستری رنگش را از وسط فرق باز کرده بود . مهربانی زیر چروک صورتش می دوید . چشمانش را تنگ کرده بود و با تمام وجودش به امر و نهی کامران گوش می داد و با دقت تک تکشان را به خاطر می سپرد .

« برای شام غذای مفصلی درست کن . . . مهمان داریم . . . به مش رجب بگو باران که بند آمد تمام برگها را از توی حیاط جمع کند . . . می خواهم خودت بروی بازار و میوه تازه بخری . . . مش رجب سلیقه اش خوب نیست . . . پریروز هر چه انار پوسیده و پرتقال ترشیده توی بازار مانده بود را خریده بود . . . یادت که هست همه را ریختیم دور . . . دوست دارم امشب پلو ماهی درست کنی . . . »

در تمام مدتی که شق و رق دست به سینه ایستاده بود و دستورات را به حافظه اش می سپرد جز کلمه چشم حرفی از دهانش بیرون نیامد . حتی پلکهایش را هم با فاصله زیاد بر هم می زد مبدا بی ادبی شود و اربابش را برنجانند .

وقتی محترم خانم رفت کامران نگاهی مهربانانه به من انداخت و گفت : « نظرت راجع به پلو ماهی چیست ؟ »

بی اعتنا به سؤالی که از من می پرسید استکان چای را که هنوز توی دستم بود در هم فشردم . دلم می خواست بدانم مهمانی یا مهمانان ویژه آن شب چه کسانی هستند که او این همه تدارک می چیند و نگران پذیرایی است ؛ ولی به من مربوط نمی شود . مهمانش هر که می خواهد باشد . من در تمام مدت توی اتاقم می مانم و خودم را نشان نمی دهم .

« بینم رکسانا . . . می شود خواهش کنم این ماسک بی تفاوتی را از روی چهره ات برداری ؟ تا کی می خواهی نسبت به پیرامونت بی توجه باشی و این طور نشان بدهی که هیچی برایت اهمیت ندارد . »

از طرز نگاه و لحنش پیدا بود که از دست بی اعتناییها و لجبازیهای من در تداوم سکوتی که دل آزار بود به ستوه آمده و به ناچار لب به اعتراض گشوده است . شاید دلش می خواست تا حد امکان این مسئله را به رخ من نکشد . . . اما انگار موفق نشده بود . در آن لحظه روی پوست صورت سپیدش لایه های عجز و یأس و خواهش نشسته بود . پس از چند لحظه که هم چنان بی هدف استکان چای را لب زده توی مشتم می فشردم پوزخند زنان گفتم : « چرا فکر می کنید من دارم تظاهر می کنم ؟ باید تا به حال متوجه شده باشید که دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست . زندگی هیچ مفهومی برای من ندارد . . . گاهی فکر می کنم شاید اگر هنوز در کنار شوهر افلیجم زندگی می کردم حالا وضع بهتری داشتم . . . شما نمی دانید من در نقش یک زن

عاشق بی هیچ ریا و تزویری چطور پرستشش می کردم . . . چطور داشتم او را از آن دنیای بیهودگی خارج می کردم ، کاش او را از دست نمی دادم . . . دست کم آن روز ها هدف مشخصی داشتم . می دانستم در مقام همسر مردی علیل وظایفی دارم که باید انجامشان بدهم ، اما حالا چی ؟ فکر می کنم تمام ریشه های زندگی ام را قطع کرده اند . من ماندم بدون هیچ وابستگی و بدون هیچ قید و بندی . انگار هیچ چیز قادر نیست مرا به زندگی پیوند بزند . بیهوده سعی نکنید این فاصله را ترمیم کنید . من مثل روح سرگردانی می مانم که خیلی وقت است از کالبدش رها شده . هیچ جا آرام و قرار نخواهم گرفت . گمان می برید می توانم در کنار شما . . . در کنار مردی که فاسق مادرم بوده به آرامش و امنیت برسم و خودم را از زیر این نقاب خونسردی و بی تفاوتی بکشم بیرون ؟ «

صاف نشست و به صندلی تکیه زد . نگاهش تا انتهای نگاه مرا می کاوید . با وجود همه سعی و تلاشی که به کار برده بودم نتوانستم مانع از فرو ریختن اشکهایم شوم . او هنوز در همان حالت به من زل زده بود . لحظه ای بعد گفت : « محض رضای خدا هم شده ، از من به عنوان فاسق مادرت یاد نکن . من و مادرت از زمان طفولیت به هم دلبسته بودیم . . . دو عاشق و دو دلدار . . . نفسمان به نفس هم بند بود تا اینکه . . . متأسفم که این را می گویم . . . پدر شما به طرز نا خواننده ای پا به حریم احساسمان گذاشت . به طرز شگفت انگیزی یکپوش شد همه کاره شرکت و کارخانه آقای بزرگمهر و به قدری از خودش شایستگی نشان داد که توانست کسب اعتماد کند . تقصیر من چه بود که باید یکباره از زندگی مادرت ، یعنی عزیز ترین کس زندگی ام کنار نهاده می شدم . مثل مهره شطرنجی که کیش نشده مات شد ! به راستی برایم خیلی سخت و غیر قابل تحمل بود . . . مادرت در ابتدا خیلی مقاومت از خودش نشان داد ، اما فایده نداشت . او یک راه بیشتر نداشت . . . ازدواج با پدر تو . . . وقتی مادرت تسلیم شد من هم ترک دیار گفتم و آواره غربت شدم ، اما عشق تمام فاصله های جغرافیایی را به هم نزدیک می کند . به خودم قول داده بودم فراموشش کنم ، اما بد تر دیوانه اش شدم . عشق او مثل زنجیری به پا هایم بسته شده بود و هر جا که دلش می خواست مرا با خودش می برد . همه فکر می کردند آن دو خوشبختند و تنها من بودم که می دانستم مادرت چه زجری می کشد . با کسی ازدواج کرده بود که با احساسات و آرزوهای بیگانه بود و با تمام اندیشه ها و اعتقاداتش نا سازگار . بین پدر و مادرت فاصله بود از اینجا تا آسمان ، اما کسی نمی فهمید . . . من در خودم می شکستم و مادرت صبر و بردباری پیشه کرده بود . تا زمانی که دیگر در خودم توانایی مبارزه و ایستادگی ندیدم ، دیگر قادر نبودم هر روز با خنجر نا امیدی به جان احساساتم بیفتم و تا قطره آخر خونشان را بریزم . پنج شش سالی بود که طعم غربت را به زور به مزاجم تحمیل کرده بودم و دم بر نیاورده بودم . وقتی برگشتم تو شش سالت بود . احساس می کردم بیش از گذشته ها عاشق مادرت هستم و بی او حتی یک لحظه هم قادر نیستم به حیاتم ادامه بدهم . . . او هم همین طور بود ، اما چون خودش را مقید زندگی اش می دانست هیچ تلاشی برای نشان دادن احساساتش نمی کرد . بر عکس سعی می کرد خیلی خونسرد و بی تفاوت رفتار کند . به من اجازه نمی داد مثل گذشته ها به او عشق بورزم و دور از چشمان همسرش با او راز و نیاز کنم . نمی دانستم به چه بهانه ای باید خودم را مثل سایه بر حریم زندگیشان بگسترانم که باعث سوء ظن و آزار و اذیت نشود . این بود که به پیشنهاد مادرت در یکی از سخت ترین شرایط مالی پدرت شریکش شدم . درست زمانی که می رفت تا به ورشکستگی برسد . این مادرت بود که به خاطر نجات زندگیشان از من خواست چاره ای بیندیشم . این حقیقت را کتمان نمی کنم که تنها به خاطر خواسته او بود

که حاضر شدم تن به چنین کاری بدهم ، و الا زیاد هم بدم نمی آمد رقیب دیرینه ام از آن بالا با سر بخورد زمین ، اما پدرت رفته رفته به من مشکوک شد . نمی دانم ، شاید هم کسی دفتر گذشته ما را پیش چشمانش گشوده بود که یکهو همه چیز را بر هم ریخت . بیچاره مادرت . . . دیگر روز خوش به خودش ندید . پدرت با شدید ترین لحن ممکن او را در انظار متهم به خیانت و رابطه نا مشروع می کرد . هیچ کس نمی توانست کاری بکند . هر کاری کردم ذهنش را نسبت به او شست و شو دهم بی فایده بود ، تا اینکه در اثر بی صلاحیتی هر دوی ما شرکت ورشکست شد . . . و این زمانی بود که مادرت از من خواست برای جلوگیری از متلاشی شدن زندگیشان ، برای همیشه پایم را از سرنوشتش بکشم بیرون . این برایم سخت و دردناک بود . چطور می توانستم یک بار دیگر شکست خورده بار سفر را ببندم و خودم را آواره کنم . . . اما انگار چاره ای نبود ، او از من خواسته بود . چه التماسها که نکرد و چه اشکها که نریخت . قسم داد به خاطر دخترش ، یعنی تو ، این کار را بکنم و یک بار دیگر از او بگذرم . می گفت به خاطر رکسانا باید به او و زندگی اش رحم کنم . »

کامران با چهره ای در هم و غمگین به گریه افتاد . من هم با تجسم چهره ملتمس مادرم دچار فشار می شوم و از تصویری که تا چند دقیقه پیش نسبت به او داشتم احساس شرم و خجلت می کنم . کمی بعد با لحنی زار و منقلب دوباره گفت : « من هم رفتم ، چون رفتمم خواسته او بود . گفتم می روم به احترام عشق مادرانه ای که به دخترت داری ، اما تا نفس می کشم عاشقت می مانم . با کوله باری از خاطرات شیرین دوباره به وادی سرد غربت پناه بردم . خیلی سخت بود که بار دیگر خود را در آستانه شکست و سر خوردگی ببینم ، اما با شهامت تمام به صدی شکسته شدن قلبم گوش دادم و با لذت وحشیانه ای سقوطم را از پرتگاه عشق و سعادت‌مندی تماشا کردم . . . و اینها همه به خاطر او بود که تحملش را برایم آسان کرده بود . اگر لحظه ای به نظرم می رسید ممکن است چه اتفاقی بیفتد هرگز پا از زندگی اش بیرون نمی کشیدم . . . او و تو را با خودم بر می داشتم و هر جا که می رفتم با خودم می بردم . . . پدرت در حق زن وفا دار و نجیب خودش بد کرد . »

این بار با صدای بلند به گریه افتاد و هر دو دستش را روی صورتش گرفت . شانه هایش بی امان می لرزید . دلم به حالش سوخت ، به حال عاشق بی قراری که در سوگ عزیز از دست رفته اش می گریست . استکان چای را روی پیشخان گذاشتم و دستم را زیر گلویم بردم . آنجا بود ، بغض را می گویم . به اندازه یک هلو راه گلویم را گرفته بود . از جا برخاست ، پشتش به من بود . می توانستم چهره اش را مجسم کنم که خیس بود و چشمانش بعد از آن بارش شدید سرخ و پف کرده . صدایش انگار غم انگیز ترین آهنگی بود که قلبم را دچار درد و ناراحتی می کرد .

« وقتی مادر بزرگت وصیت کرد که تمام دارایی اش به تو برسد و از من خواست که مطابق وصیت نامه اش عمل کنم خوشحال شدم ، چون می توانستم کاری برای شادی روح محبوبم بکنم . خوب می دانم که تو را تا چه حد دوست داشت و همه سعادت و خوشبختی تو آرزوی من بود . گفتم این طوری کمی از بار عذاب وجدان خودم هم کم خواهد شد . من خودم را مقصر می دانم . مطمئنم اگر دچار احساسات نمی شدم و ترک دیار نمی کردم هیچ واقعه تلخی اتفاق نمی افتاد . حالا با تمام وجودم دوست دارم خدمتی به تو بکنم . امیدوارم این فرصت را از من نگیری و کمک کنی تا قسمتی از تقصیراتم را جبران کنم . »

مهمانی که کامران انتظارش را می کشید کسی نبود جز آقای مرتضوی ، همان وکیلی که چند روز مانده به اجرای حکم اعدام ، با جمع آوری اسناد و مدارک معتبر دادگاه را مجبور کرد حکم بی گناهی مرا صادر کند . جوان دیگری هم همراهش بود که انگار کامران انتظار آمدنش را نمی کشید . آقای مرتضوی دست مرا به گرمی فشرد و لبخند زنان گفت : « زندگی را چطوری می بینی دخترم ؟ »

لبخند بی رنگی تحویلش دادم و گفتم : « مثل تلویزیونهای بدون آنتن ، خراب و برفکی . »

با اشاره به جوان همراهش خنده کنان گفت : « اتفاقاً برادر زاده من آریا ، هم مثل تو زندگی را برفکی می بیند . . . با خودم آوردمش بلکه بتوانید به کمک هم آنتن زندگیتان را تنظیم کنید . » و بعد رو به جوانی که آریا خطاب شده بود با اشاره به من گفت : « معرفی می کنم آریا جان ، رکسانا سپهری . . . موکل سابق من که قرار است به زودی دختر خوانده دوست خوب و صمیمی ام کامران جان شود . »

بی توجه به نگاه یخ زده آریا ، مات و مبهوت اسب لجام گسیخته نگاهم را به دیدگان پر شور آقای مرتضوی تاراندم و با تحیر زیر لب گفتم : « دختر خوانده ؟ »

صدای کامران را از پشت سرم شنیدم که گفت : « می خواستم سورپرایزت کنم رکسانا . . . آقای مرتضوی زود بند را آب داد . » و دستش را بر شانه ام گذاشت و مرا تنگ به خودش چسباند .

شگفت زده و نا باور زیر لب با خودم نجوا کردم و کلمه دختر خوانده را زمزمه می کردم . چطور امکان داشت مردی که در گذشته عاشق پاکباخته مادرم بود ، پدر خوانده من شود و من . . . نه این امکان نداشت ، لابد هر دو خیال شوخی داشتند . . . آخر چطور ممکن است ؟ همان موقع صدای کامران یک بار دیگر رشته افکار مغشوش مرا از هم گسیخت .

« به چه فکر می کنی رکسانا جان ؟ قرار نیست که مهمانانمان را تا آخر سر پا نگه داریم . »

آه چه بد ! ادب حکم می کرد به وکیل خبره و کاردانم احترام بگذارم و به رسم مهمان نوازی از او و همراهش که هنوز فرصت نکرده بودم کلمه ای با او رد و بدل کنم بخواهم که به سمت مهمانخانه برویم . عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود پاک کردم و با صدای ملتهب و تب آلود و با کلماتی مقطع گفتم : « خواهش می کنم . . . را . . . راحت باشید . . . اتاق . . . مهمانخانه . . . از این طرف است . »

آقای مرتضوی با صدای بلند خندید . « گمانم اشتباه می کنی دختر جان ، چون قبلاً که به اینجا آمدم اتاق مهمانخانه از این سمت بود . » و بعد مخالف جهتی که نشانش دادم رفت و برادر زاده اش را به دنبال خود کشاند . محکم بر پیشانی ام کوبیدم و از دستپاچگی خودم شرمنده شدم . کامران

دستم را فشرد و گفت : « دلیل این همه پریشانی و اضطراب چیست ؟ دوست ندارم دخترم را گیج و منگ بینم . »

وقتی از مقابلم گذشت پیش خودم فکر کردم : چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد ؟ من نمی توانم جای دختر این مرد را بگیرم و او هم نمی تواند . . .

« رکسانا . . . به محترم خانم بگو جای بریزد . »

سعی کردم با چند نفس عمیق بر اعصاب متشنجم مسلط شوم . به هر حال این موضوعی نبود که به همین راحتی بشود هضمش کرد و نیاز به حلاجی کافی داشت . به طور حتم به اندازه کافی وقت داشتم که روی این موضوع فکر کنم و تصمیم درست بگیرم . به محترم خانم دستور ریختن چای دادم و در حالی که دستی بر سر و روی خودم می کشیدم به طرف اتاق مهمانخانه رفتم . آن شب پیراهنی مشکی با آستین حریر پوشیده بودم که کامران می گفت خیلی به من می آید .

آقای مرتضوی و کامران صندلیهای کنار شومینه را اشغال کرده بودند و مشغول گفت و گو بودند . آریا چند صندلی این طرف تر توی لاک خودش فرو رفته بود و به نظر می رسید که متوجه حضور من نیست . کامران سرش را به طرف من چرخاند و با لبخندی دلنشین مرا تا نشستن روی صندلی کنار آریا تعقیب کرد .

آقای مرتضوی گفت : « داشتم به کامران جان می گفتم آدم خوشبختی هستی که بدون چک و چانه دختری به این شایستگی نصیبتان شده . . . می گوید رکسانا هم خیلی خوشبخت است که صاحب چنین پدری شده است . »

دستهایم را در هم گره کردم و همان طور که صاف چسبیده بودم به صندلی سعی می کردم اعتماد به نفس خودم را حفظ کنم . گفتم : « همه چیز را نباید به این آسانی برید و دوخت . . . اقدام به هر کاری نیازمند گذراندن زمان مناسب است . . . فکر نمی کنم به این سرعت بتوان صاحب پدر یا دختری شد . »

آقای مرتضوی با نکته سنجی گفت : « سخن بجایی است . من موافقم . . . اما ما ایرانیان ضرب المثلی داریم که می گوید در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست . . . بین دخترم ، با شناختی که از کامران جان دارم می توانم قول بدهم که می تواند پدر خوبی برای شما باشد . مگر نه کامران جان ؟ »

کامران نگاهش به من بود . همان طور که نافذ و گیرا نگاهم می کرد با تبسمی شیرین گفت : « تا نظر خود رکسانا چه باشد . تصمیم با اوست . . . فکر می کنم به اندازه کافی بزرگ شده که بتواند با درک و شعورش هر موضوعی را کالبد شکافی کند و با علم به یقین جواب صریحی بدهد ، این طور نیست رکسانا ؟ »

شانه هایم را بالا انداختم و در حالی که سرم را می جنباندم گفتم : « نمی دانم . . . فقط مطمئنم که با این سرعت قادر به تصمیم گیری نیستم . . . یعنی نمی دانم می توانم دختر خوبی برای یک پدر خوب باشم یا نه . . . برای همین هم احتیاج به فرصت کافی برای فکر کردن دارم . »

کامران در تأیید حرفهای من سرش را تکان داد و همان لحظه نگاه موافقی به آقای مرتضوی انداخت . آقای مرتضوی عینکش را از روی چشم برداشت و در حالی که به شیشه هایش می کرد و قصد داشت با دستمال آن را پاک کند گفت : « به هر حال من آماده هستم هر تصمیمی اتخاذ شد به صورت قانونی کارش را دنبال کنم . . . این پیشنهاد کامران جان بود و من همان لحظه با مسرت و خوشحالی از آن استقبال کردم ، چرا که آرزوی قلبی ام این بود که دختر جوان و شایسته ای مثل شما تحت حمایت و سرپرستی قانونی کسی قرار بگیرد که عنوان پدر خوانده را هم یدک بکشد . »

همگی چند لحظه خاموش شدیم و نگاهی به سوی هم انداختیم . یک دفعه حواسم رفت پیش جوانی که مثل مجسمه بی حرکت کنارم روی صندلی نشسته بود و به نقطه نا معلومی نگاه می کرد . پیش خودم گفتم : « یعنی چه ؟ چرا این جوان این قدر پکر و دمیق نشان می دهد . چرا هیچ علاقه ای برای شرکت در گفت و گو ندارد ؟ روحش در کدام نقطه از این کره خاکی جا مانده و پرنده خیالش به سوی کدام آشیانه نا شناخته ای به پرواز در آمده که انگار در آن جمع حضور ندارد و حضور کسی را هم به رسمیت نمی شناسد ؟ سنگینی نگاه پرسشگر مرا احساس نکرد و حتی لحظه ای هم نگاهش را از روی زمین بر نداشت . آقای مرتضوی که نگاههای خیره و کنجکاو مرا به برادر زاده اش دید با لبخند حزن آلودی گفت : « مثلاً با خودم آوردمش تا بلکه از پیله ای که به دور خودش تنیده بیرون بیاید و کمی سرگرم شود . . . اما متأسفانه انگار هیچ چیز قادر نیست روح سرگشته این جوان را به آرامش برساند . . . یعنی تا خودش نخواهد هیچ کس نمی تواند کمکش کند . »

با حیرت به آن جوان گوشه گیر نگاهی انداختم و فکر کردم چه موضوعی او را تا این حد مشغول ساخته ؟ به احتمال زیاد او هم یکی از قربانیان عشق است . این همه شوریدگی و گسستگی از دنیای خارج فقط درد آدمهای عاشق دل شکسته است . مصیبتی که سه سال تمام توی زندان گریبان مرا هم گرفته بود .

کامران دست آقای مرتضوی را گرفت و بلند کرد . در حالی که او را با خودش به گوشه دیگر اتاق می برد گفت : « فکر می کنم رکسانا می تواند از پس برادر زاده ات بر بیاید . بهتر است اینها را به حال خودشان بگذاریم و به صحبتهای مهم ترمان بپردازیم . »

آقای مرتضوی بدون هیچ اعتراضی همراهش شد . فقط نگاه معنی داری به من انداخت ، نگاهی که حاکی یک پیام بیشتر نبود ؛ اینکه من باید به داد برادر زاده اش می رسیدم . فقط نمی دانستم چرا این وظیفه را بر دوش من گذاشته اند ؟ چگونه می توانستم با کسی که اولین بار می دیدمش و هیچ نوع رابطه کلامی و حسی بین ما نبود ارتباط دوستانه برقرار کنم و مهم تر اینکه کمکش هم بکنم . او مجسمه سنگی ای بود که به زحمت پلک می زد و نفس می کشید . به من چه ربطی داشت که پا به حریم شخصی کسی بگذارم و در نقش مصاحبی خوب راه حلی برای بیرون کشیدن او از این ورطه پیدا کنم . چرا فکر می کردند من می توانم کمکش کنم ؟ شاید . . . شاید چون خودم روزی به این درد دچار بودم و این مرحله نا امیدی و پوچی و شکست را پشت سر گذاشته بودم . شاید تجربه هایی داشتم که به کار این جوان افسرده می آمد . نباید تا این حد بی تفاوت می ماندم . . . شاید کاری از دستم بر می آمد . . . باید امتحان می کردم . باید اولین سنگم را با احتیاط پرتاب می کردم تا مبادا این مجسمه بی روح از همان

اول ترک بردارد و هزار تکه شود . کمی فکر کردم . . . به راستی نمی دانستم از کدام در باید وارد می شدم که مورد استقبال او قرار می گرفتم ؟ پس از کمی تأمل و این دست و آن دست کردن با صدای بلند تری که شاید جلب توجه کند گلویم را صاف کردم ، چون دیدم هنوز نسبت به حضور من در کنار خودش بی اعتناست گفتم : « ببخشید شما به چی این طور زل زدید ؟ »

انگار تازه صدای من از پرده گوشهایش گذشت . سرش را به طرف من چرخاند و با نگاهی متعجب گفت : « شما چیزی گفتید ؟ »

تازه می پرسید من چیزی گفته ام ؟ خنده دار بود که باید دوباره تکرار می کردم . « پرسیدم چه چیز این طور چشمان شمارا میخکوب کرده و حواستان را پرت کرده که نه چیزی می بینید و نه چیزی می شنوید ؟ »

چشمان درشت و سیاهش گرد شدند . انگار بیشتر شگفت زده اش کرده بودم . شاید انتظار نداشت با چنین لحنی با او حرف بزنم . طوری نگاهم می کرد انگار باز هم مجبور بودم سؤالم را تکرار کنم . پیش خودم گفتم اگر باز هم نشنید بی خیال می شوم . هم چنان که بر و بر نگاهم می کرد با لحن کشداری گفت : « معذرت می خواهم متوجه سؤالتان نشدم . »

این بار من حالت شگفت زده ای پیدا کردم . یعنی چی ؟ چرا این قدر پرت بود ؟ من که بی کار نیستم هر سؤال را ده مرتبه تکرار کنم و آقا هی بپرسد متوجه نشدم ، چی ؟ همراه با لبخند استهزا آمیزی گفتم : « هیچی ، مهم نبود . »

انگار خودش هم فهمید از حواس پرتی مغرطش رنجیده ام ، روی همین اصل پا روی پا گذاشت و با لبخند رنگ پریده ای گفت : « آقای کیانی و عموی من کجا سرشان گرم شد ؟ »

نمی توانستم جلوی لبخند پر تمسخرم را بگیرم . با اشاره به گوشه اتاق گفتم : « جای دوری نیستند ، فقط کمی سرتان را بچرخانید هر دویشان را می بینید ! »

برگشت و به جایی که اشاره کرده بودم نگاهی انداخت و بعد دوباره سیاهی چشمانش را به جان چشمان من انداخت . بدون هیچ حرف دیگری سعی کرد به روی خودش نیارد که تا چه حد زمان و مکان را از خاطر برده .

گفتم : « چایتان سرد شد ، اجازه بدهید عوض کنم . »

دستش را به علامت نه بالا آورد و گفت : « نه . . . به خودتان زحمت ندهید . . . زیاد اهل چای نیستم . اگر باران بند آمده باشد دوست دارم توی باغ قدم بزنم . »

می دانستم خیلی وقت است که باران بند آمده و این آقا بی خبر از همه جاست . در حالی که گریایی چشمان زیبایش را دید می زدم گفتم : « باران که بند آمده . . . ولی بیرون هوا خیلی باید سرد باشد . »

از جا برخاست و در حالی که با اعتماد به نفس حرف می زد گفت : « اهمیتی ندارد . »

از جا برخاستم و در حالی که از مصاحب شدن با او احساس شوق می کردم گفتم : « پس صبر کنید تا لباس گرم بپوشم . »

یک لحظه چهره اش در هم رفت و دیدم چطور گره ای سخت به ابروانش انداخت و با لحن معذبی گفت : « اگر ناراحت نمی شوید ترجیح می دهم تنهایی قدم بزنم . » و برای اینکه خودش را از شر نگاه عصبانی و وا رفته من خلاص کند با گفتن ببخشید سریع از مقابلم گذشت .

با غیظ و خشمی آشکار مشت‌هایم را بر هم کوبیدم و زیر لب گفتم ک به درک ، تنهایی قدم بزن . آن قدر که استخوانهای هر دو پایت بپوکد . هیچ اهمیتی برای من ندارد . . . به من چه که چه مرگت است و دوست داری توی لاک کپک زده خودت فرو بروی . . . فکر کردی ناراحت می شوم . . . نه . . . به هیچ وجه . تازه خوشحال هم هستم از اینکه مجبور نیستم هم صحبت آدم دیوانه ای چون تو باشم .

آن طور که با غضب روی صندلی نشستم هم کامران با تعجب به طرفم برگشت و نگاهم کرد ، هم آقای مرتضوی .

فصل 26

دستم را زیر چانه گذاشتم و زل زدم به باغ پاییز زده دستی روی پنجره کشیدم . فکر کردم : چه پاییز سختی . توی اتاقم نشسته بودم و چون هیچ کاری نداشتم مجبور بودم لحظه هایم را با افکاری بی ارزش سر کنم . گاهی به گذشته ها پر می کشیدم و وجودم در سراشیبی غم قرار می گرفت و گاهی به زمان حال و آینده می اندیشیدم و در سر بالایی اش هن هن کنان افکارم را می کشیدم بالا . کامران در باغ با مش رجب راه می رفت و حرف می زد . مش رجب بیشتر گوش می داد . به نظر می رسید کامران مثل همیشه در حال تذکر دادن است . مش رجب گاهی سر تکان می داد و گاهی می ایستاد و با دست به جایی اشاره می کرد و نگاه کامران را به آن نقطه سوق می داد . برای چندمین بار بخار روی شیشه را پاک کردم . حوصله ام سر رفته بود . کاش کسانی را داشتیم که به دیدنشان می رفتیم ، یا آنها به دیدنمان می آمدند . بعد نا خواسته به یاد مهمانی چند شب پیش افتادم . آریا با چشمان درشت و سیاه نافذ با قد بلند جلوی چشمانم ایستاد . پوست روشنی داشت . چیزی که بیشتر از همه در چهره اش جلب توجه می کرد حالت زیبای چشمان سیاهش بود . یادم افتاد آن شب وقتی محترم خانم برای صرف شام او را از باغ به داخل خانه کشاند چقدر ناراحت و پریشان نشان می داد . با وجودی که سعی می کردم دلجویی ام را از او پنهان کنم و به نحوی سر صحبت را با او باز کنم تا از آن حال و هوای کسالت بار بیرون بیاید ، اما نسبت به تمام حرفهای من بی تفاوت ماند . نگاه سردش از نگاه لجباز من می گریخت و مصرانه در پیله تنهایی اش فرو می رفت . از او پرسیدم : « شما به چه ورزشی علاقه دارید ؟ » و توی دلم گفتم چه سؤال مسخره ای ؟

- به هیچ ورزشی در حال حاضر علاقمند نیستم .

- به موسیقی چطور؟ نقاشی؟ به گمانم به تئاتر خیلی علاقه داشته باشید. چون دارای چهره ای تئاتری هستید.

تعجب کنان گفت: «نه... یادم نمی آید... شاید زمانی به تئاتر علاقمند بودم، ولی در حال حاضر از آن خوشم نمی آید.»

از بن بستهایی که مدام بر سر راهم ایجاد می کرد خسته شده بودم، انگار دوست نداشت راجع به هیچ موضوعی صحبت کنیم. بعد از شام، کامران و آقای مرتضوی به عمد بار دیگر ما را تنها گذاشتند. دیگر خودم هم تمایل نداشتم از پس دیوارهای بلند و نامرئی ای که بین من و او وجود داشت سرک بکشم و پلی بین خودم و او بسازم. به نظرم آدم مرموز و عجیبی آمد که اول از همه از خودش گریزان بود و بعد شاید از من. همان طور که نگاهم به صفحه روشن تلویزیون بود شنیدم که گفت: می شود خواهش کنم تلویزیون را خاموش کنید.

خودم را به نشنیدن زدم و ضمن تقلید نگاه شگفت زده اش پرسیدم: شما چیزی گفتید؟ و وادارش کردم خواهشش را دوباره تکرار کند. تلویزیون را خاموش کردم. او توضیح داد: اعصاب مرا به هم می ریزد...

با لحن آمرانه ای گفتم: شما دیر یا زود این مرحله را پشت سر می گذارید.

نگاه آمیخته با تعجبش را به دیده ام دوخت و گفتم: از کدام مرحله حرف می زنید؟

- همین مرحله سرگشتگی و سراشیبی جنون را... همین حسی که قلب و روحتان را در هم گره زده و تارهای اندوه و تنهایی را به دور شما تنیده تا ارتباط شما را با دنیای خارج قطع کند... دویستانه بگویم نگذارید سکوت غم و حسرت تارهای بیشتری به دور شما ببافد... به جای اینکه تسلیم شوید و میان این تارها گرفتار شوید، سعی کنید یکی یکی دورشان بریزید.

با دهانی نیمه باز نگاهم کرد. باور نداشت تا این حد بی پرده با او حرف بزنم. در حالی که به سقف بالای سرم نگاه می کردم و نگاهم در نور زرد لوستر گم می شد در ادامه گفتم: من هم این مرحله را طی کرده ام... این همه جنون و یأس و حرمان را مزه کرده ام... به دنیای تیره و سردی تبعید شده بودم که بازگشت از آن غیر ممکن به نظر می رسید... ولی من برگشتم، از همان راهی که رفته بودم... از آن دنیای سراسر تاریکی و یخ زده خودم را رها کردم... وقتی دوباره خودم را در دنیایی دیدم که چند وقتی از آن گسسته بودم احساس کردم دوباره متولد شده ام... این خیلی خوب است که آدم بتواند خودش را از مرز نیستی و پوچی عبور دهد و دوباره زندگی را آغاز کند... فکر می کنم اگر به خودتان نیاید هرگز نتوانید با هیچ سفینه ای به دنیای واقعی پرتاب شوید...

سکوت کردم و نگاه بنفشه را به چهره متفکر و خاموش او دوختم. هنوز نور لوستر نگاه مرا آذین بسته بود. سعی کردم تأثیر حرفهایم را در چهره مخاطب منزوی ام ببینم. پس از چند لحظه، انگار که به خودش آمده باشد صاف زل زد به چشمانم و گفت: یعنی... شما هم عاشق شدید؟

به نظر می رسید خیلی سخت این پرسش را به زبان آورد . ولی من تصمیم داشتم پاسخش را بدهم .

بله . . . من هم عاشق شدم ، آن هم دیوانه وار . نزدیک بود با عشق در گور آرزو هایم دفن شوم . . . اما انگار با نغیر زندگی در رستاخیزی خیال انگیز دوباره روح آشفته و سرگردانم به جسم درد کشیده ام برگشت . عشق قشنگ ترین احساسی است که آدم دچارش می شود و سرچشمه تمام زیباییها و خوبیهاست . . . اما همیشه نمی توان با عشق به هدف رسید . . . می دانی چرا ؟ چون گاهی دستهایی نا مرئی آسمان ریسمان می بافند و با قدرتی که دارند نیروی عشق را از کار می اندازند . . . این به معنی شکست خوردن نیست ، چون ما از هیچ تلاش و کوششی برای رسیدن به عشق مضایقه نکرده ایم . . . شکست زمانی معنا پیدا می کند که ما با یأس و نا امیدی دست از تلاش کشیده باشیم . یک عشق واقعی و حقیقی هیچ وقت دچار شکست نمی شود ، چون هدف عشق چیز دیگری است . وقتی توانست قلب و روح آدم را با هم یکی کند و اندیشه ها و افکار دور و دراز آدمها را زیر و رو کند به مرحله ای می رسی که می بینی وجود دیگری را بیشتر از خودت دوست داری ، آن وقت به پیروزی رسیده ای . . . نه اینکه وقتی دست تو را در دست معشوقت نگذاشت یعنی اینکه شکست خورده ای و باید در ها را به روی خودت بندی و ترک دنیا کنی . . . عشق مثل حلقه ای دلها را به هم پیوند می زند . . . روحها را در هم می آمیزد و هر فاصله جغرافیایی را از میان می برد . . . فقط کافست چشمهایت را بندی ، آن وقت تصویر معشوقت را می بینی که پشت پرده چشمانت به رویت لبخند می زند . . . و این یعنی وصال آرمانی . چه اهمیتی دارد از هم جدا افتاده باشید وقتی با هر تپش قلبتان به یاد هم هستید و پشت پلکهای بسته یکدیگر منقوشید . . . بهتر است هر چه زود تر این حصار تنهایی و انزوا را که به دور خودتان کشیده اید خراب کنید و زندگی را طور دیگری ببینید . من به شما اطمینان می دهم که موفق خواهید شد .

وقتی سکوت کردم او هم خاموش و متفکر بود . نگاهش یکبار دیگر در نقطه نا معلومی گم شده بود و حتی پلک هم نمی زد . نمی خواستم به این سرعت او را از دنیای خودش بکشم بیرون . احتیاج به زمان داشت که درست روی حرفهای من فکر کند و با خودش به نتیجه برسد . روی همین اصل ترجیح دادم تنهایش بگذارم .

کامران تا مرا دید صندلی کناری اش را عقب کشید و لبخند زنان تعارفم کرد بنشینم . آقای مرتضوی سرش را جلو کشید و با صدای نجوا ماندی گفت : موفق شدید با او حرف بزنید ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : تا حدودی ! برادر زاده شما برای یاز یافتن خودش احتیاج به زمان بیشتری دارد .

کامران در تأیید حرفهای من سر تکان داد و افزود : درست است ، به این سرعت نمی توان از ویرانه ها آبادی ساخت . . . بعد دستش را روی دستم گذاشت و با محبت عمیقی که در نگاهش موج می زد گفت : بگو ببینم هنوز تصمیم نگرفته ای دختر خوانده ام شوی ؟

با چهره ای گلگون گفتم : نه . . . من هم احتیاج به زمان دارم . . . فکر نمی کنم زیاد عجله داشته باشید که دختر دار شوید !

هر دو خندیدند . آقای مرتضوی میان خنده هایش گفت : بر عکس . . . برای این موضوع خیلی هم بی تابی می کنند .

نگاهی گذرا به چهره مسرور و مهربان کامران انداختم و با فکر اینکه دیگر هیچ احساس تنفری نسبت به او ندارم گفتم : پس اجازه بدهید با تأملی بیشتر به این همه بی تابی پایان بدهم .

کامران قیافه منطقی و موافقی به خودش گرفت و گفت : انتظاری جز این ندارم ، به هر حال هر پدری دوست دارد دخترش با علم و تفکر بیشتر تصمیمی اتخاذ کند که به صلاحش باشد .

آقای مرتضوی خودکارش را لای پرونده ای گذاشت و گفت : پس در مورد باقی مسائل هم در موقع مناسبی صحبت می کنیم .

با نگاه کنجکاوی پرسیدم : کدام مسائل ؟

کامران به جای آقای مرتضوی توضیح داد که موضوع انتقال ارثی است که از مادر بزرگت به تو رسیده . . . اگر اجازه بدهی بعد در موردش صحبت کنیم .

سرم را کج کردم و گفتم : هر طور مایلید . . . من هیچ عجله ای برای انتقال ارثیه ندارم . . . هر وقت خودتان صلاح دانستید اقدام کنید .

موقع رفتن که فرا رسید آریا هم چنان حالت متفکرانه به خودش گرفته بود . آقای مرتضوی دستم را فشرد و با لحن پر مهری گفت : آخر همین هفته به مناسبت تولد همسرم بالماسکه ای ترتیب داده ایم . . . همسرم عاشق بالماسکه است . . . هر سال دوستان و آشنایان با بی قراری انتظار رسیدن سالروز تولد همسرم را می کشند که یک شب فراموش نشدنی را دور هم بگذرانند . . . خوشحال می شویم شما هم حضور پیدا کنید .

نگاهی به کامران انداختم و لبخند زنان گفتم : قولش را از ایشان بگیرید .

کامران دستش را از پشت دور بازوانم حلق کرد و با خنده گفت : اگر رکسانا مایل باشد به این جشن می آیم . . . خودم هم خیلی وقت است که در چنین جشن با مزه ای شرکت نکرده ام .

بعد آریا با همان چهره مترسکی اش رو به روی من ایستا و با لحنی غمزده گفت : به امید دیدار و بی آنکه منتظر پاسخی از طرف من باشد نگاهش را از من دزدید و پیشا پیش عمویش از در رفت بیرون .

کامران در حالی که دستهایش را بر هم می مالید گفت : « چه هوای سردی ، پاییز بی سابقه ای است . »

من که چند دقیقه ای بود در اتاق نشیمن در انتظار چای بودم گفتم : « به محترم خانم گفتم چای بیاورد . . . بعد از نوشیدن چای تمام رگهای منقبض بدنانت باز می شود . »

رو به رویم پشت میز نشست و گفت : « به مش رجب گفتم گوشه باغ احتیاج به یک آلاچیق داریم . . . بهش گفتم ترتیبی بدهد که تا بهار یک آلاچیق زیبا و دوست داشتنی تو باغمان داشته باشیم . »

در حالی که با گوشه رو میزی بازی می کردم گفتم : « فکر بدی نیست . » بعد لب پایینم را دادم جلو .

محترم خانم چای آورد . کامران استکان اول را جلوی من گذاشت . محترم خانم که رفت گفت : « چته ؟ متفکر به نظر می رسی ؟ »

آهی کشیدم و گفتم : « نا خواسته به یاد زن عمومی بیمارم افتادم . . . باید می رفتم عیادتش . »

با خنده گفت : « مرا باش که فکر می کردم تو فکر یک لباس مسخره برای جشن بالماسکه هستی . »

« جشن بالماسکه ؟ اوه ، فراموش کرده بودم . » بعد فکر کردم راستی چه لباسی بپوشم بهتر است ؟ تا به حال به چنین جشنی نرفته بودم ، اما تعریفش را زیاد شنیده بودم . می دانستم هر کی با پوشیدن یک لباس غیر معمول پا به آن جشن می گذارد و چهره اش را پشت نقاب مخفی می سازد .

« رکسانا ؟ حواست نیست ؟ »

با دستپاچگی گفتم : « ها . . . چی ؟ چی گفتید ؟ »

چشمان مهربان و آرامش را لحظه ای بر هم گذاشت و گفت : « پرسیدم کی قصد داری به عیادت زن عمومی بیمار بروی ؟ »

با لکنت گفتم : « م . . . معلوم نیست . »

« هر وقت خواستی خودم می برمت . . . حالا چایت را بخور که سرد نشود . »

نمی دانم چرا این قدر گیج و منگ بودم و چرا از نگاهش می گریختم و نمی توانستم همه حواسم را صرف نوشیدن چای کنم . احساس من عجیب بود ! شگفت انگیز تر اینکه قلبم مثل چکش توی سینه ام می کوفت و من لحظه به لحظه آشفته تر می شدم . او با خونسردی پربشانی مرا زیر ذره بین گذاشته بود و گاهی لبخند پر ابهامی لبانش را از هم می گشود .

فصل 27

از اینکه بار دیگر پا بله محله ای می گذاشتم که تلخ ترین و در عین حال شیرین ترین دوران نوجوانی ام را به چشم دیده بود احساس نا شناخته ای به من دست می داد . احساسی که طعم گس آن خاطره های به ظاهر فراموش شده را به یاد من می آورد و همچون سیلی خورده ای گوشه تاریکی پرتم می کرد . کامران احساس مرا خوب می فهمید . در سکوت اتومبیلش را در کوچه های تنگ و باریک پیش می راند و حتی نگاهی هم به من نمی انداخت . انگار کسی

به او گفته بود بیش از هر چیز به سکوت احتیاج دارم . گویا با دوربین پیش رفته ای ته افکار مرا دیده بود و از تمام مکنونات قلبی ام عکس بر داشته بود .

سه سال پیش بارها از این کوچه ها عبور کرده بودم ، درست وقتی که برای کمک به خانه رباب می رفتم . آخر هر هفته مجبور بودم از صبح تا شب در اختیار او باشم و هر کاری از من می خواست را بدون هیچ چون و چرایی انجام دهم . آه که چه روز های سخت و درد ناکمی بود . دوباره خودم را دیدم که از شوق دیدار مهرداد ، آن معشوق خیالی با چه ترس و هراسی گوشه چادرم را توی مشتم مچاله می کردم و برای اینکه زود تر خودم را سر قرار برسانم تمام کوچه را می دویدم . با تماس دست کامران ناگهان به خودم آمدم . عرق از سر و رویم جاری بود . با لحن نگرانی گفت : « چت شده عزیزم ؟ چرا این قدر نفس نفس می زنی ؟ »

دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و با ناراحتی گفتم : « خودم هم نمی دانم ، احساس تنگی نفس می کنم . . . می شود شیشه را بکشید پایین . »

شیشه طرف مرا کشید پایین . باد سردی که زوزه کشان به داخل ماشین می وزید لحظه ای روح خسته و نفس بریده مرا به آرامش رساند . کامران دوباره شیشه را کشید و بالا و گفت : « ممکن است سرما بخوری ، اگر حالت خوب نیست و فکر می کنی آمادگی رو یا رویی با او را نداری این دیدار را بگذاریم برای بعد . »

سرم را توی صندلی فرو بردم و گفتم : « نه . . . فقط دچار هیجانی کاذب شدم . . . مطمئنم می توانم با آن کنار بیایم . »

کامران پس از یک نگاه دقیق و طولانی به چهره ام دوباره ماشین را به راه انداخت . هنوز ته دلم می لرزید که به آن کوچه بن بست رسیدیم . قلبم دوباره کوبیدن آغاز کرد . کامران هم زمان با متوقف کردن اتومبیل نگاهی به من انداخت و با لحنی آمیخته به دلسوزی گفت : « تو حالت خوب است ؟ »

فقط سرم را تکان دادم و توی دلم گفتم : اتفاقی نیفتاده که این قدر خودم را باخته ام ! باید خودم را آرام کنم و این هیجان نا خوشایند را سرکوب کنم . کامران دست زیر بازویم گذاشت و آرام زیر گوشم گفت : « وقتی پسر عمویت را دیدی تظاهر کن از دستش ناراحت نیستی . . . بینم می توانی از آن ماسکهای بی اعتنایی باز هم بر چهره ات بزنی ؟ »

همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم : « بله می توانم . . . حالا در بزنی تا هر چه زود تر این وظیفه را به انجام برسانم . »

او به در زد و نگاه مشتاق و مهربانش را به من دوخت . وقتی در باز شد هیکل ورزشکارانه رضا پیش رویم ظاهر گشت نزدیک بود چشمانم سیاهی برود و تعادل خودم را از دست بدهم و چه بسا اگر بازوان قرص و محکم کامران نبود پس می افتادم . او هم با چهره ای تکیده و در هم از این دیدار غیر مترقبه حاج و واج مانده بود . کامران به عکس هر دوی ما بسیار خونسرد و متین سلام کرد . آن قدر حواسم سر جایش نبود که بفهمم دیگر چه گفت . فقط دیدم رضا خودش را کنار کشید و بدون هیچ کلامی ما را به داخل دعوت کرد . نگاهمان چنان با هم آمیخته بود که انگار نمی توانستند از هم رها شوند .

کامران گفت : « حال مادرتان چطور است ؟ »

رضا هم چنان که به در گیری نگاهمان دامن می زد با صدای گرفته ای گفت : « تعریفی ندارد . . . خیلی وقت بود انتظار رکی را می کشید . »

فقط در این لحظه بود که نگاهم را پرت کردم روی زمین و بغض بی اختیارم را بلعیدم . خدا خدا می کردم با پری برخوردی نداشته باشم . . . هنوز در دلم نسبت به او احساس نفرت و کینه می کردم . کامران دست مرا در دست داشت و گاهی به آن فشار وارد می کرد و من می فهمیدم با این کار می خواهد مرا به آرامش دعوت کند .

زن عمو گوشه اتاق توی بستر افتاده بود . یک مشمت پوست بود که به دور استخوانش پیچیده شده بود . چهره اش به قدری چروکیده و رنگ پریده بود که در نگاه اول او را به جا نیاوردم . تمام مو هایش ریخته بود و نفسهایی شبیه به ناله از سینه بیرون می داد و مشخص بود از نفس کشیدنش چقدر زجر می کشد . رضا به نرمی دست استخوانی مادرش را در دست گرفت و آهسته گفت : « ننه . . . بین کی اومده ؟ چشمت روشن . . . آخرش رکی آمد . »

از گلوی زن عمو صدایی همراه با ناله پرید بیرون . دلم به حالش سوخت . به حال او که با این حال رفت آمیز در بستر افتاده بود و صدا توی گلویش می چرخید . چشمان فرو رفته اش که مثل دو نقطه کوچک بین چروکهای صورتش گم شده بود را به زحمت از هم گشود . به نظر می رسید موج شادی از زیر پوست شل و آویزانش گذشت . چیزی زمزمه کرد . نفهمیدم چه گفت ، ولی رضا انگار که فهمیده باشد به من نگاهی انداخت و گفت : « ننه می گوید بیا جلو تر . » و بعد خودش را کنار کشید و جایش را به من داد . نگاه پر استفهامی به کامران انداختم . وقتی او با نگاهش مرا تشویق به این کار کرد جای رضا را کنار بستر مادرش پر کردم و سرم را انداختم پایین . زن عمو دستم را در دست گرفت و با صدایی آرام گفت : « رکسانا . . . من . . . خیلی وقت بود که . . . » بعد به سرفه افتاد .

رضا با سرعت برایش آب ریخت و کمکش کرد جرعه ای به گلوی تیدارش بفرستد . داشتم به گریه می افتادم . حقیقت این بود که نسبت به او هیچ احساس کینه و دشمنی نمی کردم . با وجود تمام بی مهریها و ظلمهایی که در حق من روا داشته بود در آن لحظه نسبت به او احساس ترحم و شفقت می کردم . بعد از اینکه سرفه هایش قطع شد و به کمک رضا سرش را روی بالش گذاشت با همان صدای خر خر مانند گفت : « از تو می خواهم مرا ببخشی رکسانا . . . حلالم کن دختر . . . بگذار از این همه رنج و درد خلاص شوم . . . خواهش می کنم به من رحم کن دختر . »

دست لاغ و چروکیه اش را میان دستم فشردم و هق هق کنان گفتم : « چطور شما را نبخشم زن عمو ! شما مار عمو رضای من هستید ! کسی که همه چیز من بود ، تکیه گاه و ستون زندگی من بود . . . من هیچ گونه عداوتی با شما ندارم . . . از خدا می خواهم از تمام گناهان ما بگذرد و لباس عافیت را بر تن شما بپوشاند . » و سرم را کنار سرش روی بالش گذاشتم و به خاطر بد عهدیهای این زمانه بی رحم به گریه افتادم . دست مرتعش و بی جاننش روی مو هام لغزید . نفسهای داغش را روی صورتم ریخت و با صدای دو رگه ای گفت : « راحتم کردی دختر ! از خدا خواستم تا دوباره دیدن تو با تمام درد و رنجی که می کشم زنده نگهم دارد . . . من تو

حرم امام رضا خوابت را دیدم . . . رضا به من گفته بود که تو مرا می بخشی و از بدیهای من می گذری . . . آخ دخترم . . . عمو رضایت به خاطر خشنودی من با دختر خاله اش ازدواج کرد ، در حالی که دوستش نداشت . . . او فقط تو را دوست داشت . این من بودم که اصرار کردم قبل از مرگم آخرین آرزوی مرا بر آورده کند . . . تو باید او را هم ببخشی . . . او دلش نمی خواست به عشق تو خیانت کند . «

انگار که نفس کم آورده باشد به خر افتاد و لحظه ای چشمانش از حدقه زدند بیرون و من هراسان به رضا نگاهی کردم و از او استمداد طلبیدم . رضا سر تکان داد یعنی کاری از دست کسی ساخته نیست . زن عمو با وجود حال نزارش ادامه داد : « رکسانا . . . به من بگو که عمو رضایت را هم بخشیده ای . . . من باعث دلشکستگی اش شدم و از این بابت عذاب می کشم . . . تو را به خدا او را هم ببخش . . . »

نگاهی به رضا انداختم . با چشمانی سرخ و متورم نگاهم می کرد . برق اشک چشمان بادامی اش را چراغانی کرده بود . ته دلم هنوز هم می خواستمش ! هنوز هم دیوانه وار می پرستیدمش . . . چطور نباید او را می بخشیدم . . . او که تمام زمزمه های عاشقانه های مرا از آن خودش کرده بود . میان بغض و گریه گفتم : « من هیچ رنجشی از او ندارم زن عمو . . . »

زن عمو دستش را به آرامی از میان دستهایم کشید بیرون . نگاهش را به سقف بالای سرش دوخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد . کامران خطاب به من گفت : « بهتر است زحمت را کم کنیم رکسانا . . . زن عمویت به استراحت احتیاج دارد . «

ناچار از جا برخاستم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم نگاهی به رضا انداختم و از کنارش گذشتم . رضا بی هیچ حرفی بدرقه مان کرد . خودم را که توی حیاط دیدم نگاه پر حسرتی به درخت خرمالو انداختم و از دیدن خرمالو های پلاسیده دلم دوباره زخم خورد . بعد چشمم افتاد به انبار ! همان انباری که ساعتها میدیدی شاهد بیچارگی من بود و گاهی تنها پناه من خسته و رنجیده . رضا پشت سرم ایستاده بود . کامران با درک اینکه ما را باید تنها بگذارد با گفتن من توی ماشین منتظرتم از رضا خداحافظی کرد و بیرون رفت .

صدای نفسهای رضا را می شنیدم . قلبم بیش از هر زمان دیگری تند می زد و امانم را بریده بود . هم چنان که نگاهم به آن انبار تاریک بود خاطرات تلخ و درد آوری پیش رویم مجسم شد . گفتم : « حاضر بودم توی این انبار سالها انتظارت را بکشم که بیایی و در را به رویم باز کنی . . . »

آهی کشید و گفت : « راستی راستی مرا بخشیدی ؟ »

به طرفش برگشتم . بار دیگر نگاهمان در هم می آمیزد . حزن نگاهش را به جان خریدم و گفتم : « البته . . . تو هم اگر جای من بودی می بخشیدی ! »

سرش را تکان داد و با لحن گرفته ای گفت : « نه . . . من نمی توانستم تو را ببخشم . . . چون . . . مثل تو قلب مهربانی ندارم . «

لبخند اشک آلودی تقدیمش کردم و گفتم : « آه رضا ! این حرف را نزن . . . تو برای من خوب ترین خوبهایی . «

لحظه ای بهت زده نگاهم کرد . شاید از اینکه بری اولین بار رضا خطابش کردم شگفت زده شد . احساس کردم خیلی بی مورد با احساساتش بازی می کنم . باید می گذاشتم با همان تصور قبلی از هم جدا شویم . چند لحظه بعد با تبسمی که دستپاچگی ام را به وضوح به تصویر می کشید گفتم : « اوه عمو رضا ، من باید بروم . . . امیدوارم زن عمو هر چه زود تر سلامتی اش را باز یابد . »

دلم می خواست از او می پرسیدم زن کجاست ، اما گفتم به من چه مربوط است . چه سخت بود لحظه خداحافظی ، لحظه ای که نگاهمان با حلقه های اشک پیوند خورد و با وداعی تلخ همدیگر را به خدا سپردیم . . . در واپسین لحظه که سعی می کردم بغضم نترکد گفتم : « عمو رضا ، خاطره های مرا برای همیشه توی این انبار زندانی کن . . . قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی . » و با سرعت به طرف در رفتم تا مبادا شاهد فرو ریختن اشکهایش باشم . مبادا به چشم خویش ببینم که چه سان غرورش در برابر طوفان غم و حسرت و اندوه در هم می شکنند . . آری باید می رفتم ، حتی اگر شده بدون خداحافظی .

وقتی روی صندلی جلو نشستم گریه کنان گفتم : « خواهش می کنم با سرعت از اینجا بروید . . دیگر تحملش را ندارم . »

کامران فقط نگاهم کرد و بی هیچ سؤالی استارت زد و راه افتاد . سرم را به شیشه ماشین چسبانده بودم و بی امان می گریستم ، به حال سرنوشت شوم و بد فرجام خویش ، به حال او که عاشقانه دوستم داشت و تند باد حادثه هر کدام از ما را به نقطه ای دست نیافتنی پرت کرده بود . آخ که چقدر دلم می خواست مثل همیشه دستهایم را دور کمرش حلقه کنم و سرم را روی سینه اش بگذارم . . . مثل همان وقتها که عمو رضا صدایش می کردم . با آنکه احساسش جریحه دار می شد به روی خود نمی آورد و دست مهربان و عاشقش را روی موهایم می کشید و با من هم نفس می شد .

کامران فهمیده بود چه آتشفشانی در من می خروشد ؛ انگار فهمیده بود برای اینکه از گزند شعله های مهیب این آتشفشان در امان بماند باید سکوت اختیار کند . تا زمانی که به خانه رسیدیم و من به اتاقم رفتم کلمه ای با من حرف نزد . آه ، خدای من ! هرگز تا این حد احساس سرشکستگی و بیچارگی نمی کردم . . . آتشفشان عشق دوباره فوران کرده بود و تمام هستی مرا به خاکستر تبدیل کرده بود و من چاره ای جز این نداشتم که نظاره گر این عشق ساقط شده باشم !

فصل 28

کامران فنجان قهوه را روی میز گذاشت و با لبخند گفت : « خوب ، پس چرا جدی قلم به دست نمی گیری ؟ »

دستم را زیر چانه می گذارم و می گویم : « اینها که من می نویسم خاطره نویسی است . . . فکر می کنم برای نوشتن یک داستان خوب هیچ گونه آمادگی ندارم . » و نگاهم را از شیشه پنجره عبور می دهم . دلم از آن همه ناتوانی می گیرد . او هنوز نگاهم می کند . با پوزخند تلخی ادامه می دهم : « من سواد درست و حسابی ندارم . . . چطور می توانم آرزوی نوشتن یک رمان را در خیال خود پیروانم . »

سرش را به نشانه هم دردی تکان می دهد و می گوید : « تا حدودی درست می گویی . . . ولی من معتقدم با مطالعه می توانی این نقص را جبران کنی . . . تو باید کتاب بخوانی . . . آن قدر که معلومات صد ها برابر اکنون شود . . . خوب می دانی که سواد فقط داشتن مدرک نیست . . . خیلی از کسانی که مدرک دارند به عمرشان یک کتاب هم نخوانده اند و معلوماتشان فقط در سطح همان آموزشهای دانشگاهی است . . . چرا از کتابخانه بزرگی که اینجاست استفاده نمی کنی ؟ اگر کتابهای دیگری مد نظرت باشد هم آنها را تهیه می کنیم . . . با نظر من موافق نیستی ؟ »

نگاهم توی باغ دور دور درخت نارونی می چرخید که کنار استخر حزن پاییز را می نگریست . صدای کلاغ می آمد . همیشه از صدای کلاغها متنفر بودم . وقتی نگاهم را از دور و بر درخت نارون بر داشتیم و به این سوی پنجره کشاندم دیدم کامران هنوز با همان حالت چشم به دهان من دوخته است . سرم را تکان می دهم و می گویم : « نمی دانم . . . باید امتحانکنم . »

او دوباره فنجان قهوه را به لبانش نزدیک می کند . نگاه عمیقش انگار از زیر پوست صورتم می گذرد . پرسید : « برای شب جمعه چه کار می کنی ؟ منظورم این است که چه لباسی مد نظرت است ؟ »

دوباره یاد جشن بالماسکه می افتم و دلم غنچ می زند . قابل انکار نبود که علاقه عجیبی برای حضور در این جشن داشتم ، اما هیچ لباسی ر نظرم نبود . کمی بعد خیره به فنجان خالی مقابلش می گویم : « فکر می کنم در این مورد به کمک شما احتیاج داشته باشم . »

صاف می نشیند و نگاهم می کند . با تکرار همان لبخند زیبا و دلنشین می گوید : « من و مادرت در یکی از جشنهایی که یکی از دوستانم ترتیب داده بود شرکت کردیم . مادرت لباس فرشته ها را پوشید و من لباس شیطان را . . . اگر بدانی چقدر توی آن جشن جلب توجه کردیم . . . مادرت راستی مثل فرشته ها جلوه می کرد . . . البته من بعد ها از اینکه لباس شیطانی پوشیده بودم پشیمان شدم . . . اما مادرت راضی بود . . . می گفت تضاد ها همیشه جلب توجه می کنند . »

کامران سکوت می کند . نگاه آبی اش در آن لحظه ستاره باران می شود . انگار خاطره شیرینی که از آن شب در ته ذهنش آفتابی شده بود تمام وجودش را گرم کرده بود . من فکر می کنم مادرم با لباس فرشته ها چه شکلی شده بود ؟ بعد او را مجسم می کنم که در یک لباس حریر سفید با خز های نرم و لطیف و پروانه منجوق دوزی شده ای که در پشت داشت دست در بازوی جوانی که هم سن و سال خودش بود و پیراهنی سرخ با راه سفید و کلاه و کفشی نوک تیز و شل مشکی ای که پشت سرش آویزان است در میان جمعیت در حال اجرای یک تانگوی اسپانیایی هستند . عاشقانه چشم در چشم هم دوخته اند و از پشت صورتکهایشان به هم می خندند . مادر به راستی زیبا بود . کامران حق داشت هنوز با خیالش این طور از خود بی خود شود

و زمان و مکان را از خاطر ببرد . به نظرم رسید سکوت کامران به درازا کشیده است ، برای اینکه حرفی زده باشم می گویم : « داشتید می گفتید من اگر به جای مادرم بودم نمی گذاشتم شما با لباس شیطان در کنارش پا به جشن بگذارید . »

دستش را لا به لای مو هایش فرو می برد و اندوه نگاهش را به نگاه من می دوزد و با پر تحسری می گوید : « ولی مادرت اعتراضی نکرد . . . حتی بعد ها وقتی اظهار پشیمانی کردم دلداری ام داد و گفت من تو را توی هر لباسی که باشی دوست دارم . . . البته مادرت بسیار خوش قلب بود و نمی توانست ناراحتی و ندامت مرا ببیند . » بعد بی آنکه حزن نشسته بر چهره اش را از دید من پنهان سازد ، سیگاری آتش زد و همراه با پک جانانه ای ادامه داد : « هیچ وقت تا ب دیدن اندوه مرا نداشت . . . هر وقت غمگین می شدم او هم به گریه می افتاد . . . گاهی وقتها فکر می کنم او همان طور مرا دوست داشت که تو پسر عمویت را . . . »

از پشت دودی که به بیم من و او دیوار کشیده بود نگاهش می کنم و می گویم : « یعنی او هم حاضر بود هر کاری از او می خواستید بدون هیچ اعتراضی انجام دهد ؟ »

با لحن در آوری گفت : « البته . . . بار ها و بار ها خواسته های غیر معقول مرا به مرحله عمل در آورد . . . حالا که فکر می کنم می بینم عشق او فرا تر از این حرفها بود . . . »

با دستم چین چین لبه گلدان را لمس می کنم . توی گلدان گل نیست . . .

« پس با این حساب شما هم همان طور مادرم را دوست داشتید که پسر عمویم مرا . . . این طور نیست ؟ » و برای چندمین بار دستم دور لبه گلدان تاب می خورد .

ته سیگارش را توی جا سیگاری نفره خاموش می کند و سر تکان می دهد که نمی فهمم منظورش چیست ؟ رد یا تصدیق حرفهای من ! ؟ دود سیگار فضای اتاق نشیمن را پر کرده . احساس می کنم نزدیک است به سرفه بیفتم . بلند می شوم و پنجره را می گشایم . سرما مثل فلز نوک تیزی به تنم فرو می رود . هواک پاک بیرون را می بلعم و دستهایم را بر سینه می زنم و فکر می کنم خوب است من لباس فرشته ها را بپوشم . . . اما اگر کامران خواست لباس شیطانی بپوشد مانعش می شوم . . . درست نیست خاطره زیبایی را که با مادرم داشت با من تکرار کند . «

حضور او را در کنار خودم حس می کنم . . . اما بر نمی گردم ببینم آیا با همان حزن نشسته بر چهره اش بازو به بازوی من ایستاده یا نه ؟ شاید نگاه او هم با کلاغی که از روی درخت نارون پرید پر گرفت و با نگاه من و کلاغ هم پرواز شد و رو به سوی آسمان ابری اوج گرفت .

« آن آخرین جشن بالماسکه ای بود که من و مادرت با هم رفتیم . . . بعد از آن هرگز فرصت دست نداد که . . . » و به حرفش ادامه نمی دهد . به نظر می رسد بغض با سر نیزه های تیزش گلویش را هدف قرار داده است . چند لحظه بعد دستهایم را روی بازوانم می گذارد و مرا به طرف خودش می چرخاند و با لحن تب داری می گوید : « این بار هم فقط به خاطر توست که حاضر شدم به این جشن بیایم . . . می فهمی ! »

ابر غم نگاه مرا هم بارانی کرد . دلم به حالش می سوخت . . . به حال دل عاشقش که هوای محبوب به سرش زده بود و او را پیدا نمی کرد که با هم شیشه دلتنگیهایشان را بشکنند و با لذت به صدای خرد شدنش گوش بسپارند . انگار با حسی جنون آمیز به تنه درختی چسبیده و به طرز وحشتناکی تکانش بدهد و بخواهد آن را به کلی از ریشه بکشد بیرون ! هم چنان که با شدت تکانم می داد ، عربده کشان گفت : « می فهمی . . . فقط به خاطر دوست که به این جشن می روم . . . و الا من هرگز نباید پا به این جشنها بگذارم . . . بدون او . . . بدون او . . . »

من تکان می خورم، مثل درخت جوانی که در مسیر باد قرار گرفته و نزدیک است از جا کنده شود . . . طوری می لرزم که انگار دل و روده ام می خواست از دهانم بریزد بیرون . او باز هم تکانم داد . . . به نظر می رسید این طوفان ناگهانی هرگز به آرامش نرسد . چشمانم را بستم . درخت له آخرین ریشه های فرو رفته در خاک نگاه می کرد و با نا امیدی خم و راست می شد . طوفان هر لحظه شدت می گرفت . . . ریشه های باقیمانده یکی یکی مثل نخ بریده می شد و درخت نزدیک به سقوط نهایی بود . او باز هم تکانم می داد ، با شدت و قدرت بیشتر ! عاقبت درخت دستهایش را برد بالا و تسلیم روی زمین افتاد . . . چشمانم تار شد ، انگار از پشت دوربینی که با شتاب حرکت می کرد نگاهش می کردم . . . او گاهی پشت سرم بود و گاهی چسبیده به سقف و گاهی انگار که مثل خفاش از سقف آویزان شده باشم همه جا را تار می دیدم .

نمی دانم محترم خانم از کجا پیدایش شد . خودش را نمی دیدم ، اما صدایش را می شنیدم که با تضرع و زاری از او می خواست رهایم کند .

« آقا . . . تو را به امام رضا ولش کن . . . بیخشش . . . هر کاری کرده غلط کرده . . . »

بیچاره فکر می کرد مرتکب خطایی شده ام که این چنین تنبیه می شوم . کامران هنوز با شدت تکانم می داد . . . دیگ حتی نفسم هم بالا نمی آمد .

محترم خانم هنوز التماس می کرد . « آقا تو را به امام زمان . . . تو را به قرآن . . . »

شاید اگر می توانستم از پس آن لرزش چهره اش را بینم و نگاهش را ، می توانستم شعله های خشم و جنون و نفرت را در نگاهش بینم که چطور زبانه می کشد بیرون ! دیگر داشتم از حال می رفتم . هر چه خورده بودم را بالا آوردم . او بی توجه هنوز مرا به این طرف و آن طرف می کشید و بیشتر از پیش تکانم می داد . تکانم می داد و باز هم تکانم می داد . تا جایی که دیگر هیچ جا را نمی دیدم ، حتی صدای التماس محترم را هم نمی شنیدم . زانوانم خم شدن و مثل ماهی میان دستهایش لیز خوردم . او هنوز تکانم می داد . . . صدای جیغ محترم خانم را شنیدم . آخرین صحنه ای که تار و مبهم بود صحنه افتادن خودم روی زمین بود . نفس بریده و بیهوش پس افتادم .

احساس می کنم جای قلب و روده ام با هم عوض شده . . . هنوز احساس سر گیجه دارم و نمی توانم چشمانم را برای مدت طولانی باز نگه دارم . از زیاد بسته نگه داشتنشان هم خسته می شوم ، چرا که پشت پلکهای بسته ام کادر تاریکی را می بینم که با تکان شدیدی همراه است . محترم خانم می آید و می رود پتو را تا زیر گلویم بالا می کشد . روی صندلی می نشیند و نگاهم می کند و از من می پرسد : « نکند هنوز حالت خوب نیست عزیز جان ؟ »

به زور یخ لبهایم را می شکنم و آرواره های منقبض را تکان می دهم و لبخند می زنم . « بهترم . محترم جان . . . »

بعد طوری زل می زند و نگاهم می کند که می فهمم می خواهد از او سراغ اربابش را بگیرم تا با شرح و تفسیر برایم تعریف کند که چطور از این کارش پشیمان است و توی اتاقش در را به روی خودش بسته و غمگین است ؛ اما من هیچ دلم نمی خواست در مورد اینکه الان او چه احساسی دارد چیزی بپرسم و مهم نبود چه حالی دارد . . . جنون و دیوانگی او با هیچ شرح و تفسیری توجیه نمی شد . به من چه مربوط که با چه ناراحتی مفروطی در اتاقش گریه می کند !

محترم خانم می رود و یک ربع بعد بر می گردد و از اینکه می بیند خواب نیستم تعجب می کند . « عزیز جان ، چرا نمی خوابی ؟ »

« خوابم نمی آید محترم جان . »

نگاهم به پرده هایی است که تمام پنجره های اتاق را پوشانده و با حالت نا خوشایندی بین من و دنیای بیرون مرزی ایجاد کرده است . محترم خانم دستم را در دست می گیرد ، مثل اینکه دیگر نمی تواند سکوت کند . انگار آنچه را در دلش بود به زبان بیاورد .

« آقا خیلی نگران شماست . »

با لحن بی تفاوتی می گویم : « پرده ها را بکش محترم جان ، دلم گرفت . »

از اینکه حرفش را نشنیده می گیرم و زحمت باز گو کردنش را پامال می سازم ناراحت می شود ، اما به روی خودش نمی آورد . به طرف پنجره می رود و در حالی که پرده ها را یکی یکی می کشد می گوید : « گفتم اتاق را تاریک کنم که با آرامش بیشتری بخوابی . »

هوای ابری باغ بوی غروب می دهد . همراه با کشیدن نفس بلندی می گویم : « کاش حالش را داشتم کمی توی باغ قدم بزنم . . . این طور که روی تخت خوابیده ام گمان می کنم دنیا دارد دور سرم تاب می خورد . »

نگاهش متأثر می شود و لحنش آمیخته با احساس همدردی است . می گوید : « حالت را می فهمم دختر جان ، من اگر به جای تو بودم . . . اگر آن طور تکانم می دادند . . . » و گوشه لبش رل می گزد . انگار نباید رفتار اربابش را مقابل من تقبیح کند . خنده پر هول و هراسی سر می دهد که من می فهمم می خواهد زود پرده را عوض کند و نقش دیگری بیافریند . « یادم رفت بهت بگم آقا گفت اگر حالت زیاد خوب نیست دکتر خبر کنیم . »

لبخند سردی می زنم و می گویم : « حالم خوب است محترم جان . . . فقط نمی خواهم زیاد توی بستر بمانم . » بعد چشمانم را باز می کنم و به او نگاه می کنم که همان طور بی امان بال روسری اش را دور انگشتش می پیچاند .

« نه . . . هنوز زود است از جایت برخیزی . . . تو باید بیشتر استراحت کنی . . . »

گیج می شوم . چرا اصرار دارد بی دلیل مرا روی تخت نگه دارد ؟ من که بیمار نیستم ، پس چرا باید روی تخت بمانم ؟ »

« اوه محترم جان ، شوخی نکن . من زیاد نازک نارنجی نیستم . چیزیم نیست . . . گفتم که احتیاج دارم کمی قدم بزنم . . . باور کن از این وضعیت خسته شدم . . . از ظهر تا حالا روی تخت افتاده ام . . . حتی ناهار هم نخوردم . . . می دانی چقدر گرسنه هستم ؟ »

نگاه شرمسارش را به زمین می دوزد و بال روسری اش را رها می کند . می گویم : « پس چرا معطلی ؟ کمکم کن از جا بلند شوم . »

انگار فهمیده بود چاره ای نیست و باید کمکم کند که هر چه زود تر خودم را از شر آن تخت لعنتی خلاص کنم . به یاری ام می شتابد و می گوید : « ولی کاش قلبش از آقا اجازه می گرفتیم . »

با تمسخر می خندم و می گویم : « اجازه ، راستی مزاح می کنی محترم جان ! من حالم خوب است . . . این را خودم باید تشخیص بدهم نه آقا . . . حالا چرا این قدر سفت پا هایم را گرفته ای ؟ رهایشان کن که بگذارمشان زمین . »

پا هایم را رها می کند . احساس می کنم تمام استخوانهای پشتم درد می کند . کش و قوسی می روم و به رویش لبخند می زنم . « دیدی حالم خوب است . نه دیگر سرم گیج می رود و نه چشمانم تار می بیند . . . بینم از غذای ظهر چیزی مانده ؟ »

دستی روی موهای خاکستری رنگش می کشد و می گوید : « آقا که لب به ناهار نزده . . . هر چقدر اصرار کردم بی فایده بود . »

مقابل میز توالت می ایستم و در حال برس کشیدن به موهایم می گویم : « عوضش من خیلی اشتها دارم . . . اما قلبش می خواهم کمی توی باغ قدم بزنم . » بعد موهایم را می ریزم روی شانه هایم . او را از توی آینه می بینم که چسبیده به بازوی من حالت کسی را دارد که می خواهد چیزی بگوید و از گفتنش معذب است . آرام بر پشت دستش می زنم و می گویم : « بگو محترم جان »

چشمانش گشاد می شود . « چی را خانم جان ؟ »

از توی آینه به او لبخند می زنم و می گویم : « هر چی که توی دلت هست . »

بازویم را رها می کند و به طرف در اتاق می رود . به طرفش بر می گردم و سرم را کج می کنم . عاقبت پس از کمی این دست و آن دست کردن می گوید : « آقا خیلی ناراحت است . . . تو را به امام رضا نخواهید که بیشتر ناراحت شود . . . یک جور رفتار کنید که فکر نکند از دستش دلخور هستید . »

در حالی که دستهایم را باز کرده ام و به سویش میروم می گویم : « تو چه دل نازکی داری محترم جان . » و در آغوشش می گیرم . نمی دانم آن همه اشک را کجا پنهان کرده بود که یکپو مثل سیل از گوشه چشمانش سرازیر می شود . میان گریه می گوید : « من و مش رجب بچه دار نشدیم . . . اما آقا را مثل بچه مان دوست داریم . . . نزدیک به چهل سال است که ما نوکر و

کلفت این خانه بوده ایم . از زمانی که آقا به دنیا آمد او را مثل بچه خودمان پنداشتیم و توی دامان خودمان بزرگش کردیم . . . آخ اگر بدانی چقدر نفسش به نفسمان بسته است . «

به هق هق که می افتد بیبشتر دلم به حالش می سوزد . دستم را به حالت نوازش روی پوست چروکیده اش می کشم و سیل اشک را از روی گونه های استخوانی اش پاک می کنم .

« محترم جان ، خودت را ناراحت نکن ! با وجودی که خیلی از دستش دلگیر و عصبانی هستم ، اما به خاطر تو می بخشمش و به رویش نمی آورم . . . حالا خواهش می کنم اشکهایت را پاک کن که طاقنش را ندارم . «

اشکهایش را پاک می کند و نگاه قدر شناسانه ای به من می اندازد . در حالی که به دستگیره در چسبیده بودم می گویم : « اگر اشکهایت تمام شد برویم پایین . . . راستش خیال دارم بعد از صرف ناهار بروم توی باغ قدم بزنم . . . صدای قار و قور شکمم را می شنوی . . . اوه . . . محترم جان . . . باز که چشمت پر آب شد . «

با بال چارقش جلوی دهانش را می گیرد و با صدای خفه ای می گوید : « دست خودم نیست عزیز جان . . . هیچ طاقت ندارم ناراحتی و دلمردگی آقا را ببینم . . . او همه چیز من و مش رجب است . . . شاید یک بچه این قدر برای پدر و مادرش عزیز نباشد که او برای ما عزیز است . . . «

به آرامی دستم را روی صورتش می فشارم و با لحن پر ترحمی می گویم : « نمی فهمم چه می گویی محترم جان . . . بعد ها سر فرصت در این مورد با هم حرف خواهیم زد . . . لازم نیست دوباره تکرار کنم که چقدر گرسنه هستم . «

لبخند اشک آلودی می زند و می گوید : « نه . . . حالا می توانیم برویم . . . باید هر چه زود تر او را از نگرانی در بیاوریم . «

نشسته بود پشت میز اتاق نشیمن . نگاه محزون و ماتش به بیرون از پنجره بود ، اما پیدا بود که جایی را نمی دید . محترم خانم من و او را تنها گذاشته بود تا غذا را گرم کند . همراه با سرفه بلندی او را به خودش آوردم . سرش را به عقب چرخاند و نگاهش به من افتاد . در ته نگاهش غم کهنه ای لانه کرده بود . من به محترم خانم قول داده بودم همه چیز را فراموش کنم و آن خاطره تلخ را مرور نکنم . آهسته گفتم : « اجازه هست بنشینم ؟ »

همان طور که حاج و واج نگاهم می کرد صدای نا مفهومی از گلپوش پرید بیرون . جلو تر رفتم و همان طور که با چهره ای متبسم و گشاده پیش رویش ایستاده بودم گفتم : « به محترم خانم می گویم ناهار را همین جا بچیند . . . چطور است ؟ »

شرمنده بود . با چهره ای گل انداخته و غمگین سرش را انداخت پایین . پیش از اینکه روی یکی از صندلیها بنشینم با صدای بلند محترم خانم را صدا زدم و گفتم : « محترم جان ، من و آقا ناهار را توی اتاق نشیمن می خوریم . « و نشستم و زل زدم به او . آن قدر مصرانه به این کار ادامه دادم که مجبور شد سرش را بلند کند و نگاه گریزانانش را به چشمانم بیاویزد .

« چرا برای این گلدان گل نمی گیرید ؟ » و دستم را روی لبه چین چین کشیدم . از نگاهش خواندم که تا چه حد از گذشت و فراموشی من شگفت زده است ، اما باز هم انگار از نگاه کردن

به چشمانم خجالت می کشید . نگاهش مدام به زیر میز بود ، شاید به نوک پا هایش که توی دمپایی راحتی اش عرق کرده بود . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « می خواهی برای فردا شب یک دست لباس فرشته ای پیدا کنم . . . حتی اگر شده تمام خیابانها و مغازه های تهران را بگردیم . . . » و همراه با زدن چشمکی گفتم : « و شما هم کمکم می کنید . . . در ضمن باید یک دست لباس شیطنانی هم برای شما کنیم . . . چطور است ؟ » و فکر کردم : عجیب است ، من که می گفتم صورت خوشی ندارد خاطره های گذشته را تجدید کنیم ، پس . . .

محترم با چهره ای خاموش و متفکر میز را چید . منتظر بودم لحظه ای نگاهم کند و به او بفهمانم همه چیز رو به راه است و خیالش از بابت اربابش راحت باشد ، اما حتی برای لحظه ای کوتاه هم نگاهم نکرد . وقتی صدایش زدم و از او خواستم برایم نوشابه بریزد هم نگاهش را از من پنهان کرد . با تعجب از این کوشش او برای بی اعتنایی سعی کردم خودم را به خوردن مشغول کنم . محترم که رفت ، اولین صدایی که بعد از به هم خوردن قاشق و چنگال به گوشم خورد ، صدای بم و گرفته او بود .

« منو ببخش . »

با دهان پر نگاهش کردم . پاسخ نگاهم لبخند اندوهناکی بود که چهره غمگینش را آذین کرد .

فصل 29

برای آخرین بار سر تا پایم را بر انداز کرد گفت : « فکر می کنم بیشتر از هر کسی توی این جشن جلب توجه کنی ! »

تاج ستاره نشانم را لا به لای مو هایم فرو کردم و لبخند زنان گفتم : « ولی کاش شما هم لباس شیطنانی می پوشیدید . »

چهره اش را غمی کهنه فرا گرفت و آهسته گفت : « ترجیح می دهم با لباس معمولی به این جشن بیایم . » بعد برای اینکه مجبور نباشد بیشتر توضیح بدهد سراسیمه از اتاقم بیرون رفت .

از لباسم راضی بودم . گونه هایم را سرخ کرده بودم و پشت چشمانم را آبی . تا آن شب خودم هم نمی دانستم تا این حد زیبا و دوست داشتنی هستم . محترم نگاهی به سر تا پایم انداخت و هیچ نگفت . عجیب بود که از روز پیش تا آن موقع با رفتار سردی از برخورد با من پرهیز می کرد و تا آنجا که ممکن بود حرفی بر زبان نمی آورد .

با ذوق و شوقی وصف نشدنی روی صندلی ماشین نشستم و گفتم : « احساس قشنگی دارم . . . می توانید درک کنید چه نوع احساسی در این لحظه قلبم را در هم می فشارد ؟ »

نگاه کوتاهی به من انداخت . استارت زد و در حالی که آینه بغل را تنظیم می کرد گفت : « فکر می کنم بتوانم حدس بزنم . . . حسی که ممکن است در چنین مواقعی به تمام دختران همسن و سالت دست بدهد . »

« م م م . . . تقریباً . می خواهم بدانم آریا با آن روحیه ای که داشت چه نوع لباسی می پوشد . . . » بعد خیره به نور چراغهای روشن خیابان گفتم : « یعنی می تواند با این لباس و نقاب مرا بشناسد ؟ »

کامران با همان حالت موقر در آرامش به رانندگی اش ادامه داد و هیچ اظهار نظری نکرد . وقتی ماشین متوقف شد رو به من گفت : « با هر کسی نرقص . . . زیاد هم از من دور نشو ، چون امشب همه مست و مدهوشند و کسی به کسی نیست . »

صدای موسیقی از همان جا به گوشم رسید . با لحن پر هیجانی گفتم : « آقای مرتضوی چه باغ بزرگی دارد ! »

کامران دست زیر بازوی من برد و زیر گوشم گفت : « نقابت را بزنی تا شناخته نشوی . » بعد نقاب خودش را بر چهره زد و افزود : « به خاطر اینکه هیجان تو برای نا شناس بودن از بین نرود مجبورم این صورتک مسخره را تحمل کنم . »

سرم را روی شانه اش چسباندم و با خنده گفتم : « مرسی کامران . . . تو خیلی خوبی . » هر چند نگاهش را نمی دیدم ، اما لحنش شگفت زده بود . « کامران ! ؟ این اولین بار است که تو . . . »

صورتکم را بر چهره زدم و گفتم : « اگر ناراحت نمی شوی می خواهم بعد از این کامران صدایت کنم . »

« و اگر دختر خوانده ام شوی ؟ »

« حالا که نیستم . . . هر وقت دختر خوانده ات شدم یک فکری می کنم . . . راستی تو نمی دانی اسم این آهنگ تند چیست ؟ » و بر سرعت قدمهایم افزودم . در حالی که از مقابل دربان می گذشتیم گفت : « خیلی وقت است که هیچ موسیقی را دنبال نمی کنم . . . باید از جوان تر ها بپرسی . »

بعد از سلام و تعارف با دربان با لحن معترضی گفتم : « تو مگر احساس پیری می کنی ؟ اگر جوان نبودی محال بود دستم را به دستت بدهم و به این جشن بیایم . »

« هیس ! هیچی نگو . . . می خواهم ببینم آقای مرتضوی ما را می شناسد یا نه . »

بعد صدایش را کمی تغییر داد و به آقای مرتضوی که روی پلکان ایستاده بود و انگار انتظار کسی را می کشید گفت : « سلام قربان . . . از کدام طرف باید برویم ؟ »

آقای مرتضوی اول خیره سر تا پای مرا بر انداز کرد و بعد رو به کامران گفت : « از این طرف بفرمایید . » و بعد هم چنان که با نگاه مشکوکی بر اندازمان می کرد گفت : « بیخشید . . . این فرشته زیبا کسی جز رکسانا سپهری نیست . . . مگر نه ؟ »

بی اختیار به خنده افتادم . کامران دستش را روی شانه آقای مرتضوی گذاشت و گفت : « آفرین به این هوش و ذکاوت . . . حالا اگر منتظر ما بودی به اتفاق داخل شویم و گر نه . . . »

آقای مرتضوی بار دیگر نگاهی به من انداخت و با لبخند دوستانه ای گفت : « البته که منتظر شما بودم . . . دوست داشتم اولین نفری باشم که رکسانا خانم را در لباس عجیب و غریبش شناسایی کنم . . . » بعد بین ما دو نفر قرار گرفت . آقای مرتضوی ما را به طرف همسرش برد که مثل زنان دوره قاجار لباس پوشیده بود . زیر نور ملایمی که بر اتاق پذیرایی بزرگ خانه حکمفرما بود جمع کثیری از مدعوین با لباسهایی جالب توجه در حال رقص بودند . من فکر کردم : کدام یک از اینها ممکن است آریا باشد . . . آن مرد که لباس ملوانی بر تن دارد یا آنکه لباس عشایر پوشیده ؟

آقای مرتضوی دست همسرش را در دست گرفت و گفت : « حدس بزن اینها کی هستند ؟ »

خانم مرتضوی که مجبور شد ماسک را از روی صورتش بردارد تأملی کرد و گفت : « نمی دانم . . . ولی هر که هست باید بسیار خوش سلیقه باشد . . . فرشته بودن هم برازنده اش است . »

فکر کردم : لابد به خاطر لباسی که پوشیده ابروانش را پیوسته کرده و خالی هم کنار لبش گذشته . مطمئن بودم چهره عادی اش با این چهره خیلی متفاوت است . او هنوز داشت فکر می کرد این زن فرشته نما چه کسی ممکن است باشد که همسرش خنده کنان آرام بر پشتش نواخت و گفت : « اگر به کسی نگویی این فرشته زیبا همان دختر خانمی است که گفته بودم قرار است دختر خوانده دوست عزیزم ، کامران جان شود . »

خانم مرتضوی حالت شگفت زده ای به چشمانش داد و گفت : « خیلی از آشنایی با شما خوشبختم دختر جان . » و بعد در آغوشم کشید و گونه ام را بوسید . خدا را شکر که ماسک روی صورتم بود و الا اثر ماتیک پر رنگش روی گونه ام باقی می ماند . سالروز تولدش را به او تبریک گفتم و با راهنمایی و معیت آقای مرتضوی به طرف یکی از میزهای خالی رفتیم . اکثر میزها خالی بودند و آنهایی هم که پشت میز نشسته بودند یا مسن بودند یا اینکه خسته از جنب و جوش و رقص و هیاهو آمده بودند تجدید قوایی کنند و دوباره به جمع پر شور محل رقص بپیوندند .

کامران گفت : « مثل اینکه به همه خوش می گذرد . . . آنکه لباس ارتشی به تن دارد را نگاه کنید . . . انگار در حال رژه رفتن است . »

آقای مرتضوی با خنده گفت : « ایشان برادر خانمم هستند . . . یکی از آرزوهای دیرینه اش رفتن به ارتش بود که پدر و مادرش مخالفت کردند . در حال حاضر در یکی از دانشگاههای امریکا روانشناسی می خواند . جلوی بار شلوغ بود و چند نفری ضمن نوشیدن سخت در حال گفت و گو و خنده و شوخی بودند . دلم می خواست از آقای مرتضوی می پرسیدم آریا را در کدام لباس می توانم پیدا کنم که آقای مرتضوی خودش گفت : « آن دختر خانمی که لباس مفیستو)

اهریمن (را پوشیده سمیراست ، دختر خوانده خواهر من ، همان که دل و دین آریا را ربوده . «
مکئی کرد و کمی از نوشیدنی اش را نوشید و گفت : « دیدنش ؟ »

من و کامران هم زمان با هم به طرف کسی برگشتیم که لباس اهریمن به تن داشت و شنل
سیاهی بسته بود و صورتک اژدها مانندی بر چهره داشت .

کامران پرسید : « خود آریا کجاست ؟ »

خیال مرا راحت کرد چون نمی دانستم چگونه سراغش را از آقای مرتضوی بگیرم که متوجه
هیجانم نشود .

« آریا یا توی باغ است . . . یا همین دور و بر کمین کرده که چهره اهریمن محبوبش را دید بزند . «

شربت آلبالو را مزه مزه کردم و گفتم : « چه لباسی پوشیده ؟ » و آب دهانم را قورت دادم و
خودم را به خاطر سماجتی که به خرج داده بودم ملامت کردم .

آقای مرتضوی به طرفم برگشت و گفت : « لباس دراویش را پوشیده . . . یک تبر زین هم انداخته
روی دوشش این هوا . . . » و خندید .

مطمئن بودم جوانی با چنین مشخصاتی ندیده ام که اگر دیده بودم به طور حتم باعث شگفتی ام
می شد . کامران نگاهش به من بود . انگار فقط او می دانست تا چه حد مشتاق دیدار آریا
هستم . برای اینکه خودم را از شر نگاههای خیره اش برهانم گفتم : « اگر اجازه بدهید می روم
تا چرخی در اتاق پذیرایی بزنم و در فرصتی مناسب با سمیرا آشنا شوم . «

آقای مرتضوی سر تکان داد . کامران به طعنه گفت : « سلام مرا به آریا برسان ! «

لحظه ای وا رفتم و بعد احساس کردم اگر بیشتر معطل کنم عرق شرم از زیر نقابم شر شر می
ریزد پایین . به سرعت خودم را از آنجا دور کردم . دختر اهریمن نما با همسر آقای مرتضوی می
رقصید . فکر کردم : چه شکلی است ؟ لابد خیلی زیباست که دل و دین آریا را ربوده . . .

مردی که لباس عشایر پوشیده بود در حال نی زدن بود و چند نفری دورش حلقه زده بودند و
شانه هایشان را به هم می زدند . از راهرویی که اتاق نشیمن را به قسمت نوشگاه می رساند
گذشتم . آنجا خلوت بود در زاویه ای قرار گرفتم که جلوی دید کامران نباشد . مطمئن بودم برای
خوردن نوشیدنی به آن قسمت نیامده بودم . حس مرموزی مرا به آنجا کشانده بود . همان طور
که سعی داشتم در معرض دید کامران و آقای مرتضوی نباشم چند گام به طرف چپ برداشتم .
مردی که لباس ارتشی به تن داشت خودش را به من رساند و گفت : « به به ! چه فرشته
زیبایی . « و بعد دستش را جلو آورد و گفت : « من . . . »

با بی حوصلگی و شتابزدگی پریدم وسط حرفش . « ببخشید . . . من زیاد وقت ندارم . «

دستش را با نا امیدی به سینه چسباند و با لحن مایوسی گفت : « مهم نیست . « و بعد مکئی
کرد و گفت : « دنبال کسی می گردید ؟ »

« م م م . . . فرشته ها دنبال اهریمن می گردند تا او را به راه راست هدایت کنند . «

خندید و به قسمتی از اتاق اشاره کرد ، جایی که اهریمن با زن عهد قاجار می رقصید .

« آنجاست . . . اگر به جنگش رفتید و توانستید شکستش بدهید از او بخواهید با درویشی که سخت بار عشقش را بر دوش می کشد این قدر بد تا نکند . »

قلیم لحظه ای تند زد و گفتم : « می شود خواهش کنم درویش را نشانم بدهید ؟ »

از طرز حرف زدنم تعجب کرد . لختی مکث کرد و گفت : « درویش کنج عزلت می نشینند . . . آن گوشه را نگاه کن . . . من اگر جای آن درویش بیچاره بودم از هیبتی که برای خودم ساخته بودم در می آمدم و خودم را مهمان یک تانگوی جانانه می ساختم . . . »

باقی حرفهایش را نشنیدم ، چون نگاهم به گوشه اتاق بود که او نشسته بود و آرنجش را تکیه داده بود به میز .

گفتم : « ببخشید . . . باید بروم . »

او ایستاد و هاج و واج به دور شدنم خیره شد و لابد توی دلش گفت : « چه فرشته بی نزاکتی ! »

چنان در خودش فرو رفته بود که متوجه حضور من نشد ، حتی وقتی سلام کردم باز هم سرش را از لاک خودش بیرون نکشید تا نگاهی به من بیندازد . فقط وقتی رو به رویش پشت میز نشستم نگاه سریعی به من انداخت . از اینکه خلوت عارفانه و روحانی اش را به هم ریخته بودم . تیر علامت نگاهش به طرف من بود و هم چنان عتاب آلود نگاهم می کرد . از کارم پشیمان شدم و در دل به خودم بد و بیراه گفتم . شاید اگر کس دیگری این چنین نا خوانده با حضورش خلوت مرا به هم می ریخت من هم از کوره در می رفتم . به قدری هول و دستپاچه شدم که دستم خورد به لیوان آب روی میز و واژگون شد . نگاهم با آب روی میز در هم آمیخت و گفتم : « ببخشید . . . قصد مزاحمت نداشتم . »

با لحن تندی گفتم : « ولی شما مزاحمم شدید ! »

با ناراحتی گفتم : « جدی . . . چه بد ! » دست بردم و لیوان را به شکل اولش نشاندم روی میز . به قدری دچار پشیمانی و عذاب خاطر شده بودم که دست و پای خودم را گم کرده بودم و نمی دانستم چطور باید از آن معرکه بگریزم . او که مرا در اخذ تصمیم مردد دید ، در حالی که تبر زینش را از روی میز بر می داشت گفت : « من بعد وقتی خواستید پا به حریم تنهایی کسی بگذارید ، اجازه بگیرید . »

آه از نهادم بر آمد . به قدری وا رفته بودم که نمی دانستم چه کنم . با لحنی شتابزده و خواهشمند گفتم : « صبر کنید . . . خواهش می کنم سر جایتان بنشینید . . . من می روم . . . در اصل نباید می آمدم . » بعد از جا برخاستم و در حالی که نقابم را می کشیدم بالا تا دانه های درشت عرق را از گوشه صورتم پاک کنم گفتم : « مرا ببخشید اگر نا خواسته خلوتتان را به هم ریختم . »

لحظه ای مات ایستاد و نگاهم کرد ، بعد با لحن دوستانه ای که انتظارش را نمی کشیدم گفت :
« آه . . . رکسانا خانم شما هستید . . . ببخشید اگر شما را به جا نیاوردم . »

این بار من ماتم برد و میخ نگاهش کردم . خدا را شکر که از آن همه سر سختی بیرون آمد .
نفس راحتی کشیدم و گفتم : « باور کنید مرا پریشان کردید . نمی دانستم چطور از راه آمده
برگردم . »

با دست تعارفم کرد که بنشینم و نشستم . با اشتیاق به صورتش زل زدم . قیافه درویش را
نداشت ، اگر چه ریش بلندی به چانه اش آویزان بود و کلاه گیس بلندی هم روی مو های
کوتاهش گذاشته بود . گفتم : « حدس نمی زدم شما را در این هیئت ببینم . »

لبخند کمزنگی زد که به چشم نیامد . « من هم انتظار نداشتم شما را در لباس فرشته ها ببینم
. » بعد لبانش شد یک خط باریک ، درست مثل چشمانش که نمی دانم چرا آنها را روی هم می
فشرده برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : « جشن بسیار مهیجی است . »

نه حرفهایم را رد کرد و نه تأیید . همان طور با چشمان بسته به صندلی اش تکیه زده بود .
ماسکم را بالا زدم . هوای تازه که به صورتم خورد گفتم : « روی حرفهای من فکر کردید ؟ »

اول آهسته و به نرمی چشمانش را گشود ، بعد خط باریک لبانش را . « بیش از حد ممکن فکر
می کردم ، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم . »

خوشحال از اینکه سر صحبت را با او باز کرده ام گفتم : « لازم نیست به نتیجه ای برسید . . .
بعد از آن همه اندیشیدن به طور حتم در خودتان تغییر و تحولی احساس کرده اید . . . همان
ممکن است نتیجه تأمل شما باشد . »

بر و بر نگاهم کرد . لحظه ای مسیر نگاهش را عوض نمی کرد . « هیچ تغییر و تحولی در خودم
احساس نکردم . »

تاج فرو رفته در لا به لای مو هایم را جا به جا کردم . احساس کردم پوست سرم خراش بر داشته
. گفتم : « همین که امشب با هیئت درویش در این جشن شرکت کرده اید ، خودش تحولی
عظیم است . . . مفهومش این است که شما می خواهید با گوشه نشینی و انزوا خودتان را از
این مرحله سخت عبور دهید . . . مرحله ای که من اسمش را می گذارم فراموشی اختیاری . »

پوزخند تمسخر آمیزی کنج لبش نشست . دستی روی ریش بلند و مصنوعی اش کشید و گفت
: « آیا این فراموشی اختیاری معنی اش همان نیست که دست از رسیدن به محبوب شست و
در تنهایی خویش فرو برد و دیگر حتی برای لحظه ای به وصال نیندیشید ؟ »

لحظه ای نگاهش کردم . مردد بودم چه جوابی بدهم که به او و احساسش بر نخورد و این گونه
با تمسخر حرف نزند . او سرش را آورد جلو و در حالی که آهنگ صدایش را پایین آورده بود گفت :
« خواهش می کنم با او حرف بزنید . »

می دانستم منظورش از او کیست با این حال خودم را به نادانی زدم و گفتم : « با کی ؟ »

به همان آهستگی گفت : « با آن فرشته اهریمن نما . » بعد حالت نگاهش تضرع آمیز شد . « خواهش می کنم . »

لحظه ای دلم به حالش سوخت . پیش خودم گفتم چرا از من می خواهد با او حرف بزنم ؟ این همه آدم ! من نه سر پیازم و نه ته پیاز . . . به من چه مربوط که . . . از جا برخاست . از تبر زینی که بر دوش گرفته بود فهمیدم قصد رفتن دارد . « منظر جواب شما هستم . . . حتی اگر این انتظار به امشب ختم نشود . » و رفت .

به من مهلت نداد بگویم این کار از دست من ساخته نیست . نگذاشت بگویم مایل نیستم با آن فرشته اهریمن نما در رو شوم و با او در این باب حرف بزنم . از دست خودم عصبانی بودم . به جهنم . . . حقت است . . . می خواستی سراغش نیایی و این قدر برای دیدنش له له زنی ، حالا بخور ! تو را کرده واسطه خودش و محبوب دیرینه اش . حالا اگر هم با محبوبش حرف نزنی ته دلش فکر می کند از سر حسادت و بخل دخترانه از این کار شانه خالی کردی . . . لعنت به تو دختر فضول . . .

« تو اینجا هستی ؟ تمام اتاق پذیرایی و باغ را برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتم . »

حوصله کامران را نداشتم . از جا برخاستم و در حالی که احساس سر گیجه و بی حالی می کردم گفتم : « پس کی شام می خوریم ؟ »

رو به رویم ایستاد و صاف نگاهش را انداخت توی نگاه من . « گرسنه هستی یا کسلی ؟ »

خواستم از کنارش بگذرم . هر دو دستم را گرفت و گفت : « از قیافه ات پیداست از یک گفت و گوی بی نتیجه ناراحتی و افسوس می خوری چرا وقتت را بیهوده تلف کردی ، این طور نیست ؟ »

فقط نگاهش کردم و فکر کردم آیا او مرا دیده که با یک مرد درویش در حال گفت و گو هستم ؟ لابد دیده بود و نمی خواست به روی من بیاورد . وقتی مرا با خودش هم قدم ساخت گفت : « بعد از شام میل دارم با هم برقصیم . . . نظر تو در این مورد چیست ؟ »

فصل 30

احساس عجیبی دارم . نه می توانم بگویم غمگینم نه اینکه شادم . مانده ام با این احساس دو گانه که با هیچ حسی جور در نمی آید چه کار کنم ؟ محترم چای مقابلم می گذارد . لحظه ای می ایستد و با تردید نگاهم می کند . حوصله ندارم بپرسم چه کارم دارد و او از من بپرسد دوست دارم ناهار چه غذایی بخورم ؟ تا آنجا که می توانم حضور او را نا دیده می گیرم و او را مجبوره رفتن می کنم . شاید اگر وقت دیگری بود و می دانستم از بی حوصلگی چه کنم از او می خواستم بنشیند تا ضمن نوشیدن چای کمی با هم صحبت کنیم . کامران توی اتاق کارش است و معلوم نیست سرش به چه کاری گرم است که بعد از خوردن صبحانه از اتاقش نزده بیرون . دستم را روی لبه گلدان می کشم . چند شاخه مریم سپید توی گلدان است . کامران سر میز صبحانه به من گفت : صبح زود رفتم و برایت گل خریدم که این گلدان خالی نماند . و حالا فضای

اتاق نشیمن را عطر مریم سپید پر کرده و من عطرش را استنشام می کنم و از تکرار این کار لذت می برم . یاد مهمانی دیشب می افتم . چه اتفاق عجیب و جالبی . بعد از شام دیگر چشمم به مرد درویش نیفتاد . هنگام رقص با کامران خیلی اتفاقی به دختری که به قول آریا فرشته اهریمن نما بود تنه زدم . هر دو نقابمان را زدیم بالا که از همدیگر معذرت خواهی کنیم ، ولی هاج و واج ماندیم . چطور می توانستیم باور کنیم بعد از گذشت چند سال دوباره همدیگر را می بینیم ! آن هم در همچین شبی و در آن مهمانی عجیب و غریب ! او جلو تر از من بر هیجانان درونش چیره شد و به حرف آمد .

- رکسانا ، این خودت هستی ؟

نگاه متعجب کامران روی چهره من سنگینی می کرد . با زبانی بریده گفتم : آه . . . آره . . . و تو . . . آه خدای من . . . سمیرا . . . باورم نمی شود .

دستم را فشرد و گفت : من هم مثل تو گیج شده ام . . . بیا برویم گوشه دنجی را پیدا کنیم .

و کامران فرصت پیدا نکرد از من بپرسد جریان از چه قرار است که من با هیجان و ذوق بگویم : دوست دوران کودکی ام را پیدا کرده ام . . . و بعد حزنی در صدایم بریزم و بگویم : ما با هم در یک یتیمخانه بزرگ شدیم .

از مقابل چشمان هاج و واج او گذشتیم . انگار سمیرا بیشتر از من دچار احساسات شده بود و به نظر می رسید قادر نیست خودش و احساساتش را مهار کند .

- اوه رکسانا . . . چقدر باید از زن دایی ام ممنون باشم که در سالروز تولدش با یکی از بهترین دوستان دوران کودکی ام برخورد کرده ام .

لبخند زنان چشم در چشمش دوختم که مثل دو نقطه پر نور در قاب سبزه صورتش می درخشید . گفتم : « فکر می کنم به همان اندازه هم من باید ممنون باشم . »

گیلاسهایمان را از شربت آلبالو پر کردیم . هم چنان که یکی از دستانش روی قلبش بود و گاهی محکم به قفسه سینه اش فشار می آورد گفت : « انتظار هر پیشامدی را در این جشن داشتیم جز این یکی . . . بینم تو هم مثل من از شربت آلبالو بدت می آید ؟ » و خندید .

فکر کردم چقدر تغییر کرده است ، آخرین قیافه ای که از او در خاطرمان مانده همان تصویر بهت آلود و خصمانه ای بود که در روز آخر دیدم . آخر فکر می کرد نزدیک است پدر و مادر جدیدش را از او بگیرم . . . چشمان سیاه و خوش حالتی داشت . بسیار نمکین شده بود و شکل دخترهای اصیل را پیدا کرده بود . بی آنکه لب به گیلاس شربت آلبالو بزیم هر دو با اشتیاق چشم به دهان هم دوخته بودیم . به من گفت که چقدر زیبا و تو دل برو شده ام و عقیده داشت لباس فرشته من یکی از زیبا ترین لباسهایی است که او در تمام جشنهای بالماسکه دیده بود . و من بهش نگفتم که انتظار نداشتم محبوب آریا دوست کودکی ام ، سمیرا ، با این چهره معمولی و سبزه باشد . یکی دو بار آریا را دیدم که از پشت ستونها و گاهی از پشت دیوارها به طرف ما سرک می کشید و البته سمیرا متوجه او نبود و یا اگر هم بود هیچ اعتنایی به او نداشت .

- خوب تعریف کن . . . تا آنجا که من خاطرمان است قرار بود پسر عمویت تو را از یتیمخانه ببرد .

احساس کردم تیری زهر آلود از جایی که معلوم نبود کجا ، کمانه کرد و قلب مرا هدف قرار داد .
یاد رضا دلم را به درد آورد و باعث شد آه بی اختیاری از سینه بکشم بیرون . خیلی زود دستپاچه
شد و گفت : « نمی خواستم ناراحت کنم . . . مرا ببخش . »

به سرعت حالت محزون چهره ام را تغییر دادم و گفتم : « ناراحت نشدم . . . سؤال تو مرا به
سوی سیاره ای دور که پر از خاطرات تلخ و شیرین است پرتاب کرد . . . راستش پسر عمویم
چندی بعد از رفتن تو آمد و مرا با خودش برد . . . اما در حال حاضر من با پسر دایی مادرم زندگی
می کنم که قرار است پدر خوانده ام شود . »

خنده ای از سر گیجی سر داد و گفت : « راست می گویی ؟ همان مرد جذاب و خوش قیافه ای
که کلمه های فرانسوی را چاشنی حرفهایش می کند ؟ »

با تکان سر حرفهایش را تأیید کردم . او دوباره خنده کنان گفت : « راستش اولش خیال کردم
شما با هم زن و شوهر هستید . . . وقتی با هم می رقصیدید پیش خودم گفتم چقدر این زن و
شوهر برازنده هم هستند . . . خوب باز هم تعریف کن . . . به من بگو آیا پشیمان نیستی از
اینکه پدر و مار مرا مال خودت نکردی ؟ »

با چهره ای متفکر گفتم : « نه ، خیلی هم خوشحالم که تو زندگی سعادت‌مندانه ای داری و بعد
برای اینکه بحث را عوض کرده باشم گفتم : « راستی از دیگر بچه های یتیمخانه خبر نداری ؟ »

کمی از شربت آلبالو سر کشید و در حالی که از ترشی آن صورتش پر چین شده بود گفت : «
چرا . . . یکی دو سال اول مرتب به دیدنش می رفتم . مادر خوانده ام هر بار انواع و اقسام کادو
ها را بغل می زد و دنبال من راه می رفت و بین بچه ها تقسیم می کرد . . . اما راستش دیگر
نتوانستم پام را به آنجا بگذارم . . . هر چه زمان می گذشت فکر و روحم از آن محیط دور می
شد . . . حتی می خواستم تمام خاطرات خوب و بدش را هم در ذهنم پاک کنم و دیگر هرگز به
یادم نیاید که روزی در یتیمخانه بوده ام . »

هر دو حالت متأثری به خود گرفتیم و در سکوت نگاهمان را از هم دزدیدیم . شاید او هم مثل من
نا خواسته به آن روز ها برگشته بود و خودش را در لباسی وصله دار و رنگ و رو رفته با مو های
فر از حالت افتاده مجسم کرده بود . روز های سخت و درد ناکی بود و به او حق می دادم که از
یاد آوری آن روز ها گریزان باشد . جمعیت دور و برمان در هم می لولیدند . کامران پشت ستون رو
به رویی با مرد درویش حرف می زد . پس از چند لحظه دوباره نگاهم را به چهره سمیرا دوختم و
گفتم : « از لیلا خبر داری ؟ نمی دانی پدر و مادری پیدا شد که . . . »

با پوزخند حرفم را قیچی کرد و گفت : « آخرین باری که به یتیمخانه رفتم با خبر شدم از آنجا فرار
کرده . . . بچه ها می گفتند به خیال خودش مادرش توی یکی از خانه های شهر انتظارش را می
کشیده و او باید خودش را به مادرش می رسانده . . . دختر ابله . . . معلوم نیست سر از کجا در
آورده و الان چه حال و روزی دارد . »

هنوز با تأثر و ناراحتی چشم به دهانش دوخته بودم که زنی با ساری هندی سمیرا را با نام صدا
زد . سمیرا لبخند زنان به طرفش برگشت . به من گفت : « مادرم است . . . می بینی چه

ساری خوش رنگی پوشیده ! سلیقه من است . . . » و بعد خطاب به او با صدای بلند گفت : « چند دقیقه بعد می آیم مامان جان . »

خنوز نگاهم به زن ساری پوشی بود که می توانست جای مادر من باشد . سمیرا با شیطنت نگاه مرا کاوید و چون مرا متوجه خود دید با خنده گفت : « چیه ؟ تازه داری حسودی می کنی . . . ولی بهت گفته باشم مادرم مرا با تمام دنیا هم عوض نمی کند ! »

از لحن شوخیش خنده ام گرفت . دلم می خواست هر طور شده بحث را به مرد درویش بکشانم و نظرش را درباره او جویا شوم ، اما هنوز ذهنم در گیر موضوع فرار لیلا از یتیمخانه بود . هنوز چهره سبزه و نمکینش جلوی چشمانم بود که با عروسکی زیر بغل نگاهم می کرد . چه موهای فری داشت . . . یادم هست سمیرا همیشه مو فر فری صدایش می زد .

- رکسانا به چی فکر می کنی ؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : « به چیز خاصی فکر نمی کنم . . . » بعد نگاهم را تا پشت ستون رو به رویی پرتاب کردم و گفتم : « تو آن جوان درویش را می شناسی ؟ »

حالت بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت : « البته . . . پسر دایی من است . . . چطور ؟ »

کامران لحظه ای به طرفم برگشت و بعد به اتفاق آریا پشت یکی از میزها نشست .

- آقای مرتضوی به من گفته قلبش در گرو دختر خوانده خواهرم است . . . می خواستم ببینم . . .

دوباره پرید وسط حرفم و گفت : « تو را به خدا راجع به او با من حرف نزن . . . »

با تعجب پرسیدم : « چرا ؟ از او بدت می آید ؟ »

سرش را با بی قیدی تکان داد و گفت : « نه موضوع این نیست . . . فقط دوست ندارم در چنین شب خاطره انگیزی حرفی از او به میان بیاید . . . بهتر است در مورد موضوع دیگری صحبت کنیم . . . راستی تو فکر می کنی لیلا کجاست و چه می کند ؟ »

هاج و واج ماندم . نمی توانستم درک کنم چطور از صحبت کردن در مورد جوانی بلند بالا و خوش قیافه فراری است و ترجیح می دهد در مورد موضوع دیگری حرف بزنیم ؟ با وجودی که هنوز ته ذهنم به اشغال موضوع فرار لیلا از یتیمخانه بود ، اما هنوز دلم می خواست در مورد آریا بیشتر حرف بزنیم تا از خلال حرفهایش به عمق احساسات او نسبت به آریا پی ببرم . چند دقیقه بعد سمیرا با عذر خواهی سراغ مادرش رفت که می خواست او را با کسی آشنا کند . من هنوز گیج و منگ مانده بودم با یک دنیا سؤال که سمیرا همه را بی جواب گذاشته بود . آن شب دیگر فرصتی دست نداد تا بیشتر با هم حرف بزنیم . کامران که مرا تنها دید خودش را به من رساند و گفت : « صحبتهایتان تا چه حد امیدوار کننده بود ؟ »

نفس بلندی کشیدم و گفتم : « هنوز هیچ حرفی در این مورد با او نزدیم ! »

گیج نگاهم کرد و گفت : « پس این همه وقت چه می گفتید ؟ »

نگاهم در نگاهش قفل شد . گفتم : سمیرا دوست یتیمخانه من است . . . سالها پیش . . . هنوز حرفم تمام نشده بود که آریا صدایش زد . وقتی رفت با التماس ازش خواستم به او بگویم که هنوز با سمیرا صحبتی نکرده ام .

صدای محترم را شنیدم .

« آقا برایتان چای بریزم . »

و صدای کامران که هر لحظه رسا تر به گوش می رسید . « البته و . . . دوست دارم با رکسانا چای . . . »

کامران که آمد ، دستم را از روی استکان چای یخ زده بر می دارم و به رویش لبخند می زدم . صدلی رو به رویی را اشغال می کند و می گوید : « فکر می کردم در حال نوشتنی . »

عطر مریم را به ریه هایم می فرستم و می گویم : « داشتم به مهمانی دیشب و برخورد غیر منتظره ام با سمیرا فکر می کردم . . . راستی به نظر شما چرا سمیرا مایل نبود در مورد آریا حرف بزنیم ؟ »

شانه اش را بالا می اندازد و می گوید : « نمی دانم . . . شاید این دو نفر مشکلی با هم دارند که ما از آن بی خبریم . . . البته می شود حدس زد که تقصیر بیشتر از طرف آریاست ، چرا که بر خلاف سمیرا خیلی دوست دارد خودش را به او نزدیک کند . »

در تأیید حرفهایش سر تکان می دهم و می گویم : « من هم همین طور فکر می کنم . »

محترم استکان چای را مقابل کامران می گذارد . کامران نگاه نا موافقی به استکان می اندازد و می گوید : « محترم جان ، تو را به خدا این ظروف کهنه و عهد بوقی را بریز دور ، از وقتی یادم است من توی این استکانها چای خوردم . »

محترم لحظه ای درنگ می کند و بعد می گوید : « اینها یادگارهای با ارزش این خانه است . »

کامران با تمسخر می گوید : « یادگاری ! تو را به خدا از این حرفهای صد تا به غاز زن . . . دوست دارم همه چیز این خانه در خور زندگی یک دختر جوان و با نشاط باشد . »

محترم نگاه سردی به من انداخت و هنوز موافقت نکرده بود که به کمکش شتافتم و گفتم : « البته حق با محترم جاناست . . . یادگارها را نباید دور ریخت . . . ولی من حاضرم همین امروز با شما به بازار بیایم و ظروف جدیدی خریداری کنم . . . در وقت مناسب باید مبلمان خانه را هم عوض کنیم . . . اگر به محترم جان بر نخورد زیادی قدیمی و کهنه شده اند . »

کامران همراه با تک خنده ای حرفهای مرا تکمیل کرد . « بیشتر به درد عتیقه فروشیها می خوردند . . . قدمت لوازم این خانه بر می گردد به موقعی که محترم و مش رجب اینجا شروع به کار کردند . مگر نه محترم جان ؟ »

محترم که پره های بینی اش می لرزید و چهره اش را در هم کشیده بود و هر آن انتظار می رفت به گریه بیفتد آهسته زیر لب گفت : « هر چه شما بفرمایید آقا . »

کامران دماغش را چسباند به یکی از مریمها و نگاهی به من انداخت و گفت : « من بعد هر چه رکسانا گفت و خواست همان کار را بکنید . . . حالا مرا با دختر خوانده آینده ام تنها بگذار . »

در عرض یک هفته تمام لوازم کهنه و قدیمی جای خودشان را به وسایل نو و مد روز دادند . محترم خیلی سخت با این قضیه کنار آمد . خودش می گفت جانش به جان آن خرت و پرتها بسته است . کامران بیش از همه راضی و خوشنود به نظر می رسید . یک روز گفت : « روح این خانه تازه شده است . . . اگر به محترم و مش رجب بود این خانه تا چند سال بعد جزو موزه های ملی می شد . » و غش غش خندید و بی اعتنا به سگرمه های در هم محترم ادامه داد : « تمام اینها را مدیون رکسانای عزیز هستیم . . . اگر او توی این خانه نبود من به همان وسایل کهنه و زوار در رفته هم قانع بودم و برای من فرق نمی کرد محترم توی استکانهای پایه نقره برایم چای بریزد یا توی این فنجانهای زیبای فرانسوی . » و رو به محترم گفت : « بیخود اخم نکنم محترم جان ! خودت هم می دانی چقدر کج سلیقه ای ! البته تقصیر تو نیست ها . . . سن و سال که رفت بالا آدم نسبت به تازگی و تحول حساسیت به خرج می دهد و دوست دارد همه چیز همان طور باشد که همیشه بوده . . . درکت می کنم . . . »

محترم هیچ کوششی برای پنهان ساختن ناراحتی و حب و بغضش نمی کرد . کامران از من خواست در مورد باغچه ها هم سلیقه خودم را به بی ذوقی نش رجب تحمیل کنم . وقتی به مش رجب گفتم جای گلدانها را با هم عوض کند یا برای بهار توی باغچه های ساختمان این طرف بنفشه بکارد و توی باغچه های آن طرفی اطلسی و پامچال ، کلی غر زد .

« ما یک عمر بنفشه و اطلسی و پامچال را با هم کاشتیم و آقا همیشه راضی بود و از تنوع رنگها لذت می برد . . . »

کامران به جای من اتمام حجت کرد : « من هم تا به حال مثل شما از به هم خوردن قوانین تکراری این خانه واهمه داشتم ، اما در حال حاضر دوست دارم همه چیز همان طور باشد که رکسانا جان می خواهد . . . در ضمن از همین فردا کار ساخت آلاچیق را به طور جدی پیگیری کن . »

مش رجب در حالی که سعی داشت به من نگاه نکند گفت : « کار زدن بوته های کنج باغ یکی دو روزی زمان می برد . »

کامران مکث کرد . من از فرصت پیش آمده استفاده کردم و گفتم : « چرا آلاچیق را کنار یکی از زاویه های استخر نمی سازیم ؟ باور کنید خیلی زیبا خواهد شد . »

کامران هم چنان که با دستش شانه ام را نوازش می کرد متفکرانه گفت : « م م م . . . فکر بدی نیست . » بعد لب به خنده گشود و گفت : « پیشنهاد بسیار جالبی است . » و رو به مش رجب گفت : « دیدی مش رجب چقدر طرز فکرش با من و تو فرق می کند . . . تو کنج باغ را برای ساخت آلاچیق مناسب دیدی و من چون طرح مناسبی نداشتم پیشنهاد تو را پذیرفتم ، اما الان فکر می کنم به جای مشورت با تو می بایست با رکسانا حرف می زدم . » بعد نگاهش را به طرف من پرواز داد و به دیده تحسین نگاهم کرد . مش رجب بیلچه اش را محکم فرو کرد توی زمین و عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد .

کار ساخت آلاچیق یک هفته بیشتر طول نکشید . همه چیز طبق ذوق و سلیقه من پیش می رفت . پیشنهاد دادم آلاچیق از چوب ساخته شود . فواره ای هم از دو سوی آلاچیق به طرف استخر کشیده شود که آب استخر را به آنجا برگرداند و مش رجب هم آلاچیق را با پیچک بپوشاند . کامران هر دفعه از ذوق و سلیقه من دستپايش را بر هم می کوبید و ابراز شادمانی می کرد . خطاب به مش رجب یا محترم می گفت : « به این می گویند حسن خدا دادی . . . زیبا پسندی توی خونش است . . . من پیشا پیش به خاطر داشتن چنین دختر خوانده ای به خودم تبریک می گویم . »

من می خندیدم و مش رجب و محترم با حرص دور لبشان را می جویدند . البته به آن دو حق می دادم تا این حد از خودشان حساسیت به خرج بدهند . شاید اگر کامران کس دیگری را آن طور به رخ من می کشید من هم عصبانی می شدم و حساسیتم گل می کرد .

در طول همان هفته بود که نصف شب با شنیدن صدا های عجیب و غریبی از خواب پریدم . صدا از پشت پنجره می آمد . من به ظن اینکه دچار خیالات و توهم شده ام سعی کردم خودم را به خواب بزنم ، اما موفق نشدم . چیزی شبیه شیئی سنگین به پنجره اتاقم می خورد . من هراسان خودم را روی تختم جمع کردم . آب دهانم به طرز محسوسی خشک شده بود و حتی قادر نبودم صدا را از ته گلویم بکشم بیرون و کامران را به کمک بطلبم که در اتاق رو به روی خوابیده بود . همان طور که روی تختم می لرزیدم اندک اندک صدا های عجیب و غریب فرو کش کرد و ساعتی بعد همه جا ساکت و آرام شد و از هیچ جا صدا نمی آمد . تازه آن وقت بود که به خودم جرأت دادم و به طرف پنجره رفتم . هم چنان که ته دلم می لرزید پرده را کنار زدم و دیدم باغ در تاریکی به خواب سنگینی فرو رفته و هیچ چیز مشکوکی به چشم نمی آید .

صبح ، سر میز صبحانه به کامران گفتم : « شما هم سر و صدا های دیشب را شنیدید ؟ »
با تعجب لیوان شیرش را روی میز گذاشت و گفت : « کدام سر و صدا ؟ من که صدایی نشنیدم . »

منتظر بودم محترم چای بریزد و برود تا با شنیدن حرفهای من توی دلش به من نخندد . محترم که رفت گفتم : « خواب که بودم صدا های عجیب و غریبی به گوشم خورد . بیدار شدم . . . هنوز صدا می آمد . نمی توانم بگویم چه صدایی بود . . . صدا هایی شبیه به هم خوردن چند قوطی خالی ، بعد هم انگار کسی توی همان قوطیهای خالی قهقهه سر بدهد . . . صدا همان طور بم و کلفت بود . »

او با تعجبی آمیخته با تمسخر نگاهم کرد . وقتی او را در این حالت دیدم دیگر به حرفهایم ادامه ندادم . با گفتن خواب دیدی یا دچار خیالات شده ای شیرش را سر کشید . با دلخوری نگاهم را روی میز سراندم و گفتم : « نمی دانم . . . اما . . . شاید همین طور باشد . » و تلاش کردم ناراحتی ام را از مورد تمسخر قرار گرفتن او به وضوح در چهره ام به نمایش بگذارم تا به او تفهیم شود که کار درستی نکرده است . خدا را شکر هوشش این جور مواقع زیادی به کارش می آمد . چند لحظه بعد با صدایی ملایم و همراه با عطوفت گفت : « از دست من ناراحتی ؟ »

نگاهش نمی کردم . « نه ! فقط نمی دانم چرا توی دلتان به من خندیدید ؟ »

« تو از کجا خبر از دلم داری ؟ »

« با نگاه کردن به چشمانتان می فهمم توی دلتان چه می گذرد . »

« آه . . . پس باید خیلی مواظب نگاهم باشم تا اسرار لم نریزد بیرون ! »

نگاهش کردم . نه به شوخی این حرف را زده بود ، نه چهره اش حالت جدی داشت . کمی گیج و سر در گم گفتم : « منظورتان چیست ؟ »

به نظر می رسید سؤال بی ربطی پرسیده ام . چرا که از پشت میز برخاست و گفت : « دوست دارم ناهار امروز دستپخت تو باشد . » بعد با صدای بلند که محترم هم بشنود گفت : « محترم ، امروز استراحت می کند . . . می خواهیم ببینیم دستپخت تو بهتر است یا محترم ؟ » بعد همراه با چشمکی ادامه داد : « مردیم بس که باقالی پلو و زرشک پلو خوردیم . » و خندید .

اما من نخندیدم . دلم نمی خواست سؤالم را نشنیده بگیرد و کانال را عوض کند .

آن روز ناهار با کمک کتاب آشپزی خوراک میگو با سس چینی درست کردم . با اینکه بار اولم بود ، اما خودم هم تعجب کردم چقدر خوب از آب در آمد . کامران با بردن اولین لقمه به دهان به به و چه چه کرد . محترم و مش رجب غذای مانده از شب را خوردند و هیچ اعتنایی هم به غذای من نکردند و به ظاهر از تعریف و تمجید اغراق آمیز اربابشان زیاد حساسیت به خرج ندادند . کامران که شیطنتش گل کرده بود با صدای بلند که آن دو توی آشپزخانه بشنوند گفت : « دلم به حالتان می سوزد که نمی توانید غذای به این خوشمزگی را به باقالی پلو شب پیش ترجیح بدهید . »

و من چهره در هم کشیده محترم را پیش خودم تجسم کردم که زل زده بود به مش رجب که شاید داشت با حرص گوشه سبیلش را می جوید و نا خواسته از بد جنسی کامران خندیدم . کامران چند لحظه بعد سرش را جلو آورد و آهسته گفت : « با همه کج سلیقگی شان خیلی دوستشان دارم . »

من دستم خورد به لیوان نوشابه و نگاهم با نوشابه ریخت پایین .

فصل 31

محترم گوشه را به طرف من گرفت و گفت : « با شما کار دارند خانم جان ؟ »

با تعجب فکر کردم : یعنی کیه ؟ کامران توی حمام بود و من به اتفاق محترم در اتاق نشیمن نشسته بودیم . با همان سستی و تبلی که به صندلی چسبیده بودم بلند شدم و گوشه را از دست محترم گرفتم . تا صدای الوی من از سیم تلفن گذشت صدای شاد و شنگول سمیرا بی امان به گوشم رسید .

« سلام . . . چطوری عزیزم . دلم بی نهایت تنگ شده برایت . . . اگر درسهای دانشکده می گذاشتند زود تر از اینها بهت زنگ می زد . . . خوب تعریف کن ببینم چطوری ؟ »

من که هنوز از شنیدن صدای سمیرا شگفت زده بودم پوست پسته شوری را که توی دهانم می چرخید تف کردم توی دستم و گفتم : « راستش را بخواهی منتظر تماس نبوده . . . چه خوب کردی یادی از من کردی . » و خواستم حال آریا را از او بپرسم که فکر کردم صورت خوشی ندارد ، اما او در کمال پر رویی حال کامران را پرسید و خواست بداند در حال حاضر کجاست و چه می کند . وقتی فهمید توی حمام است بی دلیل زد زیر خنده بعد مثل اینکه از لودگی خودش پشیمان شده باشد فوری رفت سر اصل مطلب .

« زنگ زدم تا برای شام امشب دعوتتان کنم . جایی که وعده ندارید ؟ »

با گیجی گفتم : « نه . . . نمی دانم . . . »

نمی توانستم او را با سگرمه های در هم کشیده مجسم کنم چرا که با وجود دلخوری هنوز می خندید . « بی خود کلاس نگذار . . . هر جا هم وعده داشته باشید مجبورید به هم بزنید . . . نمی دانید دستپخت مادرم چقدر معرکه است . . . هر وقت آقا از حمام تشریف آوردند نظرشان را بپرس و به من زنگ بزن . »

تا خواستم بگویم شماره ات را ندارم گفتم : « آقای کیانی شماره تماس ما را دارند . . . از طرف من سلام به ایشان برسان . » و نگذاشت من حرفی بزنم ، افزود : « منتظر هستم . . . تو را به خدا بهانه نیارید . . . پس تا شب خداحافظ . »

نفهمیدم خداحافظی مرا شنید یا نه ؟ در حالی که گوشی را می گذاشتم گفتم : « چه دعوت بی مزه ای ! واه واه . . . چقدر وراجی کرد . »

« کی وراجی کرد ؟ »

به عقب برگشتم و دیدم کامران با حوله مو های لختش را خشک می کند . لبخند رنگ پریده ای زدم و گفتم : « سمیرا بود ، مشاءالله امان نداد من حرف بزنم . . . برای شام دعوتتان کرد منزلشان . . . گفت مادرش دستپخت معرکه ای دارد . . . گفت . . . »

« چه جوابی دادی ؟ »

شانه هایم را بالا انداختم . « هیچی ، گفتم اول با شما مشورت می کنم . »

مو هایش را با دست پریشان کرد و محترم را صدا زد . حوله را که به دست محترم می داد گفت : « خودت چه نظری داری ؟ منظوم این است که چقدر میل به رفتنی ؟ »

حواسم رفت پیش محترم که داشت با نخ در آمده حوله بازی می کرد . فکر کردم : چرا نمی رود ؟ آیا حواسش به آن نخ در رفته است یا اینکه دوست دارد بداند آریایش در مورد چه موضوعی از من نظر می خواهد .

« من برای شام امشب برنامه ای نداشتم و خوشحال می شوم در کنار دوست دوران کودکی ام لحظه های شادی داشته باشم . »

محترم نخ حوله را کشیده بود و دور انگشتش پیچانده بود . در همان حال کامران گفت : « خورش فسنجان را بگذار برای ناهار فردا . . . امشب رکسانای عزیز دوست دارد شام را در منزل دوستش صرف کند . » بعد به طرفم برگشت و گفت : « بینم لباس مناسب داری ؟ »

« با همان لباسهایم بیایم اشکالی دارد ؟ »

« نه . . . فقط خانواده دوستت کمی دنبال عیب جویی هستند . . . دوست دارند ببینند دوست دخترشان از حیث ظاهر در خور رفت و آمد با آنها هست یا نه . . . متوجه منظورم هستی که ؟ » نگاهم از پنجره گذشت و به مش رجب خیره شدم که با چند کارگر دیگر استخر را می شست .

« بله . . . متوجه هستم . »

آمد و کنارم ایستاد . او هن نگاهش از پنجره گذشت . « از نظر من تو همین طوری که هستی خوبی . » بعد دستش را از پشت بر بازویم گذاشت و با لحن ملاطفت آمیزی گفت : « امیدوارم دلخور نشده باشی . . . اگر این مسئله اهمیتی برایت ندارد می توانی با لباسی که داری به مهمانی بروی . من دوست ندارم برایت تعیین تکلیف کنم . » بعد بر موهایم بوسه زد !

داغ شدم ، ولی نگاهش نکردم بینم چه حالتی به خودش گرفته و چشمانش چگونه با برق محبت چراغانی شده است . نفس بلندی کشیدم و گفتم : « پس اگر برای شما فرقی نمی کند می خواهم با همان لباسی که دارم بیایم . »

محکم بازویم را فشرد و گفت : « البته که برای من فرقی ندارد . . . من همیشه عاشق سادگی ام . »

پیش خودم گفتم : لایب مادرم هم همیشه لباس ساده می پوشیده و با صورت بدون آرایش او را در مهمانیهای دوستانه همراهی می کرده . برای همین هم هست که گفت عاشق سادگی است . دلم می خواست به او می گفتم دیشب هم از آن صدا های عجیب و غریب به گوشم خورد که با شنیدن صدای شکستن چیزی هر دو وحشتزده به عقب برگشتیم . در نگاه اول صورت بهتزده محترم را دیدیم که به سپیدی می زد . ایستاده بود بالای سر شکسته های گلدان لب پنجره .

کامران داد کشید . « چه کار کردی محترم ؟ گلدان یادگار مادرم . . . » و دستش را به سنگینی از پشتم کشید پایین و به طرف محترم و خرده های گلدان رفت . نگاه پر تحسرسش به تکه های گلدانی بود که خیلی نفیس به نظر می رسید . محترم با همان رنگ پریده خم شد که خرده ها را جمع کند . کامران تشر زنان گفت : « چرا حواست را جمع نمی کنی ؟ اگر دیگر نمی توانی کار کنی بروید خانه تان و استراحت کنید . . . چند بار به شما گفته ام که دیگر لازم نیست عمرتان را به پای من تلف کنید . »

محترم اشک گوشه چشمانش را پاک کرد . دلم به حالش سوخت . کامران فریاد زد : « نگفته بودم ؟ گفتم مش رجب پیر شده ، خودت هم چشمات کم سو شده ، برایتان خانه خریدم که آخر عمری برای خودتان زندگی کنید ، اما شما . . . »

با دیدن آن همه اشکی که از پهنای پر چروک صورتش سرازیر بود دلم هوایی شد و از بی رحمی قلب کامران لجم گرفت و گفتم: « بس کنید خواهش می کنم . . . آن گلدان با ارزش بود ، اما وقتی شکست کاری نمی شود کرد . » بعد جلو تر رفتم و دیدم محترم با دستانی مرتعش خرده ها را کف دستش می ریزد و آرام می گیرد .

چند لحظه ای با خشم و تغییر به نیم رخ گر گرفته کامران چشم دوختم و او را متوجه خشم خود ساختم . در حالی که سعی داشت نگاهم نکند با فریاد گفت : « این زن و شوهر همه عمرشان را ریختند به پای من ! به خیال خودشان چون بچه ندارند من جای بچه را برایشان پر کرده ام . . . خسته شدم بس که قیافه های غمبرک زده و بق کرده شان را دیدم . . . بس که توی کار من دخالت کردند و خواستند حق پدر و مادری را به جا بیاورند . . . چرا اینها نمی فهمند اگر تا به حال نگهشان داشتم فقط از سر دلسوزی و ترحم بود ، و الا سالها پیش باید از این خانه می رفتند . . . »

کامران به نفس نفس افتاده بود ، اما من بیشتر دلم به حال محترم می سوخت که با همان چشمان گریان به خرده های گلدان زل زده بود و هق هق می کرد . کامران با صدایی بم و خشن ادامه داد : « دیگر خسته شدم از پدر و مادری کردن این زن و شوهر . . . دوست دارم هر چه زود تر از اینجا بروند . . . دیگر به وجودشان در این خانه احتیاجی نیست . »

صدای گریه سوز ناک محترم بلند تر شد . مقابل کامران ایستادم و سعی کردم آرامش کنم . سعی کردم با چشم و ابرو به او بفهمانم زیادی تند رفته و درست نیست تا این حد دل این زن سالخورده را بشکنند ، اما کامران از نگاه می گریخت . انگار زده بود به سیم آخر .

« برو به مش رجب بگو بیاید دفتر کار من ، تسویه حساب کند . »

محترم به سختی قامت خمیده اش را راست کرد و بلند شد . صورتش خیس بود و چشمانش سرخ و متورم شده بود . میان هق هق و فین کشیدنهایش گفت : « باشه آقا . . . هر طور شما امر بفرمایید . . . ما که خودمان خوب می دانیم توی این خانه سربار شما و خانم هستیم . . . کاش این قدر سر کوفتمان نمی زدید . »

کامران صورت قرمز و خشمگینش را به طرف او گرفت و گفت : « پای این خانم را وسط نکش . . . شما توی این خانه سر بار کسی نبودید . . . فقط نمی خواهید بپذیرید که بیش از حد به من خدمت کرده اید . . . به خدا من دیگر بیش از این از شما توقع ندارم . من که بد شما را نمی خواهم . . . تا حالا دلواپس تنهایی من بودید . . . حالا خیالتان راحت باشد که رکسانا قرار است برای همیشه در کنار من زندگی کند . . . به عنوان دختر خوانده یا هر عنوان دیگری او اینجا می ماند . . . پس دیگر لازم نیست نگران تنهایی من باشید . »

محترم نگاه خیسش را به جانب من دوخت و با لحن ترحم بر انگیزی گفت : « عزیز جان شما به آقا بگویید منو مش رجب جانمان به جانشان بسته است و طاقت و تاب دوری از او را نداریم . . . تو را به خدا بهشان بگویید حاضریم بیش از اینها جان بکنیم ، بدون هیچ چشمداشتی . » و دوباره به گریه افتاد . فین بلندی کشید و چشمان سرخ و متورمش را پشت دستش پنهان ساخت .

دلم آتش گرفته بود . می خواستم هم صدا با او بگیرم و کامران را از آن همه قساوتی که به خرج داده بود شرمنده سازم . وقتی نگاه خیره و قهر آلود مرا دید آهسته گفت : « من توی اتاق کارم هستم . . . کار داشتی خبرم کن . » و دوباره از در گیر شدن با نگاهم گریخت .

او که رفت زیر بازوان محترم را گرفته و کمکش کردم روی صندلی بنشیند . لیوان آبی ریختم و به دستش دادم . اشک مثل باران پاییزی از چشمانش سرازیر بود و انگار تمامی نداشت . صدایش خفه و بغض آلود بود . « آقا تا به حال سر من داد نکشیده بود . »

به آرامی بر پشت دستش نواختم و با مهربانی گفتم : « ناراحت نشو . . . گاهی وقتها آدم عصبانی که می شود دست خودش نیست . »

سرش را برد بالا و گفت : « نه . . . تا حالا هزار دفعه از دست من عصبانی شده ، ولی به روی خودش نیاورده . . . حتم دارم کسی او را نسبت به من بد بین کرده . »

« نکند فکر می کنی کار من است و من کوکش کرده ام . »

سرش را انداخت پایین . دلم بیشتر به حالش سوخت . از ساده دلی و افکار کودکانه اش خنده ام گرفت . دست نوازشی بر صورتش کشیدم و گفتم : « نه محترم جان این طوری در مورد من فکر نکن . . . حتم دارم آقا یک ساعت بعد از ندامت و شرمندگی خجالت می کشد توی روی شما نگاه کند . . . او را ببخشید . صورتتان را بشورید که مش رجب شما را با این ریخت و قیافه ببیند هول می کند . »

سرش را که بلند کرد آخرین قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد و پشت دست من نشست .

نگاهم به عابرانی بود که در لباسهای گرمشان مچاله شده بودند و از عرض خیابان ، گاهی با شتاب و گاهی بدون عجله می گذشتند . صدایش را شنیدم که میان صدای خواننده ای که از ضبط صوت ماشینش می آمد گفت : « با من قهری ؟ »

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : « نه . »

« پس برای چه با من حرف نمی زنی ؟ »

جوابی ندادم و صورتم را چسباندم به شیشه . فکر کردم : چه حرفی باید می زدم که نزدم ؟ بعد یادم افتاد به صورت خیس از اشک محترم و دلم دوباره سوخت . صدایش گرفته و محزون بود .

« لابد پیش خودت فکر می کنی من چقدر بی رحم و بی عاطفه ام . . . پیش خودت می گویی به خاطر یک گلدان شکسته دل آن پیر زن را شکستم و با تند ترین لحن ممکن او را از خودم رنجاندم ، ولی . . . »

فکر کردم : چه خوب می تواند ذهن مرا بخواند . . . همانطور که صورتم چسبیده بود به شیشه گفتم : « من اگر جای شما بودم برای اینکه دلش را به دست بیاورم چاره ای می اندیشیدم . »

« شاید تو درست بگویی ، ولی . . . باید کمی هم به من حق بدهی . . . همیشه به خاطر دل آنها سعی کردم نقش فرزندشان را بازی کنم . . . ولی باور کن گاهی اوقات از این همه نقش بازی کردن خسته می شوم . . . می خواهم هر کسی جای خودش باشد . . . من جای خودم و آن دو هم به عنوان خدمتکار و باغبان خانه جای خودشان . . . نه چیزی فرا تر از این . . . رفتارشان گاهی باعث ناراحتی ام می شود . » و سیگاری آتش زد و به طرز محسوسه از سرعت ماشین کاست .

صورتتم را از شیشه بر داشتم و صاف تکیه کردم به صندلی . شیشه را تا نیمه کشیده بود پایین . دود سیگار به سرعت از ماشین بیرون می رفت ، ولی با این همه احساس می کردم می خواهم به سرفه بیفتم . پس از لختی سکوت ادامه داد : « دوست ندارم به خاطر این قضیه از دست من دلگیر باشی . . . همان قدر که به آنها حق می دهی باید به من هم حق بدهی . »

هوا ابری و سرد بود و من روی پیراهن ساده آبی رنگم پالتو پوستی قهوه ای پوشیده بودم . پیراهن را روز های اول ورودم به خانه آقای کیانی خریده بودم و پالتو را به عنوان هدیه شب یلدا به من داده بود و این دومین بار بود که بعد از مهمانی بالماسکه آن را می پوشیدم . نفس بلندی کشیدم که به شکل بخار نشست روی شیشه و مجبور شدم با دستمال آن را پاک کنم . « من از دست شما دلگیر نیستم . . . به شرطی که وقتی برگشتیم هر طوری شده از دلش در بیاوری . »

ته مانده سیگارش را پرت کرد بیرون و پایش را گذاشت روی پدال گاز و گفت : « سعی می کنم . »

فصل 32

سمیرا لبهای ماتیک زده اش را روی گونه هایم فشرد و زیر گوشم گفت :

« چقدر به هم می آید ! »

سقلمه ای زدم و گفتم : « هیس ! ممکن است گوشه پایش را تیز کرده باشد . »

مادر خوانده سمیرا چشمانش را تنگ کرد و گفت : « چهره کودکی ات را خوب به خاطر دارم ، اما اکنون زیبا تر از آنچه تصور می کردم هستی . » بعد رطوبت لبه پایش را روی گونه ام باقی گذاشت و با لبخند ملیحی گفت : « وقتی سمیرا گفت تو دوست یتیمخانه او هستی نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم . . . چرا که توی آن مهمانی شما مثل یک اشراف زاده اصیل می درخشیدی . »

توی دلم گفتم : لابد از اینکه دختر خوانده تان نشدم افسوس خوردید . سمیرا بی اندازه شاد و شنگول نشان می داد و صدای خنده هایش لحظه ای قطع نمی شد . خیلی زود با آمدن آقای مرتضوی و همسرش و آقای که شب جشن بالماسکه لباس ارتشی بر تن داشت من و کامران فهمیدیم که این یک مهمانی کوچک نیست . کامران که از دیدن آقای مرتضوی مشعوف و خرسند به نظر می رسید آرام زیر گوشم گفت : « خوب شد اینها آمدند و الا کم کم داشت حوصله ام سر می رفت . »

خانم مرتضوی رفتار صمیمانه ای با من داشت و از اینکه در جشن تولد او شرکت کرده بودم از من تشکر کرد . برادرش که عقیل نام داشت درست روی مبل رو به روی من جا خوش کرده بود و لحظه ای چشم از من بر نمی داشت و از هر فرصتی برای گفت و گو با من بهره می برد . امیدوار بودم هر چه زود تر سمیرا مرا با خودش به گوشه دنجی ببرد تا از شر نگاههای خیره عقیل خلاص شوم . این اتفاق نیفتاد و سمیرا ترجیح داد با خنده هایش مجلس را گرم نگه دارد . گاهی سر به سر کامران می گذاشت و قاه قاه می خندید و گاهی خودش را برای پدر و مارش لوس می کرد و قهقهه می زد . حواسم سر جایش نبود . گاهی به سمیرا فکر می کردم و از خودم می پرسیدم : آیا خوشبخت است ؟ همین طور بود . داشتن چنین پدر و مادر مهربان و با اصلتی خوشبختی بزرگی بود . گذشته از رفاه مالی و زندگی پر زرق و برقی که داشتند فکر کردم سمیرا در کنار همین پدر و مادر مهربان و صمیمی در خانه ای کوچک و محقر هم می توانست خوشبخت باشد . همان موقع یاد سر و صدا های مرموزی افتادم که اخیراً نیمه های شب به گوشم می رسید . فکر کردم : آیا این سر و صدا ها وجود خارجی دارند یا زاینده ذهن پریشان و آشفته من است و توهمی بیش نیست . وقتی چشمم افتاد به عقیل سگرمه هایم را در هم کشیدم و پیش خودم گفتم : چرا این طوری زل زده به من ؟ او اینجا چه می کند ؟ آقای مرتضوی گفته بود او در یکی از دانشگاههای آمریکا درس می خواند . گفته بود چه رشته ای م م . . .

« ببخشید . . . می توانم خواهش کنم کمی با هم قدم بزنیم ؟ »

رشته روانشناسی ! بله گفته بود رشته روانشناسی .

« چی ؟ ببخشید . . . متوجه نشدم . » و هاج و واج نگاهش کردم . قد متوسطی داشت و درست شبیه خانم مرتضوی بود . بی آنکه دست خودم باشد به جای اینکه به خواهشی که کرده بود پاسخ بدهم چهره خانم مرتضوی را با آن قیافه ای که در جشن بالماسکه برای خودش دست و پا کرده بود را با هم مقایسه کردم . ابروان باریکی داشت و چشمهایش ریز بود . بعد که چشمم افتاد به آن چهره منتظر و گیج و متعجب تازه یادم افتاد باید پاسخی به او بدهم . درست نمی دانستم چرا چنین پیشنهادی به من داده و باید بروم یا نه ؟ نگاهی به کامران انداختم که کم و بیش حواسش معطوف ما بود . دلم می خواست از او کمک می طلبیدم و او به من می گفت پیشنهادش را رد کنم یا نکنم ؟

سمیرا هنوز داشت می خندید که من از روی بی حوصلگی و خستگی از جو سرد حاکم بر جمع به رویش لبخند زدم . کامران به سرفه افتاد و صدای خنده های سمیرا قطع شد .

پدر سمیرا گفت : « تا شما یک دور کوچک توی حیاط بزنید میز شام آماده شده . »

سمیرا هم جنان که شیطنت آمیز نگاهمان می کرد گفت : « امیدوارم تنور حرفه‌ایتان داغ باشد تا بتوانید یک شب زمستانی سرد را خاطره انگیز کنید . »

کامران نیم نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت . نمی دانم چرا هنوز منتظر بودم حرفی بزند و اظهار نظری بکند .

« پس چرا معطلید ؟ »

کامران نبود که از من می پرسید چرا معطلم ، بلکه این سؤال که مرا تشویق به برخاستن می کرد از دهان مردی خارج شده بود که هنوز بالای سرم ایستاده بود . درنگ را بیش از این جایز ندانستم و از جا برخاستم . تا به خودم بیایم دیدم دوشادوش او در باغ نیمه روشن در حال قدم زدن هستم و هر از چند گاهی دستهایم را از شدت سرما بر هم می مالم . یقه پالتویم را زدم بالا . استخر را دور زده بودیم و داشتیم به طرف نارونهایی می رفتیم که به ردیف تا در حیاط قد بر افراشته بودند .

« من همه چیز را در مورد شما می دانم . »

به نظرم آمد برای شروع یک صحبت شیرین و دلچسب آغاز خوبی نبود . شاید بهتر بود از من می پرسید : نظرم راجع به این شب یخ زده و پر ستاره چیست ؟ یا اینکه : وقتی عکس ماه توی آب استخر چین چین می شود چه حسی پیدا می کنم ؟ اما او مکت کرده بود و منتظر بود که حرفی بزنم . چه می توانستم بگویم . آیا باید می گفتم : ممکن نیست همه چیز را در مورد من بدانید ؟ چطور ممکن است در مورد کسی که هیچ شناختی از شما ندارد همه چیز را بدانید . . . راستی که مزخرف می گفت . لحظه ای بعد در امتداد لبخندی تمسخر آمیز گفتم : « مثلاً چه می دانید ؟ »

به گمانم متوجه لحن پر تمسخرم نشده بود که با همان قیافه مطمئن گفت : « اینکه شما به میل خودتان می خواستید به عنوان قاتل شوهرتان اعدام شوید . » او . . . چه اطلاعات مفید و فوق العاده ای ! نگاهم به شمشاد های یخ زده و درخت ارغوانی بود که هیچ برگی نداشت . شنیدم که در ادامه گفت : « و این را هم می دانم که می خواهید دختر خوانده آقای کیانی شوید . »

دستهایم را زدم به سینه و نگاهش کردم . شاید اگر آدم زیرک و باهوشی بود می فهمید که به دیده حماقت نگاهش می کنم و توی دلم به او می خندم ، اما او زیرکی به خرج نداد و ادامه داد : « نمی دانم چرا نتوانستم دختر فرشته پوشی را که توی جشن بالماسکه دیدم از خاطر ببرم . . . شاید به خاطر همین بود که اینجا ماندنی شدم . »

به حق چیز های نشنیده ! این آقا یا عقل درست و حسابی نداشت یا آدم خیال بافی بود . با بارانی که به تن داشت جوانی عاشق پیشه و پریشان نشان می داد که با احساس نا شناخته ای کلنچار می رفت . هنوز از خودم نپرسیده بودم چه احساسی که با رنگی پریده و زبانی الکن ناگهان گفت : « با من ازدواج می کنید ؟ »

دهانم از فرط حیرت باز مانده بود . هیچ ستاره ای در آسمان نمی درخشید . ستاره ها انگار توی نگاه او جمع شده بودند و آن طور عجیب و باور نکردنی برق می زدند . به گوشهای خودم اعتماد نداشتم . فکر می کردم خیالاتی شده ام . . . امکان نداشت مدی که فقط یک بار مرا دیده بود به من پیشنهاد ازدواج بدهد ؛ اما نه خیالات بود و نه توهم . همه چیز شکل واقعی به خود گرفته بود . او مقابلم ایستاده بود ، با چهره ای مشوش و در هم . من دست و پایم را گم کرده بودم و در جستجوی راه آمده بودم و می خواستم هر چه زود تر برگردم و خودم را نجات بدهم . برای رهایی از تیر زهر آلود نگاه عاشق او . . . می دویدم . . . آری ، می دویدم و ناگهان خودم را میان جنگلی

تاریک و بی سر و ته تنها احساس کردم . به هر طرف که می رفتم به بن بست می رسیدم . راستی عجیب و خنده دار بود که خودم را توی آن باغ کوچک گم کرده بودم . صدای او را از پشت سر می شنیدم که می گفت : « مواظب باش . . . چه کار می کنی ؟ مواظب باش . »

چشمانم جایی را نمی دید . پایم از لبه جایی که نمی دیدم کجاست سر خورد و فرو لغزیدم پایین . نمی دانم آب از کجا تا زیر گلویم را گرفته بود و من بی امان دست و پا می زدم و سعی می کردم سرم را بالا نگه دارم تا خفه نشوم . . . صدای فریاد کسی را می شنیدم . دستان سرد آب به تنم چسبیده بود و مرا با خودش می کشید پایین . من دست و پا می زدم . . . هنوز تقلا می کردم که خودم را نجات بدهم . . . اما رفته رفته بدنم سست و کرخ شد و من از تلاش و تکاپو افتادم و گذاشتم دست سرد آب تن یخ زده ام را با خودش ببرد . . . دیگر هیچ تقلائی نکردم .
فصل 33

کامران پرده ها را کشید و به محترم گفت : « یادم بینداز به دکتر صبوری زنگ بزنم . »

محترم دستهایش را روی پیشبندش کشید و به آرامی گفت : « چشم ! » دلش می خواست همان جا بایستد و نگاه مضطرب و نگران اربابش را که مرتب بر چهره تب کرده رکسانا خیره می ماند به خودش بیاورد تا بتواند با نگاهی دلجویانه او را تسلی بخشد . اما ارباب ، حتی برای لحظه ای حواسش به آن زن نبود که بی تکلیف ایستاده بود و با تمام وجودش می خواست کاری برایش بکند تا از این حالت پریشانی در بیاید . گویی حضور او را احساس نمی کرد . نشسته بود روی صندلی کنار تختی که بدن تب آلود رکسانا زیر پتوی آن فرو رفته بود و گاهی صدای نا مفهومی از گلویش می پرید بیرون و گاهی ناله می کرد و تا چند دقیقه خاموش می ماند . کامران با نگاهی پر شفقت چهره بیمارش را بررسی می کرد و گاهی از ته دلش به حال او دل می سوزاند . صدای باز و بسته شدن در را شنید . فکر کرد این همه وقت ایستاده بود و من فکر کردم رفته . و صندلی اش را جلو تر کشید و دستهایش را روی تخت گذاشت و با دقت بیشتری چهره آن زیبای بیمار را از نظر گذراند . دست خودش نبود . این دختر او را همیشه به گذشته های دور می برد . جایی که با محبوب دیرینش زیبا ترین نغمه های عشق را زمزمه می کرد . دستش را لا به لای موهایش فرو برد و فکر کرد : چرا این طور شد ؟ ما که قسم خورده بودیم فقط مال هم باشیم . . . پس چگونه شد یکهو همه چیز خراب شد . چرا دیگر به من اعتماد نکرد ؟ چگونه اصرار می کرد من با یک دختر فرانسوی رابطه دارم و فقط از روی هوس است که می خواهم او را مال خودم کنم ؟ هر چه بیشتر فکر می کرد بیشتر کلافه می شد و انگار می خواست پوست سرش را بکند و از دست موهای آشفته اش خلاص شود . باز از خودش پرسید : چرا صبر نکرد ذهنش را روشن کنم و به او بفهمانم هیچ کس جز او راهی به قلبم پیدا نکرده و فقط اوست که بر روح و قلبم حکمرانی می کند ؟ چرا آن مردک بی اصل و نصب را به من ترجیح داد . . . دستهایش را گذاشت روی دهانش . وقتی فکر کرد آن مردک بی اصل و نصب پدر این دختر زیبا و معصوم است آه حسرت باری کشید و دوباره بر موهایش چنگ انداخت . یعنی چه ؟ چرا خودش را انداخت توی استخر ؟ عقیل می گفت به محض شنیدن تقاضای ازدواجم حالت عادی خودش را از دست داد و مثل دیوانه ها از این سو به آن سو دوید ، انگار که جای را نمی دید . . . بعد . . . افتاد توی آب و دست و پا زد . . .

صدای تب آلود و گنگی از دهان رکسانا خارج شد . کامران احظه ای عمیق نگاهش کرد و وقتی از بیداری اش نا امید شد دوباره فکر کرد : تقاضای ازدواج ! ؟ چرا از او درخواست ازدواج کرد ؛ آن هم بدون مقدمه ؟ فقط یک بار دیده بودش . . . چطور با این سرعت ؟ باز دستش را روی دهانش فشرد و گیج تر و پریشان تر شد . چرا هر چه اتفاق بد است فقط برای من می افتاد ؟ اتفاق بد ؟ آیا ازدواج رکسانا اتفاق بدی در زندگی من است ؟ این طور نیست . . . این طور نباید باشد . . . پس چرا فکر کردم . . .

از جا برخاست . حال با دو دستش به سرش چسبیده بود . انگار با معمای عجیبی رو به رو شده بود که هیچ راه حلی برایش نمی جست . احساس می کرد حالش خوب نیست ، انگار او هم تب داشت و هذیان می گفت . باید می رفت به اتاقش و استراحت می کرد . تا یک ساعت بعد . . . تا فردا صبح . . . معلوم نبود شاد هم فقط چند لحظه . . . باید به محترم می گفت حواسش به رکسانا باشد . . . باید بهش می گفت به هیچ وجه مزاحمش نشوند . . . نه او و نه مش رجب ، حتی اگر رکسانا بیدار شد و لب به سوپش نزد . هم چنان که سرش گیج می رفت از اتاق بیرون رفت و محترم را با صدای بلند صدا زد . محترم سراسیمه از پله ها آمد بالا . هنوز داشت نفس نفس می زد که دید اربابش با حالتی غیر عادی به سرش چسبیده و چشمان خون آلودش را به دیده او دوخته . کامران به سختی تونست بگوید : « حالم خوب نیست . . . شام هم نمی خورم . . . حواستان به رکسانا باشد تا من یکی دو ساعتی استراحت کنم . »

محترم نگاه مضطربش را به چهره مشوش اربابش دوخت و با نگرانی گفت : « حالتان خوب نیست آقا . . . می خواهید دکتر خبر کنم ؟ » کامران دستش را بالا آورد و سرش را تکان داد . « نه . . . فعلاً نه . . . فقط اگر تبش پایین نیامد . . . » و از شدت سرگیجه چسبید به دیوار اتاق خواب رکسانا . محترم نگران تر کمکش کرد و او را به اتاق خوابش برد . روی تخت خواباندش و پتو را روی سرش کشید . هنوز در را نبسته بود که کامران بیهوش شد .

رکسانا چند بار پلک زد و باورش شد که توی اتاق خودش خوابیده . دلش نمی خواست فکر کند چه اتفاقی برایش افتاده ، هر چند هنوز حال مساعدی نداشت و اگر هم می خواست نمی توانست فکر کند . هنوز تب داشت و تمام استخوانهای بدنش درد می کرد ، انگار کسی با چکش بدنش را کوبیده بود . نمی داست ساعت چند است . از بیرون صدایی می آمد که شبیه به سر و صدایی بود که این چند شب اخیر به گوشش می رسید . آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد . از سکوتی که بر ساختمان حاکم بود می توانست حدس بزند شب از نیمه گذشته و همه به خواب رفته اند . خوابش نمی برد ، انگار چیزی خودش را به شیشه یکی از پنجره ها می کوبید . چشمان وق زده اش به یکی از پنجره هایی بود که پرده اش را نکشیده بودند . به درستی آنچه را می دید تشخیص نمی داد . گویی شبی سپید پشت پنجره می رقصید و گاهی خودش را به پنجره می زد . نفسش در حال بند آمدن بود . فکر کرد شاید تب دارم و کابوس می بینم . . . ولی صدا هر لحظه رسا تر به گوش می رسید . صدای قهقهه شنید . شبخ سفید بود که می خندید . خواست جیغ بکشد که دید نمی تواند ، انگار خفه شده بود ، انگار از ترس قالب تهی کرده بود و زبان در کامش نمی چرخید . شبخ باز هم خودش را به پنجره زد . پیش خودش فکر کرد : اگر پنجره را بشکند و بیاید توی اتاق چه . . . اگر . . . اگر . . . خدایا کمکم کن . . .

بعد بدن تب آلودش را به هر زحمتی بود از تخت پایین کشید و با آخرین توانش فریاد کشید و تقاضای کمک کرد ، اما انگار صدایش آن قدر ها بلند نبود که به گوش کسی برسد . جانش بالا آمد تا خودش را به در اتاقش رسانید و سرش را بیرون نکشیده داد زد : « کمک . . . یکی به دادم برسد . » و از زور نا توانی سر خورد و افتاد . به قدری قوای بدنش تحلیل رفته بود که همان تلاش اندک و نا چیز بی حس و حالش کرده بود . نقش زمین شد . چنان حالش بد بود که نفهمید در اتاق کامران باز شد و او با سر و وضعی آشفته و رقت انگیز مات و مبهوت نگاهش می کند و هنوز نمی داند چه اتفاقی افتاده .

فصل 34

کامران بله طرف پنجره می رفت که شنید رکسانا برای چندمین بار مصرانه گفت : « باور کنید راست می گویم . . . خودم دیدم . شبخ بود . . . خودش را می زد به پنجره . . . انگار می خواست پنجره را بشکند و بیاید توی اتاق . خواهش می کنم حرفم را باور کنید . . . من در آن لحظه تو تب و هذیان نبودم . . . همه چیز واقعی بود . »

کامران پشت پنجره ایستاد و به مش رجب نگاه کرد که شمشاد ها را هرس می کرد . فکر کرد : کابوس دیده . . . و گر نه شبخ کجا بود ! این همه سال کسی اینجا شبخ ندیده . . . دکتر صبوری می گفت : بعضی ها همیشه علاقه دارند با خیالبافی جلب توجه کنند . . . اما دلش نیامد برای چندمین بار به رکسانا بگوید اشتباه می کنی و اینها که می گویی خواب و خیالی بیش نیست و شبخی که دیدی زائیده تخیل خودت است . دلش می خواست موضوع بحث را عوض می کرد و صحبت را به جای دیگری می کشاند . مثلاً موضوع خواستگاری عقیل . . . اما نمی دانست چطور این موضوع را به میان بکشد .

رکسانا که دو سه روزی بود از بستر بیماری برخاسته بود از سکوت طولانی کامران خسته شد و گفت : « چرا حرفی نمی زنی ؟ لابد می خواهید با سکوتتان به من بفهمانید که حرفهای احمقانه ای می زنم و شما حاضر به شنیدن چرندیات من نیستید چرا باور نمی کنید ؟ من هر شب آن سر و صدا های عجیب را می شنوم و این دو سه شب اخیر آن شبخ ترسناک را می بینم . . . اگر باور نمی کنید امشب توی اتاق من بمانید تا همه چیز را با چشمان خودتان ببینید باور کنید . » و وقتی دید کامران به طرفش برگشته و با چشمان گرد و متعجب نگاهش می کند به حرفهایش ادامه نداد . از تخت آمد پایین و در حالی که سرش را تکان می داد گفت :

« تا خودتان نبینید باور نمی کنید . »

کامران لبخند زنان گفت :

« بسیار خوب ، برای اطمینان امشب توی اتاق تو می خوابم . . . فقط اگر موجودات و سر و صدا های عجیب و غریبی که تو حرفشان را می زنی پیدایشان نشد قول بده دیگر حرفشان را زنی و به آنها فکر نکنی . »

رکسانا که از این پیشنهاد راضی به نظر می رسید نفس بلندی کشید و گفت : « باشد ، قول می دهم اگر شبی ظهور نکرد و خودش را به پنجره نزد من هم دیگر حرفش را نزنم . »

کامران چند قدمی به طرفش بر داشت . وقتی در فاصله اندکی از او قرار گرفت گفت : « دوست دارم از آن شبی حرف بزنی که با عقیل رفتید توی باغ . . . » و هر چه تلاش کرد اضطراب ناشی از کنجکاویش را توی صدایش نریزد موفق نشد .

رکسانا با زیرکی این را فهمید . کامران حرفش را با نگاه تیز و طعنه آمیز او نا تمام گذاشت . گونه هایش گل انداخت و ملتهب و پریشان به نظر رسید . بر عکس او ، رکسانا با همان آرامش و خونسردی آهسته گفت : « بدون مقدمه از من تقاضای ازدواج کرد . صاف توی چشمانم نگاه کرد و گفت : با من ازدواج می کنی ؟ »

رکسانا دید چهره کامران ناگهان در هم رفت ، انگار که آه از نهادش بر آمده باشد . با رنگی پریده آهسته گفت : « چی شد که افتادی توی استخر ؟ »

رکسانا شانه هایش را بالا انداخت . مطمئن بود خودش هم نمی دانست چرا .

کامران فکر کرد : جوابی ندارد . . . این طور به نظر می رسد که غافلگیر شده بود . . .

این بار رکسانا رشته افکار او را از هم گسیخت و پس از مکثی طولانی گفت : « باور کنید خودم هم نمی دانم ! فقط یکهو احساس کردم همه جا تاریک شده و من در جنگلی بی سر و ته گم شده ام . . . می دانم که کارم غیر عادی بود و هیچ توجیهی برای آن ندارم . »

کامران چند لحظه ای به صورتش خیره شد و گفت : « دوستت سمیرا چند بار تماس گرفته و می خواهد با تو حرف بزند . . . وقتی موفق نشد گفت امروز عصر اینجا می آید که از نزدیک تو را ببیند . » و از مقابلش گذشت . در حالی که به طرف در می رفت گفت : « تو هم بهتر است از این اتاق بیایی بیرون . »

رکسانا هنوز داشت فکر می کرد که کامران از اتاق رفت بیرون . انگشتش توی دهانش بود و بی امان آن را می مکید . حوصله هیچ کاری نداشت . رفت جلوی میز تحریر ایستاد و نگاهی به دفتر یادداشتش انداخت . آن را بر داشت و فکر کرد : نمی نویسم . . . چه لزومی دارد هر روز چند صفحه سیاه کنم . . . و دستی روی جلد دفترش کشید . این دومین دفترش بود که به آخر می رسید . رفت پشت پنجره ایستاد . یاد روز هایی افتاد که از ترس عمو رضایش پنهانی خاطره می نوشت . لیخند حزن آمیزی بر لب نشانده و فکر کرد : یعنی الان رضا خوشبخت است با زنی مثل پری . . . آیا هنوز توی مغازه جوشکاری اوس رحیم کار می کند ؟ آخ که چقدر دلش برای آن موجود خسته که با لباسهای سیاه از سر کار بر می گشت تنگ شده بود . بی آنکه بفهمد پره های بینی اش لرزید و اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد . فکر کرد : یعنی زن عمو فوت کرد . . . من که بخشیدمش ، به خاطر عمو رضا . . . خدا او را ببخشد خیلی به من بد کرد . . . بعد دوباره چهره شاد و جذاب رضا پیش چشمانش نقش بست . باز به یا پری افتاد و مادرش و رباب . فکر کرد ، آیا نقی و تقی هنوز هم به دنبال هم می دوند که از دست هم لواشک بقاپند . . . آیا برای پدرشان لباس سیاه پوشیدند . . . آیا احمد به سزای اعمالش رسید . . . آخ ، بیچاره حجت . چشمانش را بر هم گذاشت . پشت پلکش حجت نشسته بود روی ویلچر و با همان نگاه معصوم

و بیمار زل زده بود به او . . . تو خیالش داشت موهای کم پشت او را شانه می کشید . اشک تمام صورتش را شست و شو داد . پلکهایش را از هم گشود . بغض به گلویش چسبیده بود . نگاهش توی باغ به محترم بود که کنار مش رجب زیر درخت نارون ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . گاهی مش رجب خم می شد و با بیلی که در دست داشت باغچه را زیر و رو می کرد . محترم همان طور که دست پشت دست گذاشته بود حرکات بیلچه را دنبال می کرد . رکسانا از پشت پنجره کنار رفت . دفترچه خاطراتش را توی کشوی می تحریر گذاشت و درش را قفل کرد . نگاهی از توی آینه به خودش انداخت . اشک روی صورتش خشکیده بود . نفس بلندی کشید و بال فکر اینکه ، پیش از رو به رو شدن با کامران صورتش را بشورد ، از اتاقش رفت بیرون .

یک ساعت بعد بی آنکه با کامران رو به رو شود صدای زنگ خانه را شنید . می دانست مش رجب توی حیاط است و به محض اینکه محترم صدایش کند به طرف در می رود .

چند روزی بود آیفون درست کار نمی کرد . پشت پنجره رفت تا شاهد آمدن سمیرا باشد . به طور حتم حلی سر به سر مش رجب می گذاشت و شاید هم حال او را از مش رجب می پرسید . خودش بود . پالتوی سفید تنش بود و کلاه مشکی گذاشته بود . هم چنان که با مش رجب خوش و بش می کرد استخر را دور زد و رکسانا او را تا پای پله ها دنبال کرد . بعد هم دستی به سر و روی خودش کشید و به پیشوازش رفت . سمیرا او را تنگ در آغوش کشید و در حالی که موهای فر و بلندش را می کشید گفت : « چه مرگت شده بود دختر ؟ من که این چند روز هر وقت زنگ زدم تو خواب بودی ! » بعد آرام زیر گوشش گفت : « عاشق شدی ، نه ؟ » و غش غش خندید .

رکسانا دستش را گرفت و او را دنبال خودش برد . چشمان شیطان و بازیگوش سمیرا توی خانه چرخی زد و بعد به صورت زیبای رکسانا خیره ماند . « آقای کیانی تشریف ندارند ؟ » رکسانا لبخند معنی داری بر لب نشانده و گفت : « چرا . . . تشریف دارند . توی اتاقشان هستند . تو آمدی مرا ببینی یا آقای کیانی را ؟ ! » سمیرا در حال در آوردن دستکشهایش بود .

« هم تو را و هم آقای کیانی را . . . تو را به خدا به خدمتکارتان بگو من قهوه داغ می خواهم با پای سیب ! البته اگر داشته باشید و الا به همان قهوه خالی بسنده می کنم . »

رکسانا خنده اش گرفته بود . سمیرا خودش را پرت کرد توی مبل راحتی و موهایش را که زیر کلاه جمع کرده بود ریخت روی شانه هایش . رکسانا در حال نشستن بود که با شنیدن صدای پا برگشت و نگاهش از پله ها بالا رفت ، بعد با کامران دوباره آمد پایین .

سمیرا ذوق زده از دیدن کامران از جا برخاست . رکسانا صبر کرد تا سلام و احوالپرسیهای آن دو تمام شود . متوجه بود کامران رغبت چندانی برای ماندن ندارد ، چرا که وقتی سمیرا گفت

تشریف داشته باشید تا از مصاحبت با شما مستفیذ شوم ، نگاهی به رکسانا انداخت و با بی میلی گفت : « متشکرم . . . کلی کار دارم ، مزاحمتان نمی شوم . »

هنوز نگاهش به رکسانا بود که سمیرا گفت : « خواهش می کنم . . . هر طور راحتید . » و نشست .

منتظر بود رکسانا هم از او بخواهد که بماند و در گفت و گوی آن دو شرکت کند ، اما رکسانا سعی کرد نسبت به نگاههای خیره او بی اعتنا باشد و در حالی که لبخند نا مفهومی بر لب داشت ، محترم را بلند صدا زد و از او خواست برای او و دوستش قهوه بیاورد و اگر از پای سیب دیروز هم چیزی مانده برای دوستش بیاورد که متوجه شد کامران رفت .

محترم توضیح داد که چیزی از پای سیب نمانده و مش رجب همه را خورده .

سمیرا داشت با ناخن دستش ور می رفت و زیر چشمی به رکسانا نگاه می کرد . محترم که رفت سمیرا گفت : « من گوش می دهم ؟ »

رکسانا حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت : « چی را ؟ ! »

سمیرا تک خنده ای کرد . طره ای از مو هایش ریخت روی صورتش .

« خوب بلدی خودت را بزنی به آن راه ! خوب معلوم است . . . حرفهای تو را می خواهم بشنوم . . . می خواهم بدانم آن شب بین تو و بردار زن دایی ام چه گذشت ؟ »

رکسانا صاف نشست روی مبل و پا روی پا انداخت و در حالی که گوشه چشمی نازک می کرد گفت : « ها . . . که این طور . . . من ساده را بگو که فکر می کردم آمده ای حال دوستت را بررسی . »

سمیرا دوباره خندید . « ناراحت نشو . . . البته که آمده بودم حالت را جویا شوم . . . ولی راستش را بخواهی فضولی ام گل کرده . . . یادت هست توی یتیمخانه هم دختر فضولی بودم . »

رکسانا یادش بود . همیشه از در و دیوار سرک می کشید ببیند چه خبر است ، حتی گاهی وقتها فالگوش می ایستاد تا ببیند کی چه می گوید تا همه جا پخش کند . راستی که دختر فضولی بود . لبخندی بر لب نشانده و گفت : « متأسفانه حرف زیادی برای فرو نشاندن فضولی ات ندارم . » بعد گوشه چشمی نگاهش کرد . در این حالت یکی از ابروان کمانی اش رفت بالا تر و با لحن مظنونی گفت : « راستش را بگو کسی از تو خواسته از زیر زبانت حرف بکشی ؟ »

در حالی که دستهایش را بر هم می کوبید غش غش خندید و میان خنده هایش گفت : « تو چقدر با هوشی دختر . . . فکر نمی کردم این قدر زیرک باشی . »

رکسانا لبهایش را جمع کرد و منتظر بود دوستش همه چیز را تعریف کند ، ولی دید انگار چنین قصدی ندارد و بیشتر مایل است رکسانا گفتنیها را به او بگوید . سکوت چند لحظه ای هر دو را به فکر فرو برد ، ولی رکسانا بی حوصلگی این سکوت را شکست . « بین سمیرا . . . پیش از اینکه

اسرار دلم را بریزم بیرون دوست دارم تو کار را بکنی و به من بگویی در مورد آریا چه احساسی داری . «

رکسانا از فرصت طلبی خودش خرسند بود و خوشحال بود از اینکه سمیرا را به همان جایی کشانده بود که او را می کشاند . سمیرا مکث کرد و به فکر فرو رفت . در این حالت کمی چهره اش پر چین و چروک شده بود رکسانا دید یک خط صاف روی پیشانی دوستش افتاده . منتظر ماند تا پاسخ درستی از دوست بذله گو و شوخش بشنود که همه چیز را به شوخی می گرفت . عاقبت انتظارش به پایان رسید و سمیرا لب از هم گشود .

« راستش را بخواهی من اول عاشق آریا شدم . . . یعنی چطور بگویم ، احساس کردم او تنها کسی است که می توانم دوستش بدارم و عاشقش بمانم . . . با تمام وجودم می پرستیدمش ! اما او به من اعتنایی نداشت و به ابراز علاقه من هم با سردی برخورد می کرد . من کتابهای زیادی خوانده ام . . . شاید باورت نشود یکی از بهترین تفریحات و سرگرمیهای من خواندن کتاب است .

از کتابهایی که خوانده ام یاد گرفته ام که زندگی امروز چیزی به نام عشق نمی شناسد و عشق لا به لای کتابهای قدیمی به خواب رفته است . این بود که تصمیم گرفتم عشق آریا را در خودم بکشم . . . البته بعد از اخذ این تصمیم متوجه شدم چه ضربه هولناکی به آریا وارد شده . . . خنده دار بود که او درست بعد از پشیمانی من ، عاشقم شد . او نمی توانست علت تغییر رفتار و جبهه گیری مرا در برابر عشق ریشه یابی کند ، خیلی سعی کرد با رفتار های عاشقانه اش سردیهای گذشته را جبران کند . . . ولی من می خواستم با گریز از عشق زندگی خودم را در مسیر دیگری قرار بدهم . «

سمیرا از جایش بلند شد و با دستهایی مشت شده به طرف پنجره رفت . رکسانا همان طور که در سکوت به اندام دوستش نگاه می کرد فکر کرد : چه ماجرای غم انگیزی !

سمیرا همان طور که با نگاهش روی قله های البرز رژه می رفت گفت : « دلم نمی خواهد زندگی ام را فدای عشق کنم . . . اگر چه با تمام وجودم عاشقش هستم . «

رکسانا متوجه شد دوستش به گریه افتاده . هیچ کاری جز دلداری دادن او از دستش ساخته نبود . بلند شد و رفت پشت سرش ایستاد . دستش را روی شانه او گذاشت و به آرامی گفت : « گریز از عشق به این آسانی که می گویی نیست . . . اولین ضربه را به خودت می زنی . اولین آسیب را خودت می بینی . . . کی گفته عشق به درد زندگی امروز نمی خورد . . . توی کدام کتاب آمده که . . . «

سمیرا حرف او را قطع کرد و با صدای بغض گرفته ای گفت : « اگر ممکن است دیگر به این بحث ادامه ندهیم . . . « و چهره به چهره هم ایستادند .

رکسانا لبخندی به رویش زد و گفت : « همیشه فکر می کردم فقط باید صدای خنده هلیت را بشنوم . . . نمی دانستم باید شاهد گریستن تو هم باشم . «

سمیرا اشکهایش را از دیده زدود . لبخند تلخی زد و گفت : « من همیشه غصه هایم را پشت خنده هایم پنهان می کنم . همه فکر می کنند من دختر شاد و بذله گویی هستم در صورتی که ... »

محترم فنجانهای قهوه را روی میز عسلی گذاشت و نگاهی به آن دو انداخت .

رکسانا گفت : « بنشینیم . . . قهوه رسید . »

سمیرا گفت : « بدون پای سیب . » و هر دو به روی هم لبخند زدند .

سمیرا فنجان قهوه را به دست گرفت و گفت : « کامران از من خواسته به اینجا بیایم و ضمن احوالپرسی از تو بخواهم جزئیات برخوردت را با عقیل برایت تعریف کنی . . . دروغ نگفته باشم خیلی دوست داشت بفهمد آن شب بین تو و عقیل چه گذشته . »

رکسانا لبخند زد و در حالی که نمی دانست چرا کامران تا این حد اصرار دارد به همه چیز واقف شود گفت : « چند بار به خودش گفتم . . . هیچ برخوردی پیش نیامد ، فقط عقیل ناگهانی از من تقاضای ازدواج کرد . . . اما تو این را به او نگو . »

سمیرا فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت و با چشمانی گرد و کنجکاو نگاهش کرد و گفت : « منظور چیست ؟ »

در آن لحظه برق شیطنت و بازیگوشی چشمان رکسانا را چراغانی کرد . سمیرا به وضوح دید که شیطنت چطور لپهای دوستش را گل انداخته .

« بین سمیرا . . . می خواهم به دروغ به او برسانی که من شیفته عقیل شده ام و از پیشنهاد ازدواجش چنان از خود بیخود شدم که خودم را گم کرده ام . . . می فهمی چه می گویم ؟ ! »

سمیرا با سر در گمی نگاهش کرد و در حالی که سر تکان می داد گفت : « بله می فهمم ، ولی منظور تو را متوجه نمی شوم . »

رکسانا در حالی که مواظب بود صدایش به گوش کسی غیر از سمیرا نرسد سرش را کشید جلو و نجوا کنان گفت : « هیچ منظوری غیر از تفریح ندارم . » و چشمکی زد و زیر خندید .

سمیرا هم به خنده افتاد . « تو دیگر کی هستی دختر ؟ » و بلند تر خندید .

رکسانا میان خنده گفت : « لطفش به این است که علم مخالفت بلند می کند و در مقابل من و این عشق خیالی جبهه گیری می کند . »

سمیرا ناگهان خنده اش را قطع کرد و حالتی جدی به چهره اش داد و پرسید : « تو از کجا می دانی علم مخالفت بر می دارد ؟ چرا فکر می کنی جبهه گیری می کند ؟ »

رکسانا هم دست از خندیدن کشید . ته مانده خنده اش سرفه ای بود که چشمانش را پر آب کرد . از کجا می دانست ؟ سمیرا راست می گفت . چرا فکر می کرد او مخالف عشق و عاشقی اوست ؟ چرا تصور می کرد بعد از شنیدن این خبر از شدت اندوه و حسرت و حیرت وا می رود و

به سوگ می نشیند ؟ به راستی نمی دانست . هر چه به مغزش فشار وارد کرد بلکه جواب این چراها را از ته ذهنش بکشد بیرون بی فایده بود و او هیچ چیز نمی دانست ، جز اینکه قرار بود دختر خوانده او باشد و دختر خوانده مردی که عاشق مادرش بود و حالا . . .

رکسانا شانه هایش را بالا انداخت . برای جواب این پرسش خیلی مکث کرده بود . سمیرا که منتظر شنیدن پاسخی قانع کننده بود ، نفس بلندی کشید و گفت : « نمی دانی یا و نمود می کنی نمی دانی ؟ »

رکسانا با همان حالت متفکر دوباره شانه بالا انداخت . لبه‌هایش شده بود یک خط باریک . سمیرا از جا برخاست . نگاهی به ساعت دیواری انداخت و در حالی که دستکش‌هایش را می پوشید گفت : « من دیگرم باید بروم . . . اگر با آریا برخوردی یا تماسی داشتی به او بگو که به اندازه کافی فرصت برای پیدا کردن دوباره عشق به من بدهد . . . برای اینکه دوباره عشق را در خودم احیا کنم نیازمند زمان هستم . . . خواهش می کنم به او بگو تا زمانی که وقتش نرسیده و خودم خیرش نکردم سر راه من قرار نگیرد . »

رکسانا چشمانش را تنگ کرد و همان طور که زل زده بود به صورت دوستش با لحن غمزده ای گفت : « تو به کامران چه می گویی ؟ »

« هر چه را خواستی ناراحت نباش ، بدم با چند قصه دروغی پیاز داغش را زیاد کنم و آقای کیانی بیچاره را بیشتر آشفته کنم . » و چشمکی زد و خندید .

همدیگر را بوسیدند . رکسانا دوستش را تا پله ها بدرقه کرد . کامران توی باغ کنار مش رجب ایستاده بود و احتمال داشت همان جا از سمیرا بخواهد همه چیز را برایش تعریف کند ، پس رکسانا ترجیح داد با سمیرا خداحافظی کند و به داخل خانه برگردد و از پشت پنجره شاهد گفت و گوی آن دو باشد . دید که سمیرا بر پیشانی اش زد و ابراز تأسف کرد . بعد دید دوشادوش کامران دوباره به سمت ساختمان بر می گردند . گیج و شگفت زده فکر کرد : « یعنی چی شده ؟ چرا برگشت ؟ »

در باز شد . رکسانا نگاه کنجکاو و پرسشگرش را بر سیمای سمیرا دوخت . پیش از اینکه چیزی بپرسد کامران گفت : « دوستت را به کتابخانه ببر . . . می خواهند چند کتاب از ما قرض بگیرند . »

رکسانا پوزخندی زد و رو به سمیرا گفت : « یعنی تا این حد کتابخوان شدی دختر ؟ »

سمیرا چشمک زنان دست او را گرفت و در حالی که او را با خودش همراه می کرد گفت : « پس چی ؟ گفتم که عاشق کتابم . »

چون داشتند اشتباهی به سمت اتاق کار کامران می رفتند رکسانا مجبور شد تغییر مسیر بدهد و سمیرا را با خودش به طرف راهرویی برد که به کتابخانه منتهی می شد . سمیرا نگاه شیفته ای به قفسه های پر کتاب انداخت و سوت زنان گفت : « وای چه خبر است . . . این همه کتاب . » و انگشتش را روی کتابهای قفسه کشید و یکی از آنها را برداشت .

رکسانا که خودش علاقه زیادی به خواندن کتاب داشت یکی از کتابهای روان شناسی را بر داشت . نگاهی به سمیرا انداخت و آهسته گفت : « بهش گفتی ؟ »

سمیرا بی توجه به سؤال او نگاهش با صفحه های کتابی که در دست داشت ورق می خورد . « وای . . . چقدر دنبال این کتاب گشتم . »

رکسانا گفت : « سمیرا . . . »

نگاهش را از صفحه باز کتاب بر داشت و برگشت . می توانست ته ذهن دوستش را بخواند و بفهمد چه از او می خواهد . کتاب را بست و با لحن بی تفاوتی گفت : « هنوز بهش نگفتم . . . یعنی در واقع چیزی از من نپرسید ، شاید یادش رفته ، شاید نمی خواست مش رجب چیزی بفهمد . » بعد کتاب را بست .

« خوب . . . این را بر می دارم » دست گذاشت روی کتاب دیگر . « این را هم همین طور . »

رکسانا داشت فکر می کرد چرا از او نپرسید . مگر خودش او را به اینجا نکشاده بود که از زیر زبان او بکشد چه نظری نسبت به عقیل دارم . . . پس

سمیرا با یک بغل کتاب رو به رویش ایستاده بود و به او لبخند می زد .

رکسانا با تعجب گفت : « این همه کتاب ؟ »

سمیرا همراه با تک خنده ای گفت : « چیه ؟ خساستت گل کرده . . . آقای کیانی گفتند هر چند تا می خواهم می توانم بردارم . . . اشکالی دارد ؟ »

رکسانا کتابی را که در دست داشت سر جایش قرار داد . « نه . . . منظورم این است که تو کی وقت می کنی این همه کتاب بخوانی ؟ »

سمیرا در حالی که به طرف در می رفت گفت : « تو غصه اش را نخور . . . یک هفته بعد اینها را پس می آرم و باز همین قدر با خودم می برم . حالا اگر امکانش هست در را باز کن . »

رکسانا دوید و در را باز کرد . سمیرا لحظه ای ایستاد و کتابها را با چانه اش تنظیم کرد . رکسانا نگران بود مبادا با آن همه کتاب تعادلش به هم بخورد و نقش زمین شود . همین طور که از راهرو می گذشتند سمیرا گفت : « من عقیده دارم هر کتابی ارزش یک بار خواندن را دارد . . . یک وقت می بینی توی همان کتابی که رویش حسابی باز نکردی به نکته هایی بر می خوری که ممکن است خیلی به کارت بیاید . »

رکسانا از پشت پنجره کامران را دید که تنها توی باغ قدم می زند . پوزخند زنان رو به سمیرا گفت : « مثلاً نکته ای که به کلی تو را از عشق نا امید کند تا جوان بیچاره ای را دچار سر در گمی کنی . »

سمیرا با سگرمه هایی در هم کشیده به زحمت به طرفش برگشت و با لحن اعتراض آمیزی گفت : « قرار بود در این مورد حرفی نزنیم . . . تو همین جا بمان . . . فقط در را برایم باز کن . . . »

آقای کیانی مرا به منزل می رساند و من در طول راه به او خواهم گفت که تو از عقیل خوشتر آمده . . . فقط کاش می دانستم این بازی مسخره تو چه لطفی دارد ؟ »

رکسانا فکر کرد : پس برایش بی اهمیت نبوده ! قرار بود در طول مسیر با هم در این مورد گفت و گو کنند ! و نفهمید سمیرا کی از در رفت بیرون . در را که می بست چشمش افتاد به محترم که به گل‌های پاسیو آب می داد . پشت پنجره ایستاد و دید کامران کتابها را از سمیرا گرفت و به سمت اتومبیلش برد . رکسانا آهی کشید و توی دلش گفت : خدا کند زیادی پیاز داغش را اضافه نکند . و بعد صدای محترم را شنید که خطاب به او گفت : « خانم ، برایتان چای بریزم ؟ »

رکسانا نگاهش به اتومبیل کامران بود که از در باغ بیرون می رفت . مش رجب که در را بست گفت : « چای ؟ ! » و برگشت و متعجبانه به محترم نگاه کرد که آپاش به دست ایستاده بود . به رویش لبخند زد و گفت : « موافقم ، به شرطی که برای خودت هم چای بریزی . »

محترم هم لبخند پر عطوفتی به رویش زد و رفت تا دو چای تازه دم بریزد و به اتاق نشیمن برگردد .

رکسانا به عادت همیشگی دستش را روی لبه گلدان روی میز چرخاند . هیچ گلی توی گلدان نبود . فکر کرد : چرا دیگر مریم سپید نخريد ؟ محترم سینی چای را روی میز گذاشت و از او اجازه خواست بنشیند . وقتی نشست نگاه مو شکافانه اش را به رکسانا دوخت که دستش به لبه گلدان بود و متفکر به نظر می رسید . کمی این پا و آن پا کرد و گفت : « خانم . . . می خواستم در مورد موضوعی با شما حرف بزنم . »

رکسانا دستش را از لبه گلدان برداشت . گوشه چشمی به محترم نگاه کرد . حوصله حاشیه رفتن نداشت . دوست داشت هر چه زود تر اصل مطلب را بشنود . محترم که نگاهش ته فنجان چای حل می شد گفت : « باید به من قول بدهی آقا نفهمد . »

رکسانا که از لحن مرموز محترم حدس زده بود باید موضوع مهمی باشد برای شنیدن حرفهای او جری تر شد و صاف نشست . گفت : « چی را باید نفهمد ؟ »

محترم نگاهش را از ته فنجان چای کشید بیرون و زل زد به صورت رکسانا . « که تو همه چیز را می دانی . »

رکسانا گیج تر نگاهش کرد .

محترم گفت : « که من همه چیز را به تو گفتم . . . »

رکسانا چشمانش را تنگ کرد و فکر کرد : که من همه چیز را می دانم ؟ که او همه چیز را به من گفته ! یعنی چه ؟ نمی فهمم !

محترم آهی کشید و گفت : « خیلی متأسفم که دارم به ارباب خودم خیانت می کنم . »

رکسانا میخ نگاهش می کرد و لحظه به لحظه گیج تر می شد . محترم سرش را کشید جلو . « ولی من وظیفه دارم همه چیز را برایت روشن کنم . این وظیفه انسانی من است . . . فقط برای

اینکه ارباب را از دست خودم دلگیر نکنم باید به من قول بدهی به رویش نیاوری . متوجه هستی که ؟ »

رکسانا دستش را لا به لای مو هایش فرو برد و سر تکان داد . « نه نمی فهمد محترم جان . تو مرا دچار سر گیجه کردی . . . احساس می کنم قصد داری موضوع پیچیده ای را به من بگویی . . . موضوعی که من هیچ آمادگی شنیدنش را ندارم . . . » بعد چنگی به مو هایش انداخت و گفت : « حالا باید بهت قول بدهم ؟ »

محترم سر تکان داد . « بله . »

رکسانا فکر کرد : یعنی موضوع از چه قرار است ؟ شاید بهتر باشد من از چیزی سر در نیاورم . . . بهتر است بگویم لازم نیست به اربابت خیانت کنی . . . بعضی چیز ها را آدم نداند بهتر است . . . و بعد با وجود کشمکش که با خودش داشت نتوانست از پس کنجکاو بی امانی که نفسش را گرفته بود بر بیاید . کمی از آن حالت سر در گمی بیرون آمد و گفت : « اگر موضوع تا این حد مهم است قول می دهم به آقا چیزی نگویم و او هرگز نفهمد که من همه چیز را می دانم . »

محترم با تردید نگاهش کرد و گفت : « اگر ناراحت نمی شوید به روح مادران قسم بخورید . »

رکسانا همان طور که خیره نگاهش می کرد از ذهنش گذشت به روح مادرم ؟ یعنی چه ؟ این زن چه می خواهد بگوید ؟ می دانست تا اطمینان حاصل نکند و خیالش راحت نشود حرفی نمی زند .

« به روح مادرم قسم می خورم که به کامران چیزی نگویم . . . وای ، محترم جان تو را به خدا این قدر کش نده . . . بین چقدر مرا برای شنیدن بی قرار کردی . . . خواهش می کنم بیش از این بی تابم نکن . »

محترم پس از درنگی کوتاه آهسته گفت : « موضوع در رابطه با آفاست . . . »

رکسانا سیخ نشسته بود و پلک هم نمی زد . محترم برای لحظه ای کوتاه انگشتان یکی از دو دستش را روی صورتش گذاشت . رکسانا با فکر اینکه موضوع بسیار ناراحت کننده ای را می خواهد بر زبان بیاورد تصمیم گرفت بیش از این او را تحت فشار قرار ندهد ، حتی اگر از باز گفتنش پشیمان شود و از او بخواهد دیگر چیزی از او نپرسد . ، اما دید محترم دستش را از روی صورتش برداشت . تکانی به خودش داد و همان طور که نگاهش روی گلهای روی میز مات شده بود به آرامی گفت : « آقا در این باغ مرتکب جنایتی شده . »

تمام تن رکسانا به یکباره یخ کرد . با دهانی نیمه باز زل زد به صورت رنگ پریده محترم . فکر کرد : حقیقت ندارد . . . چطور ممکن است . . .

محترم دوباره لبهای ترک خورده اش را از هم گشود . صدایش می لرزید و نگاهش خوفناک شده بود . « پسر عزیزم نا خواسته دستش به خون کسی آلوده شد . . . باور نکن نمی خواست دختره را بکشد . . . وقتی هلس داد . . . سرش خورد به ستون . . . همان ستون که آنجاست . » و با انگشت به ستونی اشاره کرد که بین اتاق نشیمن و اتاق پذیرایی قرار گرفته بود . چشمان

رکسانا داشت از حدقه در می آمد . چطور می توانست باور کند کامران کسی را کشته باشد . .
. محترم گفته بود دختری . . .

محترم گریه اش گرفت . « دختره فرانسوی بود . . . دختر زیبایی بود ، کس و کاری هم نداشت .
پسرکم عاشقش نبود . . . عاشق مادر تو بود ، اما دختره دست از سرش بر نمی داشت و همه
جا دنبال آقا راه می افتاد و می رفت . درست همان زمانی که مادرت به خاطر سوء تفاهم پیش
آمده ازدواج کرد . . . شاید خودش بهت گفته که مادرت فکر می کرد او هم آن دختره را می
خواهد . . . داشتم می گفتم ، آقا از زور عصبانیت و خشم دختره را به باد کتک گرفت و از او می
خواست ترکش کند . . . اما دختره زیر بار نمی رفت . . . پدر کامران بعد از فوت همسرش با یک
زن فرانسوی ازدواج کرده بود و سالی یک بار هم به ایران سر نمی زد . پسرکم اینجا حامی
نداشت . می دید که عشقش را به خاطر یک دختر بی سر و پا از دست داده ، دختری که روز
های اول از سر دلسوزی و ترحم به او پناه داده بود که آنم هم داستانش مفصل است .

آن شب وقتی دختره را . . . لیزا را می گویم . . . هلمش داد و سرش خورد به ستون و در جا تمام
کرد ، طفلی دست و پایش را گم کرد . . . نمی دانست چه کار کند ؟ نشست بالای سر جسد و
زار و زار گریست . . . من و مش رجب که او را از جانمان هم بیشتر می پرستیدیم و طاقت
بیچارگی اش را نداشتیم شبانه جسد را ته باغ ، زیر درخت چنار دفن کردیم . . . دلداریش دادیم
که دختره کس و کاری ندارد که پی اش را بگیرند . . . ما او را دفن کردیم و هیچ کس نفهمید چه
اتفاقی افتاده . . . آخ ، پسرکم چه اشکها که نریخت . . . می گفت نمی خواستم او را بکشم .
ما هم این را می دانستیم . . . خدا می داند من و مش رجب چه عشقی به او داشتیم که در
جنایتش شریک شدیم . . .

حالا دخترک بی نوا آنجاست ، زیر درخت چنار ، ته باغ . . .

نمی دانم چرا اینجا نشسته ام و اینها را برای تو تعریف می کنم . . . شاید خیال می کنم اندکی
از بار گناه را از روی شانه ام بر می دارم . . . آخ عزیز جان . . . نمی دانی چقدر من و مش رجب
عذاب وجدان می کشیم . . . چقدر از کاری که کرده ایم پشیمانیم . . . ولی شاید تو بفهمی که
اینها همه به خاطر او بود . . . به خاطر پسر عزیزمان ، به خاطر کامران جانمان . . . ما روی جنایت
او پرده کشیدیم . . . چون نمی خواستیم دچار دردسر شود . . . بین عزیز جان ، شاید پدر و مادر
آدم دست به چنین کاری نزنند که ما زدیم . . . وجود کامران جان بیش از اینها برایمان عزیز است
و ما حاضریم جانمان را هم برایش فدا کنیم . . . مهم نیست چقدر عذاب وجدان می کشیم ،
مهم این است که او به خاطر اتفاقی که هیچ عمدی در آن نداشت گیر قانون نیفتاد . «

محترم فین بلندی کشید و اشک چشمانش را پاک کرد . رکسانا همان طور مات و مبهوت
نشسته بود . فکر کرد : امیدوارم خواب باشم و حرفهایی که شنیدم چیزی جز کابوس نباشد . . .
این محال است کامران دست به چنین جنایتی زده باشد . . . آه خدای من ، دارم دیوانه می
شوم . . . شقیقه هایش تیر می کشید . دیگر نتوانست فکر کند .

محترم همان طور که با انگشتان چاق دستش بازی می کرد گفت : « همیشه دلم می خواست
محرمی پیدا می کردم و این راز را که مثل کوه روی دوشم سنگینی می کرد برایش باز می گفتم

... باور کن کمی احساس سبکی می کنم . . . امیدوارم خداوند هر سه نفر ما را ببخشد . . .
اول او را . . . پسرکم را می گویم ، بعد ما را . . . »

رکسانا زیر چشمی نگاهش می کرد . از ته دل به حال آن زن پیر متأسف بود . برای لحظه ای خودش را جای او گذاشت . . . حالا سنگینی این راز مخوف روی شانه های او افتاده بود ، حتی احساس می کرد فشار آن را روی قلبش احساس می کند . کاش محترم لب باز نمی کرد و پرده از حقیقت بر نمی داشت . . . کاش اصرار نمی کرد موضوع را با او در میان بگذارد . شاید اگر چیزی نمی فهمید و این موضوع هم چنان مسکوت باقی می ماند تا این حد آشفته و پریشان نمی گشت . ناگهان یاد سر و صدا های عجیب و غریبی افتاد که هر شب پشت پنجره اش می شنید . همان شب سفید که خودش را می زد به پنجره . . . گیج و منگ و سر در گم دستهایش را روی شقیقه هایش فشرد و میان بغضی که هر لحظه تنگ تر بر گلویش می چسبید گفت : « محترم جان ، نزدیک است دیوانه شوم . . . من هر شب سر و صدا های عجیبی می شنوم و این اواخر پشت پنجره اتاقم شبی را می بینم که قهقهه می زند و خودش را به پنجره می کوبد . . . فکر می کنی این موضوع به آن جنایت مربوط می شود ؟ »

رنگ از رخسار محترم پرید . با چشمانی گشاد و متحیر نگاهش کرد و گفت : « پناه بر خدا . . . راست می گویی عزیز جان ؟ »

رکسانا با همان قیافه وحشت زده سر تکان داد و گفت : « بله محترم جان ، هر شب از ترس خوابم نمی برد . . . به کامران گفتم او گفت دچار توهم شده ام . . . محترم جان ، نکند آن شبخ . . . روح همان دخترک بیچاره است ؟ » و خودش از حرفی که زده بود به وحشت افتاد و انگشتش را گزید .

محترم به نقطه نا معلومی خیره شد و با لحن اندوهباری گفت : « خدا کند دچار توهم شده باشی و الا . . . » و نگاهش را از آن نقطه نا معلوم برداشت و به چشمان مرعوب رکسانا انداخت . « هیچ رازی برای همیشه پشت پرده نمی ماند . . . جسد آن دخترک به طور حتم تا به حال از هم متلاشی شده و به ذره های خاک این باغ پیوسته ، اما روحش آمده تا انتقام بگیرد . » و به گریه افتاد . میان هق هق گفت : « خدا کند از پسرکم انتقام نگیرد . . . اگر قادر بودم روحش را احضار می کردم و از او می خواستم از من و مش رجب تقاص بگیرد و کاری به پسرمان نداشته باشد . »

محترم سرش را روی دستهایش گذاشت و به تلخی گریست . رکسانا به قدری درمانده شده بود که نتوانست تسلایش بدهد . نگاهش به گلدان روی میز بود و افکارش به هر سو پرواز می کرد . نگاهش از گلدان به طرف ستونی چرخ خورد که میان اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن قد بر افراشته بود . با خودش فکر کرد : با چه شدتی هلس داده که سرش خورد به ستون و در جا تمام کرد ؟ چقدر خون به این طرف و آن طرف پاشیده . . . لابد تمام قالیهای دستیاف کاشان و کرمان پر از لکه های خون شده بود . لابد محترم و مش رجب چند روزی قالیها را انداخته بودند توی آب و لکه های خون را می شستند . آخ دخترک بیچاره ! بی کس و کار بود . هیچ کس هم سراغش نیامده و این جنایت برای همیشه پشت پرده باقی می ماند . . . اما . . . من باید کاری بکنم . . . روح آن دختر سراغ من آمده . . . شاید از من می خواهد نگذارم خون بی گنااهش پایمال شود . دست به دامان من شده که قاتل بی رحمش را به دست قانون بسپارم تا تقاص جنایتی را که بیست سال

تمام پشت پرده بوده ، پس بدهد . . . هر چند محترم گفت عمدی در کار نبوده . . . اما دروغ می گوید . . . این زن و شوهرش علاقه جنون آمیزی به کامران دارند و به دروغ می گویند عمدی در کار نبوده . . . بوده چون دخترک کس و کاری نداشته با خیال راحت سرش را به دیوار کوبیده و بعد دستور داده ته باغ گودالی بکنند و دفنش کنند . همین طور بوده ، شکی ندارم که . . .

صدای بوق اتومبیل کامران آمد . برای لحظه ای کوتاه محترم و رکسانا با نگاهی پر ترس به هم زل زدند . محترم به سرعت صورت خیسش را با گوشه دستمالش پاک کرد و از جا برخاست . گفت : « شما قول دادی عزیز جان ، مبادا آقا بو ببرد . . . »

رکسانا چشمانش را برای لحظه ای بر هم گذاشت و با صدای گرفته ای گفت : « خیالت راحت باشد محترم جان ! او هرگز نخواهد فهمید . »

محترم سراسیمه رفت تا سر و صورتش را با آب بشورد . رکسانا فکر کرد : کاش پیشنهاد نمی کردم با هم چای بنوشیم . . . آن وقت شاید هنوز نمی دانستم زیر درخت چنار ته باغ ، جسد دختر بیچاره ای بیست سال تمام زیر خاکها دفن شده بی آنکه کسی بویی برد تمام ذره های پوسیده بدنش با خاک این باغ در هم آمیخته . . .

داشت به گریه می افتاد که صدای باز و بسته شدن در را شنید و در پی آن صدای کامران را که خطاب به محترم گفت : « محترم . . . چای بریز و بیار توی اتاق کارم . »

فصل 35

کامران خمیازه کشان از پله ها آمد پایین . هنوز داشت کش و قوس به خودش می داد که دید رکسانا روی کاناپه حال خوابیده است . تعجب کرد . خواست بیدارش کند و علت را جویا شود که منصرف شد و تصمیم گرفت تا بیداری او کنجکاوی اش را سرکوب کند . محترم و مش رجب هنوز خواب بودند . خودش هم می دانست زود تر از همیشه بیدار شده . بیرون هوا برفی بود . کامران در حالی که از پشت پنجره به بارش برف نگاه می کرد فکر کرد : چطور به همین زودی از عقیل خوشش آمده ؟ آنها که فقط یک بار همدیگر را دیده اند . . . آن هم خیلی کوتاه و اتفاقی . نمی فهمم ، سر در نمی آورم . . . نکند راستی راستی عاشقش شده ؟ همین طور است . . . چند روزی است که بی حوصله نشان می دهد . . . حتی ندیدم این چند وقت توی دفتر خاطراتش چیزی بنویسد . . . بعد از همان جا سرش را برگرداند و نگاهش را روی کاناپه جا گذاشت . هنوز خواب بود . کاش بیدار می شد و دستش را می گرفت و با هم زیر دانه های درشت و سفید برف قدم می زدند و به سوی هم گلوله برف پرت می کردند . . . مثل آن وقتها که با مادرش ، زیر برفهای تند شمیران قدم می زدند . دلش گرفت . چه خیالاتی برای خودش می ساخت . فکر می کرد وقتی دختر خوانده اش شد دستش را می گیرد و تمام دنیا را دور می زند . فکر می کرد از این تنهایی و بی کسی در می آید و برای همیشه کسی را خواهد داشت . چه زود بلور آرزو هایش ترک خورده بود . چنگی بر مو هایش انداخت . یکی از دستهایش را روی چهار چوب پنجره گذاشت و دوباره اندوه نگاهش را روی برفهای آن سوی پنجره ریخت . از پشت سر صدای

سلامی شنید . می توانست بی آنکه برگردد چهره پر چروک محترم را ببیند که نگرانی نگاهش را پر کرده ! می خواهد از او بپرسد چی شده که صبح به این زودی بیدار شده و با خودش پیچ می کند . سالهای سال بود که این چهره را همیشه نگران خودش می دید ، حتی وقتی هنوز چروکی در صورتش نبود . خودش هم می دانست تا چه حد با تنهایی و بی کسی اش این زن و شوهر پیر و مهربان را نگران ساخته و می دانست با چه وسواسی همیشه و در همه حال مراقب او هستند . همان طور که نگاهش با برف روی زمین می نشست با صدای حزن آلودی گفت : « سلام محترم جان ، صبح به خیر . نگران نباش ، حالم خوب است . »

محترم قانع نشد و سعی کرد رو به رویش بایستد و چهره او را زیر و رو کند و خیالش راحت شود ، اما موفق نشد . فقط می توانست نیم رخ محزون و به ظاهر آرام او را ببیند . می دانست با تلاش اندوه و افسردگی اش را پشت این نقاب ساختگی مخفی کرده تا دل او را نلرزاند و دلواپسش نسازد .

« گفتم که چیزی نیست محترم جان . . . » و احساس کرد می خواهد به گریه بیفتد . سرش را روی آرنج همان دستی گذاشت که تکیه زده بود به چهار چوب پنجره . محترم خواست چیزی بگوید که هر دو با شنیدن صدای رکسانا دستپاچه شدند .

« چی شده ؟ پشت پنجره چه خبر است ؟ »

محترم برگشت و نگاهش کرد ، ولی کامران برنگشت ، فقط سرش را از روی آرنج دستش برداشت و دوباره نگاهش روی سفیدی برف غلت خورد .

رکسانا پس از خمیازه ای طولانی گفت : « دیشب خوابم نمی برد . »

هیچ کدام از او نپرسیدند چرا . با این حال توضیح داد . « از دست سر و صدا های عجیب و غریب کلافه شده بودم . . . از دست شبی که معلوم نبود توی یک شب برفی چه از جان من می خواهد . »

محترم رفت میز صبحانه را آماده کند . رکسانا چند قدمی به طرف کامران بر داشت که هنوز پشت به او ایستاده بود . تا دیروز او را به چشم کسی نگاه می کرد که می توانست پدر خوانده خوبی برایش باشد و امروز او کسی بود که دست به جنایتی زده بود که سالها آن را از همه مخفی نگه داشته بود . دیگر هرگز نمی توانست او را پدر خوانده خودش تصور کند .

« در میان برفها دنبال چیزی می گردید ؟ »

کامران گوشه لبش را جوید و هیچ نگفت . رکسانا نگاهش را دنبال کرد و گفت : « هیچ سپیدی روی سیاهی را نمی پوشاند . »

کامران به طرفش برگشت و متعجب نگاهش کرد . پیش خودش گفت : منظورش چیست ؟ و باز هم به سکوتش ادامه داد و نگاهش را دوباره به شیشه پنجره دوخت . با این تفاوت که دیگر روی برفها سر نخورد .

رکسانا که از بی تفاوتی او کمی عصبی شده بود پوزخندی زد و گفت : « امیدوارم متوجه منظور من شده باشید ؟ »

خیلی خوب موفق شد با حرفهای مرموزش سکوت او را بشکند .

« البته که متوجه نشدم . »

رکسانا انگشتش را روی شیشه پنجره کشید و با پوزخند گفت : « کمی فکر کنید . . . البته اگر دوست داشتید به منظور من پی ببرید . »

کامران هوم بلندی کشید و از پنجره فاصله گرفت . در حالی که روی همان کاناپه ای می نشست که تا چند دقیقه پیش رکسانا روی آن خوابیده بود . گفت : « متأسفم هیچ رغبتی به کشف منظور تو ندارم . . . اگر امروز هوا برفی نبود ترجیح می دادم توی باغ قدم بزنم تا چرند و پرند های تو را نشنوم . »

رکسانا لحظه ای شگفت زده بر جا خشکش زد . فکر کرد : چرند و پرند ؟ لابد منظور مرا فهمیده . . . لابد می داند من همه چیز را می دانم . . . و الا تا به حال به من نگفته بود چرند و پرند می گویم . نفس بلندی کشید و همان طور که مشتھایش را گره کرده بود روی میل رو به روی او نشست و گفت : « امروز انگار زیاد سر حال نیستید ؟ »

کامران سعی می کرد نگاهش نکند . « بر عکس تو خیلی سر حال به نظر می رسی ! »

رکسانا تمسخر آمیز گفت : « بله . . . سر حالم . . . چون شبی هر شب به سراغ من می آید ، نه شما . »

نگاه کامران به نوک دمپایی اش بود . با لحن تحقیر آمیزی گفت : « شبی ؟ ! دوباره از خودت قصه بافتی . . . دو شب پیش من توی اتاق خوابیدم و هیچ شبی به احوالپرسی ات نیامد و هیچ سر و صدایی هم به گوشمان نرسید . »

« بله . . . همین طور است ، ولی این بدان معنی نیست که من از خودم قصه می بافم . . . شاید شبی دلش نمی خواست با شما رو به رو شود . »

کامران دیگر موفق نشد نگاهش را به نوک دمپایی اش بچسباند . در حالی که با تمسخر نگاهش می کرد گفت : « ها ها ها . . . خنده دار است . . . شبی که مایل نیست با من رو به رو شود . . . رکسانا خواهش می کنم این مزخرفت را از سرت دور کن . »

رکسانا که از لحن تند کامران حسابی جا خورده بود با تحیر گفت : « باور نمی کنم شما این طور با من حرف می زنید . » و با ناراحتی از جا برخاست و خواست برود توی اتاق نشیمن که کامران با همان لحن پر توپ و تشر گفت : « اگر امشب شبی آمد سراغت از او پرس چرا نمی خواهد خودش را با من رو به رو کند . » و بعد از جا برخاست .

هر دو بی آنکه بخواهند رو در روی هم ایستادند . هر دو با خشم و تغیر بههم نگاه می کردند که محترم آمد و گفت : « میز صبحانه را چیدم . » و نگاهی به آن دو چهره عصبی و پر غضب انداخت و جرأت نکرد حرف دیگری بزند .

رکسانا گفت : « من میل ندارم محترم جان . »

کامران گفت : « من صبحانه ام را توی اتاق کارم می خورم . »

محترم سر در گم نگاهی به آن دو انداخت . رکسانا دوان دوان از پله ها بالا رفت تا خودش را به اتاقش برساند و از شر نگاههای خشمناک کامران خلاص شود و کامران رفت تا در حصار اتاق کارش برای تنهایی ای که دوباره دچارش شده بود چاره ای بیندیشد .

رکسانا توی اتاقش قدم میزد . بس که عصبانی بود مدام به میز و صندلی و تخت می خورد . با افکاری مغشوش و در هم کلنجار می رفت و از خودش می پرسید : چرا این قدر عصبانی بود ؟ چرا از دیروز تا حالا یا سکوت می کند یا پرخاشگری . . . نکند بو برده که محترم همه چیز را به من گفته . . . آخر از کجا فهمیده ؟ شاید خود محترم بهش گفته . . . پیر زن ترسیده من او را لو بدهم و خیانتش به آقا ثابت شود و برای همیشه از چشمش بیفتد . . . نه . . . اشتباه می کنم . . . محترم نمی تواند به همین راحتی پیش آقاایش اعتراف کند . . . اتفاق دیگری افتاده که باید بفهمم . . . هر چند رفتار من هم توی این دو سه روز دستخوش تغییرات محسوسی شده ، ولی باز هم توجیه مناسبی برای عصبانیت و پرخاشگری او نمی تواند باشد .

بعد یاد نقشه ای افتاد که با دوستش سمیرا کشیده بود . فکر کرد آخ . . . پاک یادم رفته بود چه قراری با سمیرا گذاشته ام . . . لابد چون فهمیده به عقیل علاقه پیدا کرده ام این طور حساس و دمق شده در هر فرصتی سعی می کند با لحنی گزنده کمی از عقده هایش را بیرون بریزد . . . ولی . . . ولی . . . چرا باید حساس شود ؟ برای او چه فرقی می کند ؟ چرا باید ناراحت شود ؟

قلبش تند می کوبید . به قدری از کوبش تند آن به ستوه آمده بود که دستهایش را روی میز تحریر تکیه داد و سرش را تا روی سینه اش پایین کشید . دلش می خواست با چاقوی تیزی سینه اش را از هم می درید تا این قدر با بی پروایی درون سینه اش تقلا نکند . . . نباید تسلیم تپشهای قلبم شوم . . . این امکان نداشت عاشق شده باشم ، آن هم عاشق او . . . او که دستهایش به خون آدم بی گناهی آلوده است ، او که می توانست جای پدر خوانده ام باشد . . . او که . . . او که . . . عاشق سینه چاک مادرم بوده . . . آه خدای من . . . اشتباه می کنم . . . این فقط یک احساس ظریف و حساس دخترانه است . . . به زودی می توانم بر هجوم این احساسات آشفته فائق آیم و بهش بخندم . به هیچ وجه نمی توانم عاشقش باشم . . . نه . . . نه . . .

و دستش را روی دهانش گذاشت و به هق هق افتاد . باید با کسی حرف می زد . نگاهی به ساعت انداخت . هفت و نیم صبح بود . مطمئن بود سمیرا هنوز از خواب بیدار نشده و درست هم نبود این وقت صبح مزاحمشان شود . مشتش را کوبید روی میز . باید می فهمید حساسیت و ناراحتی او از کجا سرچشمه می گیرد . باید می فهمید چه اهمیتی دارد که او به عقیل علاقمند شده یا نشده . رکسانا لحظه به لحظه عصبی تر و درمانده تر می شد . ناچار بود تا یکی دو ساعت دیگر صبر کند و انتظار بکشد تا سمیرا از خواب بیدار شود . خودش را روی تخت

انداخت و نگاهش روی گچ بریهای سقف خیره ماند . فکر کرد یعنی مادرم هم فهمیده بود که او با یک دختر خارجی رابطه دارد ؟ محترم می گفت او عاشق لیزا نبوده . حتم دارم دروغ می گوید . لابد جوان هوسبازی بوده و بعد از سوء استفاده هایی که از لیزا کرده می خواسته او را از سر خودش باز کند که لیزا زیر بار نرفته و به همین دلیل او را کشته .

مادرم هم به خاطر خیانتی که به عشقشان کرده تصمیم گرفته با پدرم که هیچ علاقه ای به او نداشته ازدواج کند ، تا شاید انتقام بگیرد . . . و او آن دخترک بی گناه را کشت تا برای همیشه از شر مزاحمتهاایش خلاص شود . . . و حالا روح آن دخترک هر شب به سراغ من می آید و آرامش و راحتی را از من سلب می کند . کاش جایی داشتم و از اینجا می رفتم . فکر می کنم ماندم در این خانه بیش از این جایز نیست . می ترسم اتفاق بدی بیفتد . می ترسم محترم نتواند جلوی زبانش را بگیرد و به اربابش بگوید که حماقت کرده و همه چیز را به من گفته . آن وقت مرا هم خواهد کشت . . . برای اینکه خطر بزرگی برایش محسوب می شوم . آه خدای من ، اگر مرا کشت و آنجا ته باغ ، زیر درخت چنار خاکم کرد هیچ کس نخواهد فهمید . من هم که کسی را ندارم . . . عمو رضایم را که از دست داده ام . تنها دوستم سمیرا هم نمی تواند بفهمد چه بر سر دوست یتیمخانه اش آمده . . . ممکن است کنجکاو مختصری از خودش بروز بدهد و کامران با تبحر ذهنش را منحرف سازد و به او بگوید مثلاً رکسانا رفته پیش خانواده عمویش . و سمیرا باور خواهد کرد . آه . . . من چقدر بدبختم . من نمی خواهم به چنین سرنوشت شومی دچار شوم . باید زنگ بزنم به سمیرا و بفهمم چه به هم گفته اند ؟ چرا رفتارش تا این حد نسبت به من عوض شده و . . .

سرش به شدت درد گرفته بود . با سستی و تنبلی زوی تخت غلت زد و چون احساس گرسنگی می کرد از خودش خواهش کرد که لجبازی کودکانه را کنار بگذارد و برود صبحانه اش را بخورد . با خودش گفت : سعی می کنم با او مواجه نشوم . . . می روم توی آشپزخانه صبحانه می خورم . و پیش از اینکه از اتاقش برود بیرون سراغ تلفن رفت و در حالی که با نگاهش حرکت عقربه های ساعت را دنبال می کرد و برایش مهم نبود که سمیرا ساعت هشت صبح بیدار شده یا نه شماره منزلشان را گرفت . مادر سمیرا گوشی را بر داشت . رکسانا پس از عذر خواهی فراوان از او خواست گوشی را به سمیرا بدهد . چند لحظه بعد که رکسانا احساس کرد خیلی طول کشید صدای خواب آلود سمیرا توی گوشی پیچید .

« چیه کله سحر زنگ زدی ؟ »

رکسانا که هیچ حوصله عذر خواهی و ببخشید و متأسفم را نداشت با لحنی بسیار جدی گفت :
« بین سمیرا ، فقط به من بگو سه روز پیش هنگام بازگشت به خانه کامران به تو چه گفت و وقتی حرفهای تو را شنید چه واکنشی نشان داد ؟ »

سمیرا خمیازه کشان گفت : « معلوم است که خیلی توپت پر است . هیچی . . . فقط رفت توی فکر . . . بعد هم به من گفت عشق چه زود آدمها را در گیر می کند . . . بعد باز رفت توی فکر . . . و بعد انگار که با خودش حرف می زند گفت مرا باش که همه امیدم را به او بسته بودم و توضیح نداد که منظورش از او کیست . من هم نپرسیدم . حالا می شود بگویی چرا بعد از سه روز تازه یادت افتاده از من سین جیم کنی ؟ »

رکسانا با بی حوصلگی و لحنی شتاب آلود گفت : « بعد برایت توضیح می دهم . . . خداحافظ .
« و منتظر نماند تا دوستش خداحافظی کند . گوشی را تق گذاشت سر جایش . فکر کرد : همه
امیدش را بسته به کی ؟ به من ! ؟ آه . . . خدای من ، نباید این طور می شد .

نگاهش به باز تاب نور خورشید بود که روی برفها لیز می خورد و شدت بیشتری پیدا می کرد .
دکمه پالتویش را بست و فکر کرد : خدا کند با او مواجه نشوم . . . و مو هایش را زیر کلاه
کاموایی اش فرو کرد و از اتاقش رفت بیرون . بر عکس آنچه انتظار داشت او در اتاق نشیمن بود و
در حال خواندن یک روزنامه . یک هفته ای بود که نسبت به هم رفتار سرد و کینه جویانه ای بروز
می دادند . یک هفته ای بود که سعی می کردند حضور یکدیگر را نا دیده بگیرند و کمتر با هم
حرف بزنند و نگاهشان را به یکدیگر نیفتد . رکسانا امیدوار بود سر از روی روزنامه بر نگیرد و از او
نپرسد کجا می روی ، که البته این اتفاق نیفتاد و صدای بی روح و گرفته او را شنید که گفت : «
شال و کلاه کردی ؟ » و وا نمود کرد نمی خواهد سر تا پایش را بر انداز کند و رکسانا مطمئن بود
این کار را می کند ، به شکل خیلی حرفه ای و با مهارتی خاص .

با لحن سردی پاسخ داد : « می خواهم کمی توی باغ قدم بزنم . » و خواست برود که او گفت :
« صبر می کردی مش رجب برفها را بروید . . . »

رکسانا بی حوصله گفت : « نمی توانستم بیش از این خودم را توی اتاقم زندانی کنم . . . اگر
لازم شد از مش رجب چکمه ای قرض می گیرم که تا زانویم را بپوشاند . »

کامران از پشت روزنامه نگاهی به او انداخت و دیگر هیچ نگفت . رکسانا که از سکوت او خرسند
به نظر می رسید شادمانه از خانه زد بیرون . نوری که روی برفها تشدید پیدا می کرد چشمانش
را زد . مش رجب برفهای پای پله ها را می رفت . رکسانا با احتیاط رفت پایین و از او تقاضای
چکمه کرد . مش رجب از او خواست که همان جا صبر کند تا از انبار برایش بیاورد . رکسانا منتظر
ماند . پس از پوشیدن چکمه سیاه نگاه پر تمسخری به خودش انداخت و فکر کرد : لابد دارد از
پنجره نگاهم می کند و از هیبتی که برای خودم ساخته ام خنده اش گرفته . . . از مش رجب
تشکر کرد و با اطمینان گامهایش را توی برف فرو برد . گاهی می ایستاد و شاخه های نارون و
شمشاد ها و ارغوانها را می تکاند تا برفهایشان بریزد و گاهی برای خودش گوله برف درست می
کرد و به تنه درختی می کوبید . خودش هم نمی دانست چرا پا هایش او را به ته باغ می کشاند
. زیاد پیش نیامده بود ته باغ برود ، شاید یکی دو بار . . . آن هم وقتی مش رجب داشت
شمشاد ها را هرس می کرد . ته باغ که رسید نگاه پر رعب و وحشتش را از تنه تنومند چنار
پیری بالا رفت که لخت و عور از آن بالا نگاهش می کرد . بعد که نگاهش افتاد پایین و روی
برفهای پای چنار لیز خورد فکر کرد : شاید همین جا خاکش کرده اند ، شاید هم کمی آن طرف تر
. . . چون ریشه های این درخت پیر خاک را در بر گرفته .

همه جا یکدست سپید بود . هیچ نشانه ای دور و بر درخت چنار پیدا نکرد . نشانه ای که صاحبان
این خانه را به یاد آن جنایت شوم بیندازد ، تا مثلاً مش رجب مواظب باشد که آن قسمت از خاک
را هرگز بیل نزند و درخت و سبزه ای نکارد . بی انصافها همه چیز را طوری نا پدید کرده بودند که
خودشان هم همه چیز را فراموش کرده بودند و به شکل یک موضوع پیش پا افتاده خیلی زود آن را
از خاطره هایشان پاک کرده بودند . خم شد و مشتی برف از پای درخت چنار بر داشت جایی که
احتمال می داد آن دخترک معصوم را دفن کرده باشند . هنوز برف را گوله نکرده بود که با شنیدن

صدای پایی به عقب برگشت . کامران را در یک بالا پوش مشکمی دید که یکی از همان چکمه ها را به پا داشت و به او نزدیک می شد . رکسانا برف را گوله نکرده پرت کرد . از اینکه خلوتش بر هم ریخته می شد متأثر بود و در دل به او دشنام می داد .

« آمدی نه باغ قدم بزنی ؟ » :

رکسانا توی دلش گفت : از اینکه آمدم ته باغ ناراحتی ؟ می ترسی جنازه از زیر این همه خاک و برف بیاید بیرون و بگوید تو او را کشتی . . . سرش را با بی اعتنایی بر گرداند و گفت : « اینجا از سکوت و آرامش بیشتری برخوردار است . . . البته اگر مطمئن باشی مرده ها حرف نمی زنند . » و دید که چهره سرما زده کامران متعجب ش .

« مرده ها حرف بزندن . . . منظورت را نمی فهمم . »

رکسانا پوزخندی زد و توی دلش گفت : خوب می فهمی منظورم چیست ، فقط بلدی خوب نقش بازی کنی .

کامران جلو تر آمد و با همان تعجب و شگفتی تکرار کرد : « مرده ها هم حرف بزندن . . . می شود بگویی چه منظوری از گفتن این جمله داری ؟ »

رکسانا هنوز تلاش می کرد نگاهش نکند . با نوک چکمه سیاهش داشت برفهای جلوی پایش را پس می زد . « فکر می کنم حرف بی ربطی زدم . »

کامران سر تکان داد و گفت : « نه ، گمان نمی کنم کسی تا این حد بتواند حرف بی ربط و پرت بزند . »

رکسانا فکر کرد : نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم . . . لعنتی ! چه خوب بلد است مو شکافی کند . و بعد برای اینکه دستپاچگی اش را پنهان کند لگد محکم تری به برفهای جلوی پایش زد و گفت : « منظورم این بود که زیر این برفها همه چیز شکل مرده پیدا کرده . . . درخت ، گل ، خاک ، زمین . . . این طور نیست ؟ »

و باز نگاهش با برفهایی که کنده می شدند به اطراف پخش شد .

کامران نگاه نافذی به آن چهره سرخ و عصبی انداخت و گفت : « هر چند هیچ ربطی با جمله ای که گفتمی نمی بینم ، اما ترجیح می دهم بحث را عوض کنم . . . می خواهم در مورد موضوع جدی تری با هم حرف بزنینم . »

رکسانا فکر کرد : لابد موضوع ازدواج و عاشقی و این مزخرفات را می خواهد پیش بکشد که کم و بیش حدسش درست بود .

« دوستت سمیرا به من گفت تو به عقیل علاقمندی و خواهان ازدواج با او هستی . »

رکسانا لیخند تمسخر آمیزی زد و فکر کرد : دوستم سمیرا به او گفت ، نمی گوید من از او پرسیدم ، نمی گوید من مأمورش کرده بودم که . . .

« هر وقت مایل باشی به آقای مرتضوی خبر می دهم که به اتفاق برادر خانمش برای انجام مراسم به اینجا بیایند . »

رکسانا با بی تفاوتی روی دو زانویش نشست و با ترکه ای که زیر پایش افتاده بود خطی روی برفها کشید . کامران هم رو به روی او روی دو زانویش نشست و آن لحظه بود که نگاه گریزانان در بند هم گرفتار شد . رکسانا پرسید : « چرا توی این محوطه گلی ، چیزی نکاشتید ! ؟ »

کامران نگاهش کرد . فکر کرد : دوباره بی ربط حرف زد . . .

رکسانا با ترکه داشت خطوطی روی برف می کشید .

« مش رجب می گوید ریشه های این چنار تا چند متر اطرافش را در بر گرفته . . . برای همین هم برای کاشت هیچ گیاهی مناسب نیست . »

رکسانا پیش خودش گفت : گل‌های فصلی مگر چقدر ریشه دارند که مناسب اینجا نیستند . فکر کرده من خرم . . . نمی فهمم و حالیم نیست .

کامران در سکوت نگاهش می کرد . زیبایی خیره کننده دخترک همیشه او را وادار به تحسین می کرد . عجیب بود که به طرز بارزی رفتارش در طول این یک هفته با او عوض شده بود و چون اسبی لجام گسیخته رفتار می کرد . چون سکوت به درازا کشید کامران گفت : « به من نگفتی کی به آقای مرتضوی خبر بدهم که . . . »

رکسانا در حالی که ترکه را توی برف فرو می برد حرفش را پیچی کرد .. « فعلاً می خواهم کمی فکر کنم . . . شما که عجله ندارید ؟ »

و نگاهشان دوباره با هم در گیر شد .

« فکر می کردم این تو هستی که می خواهی هر چه سریع تر تکلیفت روشن شود . »

هنوز نگاه از هم بر نگرفته بودند . لحظه ای هر دو بدون عداوت و خشم و غضب در نگاه هم غرق شدند .

رکسانا فکر کرد چطور ممکن است صاحب چنین چشم‌های زیبا و مهربانی دست به جنایت زده باشد ، جنایتی که نزدیک به بیست سال مخفی نگه داشته شده بود . همان لحظه ترکه از فشار دست رکسانا شکست . هر دو هم زمان به ترکه دو نیم شده چشم دوختند . رکسانا گفت : « من عجله ای ندارم . . . احساس می کنم باید بیشتر فکر کنم . »

کامران نگاهش را از ترکه به صورت متفکر رکسانا کشاند . « هر طور دوست داری . . . البته کار عاقلانه ای به نظر می رسد . . . برای چنین موضوع مهمی احتیاج به تفکر بیشتری هست . » و بعد از جا برخاست .

رکسانا هیچ تکانی به خودش نداد . برقی که از روی برفها ساطع می شد چشمانش را می زد . رکسانا احساس می کرد کامران می خواهد چیزی به او بگوید و نمی تواند . سرش را از روی خطوط نا صافی که با ترکه روی برف کشیده بود بر داشت و گوشه چشمی نگاهش کرد . کامران

متوجه شد و با دستپاچگی گفت : « اگر دوست داشته باشی به مش رجب می گویم تا یکی دو ماه دیگر اینجا را با انواع و اقسام گل بپوشاند . »

رکسانا اظهار نظری نکرد . فکر کرد : چی شد علاقمند شده اینجا گل بکارد . . . یعنی این همه وقت به فکرشان نرسیده بود یا کسی نبود در این مورد کنجکاوی کند .

کامران گفت : « گلهای رز ، محمدی ، نسترن . . . هر چی که دوست داشته باشی . . . من هنوز اصرار دارم اینجا همه چیز همان طور باشد که تو می خواهی . . . »

رکسانا از جا برخاست و نفس بلندی کشید و به بخاری که از دهانش خارج می شد نگاه کرد .

« هنوز هم می خواهید من دختر خوانده شما بشوم ؟ »

کامران نگاه ماتی به چشمانش کرد و با چهره ای متفکر گفت : « نمی دانم ، احساس می کنم تردید پیدا کرده ام . . . شاید من هم احتیاج به تأمل بیشتری دارم . »

رکسانا متحیر نگاهش می کرد . برایش جالب بود بشنود کامران از پیشنهاد پدر خواندگی اش منصرف شده است . پیش خودش فکر کرد چی شده که مردد شده ؟ نکند دوست دارد من هر چه زود تر ازدواج کنم و شرم را از سرش کم کنم و این همه حرفهای بی ربط و در عین حال کنایه آمیز نزنم و او را به ترس نیندازم . خوب می فهمید از نگاهش می گریزد . دوباره نفس بلندی کشید و گفت : « هر طور مایلید . » هر دو در سکوت به هم خیره ماندند . هر کدام در انتظار رفتن دیگری بود .

رکسانا فکر کرد : او خلوت مرا خراب کرد ، پس او باید برود . . . ولی چهره بی تفاوت و در عین حال مردد کامران نشان می داد نمی خواهد جلو تر برود . رکسانا برای اینکه به او بفهماند احتیاج به تنهایی و خلوت دارد با لحن پر طعنه ای گفت : « انگار دیگر حرفی برای گفتن ندارید . »

خوش می دانست معنی این حرفش یعنی اینکه برو به سلامت و متعجب بود چطور او منظورش را درک نکرده و نمی رود . رکسانا هنوز گیج و منگ بود و فکر می کرد که کامران گفت : « اگر نخواهم دیگر دختر خوانده من شوی ناراحت می شوی ؟ »

رکسانا نفسش را فوت کرد بیرون . کامران فهمید نفسش آهی از ته دل بود . پس از مکثی کوتاه گفت : « نه . . . ناراحت نمی شوم . »

این با کامران نفس راحتی می کشید و گفت : « خوشحالم بعضی وقتها آدمها خیلی سخت می توانند در مورد احساساتشان قضاوت کنند . . . اگر تصمیم به ازدواج گرفته ای هر چه زود تر اقدام کن و مرا از این مخمصه نجات بده . »

هنوز رکسانا شگفت زده بود که او از همان راه برگشت .

چرا گفت هر چه زود تر اقدام کن و مرا از این مخمصه نجات بده ؟ چرا . . . علتش چه می تواند باشد ؟ آیا او عشق از دست رفته خویش را در من جست و جو می کند ؟ آیا فکر می کند من می توانم جایگزین مناسبی برای مادرم باشم . . . شاید در خیالات او من خودم نیستم . . . شاید

اسمم بیتاست . . . دختری هفده و هجده ساله با چشمان بنفش که عاشق پسر دایی اش است ، شاید توی رؤیا های او هر روز به رستوران و کافه تریا می رویم . قهوه می خوریم ، بستنی ، آب هویج ، شاید . . .

شاید او هر روز دستم را می گیرد و از خیابانهای خلوت رؤیا هایش عبور می دهد و با من خاطراتی را تجدید می کند که با مادرم داشته ! آه . . . چه می گویم . نشسته ام توی خانه و برای خودم مهمل می باقم . . . او کجا و من کجا ؟ من می توانم جای دختر او باشم . . . هر چند دیگر مایل نیست پدر خوانده ام شود درستش این است نباید به این چرندیات بیندیشم . . . گذشته از اینها او دستش آلوده به خون موجودی بی گناه است و من باید اسرار پشت پرده را رو کنم . . . اگر از موضوع با خبر نبودم هیچ گناهی متوجه من نبود ، اما حال که همه چیز را می دانم اگر کاری نکنم گناه محسوب می شود و من هم دست او و مش رجب و محترم می شوم . حال که خیال می کند من تصمیم به ازدواج گرفته ام خیال می کند خطری که زندگی اش را تهدید می کند به زودی از بیخ گوشش خواهد گذشت .

هر چند هنوز هم احتمال نمی دهم او بو برده باشد که من همه چیز را می دانم .

رکسانا با این افکار مغشوش نشست جلوی میز توالت و مو هایش را شانه کشید . همان لحظه صدای در آمد و متعاقب با آن صدای محترم .

« عزیز جان ، تلفن شما را می خواهد . »

رکسانا برس را روی میز گذاشت . فرصت نکرد توده انبوه و بلند مو های قهوه ای رنگش را دور سرش جمع کند . مجبور شد شتابان از اتاقش بزند بیرون . محترم هنوز پشت در بود . پرسید : « دوستم سمیرا است ؟ »

محترم سر تکان داد . « نه . . . مرد بود . . . صدایش خیلی خیلی جوان است . . . »

رکسانا از پله ها که می رفت پایین فکر کرد : یعنی چه کسی ممکن است باشد ؟

شاید عقیل است . اگر او بود چه بگویم ؟ و از محترم پرسید : « آقا کجا هستند ؟ »

« برای استراحت به اتاقشان رفتند . . . همان جا توی هال نشسته اند و اخبار گوش می دهند . »

رکسانا توی دلش گفت : بهتر از این نمی شود ! حالا مجبورم زیر ذره بین نگاه او با عقیل حرف بزنم و او از صحبت های من پی به همه چیز ببرد . به سمت گوشی تلفن که می رفت متوجه شد با نگاهش او را تعقیب می کند . رکسانا در حالی که احتمال می داد عقیل آن سوی خط است سلام کرد و صدای آریا را که شنید فریاد شوق آمیزی کشید که برای کامران جالب توجه بود .

« وای شما هستید ! چه خوب که یادی از من کردید . » و بی آنکه بخواهد نگاهش افتاد به نگاه کنجکاو و بخیل کامران که با آتش حسادت گر گرفته بود . در همان حال شنید که آریا گفت : « دیدم شما یادی از من نکردید گفتم زنگ بزنم هم اظهار ادبی بکنم و هم . . . »

آریا سکوت کرد . رکسانا خندید و گفت : « هم چی ؟ نکند از من جواب می خواهید ؟ » و باز با شیطنت گوشه چشمی نگاهی به کامران انداخت که نگاهش روی صفحه تلویزیون قفل شده بود

« درست حدس زدید . . . من بی صبرانه منتظر تماسی از شما بودم تا جوابی از شما بگیرم . با سمیرا برخوردی داشتید ؟ »

رکسانا گوشه را از این دست به آن دست داد و گفت : « بله . . . مفصل با هم حرف زدیم . . . به من گفت احساسش نسبت به شما هیچ گونه تغییری نکرده . . . بلکه هنوز هم با همان شدت دوستتان دارد . . . فقط به من گفت از شما خواهش کنم به او فرصت بدهید که دوباره عشق را در وجود خودش پیدا کند . . . سمیرا خانم عقیده دارد که عشق را در خودش گم کرده و باید پیدایش کند . »

رکسانا دید که چهره سیاه و بر افروخته کامران به سرعت رنگ باز کرد و دوباره به حالت عادی خودش برگشت . از آن طرف صدای حزن آلود آریا هم رنگ و بوی شعف و شادی به خودش گرفت : « راست می گویی . . . یعنی او نظرش نسبت به من عوض نشده و هنوز هم دوستم دارد ؟ »

رکسانا از اینکه چند لحظه آشوب را به جان کامران انداخته بود از خودش خوشش آمد : « البته که هنوز هم دوستتان دارد . . . فعلاً با او تماس نگیرید . وقتش که برسد خودش می آید سراغتان . . . باید منتظر باشید تا زمانش برسد . »

متوجه شد کامران تلویزیون را خاموش کرد و به سمت پنجره رو به باغ رفت . و شنید که آریا با همان صدای شاد گفت : « خیلی ممنونم از اینکه این خبر شادی بخش را به من دادید . . . متعجبم که چرا خودتان زنگ نزدید ! »

رکسانا به آرامی بر پیشانی اش زد و گفت : « آه ، راست می گوید . . . باید به شما خبر می دادم . راستش این روز ها در پی کشف حقیقتی هستم و سخت با افکارم درگیرم . »

و زود از جمله ای که گفت به شدت پشیمان شد و فوری گوشه لبش را گزید . متوجه شد که کامران سرش را بر گردانده و نگاهش می کند . حالت صدای آریا هم پر از تعجب بود .

« کشف چه حقیقتی ؟ »

رکسانا باز هم از ذهن لقی خودش دستپاچه شد و گفت : « هیچی ! چیز مهمی نیست . » و دوباره گوشه لبش را به دندان گرفت . کامران هنوز با همان حالت مشکوک نگاهش می کرد .

« به هر حال اگر کمکی از دست من ساخته است مضایقه نخواهم کرد . »

رکسانا با همان رنگ پریده خاطر نشان کرد که به کمک او احتیاجی ندارد و خودش از پس آن بر می آید و در حالی که هنوز سایه سنگین نگاه پر از سؤال کامران را روی چهره اش احساس می کرد با آریا خداحافظی کرد و گوشه را گذاشت . می خواست پیش از اینکه از او توضیحی بخواهد و او را زیر رگبار سؤالات بی امانش گرفتار کند با سرعت از پله ها برود بالا که صدای پر طنین کامران پا هایش را روی دومین پله میخ کرد .

« دنبال چه حقیقتی می گردی ؟ »

رکسانا مجبور شد با سری افتاده از دو پله برگردد پایین . نمی دانست چه بگوید . خیلی دلش می خواست صاف و پوست کنده همه چیز را شرح بدهد ، اما نمی توانست . او به محترم قول داده بود . . . قسم خورده بود که آقا از چیزی خبر دار نشود . شاید اگر حقیقت را می گفت او به کلی همه چیز را انکار می کرد ، اما می توانست با کمک محترم – البته بی آنکه محترم بفهمد که دارد به او کمک می کند – حقیقت را پیش چشمان او آشکار سازد به نحوی که نتواند همه چیز را نفی کند . به من و من کردن که افتاد کامران لب به تمسخر گشود .

« نمی دانستم به کار های پلیسی هم علاقمندی و در صدد کشف حقیقتی هستی که نمی دانم چیست . . . البته خوب است من هم بدانم ، شاید بتوانم کمکی بهت بکنم . »

رکسانا به کلی رنگ باخت . ترسی در صدایش در آمیخت که به وضوح قابل درک بود . « اگر به کمک شما احتیاج پیدا کردم خبرتان می کنم . »

کامران دیگر آن مرد آرام و منطقی و صبور نبود ، حالا یکپارچه آتش بود و عصبانیت و خشم . فریاد زد : « اینجا حقیقتی نیست که تو در صدد کشف آن باشی . . . بهتر است با هم رو راست باشیم ، تو دیگر مایل نیستی توی این خانه بمانی . . . پس بهتر است دنبال بهانه نگردی . . . اگر منظور از کشف حقیقت آگاهی از احساس من نسبت به خودت است بیهوده به خودت زحمت نده . . . خودم بهت می گویم که چقدر احمقانه دلم را به تو خوش کرده بودم و می خواستم با تو یک زندگی خیال انگیز بسازم . . . این از حماقتم بود که دوستت داشتم و دارم و فکر می کنم از این خانه که بروی آخرین بقایای هستی ام را از دست خواهم داد . . . خوب . . . فکر می کنم حقیقتی که به دنبالش بودی کشف شده باشد ! . . . حال می توانی با علم به اینکه چه احساس مسخره ای نسبت به تو پیدا کرده ام با خیال راحت بروی و تنهائی بگذاری . . . چرا ایستادی و بر و بر نگاهم می کنی . . . و نمود نکن که نزدیک است از فرط حیرت و شگفتی شاخ در بیاوری . . . بهتر است به اتاقت بروی و هر چقدر دلت خواست به من و احساسات پوچ و احمقانه ام بخندی . برای من مهم نیست . . . یاد گرفته ام همیشه قبل از شکست دستهایم را بگیرم بالا . » و سکوت کرد . چشمان براق و غمگینش را روی هم گذاشت و پشت به او ایستاد .

رکسانا حالت برق گرفته ها را داشت . نمی توانست باور کند چیز هایی را که شنیده حقیقت دارد . نه می توانست بی اعتنا به ناراحتی و غضب او به اتاقتش برود و نه می توانست بیشتر از این در سکوت بایستد و تماشایش کند . از پشت سر ، صدای پای محترم را شنید که به سمت اتاق نشیمن می رفت .

پیش خودش گفت حالا که او تعبیر اشتباهی در مورد مقصود من داشته بهتر است او را در همین اشتباه بگذارم . بعد به آرامی گفت : « شما هم اگر کمکم نمی کردید دیر یا زود می فهمیدم چه احساسی نسبت به من دارید . . . من قصد ناراحت کردن شما نبود ، متأسفم که شما را از دست خودم رنجاندم . . . حقیقت این است که . . . »

کامران با پرخاش حرفش را قطع کرد . « من به دنبال هیچ توضیح و توجیهی نیستم . . . هیچ احتیاجی هم به ترحم و دلسوزی تو ندارم . »

رکسانا از لحن تند کامران یکه خورد . « بسیار خوب . . . فقط می خواهم بگویم کاش شما هم در صدد کشف حقیقت بر می آمدید . فکر می کنم در مورد احساسات من قضاوت نا درستی داشته اید . . . من اگر جای شما بودم با دید وسیع تری در مورد قضاوتم تجدید نظر می کردم . » و به سرعت از پله ها رفت بالا ، در حالی که نمی فهمید چرا آن حرفها را زده .

ساعتها در اتاقش فکر کرد و نفهمید چرا او را تشویق کرده به احساسات او فکر کند و ساعتها به حرفهای او اندیشید و در سکوت به تپشهای تند قلبش گوش سپرد ؛ سر انجام از عجز و درماندگی خویش به ستوه آمد .

فصل 36

سه شب گذشت و طی آن شبها هیچ سر و صدای آزار دهنده ای خواب رکسانا را نیاشفت و هیچ شبی خودش را به پنجره اتاقش نکوبید و بدین ترتیب رکسانا سه شب آرام و آسوده را پشت سر گذاشته بود . صبح روز چهارم رکسانا از محترم خواست در اتاق نشیمن بنشیند و صحبت کنند . محترم دو استکان چای ریخت و روی میز گذاشت . رکسانا می دانست کامران صبح خیلی زود اتومبیلش را به تعمیرگاه یکی از آشنایانش برده ، با خیال راحت و ظاهری مشوش زل زد به صورت محترم و گفت : « محترم جان ، من احتیاج به کمک دارم . . . خواهش می کنم به من بگو چه کار کنم . »

محترم با مهربانی نگاهش کرد و گفت : « در چه موردی ! چه کمکی از دست من ساخته است ؟ »

رکسانا بی تاب نشان می داد و رنگ چهره اش به زردی می زد . « خودم هم نمی دانم چه کمکی می توانی به من بکنی ، فقط احتیاج به مشورت دارم ، هر چه باشد تجربه ات زیاد است و می توانی راهنمایی ام کنی . »

محترم سکوت کرد تا دختر جوان بر اضطراب و ترس و هیجانی که رنگ صورتش را تحت تأثیر قراردادده بود و صدایش را مرتعش ساخته بود فایق آید . رکسانا در حالی که تند تند آب دهانش را قورت می داد گفت : « نمی دانم چه کار کنم . . . فکر می کنم کامران به من نظر پیدا کرده . . . یعنی اول فقط فکر می کردم ، ولی حالا دیگر مطمئنم که عاشقم شده . . . خودش بهمین گفت ، چند روز پیش . . . گفت که این احساس و علاقه بسیار احمقانه است . . . به من گفت اگر قصد ازدواج دارم هر چه زود تر اقدام کنم و او را از این مخمصه نجات بدهم . . . آه محترم جان ، باور کن در بد مسلخی گرفتار شده ام ، تو به من بگو چه کار کنم . »

محترم چند لحظه عمیق نگاهش کرد و بعد با لحن ملاطفت آمیزی گفت : « آقا خودش بهت گفت عاشق شده ؟ »

رکسانا سر تکان داد و حرفش را تأیید کرد . محترم آرنجش را تکیه داد به میز و همراه با نفس بلندی گفت : « چه بگویم عزیز جان ، خودت چه فکر می کنی ؟ »

رکسانا که درمانده و مستأصل نشان می داد گفت : « نمی دانم محترم جان ، شاید اگر کسی را نکرشته بود می توانستم بدون هیچ هول و هراسی این عشق را بپذیرم ، ولی . . . هر چه فکر می کنم می بینم نمی توانم . . . او دستش آلوده به خون یک بی گناه است . آه محترم جان . . . امیدوارم به من نخندی . . . فکر می کنم خودم هم عاشقش باشم . . . دوستش دارم . . . ولی بهش نگفتم . او فکر می کند من عقیل را به او ترجیح می دهم . . . کاش کسی را نکرشته بود . » و نگاهش را با تحسر به محترم دوخت .

محترم چای را هورت کشید و همان طور خونسرد گفت : « چه بگویم عزیز جان ، من خوشبختی و سعادت آقایم را از سعادت تو بیشتر می خواهم . . . اگر به من باشد می گویم عشقش را بپذیر و با او ازدواج کن . . . ولی . . . شاید اگر او را مثل فرزندم دوست نمی داشتی تو را از عشق او بر حذر می کردم و می گفتم به صلاح نیست با مردی ازدواج کنی که سالها پیش جنایتی مرتکب شده . . . گذشته از اینها بیست سالی با هم اختلاف سنی دارید . بیست سال کم نیست عزیز جان . او جای پدر توست . . . با همه اینها باز هم خودت می دانی ، اگر فکر می کنی دوستش داری و این مسائل اهمیتی ندارد با او ازدواج کن . . . ولی اگر توی دلت ذره ای به خودت شک داری و فکر می کنی نمی توانی این مسائل مهم را نا دیده بگیری دست نگه دار و با احتیاط بیشتری جلو برو . . . تنور عشق و محبت همیشه داغ نیست . . . وقتی یخ کرد تازه می فهمی با خودت چه کردی . . . اما باز هم می گویم ، من خوشبختی او را از سعادت تو بیشتر می خواهم . . . باید به من حق بدهی عزیز جان که او را بیش از همه چیز دوست داشته باشم . »

رکسانا که به هیچ وجه با این حرفها قانع نمی شد با تأثر گفت : « می دانم چه می گویی محترم جان . . . ولی این حرفها دردی از من دوا نمی کند . باید هر طور شده به او بفهمانم که موضوع را می دانم . . . »

دست محترم خورد به استکان چای و نزدیک بود استکان نقش زمین شود که خودش آن را گرفت . رنگ از رویش پریده بود .

رکسانا با حیرت و نگرانی گفت : « چی شده محترم جان ؟ انگار ناخوشی . »

محترم به سختی توانست خودش را جمع و جور کند . لبانش به طرز وحشتناکی سفید شده بود و نفسش به شماره افتاده بود .

« تو به من قول دادی . . . قسم خوردی آقا چیزی نفهمد . »

رکسانا دستهای یخ کرده او را در دست گرفت و در حالی که به آنها فشار وارد می کرد با ملایمت گفت : « نمی گذارم او بفهمد شما چیزی به من گفته اید . . . می گویم خودم فهمیدم . . . باور کن نمی گذارم هیچ ظنی به شما ببرد . »

محترم فریادزد : « نه . . . نه . . . این کار را نکن . همه چیز را فراموش کن . . . با خواستگاری که داری ازدواج کن و فکر کن هیچ چیز نمی دانی . نگذار پسرکم گرفتار شود . . . نگذار این درد کهنه تازه شود و قلب و روحش را بیازارد . . . من نمی گذارم تو این کار را بکنی . . . » و به گریه افتاد .

رکسانا با ناراحتی سرش را در آغوش کشید و در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت : « خیلی خوب محترم جان ، این قدر خودت را ناراحت نکن . باشد . . . سعی می کنم این موضوع را نا دیده بگیرم و فراموشش کنم . . . گریه نکن . بین داری مرا هم به گریه می اندازی . » خودش هم به گریه افتاد ، در حالی که نمی دانست برای چه می گرید و چرا تا این حد دلش گرفته و احساس سر خوردگی می کند .

محترم سر از آغوش گرم دخترک بر داشت . از جا بلند شد و با لحن پر کدورتی گفت : « اشتباه از طرف من بود . . . نباید به تو اعتماد می کردم . . . نباید این چیزها را به تو می گفتم . دلم به حالت سوخت عزیز جان ، خودم فهمیده بودم آقا عاشقت شده . . . می خواستم با آگاهی دادن به تو ، حتی برای لحظه ای هم به این عشق فکر نکنی . من می دانم آقا عاشق عشق خودش شده ، او عشق قدیمی خودش را می خواهد در تو پیدا کند . . . در واقع عاشق تو نیست . . . من بزرگش کردم ، می فهمم وقتی نگاهت می کند بیتای خودش را می بیند . . . همان بیتای زیبا و دل نازک را . . . آه چه اشتباهی کردم همه چیز را به تو گفتم . . . فکر می کردم آن قدر عاقلی که کوچکترین امیدی به عشق آقا نمی بندی . حالا میل خودت است . . . هر جور خودت می خواهی . من سعی کردم با آشکار کردم حقیقت ذهن تو را روشن کنم . . . نمی خواستم بعد ها وجدانم اسیر عذاب تازه ای شود . . . فقط چیزی در مورد موضوعی که بهت گفتم به آقا نگو . . . و الا ما را از خانه اش می اندازد بیرون و معلوم هم نیست چه بلایی سر تو می آورد . » و قاطع و با صلابت ایستاد و به او زد . رکسانا که هنوز رنگ چهره اش به زردی می زد و هیجان نا خوشایندی او را دچار سر درد کرده بود با سر در گمی از جا بلند شد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت : « می دانم می خواستی در حق من لطف کنی ولی . . . ذهنم خیلی آشفته است . » و دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با احساس تألم شدیدی ادامه داد : « کاش هرگز چیزی به من نمی گفتید . » و برگشت به طرف محترم و در حالی که چشمانش را تنگ می کرد گفت : « بهتر است از اینجا بروم . . . با کسی که نمی خواهمش ازدواج کنم و برای همیشه این موضوع را فراموش کنم . . . می ترسم اینجا بمانم و کاری دست او بدهم . . . من هم مثل شما بیش از حد دوستش دارم و نمی خواهم با کنجکاوهای بی مورد او را به دردسر بیندازم . »

محترم همان طور که نا باورانه نگاهش می کرد لبخند زد و گفت : « راست می گویی ؟ یعنی تو حاضری به خاطر اینکه آسیبی به آقا نرسد ازدواج کنی و از این خانه بروی ؟ »

چشمان رکسانا پر آب شد و در حالی که سر تکان می داد با صدای بغض آلودی گفت : « بله . . . همین طور است . . . چاره ای جز این ندارم . . . نمی توانم با این وضع اینجا بمانم . . . راستش از دست سر و صدای مرموز شبها و بی قراریهای آن شبخ سفید خسته شده ام . . . حالا که قصد دارم روی دانسته هایم سر پوش بگذارم و وانمود کنم هیچ چیز نمی دانم لابد آن شبخ را از خودم می رنجانم . . . آه خدای من ! همین حالا هم احساس گناه می کنم . . . امیدوارم روزی بفهمد که فقط به خاطر خودش از اینجا رفتم . » بعد پلک زد و چند قطره اشک بلا تکلیف که به مژه هایش چسبیده بود روی صورتش غلتید .

محترم با ترحم و دلسوزی نگاهش می کرد و از روی تأسف و تأثر سر تکان می داد .

صدای بوق اتومبیل کامران به گوش رسید . رکسانا در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت : « حال من رجب چطور است ؟ تبش آرام گرفت ؟ »

محترم همان طور که به کامران نگاه می کرد که پله ها را دوان دوان بالا می آمد گفت : « بهتر است ، دیروز آقا دوباره دکتر بالای سرش آورد . دکتر گفت تا آخر هفته حالش بهتر میشود . » و رفت که پالتو و کلاه آفایش را از او بگیرد و حالش را بپرسد .

رکسانا همان طور که زل زده بود به بیرون پنجره فکر کرد : خدا کند شبی برای همیشه دست از سر من برداشته باشد . . .

رکسانا نگاهی به ابروان گره خورده کامران انداخت و گفت : « بگویند همین امشب بیایند ، من آماده ام . »

کامران روزنامه اش را تا کرد و با همان انقباضی که در چهره اش نمودار بود گفت : « که این طور . . . پس فکر هایت را کردی . . . » و پوزخند پر تمسخری بر لب نشانید .

رکسانا دلگرفته از آن پوزخند تحقیر آمیز با تغییر گفت : « بله . . . می خواهم هر چه زود تر از این خانه بروم . . . چون فکر می کنم هر چه بیشتر بمانم بیشتر شریک جنایت شما می شوم . » و پشیمان از حرفی که زده بود دستش را روی دهانش گذاشت .

کامرانبا چشمان از حدقه در آمده نگاهش کرد . رکسانا در حالی که به شدت احساس ناراحتی می کرد و از دست خودش عصبانی بود از جا برخاست و خواست از تیر رس نگاه ترسناک او دور شود که کامران گفت : « شریک جنایت ؟ امیدوارم این دفعه هم حرف بی ربطی نزده باشی . »

رکسانا اگر چه دلش می خواست این آتش پر شرر را همین جا در نطفه خفه کند ، اما انگار کس دیگری حرف توی دهانش می گذاشت . همان طور که پشت به او ایستاده بود گفت : « این دفعه حرف بی ربطی نزدم . » و چشمانش را روی هم گذاشت و کامران را با چهره ای غضبناک و عصبی پیش چشمانش مجسم کرد و همان لحظه صدای پر تشر او را شنید .

« تو چه می خواهی بگویی ؟ منظورت از این حرفها چیست ؟ » و بعد احساس کرد او به سرعت از جایش برخاسته و به طرفش می آید . هنوز چشمانش را نگشوده بود که کامران محکم بر بازوانش چسبید و در حالی که به شدت تکانش می داد فریاد کشید . « به من بگو این حرفهای بی ربطی که می زنی چه مفهومی دارند که من سر در نمی آورم . . . بگو . . . بگو . » و باز هم تکانش داد .

رکسانا احساس کرد مثل دفعه پیش از این تکانهای شدید دل و روده اش بهم می خورد و بیهوش روی زمین خواهد افتاد . او هم صدایش را بلند کرد .

« ولم کنید ، چه از جانم می خواهید . . . » تلاش کرد خودش را از چنگال تیز او بکشد بیرون .

کامران خودش او را رها کرد و با سرعت از خانه زد بیرون . رکسانا در حالی که به گریه افتاده بود با خودش گفت : لابد آن دخترک بی گناه را هم با همین شدت تکان داده و بعد پرتش کرده به طرف آن ستون لعنتی . کاش محترم آنجا بود و به دادش می رسید ولی از صبح رفته بودند سری

به خانه شان بزنند . خانه ای که اربابشان سالها پیش برایشان خریداری کرده بود و آنها هفته ای یک بار به آنجا می رفتند و دستی به سر و رویش می کشیدند . رکسانا با دردی که در بازوانش احساس می کرد لبهایش را بر هم فشرد . جای چنگالهای تیز کامران روی بازوانش به جا مانده بود . با چشمانی که به سیاهی می رفت خودش را به تراس رساند . دید که کامران با عجله به ته باغ می رود .

رکسانا در حالی که جای خراشهای مانده بر بازوانش را مالش می داد از پله ها رفت پایین . نمی دانست چرا تا این حد دلش می خواهد به او بفهماند همه چیز را می داند . حتی با وجود تمام قولهایی که به خودش و محترم داده بود . شاید چون دوباره شبخ سراغش آمده بود و او را دچار ترس کشنده و جانکاهی کرده بود . او هم با همان عجله به ته باغ رفت . دید که زیر درخت چنار نشسته و می گیرد . رکسانا فکر کرد : لابد وجدان به خواب رفته اش دوباره بیدار شده و می خواهد دمار از روزگارش در بیاورد . آه خدای من . . . چقدر بیرحم هستم . . . نباید آن جنایت شوم را به یادش می آوردم . . . نباید تا این حد باعث آزار و اذیتش می شدم . به خودش بد و بیراهه گفت . وقتی رسید ، کامران هنوز می گریست .

رکسانا با نگاهش چنار را دور زد . باز هم دلش می خواست بپرسد چرا اینجا هیچ گیاهی نکاشته اند ، اما می دانست وقت مطرح کردن این پرسشهای شک بر انگیز نیست . باید طور دیگری از موضوع سر در می آورد . نگاهی دردمند به آن مرد شکست خورده گریان و غمگین انداخت و به دنبال آه عمیقی گفت : « مادر می گفت شما یک دوست دختر فرانسوی داشتید . . . » و صبر کرد تا باز تاب حرفهایش را در چهره آن مرد اندوهگین تماشا کند ، اما مرد هیچ نگفت و هیچ تلاشی هم برای مهار کردن اشکهایش نکرد .

رکسانا فکر کرد : از همین راه ممکن است بتوانم او را وادار به اعتراف کنم . . . می دانم امروز همه چیز معلوم می شود و آن جنایت شوم از پرده بیرون می افتد . چند گام از او فاصله گرفت و درست جایی نشست که چند وقت پیش روی برفها نشسته بود . در حالی که با چشمهایش دنبال ترکه ای می گشت گفت : « مادرم به خاطر همین با پدرم ازدواج کرد . . . چون شما را مرد هوسرانی دید . . . دید که به او عشق می ورزید و همزمان معشوقه ای فرانسوی دارید . » و دوباره به عمد سکوت کرد تا واکنش او را ببیند . سکوتش زیاد طول نکشید چرا که موفق شد قفل سکوت او را بشکند .

« لیزا نه دوست دختر من بود و نه معشوقه من . . . او فقط یک دختر بی پناه و بی کس و کار بود . . . من فقط دلم به حالش می سوخت . . . وقتی برای دیدار پدرم رفته بودم پاریس یک دزد کیف مرا از دستم قاپید و فرار کرد . . . من دنبال او می دویدم که یکدفعه دختر جوانی به طرف او حمله کرد . آن دو به سختی با هم در گیر شدند . بعد دیدم آن دختر جوان موفق شد کیفم را از دست آن دزد ولگرد پس بگیرد . آن دزد هم بعد از اینکه با چاقو ضربه ای به پهلویش وارد کرد پا به فرار گذاشت . . . ماجرای آشنایی من و لیزا از همین جا شروع شد . من او را به خانه پدرم بردم ، البته بعد از اینکه متوجه شدم او هیچ کس را توی این دنیا بزرگ ندارد . . . من همه اینها را توی نامه برای بیثا نوشتم . . . او هم در جواب نامه ام مرا تشویق کرد تا می توانم از آن دختر بی پناه حمایت کنم . . . بعد که حالش خوب شد از من خواست او را با هر عنوانی که می خواهم در کنار

خودم نگه دارم ، البته بعد که فهمید من عاشق کسی هستم و به هیچ وجه نمی توانم به عشقم خیانت کنم یا از زندگی من بیرون کشید . »

کامران سکوت کرد . رکسانا در حالی که شنیده هایش را توی ذهن خودش به تصویر کشیده بود و پا به پای کامران و لیزا دنبال آن دزد دویده بود فکر کرد حال که تا اینجا قصه را برای من تعریف کرده باید وادارش کنم مرا به آخر ماجرا برساند . . . برگشت و نگاهی به او انداخت که با حالت زار و پریشانی سرش را روی زانوانش گذاشته بود . بعد از چند لحظه سکوت ، رکسانا با لحن مطمئنی گفت : « مادرم می گفت لیزا به دنبال شما به ایران آمده بود . . . توی همین خانه با شما بود . . . »

کامران سر از روی زانوانش برداشت و نگاه سرخ و متعجبش را به دیده اش دوخت : « مادرت اینها را به تو گفته ؟ »

رکسانا فقط سرش را تکان داد . و کامران به تندی گفت : « نه . . . این طور نیست . . . لیزا به ایران نیامد مادرت خیال می کرد او با من توی این خانه است . »

رکسانا توی دلش گفت : آه . . . بله . . . خیال می کرد . . . به گمانم خبر ندارد چطور رنگ از چهره اش پریده و چطور دست و پایش را گم کرده .

« وقتی پاریس بودم لیزا از من جدا شد ، حتی برایم آرزوی خوشبختی کرد . . . من تمام اینها را برای مادرت نوشتم ، اما او که خودش مرا تشویق کرده بود لطف و محبت را شامل حال او بکنم ناگهان تغییر موضع داد و با من به خصومت و کینه ورزی پرداخت . . . هزار بار برایش قسم خوردم که همه چیز همین طور است که برایش تعریف کرده ام نه آن طور که او تصور می کند ، اما بیتا به کلی عوض شده بود و حرفهای عجیب و غریب می زد . . . من از حرفهایش سر در نمی آوردم . خیلی تلاش کردم تا ذهن مسمومش را نسبت به خودم عوض کنم ، ولی موفق نشدم . بیتا با لجبازی بچه گانه به خواست پدر و مادرش با پدر تو ازدواج کرد . . . البته برای اینکه تسلیم خانواده اش نشود کلی مقاومت کرد و جنگید ، اما بعد به خاطر سوء ظنی که به من پیدا کرده بود خودش خواهان این ازدواج شد . »

کامران صورت گریانش را پشت دستهایش پوشاند . رکسانا دید که شانه های آن مرد شکسته دل می لرزد و با تمام وجودش می گیرد ، اما با بی رحمی ایستاد و تماشا کرد . به جای هر گونه تسلی دادن و دلجویی کردن دوباره با لحن طعنه آمیز و گزنده ای گفت : « پس لیزا اینجا نبوده . . . بین شما و لیزا هیچ گونه درگیری صورت نگرفته . . . ولی من طور دیگری شنیدم . » و نگاهش را با بی پروایی به آسمان صاف بالای سرش دوخت .

کامران از پس آن هم اشک بر نمی آمد از جا برخاست و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت . با حزنی که در صدایش جاری بود گفت : « کاش می دانستم تو چه می دانی که من نمی دانم . »

رکسانا پوزخند زنان گفت : « شما بهتر از من می دانید . . . فقط نمی خواهید این چیزها از نو برایتان تازه شود . . . البته حق دارید ، شاید اگر من هم جای شما بودم به کل منکر می شدم و نمی گذاشتم کسی بو ببرد که . . . » و حرفش را با نگاه هاج و واج کامران نا تمام گذاشت .

کامران در حالی که چند قدم به سوی او آمد گفت : بو ببرد که چی ؟ رکسانا باور کن تو داری مرا دچار سر گیجه می کنی . کاش می دانستی چقدر حرفهای بی سر و ته تو آزارم می دهد . مادرت به یک کودک هفت - هشت ساله چه ممکن است گفته باشد . . . حتم دارم خیال بافیهای تو وادارت می کند چنین حرفهای عجیب و غریب و پرتی بزنی . . . تو بیش از حد به خیالات خودت چسبیدی و این خوب نیست . . . بهتر است چشمهایت را به روی حقیقت باز کنی و ببینی دنیا آن طور که در تصورات تو هست زشت و کریه نیست . «

رکسانا بی هیچ تزلزلی صاف نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت : « من خیالباف و قصه پرداز نیستم . . . مطمئنم لیزا در پی شما به ایران آمده بود . . . توی همین خانه . . . و بعد هم معلوم نیست به چه سرنوشتی دچار شد . البته . . . فقط شما می دانید لیزا چطور ناگهان غیبش زد . «

کامران حیرت زده تر از پیش گفت : « تو داری حرفهایی می زنی که بیست سال پیش مادرت به من می گفت . . . من نمی فهمم . . . سر در نمی آورم . . . چرا این قدر اصرار دارید بگویند با من یا دنبال من به ایران آمده و توی این خانه بوده و بعد هم به طرز مشکوکی غیبش زده . . . دارم احساس خفگی می کنم . « و دستش را روی گلویش گذاشت و آن را فشرد . رکسانا همان طور که خونسرد و بی تفاوت نگاهش می کرد توی دلش گفت : دچار عذاب وجدان شده . . . یادش آمد چطور لیزای بیچاره را با تکانهای شدید به ستون خانه کوبیده و بعد . . . «
« حالم خوب نیست رکسانا . «

رکسانا با همان بی اعتنایی و سردی دید که چطور رگهای بدنش متورم شده اند و چشمانش خون افتاده اند و دید چطور گلویش را می فشارد و محکم به زانوانش چسبیده که مبادا نقش زمین شود ، با این حال با بی رحمی تمام رو کرد به او و گفت : « اگر من بخواهم دور تا دور این چنار را بشکافم و خاک اطرافش را تا چند متر زیر و رو کنم مانع این کار نمی شوید ؟ «

کامران که به شدت احساس خفگی و سر گیجه می کرد با صدای نالانی گفت : « چرا می خواهی این کار را بکنی ؟ «

لحن رکسانا تمسخر آمیز شد . « خواب دیده ام همین اطراف گنج بزرگی پنهان شده است می خواهم پیدايش کنم . «

کامران دیگر قادر نبود سر پا بایستد . با صدای غمزده و ناراحتی گفت : « به خدا تو دیوانه ای رکسانا . . . مرا هم داری به جنون می کشانی . «

رکسانا دید که چطور اندام کشیده کامران نقش بر زمین شد . در حالی که هنوز باور نمی کرد چنین اتفاقی افتاده باشد همان جا که ایستاده بود ماتش برد و به اندام کامران زل زد بی آنکه او را ببیند دید که تمام زمینهای اطراف درخت چنار را زیر و رو کرده و بعد اسکلتی را دید که به او می خندد .

رکسانا جیغ کشان دستش را روی گوشه‌هایش گرفته بود که صدای قهقهه های اسکلت را نشنود . . . اما آن خنده های رعب انگیز از همه جای باغ به گوش می رسید . او هیچ راه فراری نداشت

. اگر محترم و مش رجب سر نمی رسیدند چه بسا ساعتها بالای سر جسم بیهوش کامران جیغ می کشید و با روح آن اسکلت که می خواست با او گلاویز شود می جنگید و تمام شهر را به آن باغ وهمناک می کشاند .

دو پرستار کامران بیهوش را روی برنکاری گذاشتند و از چند راهروی تو در تو گذشتند . رکسانا و محترم و مش رجب با چشمان گریان به دنبال پرستارها می دویدند . دکتر متخصص قلب و عروق پس از معاینه دستور داد او را در بخش مراقبتهای ویژه بستری کنند .

- تقصیر تو بود . . . نباید به دختر جوانی مثل تو اعتماد می کردم . . . چطور نتوانستی جلوی زیانت را بگیری ؟ تو قول داده بودی . . . یادت هست ؟ گفתי به خاطر اینکه مبادا نا خواسته آسیبی به او برسانی ازدواج می کنی . . . پس چی شد که باز مثل مفتشها به جانش افتادی و او را به این حال و روز انداختی ؟ «

اگر روزی دیگری بود به هیچ وجه به محترم اجازه نمی داد با این لحن ملامت آمیز و تند با او صحبت کند ، اما آن روز کامران دچار ایست قلبی شده بود و اگر محترم و مش رجب به دادش نمی رسیدند چه بسا جانش را هم از دست داده بود . رکسانا با تمام وجود احساس می کرد تشنه شنیدم ملامتها و سرزنشهای محترم است . دلش می خواست کسی پیدا می شد و آن قدر کتکش می زد که بیهوش می شد . خودش را مسبب این اتفاق ناگوار می دانست و خدا را شکر می کرد که محترم و مش رجب را به سراغشان فرستاده و نگذاشته اتفاق ناگوار تری بیفتد . دکتر می گفت باید چند روزی تحت مراقبت باشد و البته تأکید کرد که جای هیچ نگرانی نیست . رکسانا که با تمام وجودش از خبر سلامتی کامران شادمان شده بود خدا را شکر کرد و از اینکه همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود از ته دل خرسند بود .

آقای مرتضوی به محض اینکه از وضعیت کامران اطلاع حاصل کرد و فهمید دوست عزیزش در بیمارستان بستری شده به سرعت خودش را به بیمارستان رساند و رکسانا را با دیدن خودش خوشحال ساخت .

« چطور این اتفاق افتاد ؟ »

« تقصیر من بود . . . »

« نه این حرف را زن . . . مطمئنم تو هیچ تقصیری نداشتی . »

« چرا . . . داشتم . . . این من بودم که اعصابش را تحت فشار قرار دادم و روحش را شکنجه کردم و باعث شدم این جوری بشه . . . »

رکسانا به گریه افتاد . آقای مرتضوی با درک خستگی جسمی و وحی او از مش رجب خواست هر چه زود تر او را به منزل ببرو و تا او با منزل تماس نگرفته به بیمارستان بر نگردد .

رکسانا با چشمان سرخ و گریان به آقای مرتضوی گفت : « آقای مرتضوی به بردار خانمتان بگویید بیخودی خودش را معطل من نکند . من تصمیمم را گرفتم . »

آقای مرتضوی با مهربانی نگاهش کرد و با لبخند مهر آمیزی گفت : « الان وقت این حرفها نیست دخترم . . . بهتر است به خانه بروی و استراحت کنی . . . هر وقت لازم شد با مش رجب تماس می گیرم که تو را با خودش به بیمارستان بیاورد . . . حالا برو و حسابی استراحت کن و به افکار و خیالات خودت هم سر و سامانی ببخش تا وقتی کامران جان سالم و سر حال از بیمارستان برگشت با دختری شاد و قیفاق و بذله گو مواجه شود که حرفهای عجیب و غریبی نمی زند و سعی نمی کند آزارش بدهد . »

رکسانا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و با صورتی گلگون گفت : « شما از کجا می دانید ؟ »

آقای مرتضوی باز هم لبخند عطوفت آمیزش را تکرار کرد و گفت : « من و کامران اغلب درد دلهای همدیگر را گوش می دهیم . . . حالا برو . . . مش رجب منتظر توست . . . به حرفهای من هم خوب فکر کن و عمل کن . »

رکسانا هم چنان که با نگاهی شرمزده از نگاه مهربان او می گریخت خداحافظی کرد و با مش رجب به خانه برگشت .

کامران ملحفه سفید را پس زد و در حالی که کش و قوسی به خودش می داد گفت : « کاش دکتر هر چه سریع تر برگه ترخیص را امضا می کرد . »

آقای مرتضوی لبخندی به رویش زد و گفت : « هر چه بیشتر اینجا بمانی به نفع خودت است . . . دکتر می گفت حتی با مسئولیت خودمان هم اجازه نمی دهد مرخص شوی . »

کامران مهره انگشتان پایش را شکست و گفت : « ن خسته شدم . . . دلم برای خانه ام تنگ شده . »

دوستش در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد و می دانست چه در دلش می گذرد با کنایه گفت : « دلت برای خانه تنگ شده یا برای کسی که با حرفهای عجیب و غریبش تو را اینجا بستری کرده ؟ »

کامران لحظه ای احساس کرد گونه هایش گر گرفته اند . همان لحظه رکسانا آمد جلوی چشمانش ، با موهای بلند و فرفری و چشمانی درشت و بنفش . دروغ نمی توانست بگوید ، راستی که دلتنگش شده بود و بی جهت انکار می کرد .

« نه لم برای او تنگ نشده ، از نظر من او کمی مشکل روحی و روانی دارد . . . مدام دوست دارد قصه پردازی کند . . . راستش را بخواهی دوست دارم هر چه زود تر برادر خانمت به خواستگاری اش بیاید و او هم برای همیشه از خانه ام برود . »

آقای مرتضوی با زیرکی خندید . خوب می دانست دوستش چه تلاشی می کند که احساسات و عواطفش را پشت این حرفهای سرد و بی روح پنهان کند و به گمان خودش او را فریب بدهد . با خنده گفت : « اگر روی برادر خانم من حساب باز کردی باید بگویم که این موضوع منتفی شده است . » و به تعجب دوستش خندید .

کامران همان طور که حاج و واج نگاهش می کرد گفت : « یعنی برادر خانمت از خواستگاری اش منصرف شده . »

همان لظه پرستاری آمد و ظرفهای غذا را با خودش برد . آقای مرتضوی بعد از بسته شدن در نفس بلندی کشید و گفت : « نه . . . رکسانا خانم به من گفتند به عقیل بگویم برای همیشه فکر او را از سرش بریزد بیرون . »

کامران در حالی که سعی داشت هیجان و شگفتی اش را در چهره اش نمایان نسازد با لحن بی تفاوتی که خیلی هم ساختگی می نمود گفت : « نگفت چرا ؟ » و نگاهش را به نوک انگشتان پا هایش دوخت تا دوستش بی قراری و بی تابی را در ژرفای آبی چشمانش ببیند .

آقای مرتضوی هم چنان که مو شکافانه به حرکت تند انگشتان پای کامران نگاه می کرد گفت : « فقط گفت تصمیم دیگری گرفته ام . . . همین . » و بعد لب پایینش را داد جلو و شانه بالا انداخت . از روی صندلی اش بلند شد و به طرف پنجره ای رفت که رو به محوطه پر دار و درختی باز می شد . نگاهی به بیماران سبز پوشی انداخت که در محوطه قدم می زدند . بعضی نشسته بر ویلچر با کمک پرستاری دلسوز به آرامی روی چمن زرد می چرخیدند و نگاه سرد و بی اعتنائی به سبز پوشان مجاورشان می انداختند شنید که کامران با صدای گرفته ای گفت : « نگفت چه تصمیمی ؟ ! »

بی آنکه برگردد و چهره معذب دوستش را بعد از طرح این سؤال دید بزند گفت : « نه . . . راستش من زیاد کنجاوی نکردم . . . اما پیش خودم می توانم حدسهای بزنم . » و لبخند معنی داری زد که از دید دوستش مخفی ماند و باز نگاهش را به سبز پوشان انداخت که انگار برای استراحت به اتاقشان بر می گشتند .

کامران در سکوت به نقطه ای خیره ماند . پیش خودش گفت : یعنی چه تصمیمی گرفته ؟ لابد می خواهد برگردد پیش پسر عمویش . . . نه . . . نمی تواند برگردد . . . پس . . . آه خدای من . . . هیچ فکری به نظرم نمی رسد . . . کاش آن لحظه که این حرف را زده بود من هم بودم و به چشمانش نگاه می کردم و پی به راز قلبش می بردم . بعد نگاه از آن نقطه کور برداشتم و زل زد به قامت متوسط و چهار شانه دوستش که پشت به او ایستاده بود و معلوم نبود چه منظره ای توی قاب نگاهش نقش بسته است . چند نفس عمیق کشید و بدین ترتیب اندکی توانست بر هیجانی که قلبش را در هم مچاله می کرد فائق آید . « دو روز از بستری شدن من می گذرد و او پایش را توی بخش نگذاشته . »

آقای مرتضوی از پشت پنجره چرخید و چشم در چشم او دوخت . می دید که چشمان آبی دوستش پر از امواج متلاطم عشق است ، عشقی که معلوم نبود در کدام خلیج سبزی ماوا می گرفت . همراه با تبسمی کوتاه گفت : « یک ساعت پیش تلفنی با محترم خانم صحبت کردم . . . می گفت خانم توی اتاقش است . . . گفتم چرا دیروز که تماس گرفتم رکسانا نیامده به دیدن کامران گفت خانم کمی کسالت داشتند و استراحت می کردند . . . اما گفت بعد از ظهر امروز برای ملاقات خواهد آمد . »

« کسالت ؟ نگفت چه کسالتی ؟ »

آقای مرتضوی که به وضوح ناراحتی و نگرانی را در چهره او می دید شتابزده گفت : « لابد کسالتش جزئی بوده . . . و گر نه محترم خانم به من می گفت . »

کامران به شدت متفکر به نظر می رسید . یعنی چی شده ؟ آیا کسالت داشت ، یا بهانه آورده که برای ملاقات پا به بیمارستان نگذارد ؟

آقای مرتضوی تا ته فکرش را رفته بود . دستش را روی شانه او گذاشت و با ملاطفت گفت : « بی خودی با بیل و کلنگ به جان افکار نیفت . . . امروز به اینجا می آید و او را خواهی دید . »

کامران آهی کشید و هیچ نگفت . آقای مرتضوی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : « چون روز ملاقات است اتاقت تا یکی دو ساعت دیگر حسابی شلوغ می شود . » و بعد با لحنی شیطنت آمیز ادامه داد : « هر چند خوب می دانم که تو فقط مشتاق دیدن یکی هستی . »

کامران هم چنان در سکوت با خودش فکر می کرد . افکار دل آزاری به او حمله ور شده بود و او هیچ راه گریزی از آنها نمی دید . سرش را توی بالش فرو برد و فکر کرد : بهتر است تا یکی دو ساعت دیگر صبر کنم و بعد قضاوت کنم . . . امروز به دیدنم خواهد آمد . . . لابد دسته گلی هم توی دستش خواهد بود . چشمان بنفش و زیباییش را به دیدگانم خواهد دوخت و شاید از بابت همه چیز ابراز تأسف کند . . . من هم به او خواهم گفت تمام افکار بد و مغشوش و مسموم را فراموش کن و بعد گلپایش را روی سینه ام می فشارم و از خودش می خواهم که آنها را توی گلدان روی میز گوشه اتاقم بگذارد . . . و بعد نگاهش به میز کنج اتاق خیره ماند . . . همان جا را می گویم . . . کاش می دانست چقدر به مریم سپید علاقه دارم و آن را مظهر عشق و وفا داری می دانم ، آن وقت لا به لای دست گلش مریم سپیدی می گذاشت . . . شاید چشمان گیرایش دستخوش تحولی دوست داشتنی شود و وقتی گلها را به دستم می دهد از نگاه عاشق من بگریزد . . . و چشمهایش را بر هم گذاشت . رکسانا را با دسته گلی زیبا از مریم سپید پیش چشمانش مجسم کرد که به رویش لبخند می زند . از تجسم این رؤیای شیرین و دلچسب لبخندی بر لب نشانند .

آقای مرتضوی که فکر می کرد کامران به خواب رفته وقتی آن لبخند را روی لبان رنگ پریده دوستش دید متحیر شد و فکر کرد : خواب می بیند یا توی رؤیا هایش به پرواز در آمده . . . و ترجیح داد حرفی نزند و هیچ صدایی هم به وجود نیارد که مبادا رؤیا هایش را بر هم بریزد .

او هم روی صندلی نشست و ترجیح داد تا فرا رسیدن ساعت ملاقات چرت کوتاهی بزند و خستگی این دو روز را از تنش دور بریزد .

هیچ کدام نفهمیدند چقدر طول کشید که در آن حال باقی ماندند . هنوز احساس راحتی به وجودشان رخنه نکرده بود که با شنیدن صدای در هم زمان چشمهایشان را از هم گشودند . خانم مرتضوی به اتفاق برادرش عقیل و سمیرا با دسته های بزرگ گل از راه رسیدند . به قدری سر و صدا کردند که کامران و آقای مرتضوی نمی توانستند به همه سؤالات و اظهار ادب آن سه نفر پاسخ بدهند .

کامران بی صبرانه در انتظار آمدن رکسانا بود و هر دقیقه مثل یک ارابه سنگین از او می گذشت هیچ حال و حوصله خوش و بش کردن با کسی را نداشت . مدام نگاهش به ساعت دیواری خیره

می ماند . سمیرا گلپایش را به طرف گلدان روی میز کنج اتاق برد . کامران متوجه قصد او شد و با لحن پر خواهشی که به نظر غیر عادی می آمد شتاب زده گفت : « آنجا نه خواهش می کنم . »

سمیرا متعجب برگشت و نگاهش کرد . در آن لحظه چهره رنگ پریده کامران مضطرب و پریشان بود .

« چرا ؟ گلدان که خالیست ؟ »

« بله می دانم . . . با این حال گلپایتان را جای دیگری بگذارید . . . امیدوارم ناراحت نشده باشید . » و سرش را به طرف دیگری چرخاند .

سمیرا که هیچ دلیل خاصی برای این درخواست غیر عادی او نمی دید شانه بالا انداخت . رو به آقای مرتضوی گفت : « دایی جان ، به نظر شما با این همه گل چه کار باید کرد ؟ »

آقای مرتضوی نگاه گذرایی به چهره آشفته کامران انداخت و رو به سمیرا گفت : « باید به پرستار بگوییم چند گلدان اضافی بیاورد . » و باز نگاهش را به طرف کامران سراند .

کامران که از حضور عقیل در کنار تختش ناراحت بود سعی کرد تا جایی که ممکن است چشمش به او نیفتد . خود عقیل هم متوجه سردی رفتار او بود و نمی فهمید موضوع از چه قرار است . با شنیدن صدای پایی که پشت در اتاق متوقف شد ، کامران کلافه و بی قرار از انتظار با تمام وجودش نگاهش را به در دوخت . آقای مرتضوی با درک حال او آرام بر پشتش نواخت و او را به آرامش دعوت کرد . در فاصله ای که در باز شود و کامران خودش را از آن همه بی تابی و کلافگی رها کند سه نفر دیگر با بی اعتنایی با هم حرف می زدند و در مورد موضوعاتی بی اهمیت تبادل نظر می کردند . فقط آقای مرتضوی بود که پا به پای او آن لحظات نفس گیر را تجربه می کرد . در با مکث و تأخیر زیادی باز شد . و کامران که قلبش به شدت می تپید از حال رفت .

در فاصله ای که آقای مرتضوی بیرون دوید تا پرستار و دکتری را خبر کند ، سمیرا نگاهی به چهره در هم و پریشان آریا انداخت که دسته گل از دستش افتاده بود و با ناراحتی و نگرانی به کامران نگاه می کرد که روی تختش بی حرکت مانده بود . سمیرا دلش به حال آریا سوخت . به قدری همه دستپاچه و هول بودند که کسی به کسی توجهی نداشت ، حتی نگاه عاشق و بی شکیب آریا هم به سوی دلدارش پر نگرفت . دکتر آمد و پس از مشاهده وضعیت نا مطلوب بیمار دستور داد هر چه سریع تر او را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کنند . آقای مرتضوی که بیشتر از همه نگران و مضطرب نشان می داد نگاهی به چهره های آشفته ملاقات کننده ها انداخت و در حالی که سعی داشت خودش را آرام و خونسرد جلوه بدهد با لحن تسلی دهنده ای گفت : « نگران نباشید . . . خطر زیادی تهدیدش نمی کند . . . فقط . . . خواهش می کنم برایش دعا کنید . » بعد نگاهی به ساعتش انداخت .

از وقت ملاقات گذشته بود و پرستارها از ملاقات کننده ها می خواستند هر چه سریع تر بخش را ترک کنند . آقای مرتضوی نا امید از آمدن رکسانا ، در حالی که به شدت از بی اعتنایی و بی رحمی اش شگفت زده و عصبی بود رو به سمیرا گفت : « عزیزم . . . ممکن است به دیدار رکسانا بروی و از او بپرسی چرا به عیادت کامران نیامده ؟ »

سمیرا که رنگ چهره اش در اثر هول و هراس به سپیدی می زد با تکان سر گفت : « البته دایی جان ، این دختر فقط بلد است پند و اندرز بدهد . . . خودش هیچی بارش نیست . »

آقای مرتضوی آرام بر پشتش نواخت و گفت : « بهتر است با اتومبیل آریا بروی . . . چون عقیل باید زن دایی ات را به منزل برساند . »

فقط همان لحظه بود که چشمان شیفته و شیدای دو عاشق از هم گریزان به هم افتاد . در آن شرایط خاص هر دو به جای هر گونه اعتراض و مجادله ای تسلیم خواسته آقای مرتضوی شدند و راه افتادند .

آریا در سکوت رانندگی می کرد و سمیرا زل زده بود به شیشه مقابل ، در حالی که نه ماشینها را می دید و نه آدمها . هیچ کدام نمی خواستند این سکوت را بشکنند که از پارکینگ بیمارستان وسط شهر شروع شده بود و تا بالای شهر ادامه یافته بود . هر کدام با افکار خودش در گیر بود و وجود دیگری را نا دیده می گرفت . هر دو به این سکوت ممتد احساس نیاز می کردند تا بتوانند افکار در هم و بر هم خویش را سر و سامان ببخشند . شاید اگر وقت دیگری بود هر دو لب به گلایه و شکوه می گشودند و یکدیگر را با انتقادی نرم و لطیف و عاشقانه مجذوب خویش می ساختند . اما در آن ساعت هر دو مثل دو آدم بیگانه در کنار هم نشسته بودند و هیچ کدام تلاش نمی کرد به خلوت دیگری راه پیدا کنند . سر انجام آریا زود تر از سمیرا توانست به آشفتگی و بی نظمی فکرش سر و سامان بدهد و خودش را پیدا کند و به قلب این سکوت سرد و دل آزار حمله کند .

« تو فکر می کنی رکسانا چه فکری کرده که به ملاقاتش نیامده ؟ »

سمیرا که خودش هم از امتداد آن سکوت سرد و شکنجه آور خسته شده بود از آغاز گفت و گو استقبال کرد . « نمی دانم . . . شاید پیش خودش فکری کرده و صلاح ندیده . . . شاید هم فقط به قصد آزار و اذیت نیامده ، لابد می خواسته او را در بی قراری و چشم به راهی نگه دارد . » و شانه هایش را بالا انداخت .

آریا نیم نگاهی به او انداخت و پوزخند زنان گفت : « انگار این کار عادت دختران سنگدل و بی رحم است که عاشقانشان را به هر وسیله ای بیزارند . »

سمیرا با دلخوری گفت : « ن هر چند مقصودت را فهمیده ام ، اما ترجیح می دهم د مورد آن اظهار نظری نکنم . »

« شاید این طور به نفعت باشد . . . همیشه راهی برای گریز هست . »

« ولی من از چیزی نمی گریزم . . . »

« ن تو از خودت می گریزی . . . و رکسانا از دیگری . . . »

« رکسانا به حرفهایی که می زد ایمان نداشت . »

« تو به عشقی که در دلت داشتی . »

در آن لحظه نگاهشان سخت در هم گره خورد . سمیرا با لحن تندی گفت : « مایل نیستم به این بحث ادامه بدهم . » و روی از او برگرداند .

آریا لبخند محوی زد و گفت : « البته هر طور که به میل است . . . اما من فکر می کنم رکسانا مثل تو از عشقش نگریخته ، بلکه فقط می خواهد کمی شیطنت کند . . . که البته این شیطنت به نفعش نیست و ممکن است زیانهای جبران نا پذیری به بار بیاورد که هم به خودش صدمه و آسیب برسد و هم به طرف مقابلش . »

سمیرا با لحن بی تفاوتی گفت : « وقتی به دیدنش رفتیم از او خواهیم پرسید . . . بهتر است قضاوت عجولانه نکنیم . . . هر کس برای کاری که می کند دلیلی دارد . »

آریا گوشه چشمی نگاهش کرد و با لحن پر طعنه ای حرفهای او را تکمیل کرد . « هر چند این دلیل ممکن است پوچ و بی اساس باشد . »

سمیرا گوشه لبش را جوید . تا رسیدن به مقصد هیچ کدام سخنی بر لب نراندند .

« بفرمایید بنشینید . »

« متشکرم محترم جان . . . می دانم که انتظار آمدن ما را نمی کشیدید . . . ما همین الان از ملاقات آقای کیانی آمديم . »

محترم با هیجان گفت : « حالشان چطور بود ؟ وای . . . نمی دانید خانم چقدر گریه کردیم و دعا کردیم که سلامتی اش را به دست بیاورد . . . دیروز مش رجب رفته بود به عیادتش که راهش ندادند . . . نگفتید حالشان خوب بود یا نه ؟

سمیرا در حالی که نگاهش از پله ها بالا می رفت گفت : « بهتر بودند . . . البته شما هنوز باید دعا کنید و از خدا بخواهید هر چه زود تر لباس عافیت را به تنش بپوشاند . » و مکث کرد و با گوشه های تیز دوباره نگاهش پله پله بالا رفت .

محترم در حالی که دوباره آن دو را دعوت به نشستن می کرد گفت : « خانم جان ماندند ؟ »

آریا نگاه متعجبی به سمیرا انداخت و سمیرا گیج و با لکنت گفت : « کی ؟ خا . . . خانم . . . جان کجا ماندند ؟ »

محترم نگاه حاج و واجی به آن دو انداخت . « رکسانا خانم را می گویم . . . پرسیدم پیش آقا ماندنی شدند ؟ »

سمیرا نگاهی به آریا انداخت و آریا حیرت زده گفت : « مگر رکسانا خانم به ملاقاتشان رفته ؟ »

« البته که به ملاقاتشان رفته . شما او را ندیدید ؟ » متوجه شد بین دختر و پسر جوان نگاههای مشکوک و پر رمز و رازی رد و بدل می شود . نگرانی به سرعت به سراغش آمد و با ناراحتی پرسید : « چپی شده . . . اتفاقی افتاده ؟ »

سمیرا دلش می خواست چیزی بگوید که دید نمی تواند . آریا به کمکش آمد و گفت : « اتفاق که نه ؟ فقط ما از اول ساعت ملاقات توی اتاق آقای کیانی بودیم ، ولی او را ندیدیم . شما مطمئنید به ملاقاتشان رفته . »

محترم با نگاهی آمیخته به هراس و دلهره سر تکان داد و گفت : « البته که مطمئنم . ناهارشان را خورده نخورده شال و کلاه کردند و راهی شدند . . . خیلی هم برای رفتن عجله داشتند . مش رجب خیلی بهشان گفت که خیلی زود راهی شده اند ، ولی خانم گفت دوست دارد زود تر برود و دسته گلی تهیه کند . شاید آمده و پیش از اینکه شما به عیادت آقا بروید برگشته ؟ »

سمیرا که از آن بهترزدگی رهایی یافته بود در حالی که دستهایش را مشت کرده بود گفت : « نه محترم جان ، او به وجه به عیادت آقای کیانی نرفته . . . و الا دایی جان آنجا بود و او را می دید و بی خودی ما را پی اش روانه نمی کرد . »

سکوتی دهشتناک بر آن جمع سه نفره حاکم شد . محترم در حالی که دستش را روی چروک صورتش می کشید با لحنی که بوی دلشوره می داد گفت : « پس یعنی کجا ممکن است رفته باشند . »

سمیرا که سخت به فکر فرو رفته بود لب پایش را داد جلو و گره مشتهایش را باز کرد . آریا هم از شدت هیجان دکمه بالای پیراهنش را گشود . در دلشان چنان آشوبی به پا شده بود که دچار دل پیچه شده بودند .

« محترم خانم ، رکسانا خانم نگفتند در مسیرشان جایی می روند یا به کسی سر خواهند زد . »

محترم چشمهایش را تنگ کرد و سرش را به طرف آریا چرخاند و گفت : « نه . . . حرفی نزدند . . . به هیچ وجه . فقط خیلی عجله داشتند . مش رجب بهشان گفت که . . . »

« اینها را گفتی محترم جان ، اگر چیز دیگری به خاطر آمد بگو . »

آریا نگاهی به ناراحتی و پریشانی نشسته بر سیمای سمیرا انداخت و با لحن ملایمی گفت : « هنوز که اتفاقی نیفتاده دست و پای خودت را گم کرده ای . . . بنشین و آرام بگیر . »

سمیرا دستش را بالا آورد و گفت : « نمی توانم . . . دلم بد جویری شور افتاده . . . نمی دانم چرا فکر و خیالات بد به سرم افتاده . » بعد انگشت شستش را به دندان گرفت .

محترم دستش را روی قلبش گذاشت و پس از اینکه روی نزدیک ترین مبل افتاد با لحن متأثر کننده ای گفت : « یعنی کجا رفته ؟ نکند بلایی به سرش آمده باشد ؟ نکند زبانم لال تصادف کرده باشد و . . . » بعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و سرش را پایین انداخت .

بار دیگر نگاه پر هول و هراسی بین سمیرا و آریا گذشت . آریا خودش به حرفی که می زد امیدوار نبود . « بهتر است برگردیم بیمارستان ، شاید وقت ملاقات را درست نمی دانسته . . . شاید جایی سرش گرم بوده و زمان را از دست داده و حالا هم پشت در های بیمارستان انتظار می کشد . . . بهتر است برویم سمیرا . »

سمیرا به طرف محترم رفت که با رنگی پریده آهسته هق هق می کرد . دستش را روی شانه لوزان او گذاشت و گفت : « غصه نخور محترم جان ، هر جا باشد پیدایش می کنیم . »

محترم صورت خیس از اشکش را به طرف او گرفت و با لحن درد آوری گفت : « خدا کند بلایی سرش نیامده باشد ، و الا . . . جواب آقا را چه بدهیم ؟ » و باز سرش را پایین انداخت و این بار با صدای بلند تری گریست .

سمیرا زمان زیادی برای تسلی دادن آن پیر زن رنجور نداشت . . . مجبور بود با شتاب همراه آریا به بیمارستان برگردد و به جست و جوی دوستش پردازد که غیبش زده بود .

آقای مرتضوی گفت : « نبود . . . آنجا هم نبود . . . »

سمیرا از لحن پر تنش آقای مرتضوی پریشان شد و گفت : « آریا و عقیل هم به تمام بیمارستانها و حتی پزشک قانونی سر زده اند . . . هیچ اثری از او نیست . . . آریا می گفت پلیس را هم در جریان گذاشته اند . » بعد روی صندلی نشست و سرش را میان دستهایش گرفت .

آقای مرتضوی در حالی که دست روی چانه اش گذاشته بود متفکرانه گفت : « حدسم این بود که ممکن است به منزل پسر عمویش رفته باشد . . . اما همسر پسر عمویش به کلی از او بی خبر بود . »

سمیرا نگاه از روی سرامیکهای سفید زیر پایش بر داشت و به نگاه مضطرب دایی اش خیره شد . « شاید اگر آقای کیانی حالشان خوب بود می توانست کمکمان کند . . . لابد او می داند رکسانا کجا را دارد که برود . »

آقای مرتضوی نفسش را فوت کرد بیرون و سرش را تکان داد و گفت : « نه . . . رکسانا جایی را نداشت برود . »

« پس یعنی کجاست . . . دایی جان ، شما هم مثل من فکر می کنید اتفاق بدی برایش افتاده ؟ »

لحظه ای نگاه هراسناکشان در هم قفل شد . هر دو از این اندیشه قلبشان در هم فشرده شد . سمیرا چند لحظه بعد آب دهانی را که نبود قورت داد و گفت : « والا یکهو غیب نمی شد . . . الان سه روز است که از او بی خبریم . هر چه بیشتر می گردیم کمتر به نتیجه می رسیم . » دوباره به فکر فرو رفت .

هیچ کدامشان نمی توانستند با نفی حرفهای یکدیگر گمان بهتری را به دیگری القا کنند و آن همه تشویب و دلهره را از بین ببرند .

« من مانده ام چطور به کامران بگوییم که دوباره دچار عارضه قلبی نشود . »

نگاه سمیرا دوباره روی سرامیکها غلتید . دایی اش در حالی که صندلی مجاورش را اشغال می کرد با همان لحن پر استیصال ادامه داد : « خدا کند تا بهبودی کامران خبری از او به دست

بیاوریم . . . خودم فردا عکسی از او را در اختیار روزنامه ها قرار می دهم ، شاید بدین وسیله زود تر به نتیجه برسیم . »

سمیرا آهی کشید و هیچ نگفت . خیلی دلش می خواست بداند رکسانا کجا رفته و چرا هیچ نشانی از خودش باقی نگذاشته . هیچ نمی توانست واکنش آقای کیانی را مجسم کند و فکر کرد : لابد دوباره حالش رو به وخامت می رود و چند روز و شاید چند هفته دیگر تحت مراقبت های ویژه قرار بگیرد . شاید او می دانست رکسانا ممکن است به کجا رفته باشد .

کاش شرایطش را پیدا می کرد که پا به پای آنان به جست و جوی رکسانا پردازد و به کمک هم هر چه سریع تر از وضعیت او آگاهی پیدا کنند .

با شنیدن صدای پایی که به آن دو نزدیک می شد هر دو سر برگرداندند . آریا و عقیل را دیدند که دوشادوش هم به سویشان می آیند . آقای مرتضوی نگاهی به چهره پکر و در هم آن دو نفر انداخت که خستگی ناشی از تلاش و کوشش بیهوده را به نمایش می گذاشت . بی آنکه احتیاج به توضیحی باشد گفت : « پس خبری نشد . . . » و سرش را تکیه زد به دیوار و لبهایش را به هم فشرد .

سمیرا با لحنی نا آرامی رو به جوان گفت : « پلیس می تواند کمکی به ما بکند ؟ »

آریا مردمک چشمانش را چرخی داد و همان طور که چهره غمزده او را می نگریست گفت : « از محترم خانم و مش رجب پرس و جو هایی کردند که فکر نمی کنم کمک زیادی به آنها بکند . . . همه چیز گواه این است که از خانه فرار کرده است ! »

سمیرا که امیدوار بود به این زودی به این نتیجه گیری تلخ نرسند با صدای بم و خفه ای گفت : « آه خدای من ، دختره ابله . »

عقیل یقه پالتوی بلندش را صاف کرد و با لحن متأسفی گفت : « او نه از خانه که از همه کس و همه چیز فرار کرده . . . گویا دو روز سخت را با خودش گذرانده بوده و به بهانه کسالت با خودش خلوت کرده و تمام جوانب کارش را سنجیده . » و رفت به دیوار رو به رو تکیه زد و سرش را بالا برد و به سقف خیره شد .

آریا با تمام وجودش به سمیرا زل زده بود که نگاهش به تابلوی سکوت روی دیوار بود . می توانست حدس بزند که آن تابلو را نمی بیند . آقای مرتضوی کمی بعد سرش را از روی کاشیها برداشت و در حالی که نگاهش روی تک تک چهره های خسته و نا امید می غلتید گفت : « بهتر است به خانه برگردید و استراحت کنید . . . فردا دوباره جست و جو را از سر می گیریم . »

سمیرا آهی کشید و گفت : « شما هم خسته اید دایی جان ، چند روزی است که اینجا هستید . بهتر است به خانه برگردید . . . من با آریا اینجا می مانیم تا اگر احتیاجی شد . . . »

آقای مرتضوی بی آنکه کسالت و خستگی اش را توی صدایش نشان بدهد گفت : « نه عزیزم . . . من همین جا می مانم . . . دکتر می گفت امشب یا فردا دوباره به حالت عادی اش بر خواهد گشت . . . شما بروید . »

سمیرا نگاهی به دو نفر دیگر انداخت و مجبور به اطاعت شد . عقیل به طرف آقای مرتضوی رفت و با شرمندگی گفت : « من هم از فردا دنبال بلیت برگشتم می روم . . . تا حالا کلی از درسهایم عقب مانده ام . »

آقای مرتضوی نگاه عمیقی به چشمان گریزانانش انداخت و فکر کرد : معلوم است که برای همیشه از پیدا کردنش نا امید شده و به همین زودی دستهایش را بالا برده و صحنه را خالی کرده . هر چند از اول هم پیدا بود که سیاهی لشکری بیش نیست .

عقیل جمله ای نشنید به خاطر تلاشی که کرده بود از او تقدیر به عمل آمده باشد . به عکس دید که با نگاههای سرد و ملامت آمیز بدرقه اش می کنند و ترجیح داد بی آنکه دلخوری اش را نشان دهد هر چه سریع تر از آنجا برود و در اختفا دوستان بی محبتش را به باد سرزنش بگیرد .

آنها که رفتند آقای مرتضوی تنها شد . خودش فکر کرد : آیا منظورش از تصمیم دیگری که گفته بود فرار بود . . . او که جایی را نداشت . . . چرا گریخته ؟ حتی اگر نمی خواست تسلیم عشق کامران شود می توانست بماند . . . می توانست نگریزد . . . می توانست تمام ارثی را که از مادر بزرگش به او رسیده را بگیرد و زندگی تازه ای برای خودش آغاز کند . . . نه اینکه برود . . . بی هیچ نشانی فرار کند . . . آیا از عشق کامران گریخت ؟ آیا نمی توانست عشق مردی را که پیش از آن عاشق مادرش بود تحمل کند و ترجیح داد از حق خودش هم بگذرد و بگیرد ؟ اما چشمان زیبایش می گفت که او هم عاشق شده . . . شیفته و شیدا شده . . . آیا رفت که خودش را تنبیه کند که چرا عاشق مردی شده که پیش از اینها مرد آرزوهای مادرش بوده ؟ آیا رفت که گمنام و آواره تن و روحش را از این عشق نا خواسته غسل دهد و دوباره برگردد و ارثیه اش را مطالبه کند و بعد برای خودش زندگی تازه ای بسازد ؟ مطمئن نیستم تا چه حد حدسم درست است . . . شاید به خاطر چیزهایی گریخت که ما به کلی از آن بی خبریم . شاید . . . شاید . . . علت دیگری او را از آنجا و از همه ما فراری داده .

آقای مرتضوی چشمان خسته اش را بر هم گذاشت و به فکر فرو رفت . بیش از حد تصور دلش پیش رکسانا بود و برایش دل می سوزاند . هم چنین برای دوست بیچاره اش هم ناراحت بود . هنوز در اتاقی که تابلوی ورود ممنوع به درش آویزان بود تحت مراقبتهای ویژه قرار داشت و روحش هم از این حادثه تأسف بار خبر نداشت .

فصل 37

آقای مرتضوی نگاهی به چهره تکیده و افسرده دوستش انداخت و گفت : « خواهش می کنم با این فکر های بیهوده دوباره خودت را ناراحت نکن . . . رکسانا یا نتوانسته یا دلش نخواسته که به ملاقات بیاید . . . اینکه این همه شرح و تفصیل ندارد . »

کامران با دکمه های پیراهن آبی اش ور می رفت . سگرمه هایش را در هم کشیده بود و از چند روزی که به خاطر دیدن او به هدر داده بود کلافه عصبی به نظر می رسید . « زیاد برای من اهمیتی ندارد که به چه دلیلی به دیدنم نیامده . . . فقط به تو که دوستم هستی می گویم از اینجا که مرخص شوم ارثیه اش را به او می دهم و از او می خواهم به دنبال زندگی و سرنوشت خودش برود . . . به او می گویم که نه می خواهم پدر خوانده اش باشم و نه . . . » و سرش را که تا آن لحظه روی دکمه پیراهنش خم کرده بود به بالش فشرد . قطره های اشک زیر پلکهایش می لولیدند .

آقای مرتضوی به طرفش رفت و با لحن متأسفی گفت : « این قدر خودت را اذیت نکن . . . خواهش می کنم . » و بعد همان طور که پلکهای بسته و اشکهای درشت او را نگاه می کرد که از پهنای صورتش جاری بود فکر کرد : اگر بداند آنکه این همه برایش خط و نشان می کشد ، خودش بی خبر گذاشته و رفته چه حالی پیدا خواهد کرد ؟ بیچاره رکسانا . . . روی صندلی نشست و گفت : « هر چقدر بیشتر خودت را تحت فشار قرار دهی دکتر برگه ترخیصت را دیر تر امضا می کند . . . کمی صبور باش . با قضاوت عجولانه قلب و روح را جریحه دار نکن . »

کامران پلکهایش را از هم گشود . آسمان مرطوب نگاهش را به چهره مهربان دوستش دوخت و با صدایی گرفته گفت : « خودت خوب می دانی که من یک جوان بی تجربه بیست ساله نیستم و می فهمم که چه اتفاقاتی در حال وقوع است . . . بیست سال پیش در اثر نا پختگی و جوانی خودم همه چیزم را از دست دادم . . . بی آنکه بفهمم چه شد یکهو همه چیز از هم پاشید . شکستی که مثل شمشیر بر کمر جوانی و شور و احساسات من فرود آمد و تا چند ماه پیش هنوز آثار جراحاتش بر تن و روحم باقی مانده بود . . . فکر می کردم پیش از آنکه مرگم فرا برسد مرده ام . . . اما تقدیر بازی دیگری برایم رقم زده بود . . . رکسانا داشت تمام چیز های از دست رفته مرا به من بر می گرداند . بی آنکه بفهمم خودم را دوباره پیدا کردم و او بر زخمهای شمشیر زهر آلودی که غم و درد و حسرت را بر دلم نشانده بود مرهم گذاشت . . . رکسانا همه چیز را به من باز گرداند . . . و حالا انگار دوباره باید شکست تلخ و دردناکی را تجربه کنم . . . حسی به من می گوید رکسانا پا از حریم عشق و دوستی من بیرون نهاد . . . و من ناچارم بار دیگر تسلیم بی چون و چرای سرنوشت باشم . »

آقای مرتضوی در حالی که با تأثر نگاهش می کرد فکر کرد : حدس درستی زدی ! احساسات به تو دروغ نمی گوید . . . و پنهان از چشمان دوست اندوهگینش آهی کشید و روی صندلی جا به جا شد .

کامران هم چنان که لبهایش را به سختی بر هم می فشرد تا دوباره غم و اندوهش سیل اشک را به چشمانش گسیل نکند با بغض فرو خورده ای گفت : « انگار تو هم با من موافقی ، چون حرفی نمی زنی و سعی نمی کنی متقاعدم کنی که اشتباه می کنم . »

آقای مرتضوی که در دلش به شدت نسبت به او احساس ترحم و رقت می کرد به آرامی گفت : « این طور نیست دوست من ، من فقط نمی خواهم مثل تو قضاوت عجولانه بکنم . . . هر چند که به شدت از نیامدن رکسانا متعجبم ، با این همه سعی می کنم در فرصت مناسبی . . . البته اگر دست داد و توانستیم چشم در چشم هم بدوزیم و با هم حرف بزیم منظورم را به تو ابلاغ کنم . . . در حال حاضر درست نیست بدون هیچ علم و آگاهی از قصد و نیت رکسانا اظهار نظر

کنیم . « و بعد از جا بلند شد تا دوستش اندوهی را که در چشمانش خیس می خورد نبیند و پی به آن درد بزرگ نبرد . با خودش اندیشید : به حرفهای خودم حتی ذره ای هم اعتقاد ندارم . . . رکسانا به دلایلی که ما از آن بی خبریم رفت . کاش مجبور نبودم این خبر درد ناک را تا چند ساعت دیگر به تو بگویم .

کامران به قدری در خودش فرو رفته بود که متوجه آههای عمیق و پی در پی دوستش نبود . نگاه مات و محوش به میز کنج اتاق بود و به گلدان و به گلهایی که نبود . . .

می توانست عطر مریم سپید را استنشاق کند ، می توانست حضور عاشق او را در کنار آن میز احساس کند و دستی که مریمها را نوازش می کرد را ببیند و صدای نفسهایی که با عطر مریمها در اتاق می پیچید را هم بشنود .

دو روز دیگر هم گذشت و کامران خسته از محیط خفقان آور بیمارستان از دکتر خواست هرچه سریع تر برگه ترخیص را امضا کند و او را از جو سرد و خشک حاکم بر آنجا نجات دهد . دکتر می بایست چند روز دیگر هم او را نگه می داشت ، ولی فهمیده بود بیمارش از نظر روحی در محیط بیمارستان خیلی ناراحت است و بهتر است او را مرخص کند و بیش از این موجب افسردگی او نشود .

آقای مرتضوی زمانی که برگه تسویه حساب را پرداخت کرد به جای اینکه از مرخص شدن دوستش خشنود باشد با ترس و نگرانی با افکارش دست و پنجه نرم می کرد .

می دانست که حال دوستش به خانه بر می گشت مجبور بود حقیقت را ، هر چند هم تلخ برایش باز گو کند و ناچار است که در تمام مدتی که دوست بیچاره اش به سوگ این مصیبت - که بی شک چیزی جز مصیبت نیست - می نشیند او هم می بایست پا به پای او لحظه های غمناکی را تجربه کند و خودش را شریک این ناراحتی عمیق و بی حساب بداند . می دانست به محض اینکه پایش به خانه برسد متوجه غیبت مرموز او می شود و هیچ راه گریزی نیست جز اینکه پرده های تیره نمایش درد و اندوه را پیش چشمانش پایین بکشد .

برای خودش متأسف بود که مجبور بود این پرده ها را کنار بزند و چشمان عاشق و معصوم دوستش عزیزش را با این حقیقت تلخ رو به رو کند .

کامران به کمک آقای مرتضوی لباس پوشید . اگر چه اندوه ژرفی زیر پوست چهره اش نشسته بود با این همه هاله کمرنگی از شور و خوشحالی رنگ پریدگی صورتش را تحت تأثیر قرار می داد . کمتر نگاهش به نقطه ای مات می شد و حواسش بیشتر جمع حرفهای آقای مرتضوی بود و او را مجبور نمی کرد حرفهایش را چند بار تکرار کند .

« به محض اینکه به خانه برگشتیم ، یک دوش آب گرم می گیری و به اتاقت می روی که استراحت کنی . . . به محترم هم خبر دادم برایت یک سوپ خوشمزه درست کند . . . اگر رکسانا خودش را به تو نشان نداد کنجاوی نکن و حساسیت به خرج نده . . . آخرش مجبور است با تو رو به رو شود . . . پس کمی صبور باش و بی تابی نکن . . . باید بدانی که هر گونه

هیجانی ممکن است دوباره تو را روی این تخت بستری کند . . . متوجه هستی که چه می گویم ؟

کامران در حالی که با برس کوچکی مو هایش را مرتب می کرد پوزخند زنان گفت : « بله متوجه ام ! البته تو هم باید متوجه باشی که من بچه نیستم و از این تذکر ها بوی نا خوشایندی احساس می کنم که سردی و بی توجهی و بی محبتی رکسانا را به من هشدار می دهد . . . من حتی توی لحن تو ، کینه توزی رکسانا را احساس می کنم ، همین طور رفتار قهر آلود و مغضوبانه او را که به سختی در حال فاصله گرفتن از من است . . . البته از اینکه نگران سلامتی من هستی متشکرم ، ولی من خودم را برای هر نوع برخوردی آماده کرده ام . . . حتی با خودم تمرین کرده ام که چطور وقتی چشم در چشمم دوخت و گفت قصد ترک کردن مرا دارد به او بگویم به سلامت ! پس لازم نیست این همه به من تذکر بدهی و اعصاب مرا خرد کنی . » و بعد به سرعت برس کوچکش را توی جیب پالتویش فرو برد و از مقابل دوستش که گوشه لبش را به دندان گرفته بود گذشت .

آقای مرتضوی پنهان از نگاه خشمناک دوستش سرش را با تأسف تکان داد و برای چندمین بار در طی این چند روز به حال کامران دل سوزاند .

کامران از روی تخت آمد پایین و قدم زنان به طرف پنجره سر تا سری اتاقش رفت که رو به باغ یخ زده شان گشوده می شد . نگاهش از درختان لخت و عور می گذشت و بی آنکه به جایی برسد دوباره بر می گشت و روی شیشه می چسبید . در این دو روز که برگشته بود کاری جز این نداشت . مدام از تخت به سوی پنجره می رفت و بر می گشت . نگاهش روی شمشاد های هرس شده لانه کرد . با خودش فکر کرد : چرا رکسانا برنگشته ؟

به او گفته بودند رکسانا به خانه دوستش سمیرا رفته ، اما او این طور فکر نمی کرد .

کامران دوباره فکر کرد : پنهانده شده . چشمانش را به قدری تنگ کرده بود که شمشاد ها را تار می دید . . . به محض اینکه شنید من از بیمارستان مرخص شده ام فرار کرد . رفت که چشمش به من نیفتد . لابد خیلی از من متنفر است که حاضر نشده ، حتی برای لحظه ای بماند و حالم را بپرسد . اگر از من بدش می آید باید شهامتش را داشت و می ماند و می گفت . . . من هم که آدمی نبودم دست و پایش را به غل و زنجیر بکشم و او را توی این خانه نگه دارم . . . اگر او شهامتش را پیدا می کرد تا احساس نفرتی را که نسبت به من در دلش داشت باز گو کند من هم بی هیچ احتیاطی و بی آنکه نگران خدشه دار شدن احساسات او باشم اعتراف می کردم که همه عشقم نسبت به او پوچ و کاذب بوده . . . آن قدر سطحی و گذرا بوده که به کلی همان پوچی و بی معنایی را هم دیگر احساس نمی کنم . . . به صلاح هر دو نفرمان است که بروی . . . بعد از آقای مرتضوی می خواستم ارثیه اش را به او انتقال دهم و از او می خواستم هر چه سریع تر از خانه ام برود . . . مهم نبود که جایی را ندارد . . . من هم مثل او سنگدل می شدم . . . من هم چشمهایم را روی کمبود های بزرگ زندگی اش می بستم . . . لابد ناراحت نمی شود . . . از هر دستی که داده بود پس می گرفت و باید می فهمید که او مثل مادرش نیست و احساسی که به او پیدا کرده ام هیچ قابل مقایسه با احساسی نیست که در گذشته به مادرش داشته ام . لابد می فهمید . . . باید بفهمد که خودم نیز از این علاقه مسخره و نفرت انگیز به تنگ آمده ام و به دنبال راهی برای سرکوب کردن آن می گردم . بهتر که خودش این راه را پیش

پای من گذاشت . . . یعنی خواهد گذاشت . همین حالا که سنگر را خالی کرده این راه را به من نشان داده . . . باید ظاهری خونسرد و بی تفاوت برای خودم بیافرینم . . . نباید منتظر بمانم برگردد . باید دستور بازگشتش را بدهم و پیغام بدهم که قصد دارم برای همیشه از ایران بروم و مایلم پیش از رفتن خودم را از زیر بار وظیفه ای که مادر بزرگش روی دوش من نهاده خلاص کنم . . . باید به سمیرا بگویم که زود او را راهی کند . . . البته اگر دوست داشته باشد که تکلیفش مشخص شود . . . حتی اگر پشیمان هم شده باشد و بهانه بیاورد که جایی را ندارد پیشنهاد می کنم که پس از رفتن من توی همین خانه بماند . . . اما من می روم . . . حتی اگر هنوز عاشقم باشد و بخواهد از گناه بی توجهی اش بگذرم من خواهم رفت . . . او باید بفهمد که من جوان بیست ساله نیستم که شور و شر جوانی ام حوصله این بازیهای کودکانه را به من بدهد . . . من کم طاقت و نا شکیب هستم . . . در واقع از احساس خودم پشیمانم . . . پشیمانم .

به قدری چهره اش در آن لحظه از شدت خشم و برافروختگی گلگون شده بود که حرارتش را به وضوح احساس می کرد . خودش هم نمی دانست چرا تا این حد عصبی و آزرده خاطر است و چرا تا این حد دلش می خواهد انتقام این بی اعتنایی و سردی رفتار او را به بدترین شکل ممکن بگیرد . راستی از این وضعیت خسته شده بود .

می خواست هر چه زود تر تکلیفشان معلوم شود ، حتی اگر مجبور بود دوباره درد بی کسی و تنهایی را به همه درد های وجودش تحمیل کند باز هم فکر می کرد از این بی تکلیفی بهتر است .

رویدوشامبری به تن کرد و با عزمی جزم و راسخ از اتاقش رفت بیرون . مهم نبود بعد از ظهر است و ممکن است آن دخترک احمق و سنگدل توی یکی از اتاقهای مجلل خانواده دوستش به خواب نیمروزی فرو رفته باشد . در آن لحظه هیچ چیز جز مشخص شدن تکلیف خودش برای او اهمیت نداشت . محترم به گلدانهای پاسیو آب می داد . بی اعتنا به نگاه پر شفقت و مهر آمیز او از کنارش گذشت و به طرف تلفن رفت . پیش از اینکه شماره بگیرد فکر کرد : بهتر است از آقای مرتضوی بخواهم با او تماسش بگیرد و خواسته مرا با صراحت به او دیکته کند . هر چند او ملاحظه می کند و تماس را به چند ساعت بعد موکول می کند ، اما خوب است که خودم مجبور نیستم تحت فشار قلبی و روحی و روانی با او حرف بزنم و مدام مواظب تن صدایم باشم که دچار لرزش نشود تا او بفهمد . . . درستش همین است . باید این کار را به او بسپارم . مهم نیست ، یکی دو ساعت دیگر هم توی آشوب و فکر و خیال دست و پا می زنم .

سرفه خشکی کرد و شماره دوستش را گرفت . به محض اینکه تماس برقرار شد بدون هیچ مقدمه ای رفت سر اصل مطلب . « هر چه زود تر به رکسانا بگو جهت روشن شدن تکلیفش به خانه برگردد . »

آقای مرتضوی به روی دوستش نیاورد که او را از چرت نیمروزی پرانده . دوباره دلش به لرزه افتاد و گفت : « کدام تکلیف کامران جان ؟ ! »

کامران با بی حوصلگی توضیح داد و آقای مرتضوی با حوصله شنید . شکوه ها و گلایه های دوستش تمام شد . در حالی که می کوشید او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند با لحن دوستانه ای گفت : « بهتر نیست چند روز دیگر هم منتظر شوی تا خودش برگردد ؟ »

کامران بی هیچ تأملی گفت : « نه دوست من . . . فکر می کنم تا به حال هم بیش از حد صبر کرده ام . »

« تو درست می گویی . . . ولی از طرفی باید به او هم حق بدهی . . . حق ندارد برای زندگی آینده اش فکر کند و تصمیم بگیرد ؟ »

« من که در زندگی آینده اش هیچ نقشی نخواهم داشت ، پس برای من مهم نیست چه تصمیمی می گیرد ، درست و نا درستش هم به خودش مربوط است . »

آقای مرتضوی که کلافگی را در صدای دوستش به خوبی احساس می کرد چاره ای جز نصیحت و اندرز گویی نداشت ، بی آنکه دلش بخواهد . . . گفت : « کامران جان ، رکسانا تو را دوست دارد . . . من این را از ته قلبم مطمئنم . . . او فقط فرصتی می خواهد که به این علاقه فکر کند . . . باید به جنگ اما و اگر های فراوانی برود . . . به طور حتم نمی خواهد مزه شکست را بچشد . می خواهد با علم و آگاهی بیشتری تصمیم بگیرد که فردا به خودش و سرنوشت خودش مدیون نباشد . نمی خواهد خدای نا کرده روزی حسرت بخورد که چرا بیشتر تأمل نکرده و عاقلانه تر تصمیم نگرفته . خواهش می کنم به او فرصت بده . . . دست کم برای چند روز . »

کامران چشمانش را بست و ندید محترم سینی چای را روی میز گذاشت و رفت . عصبی و بی حوصله با لحن قاطعی گفت : « فقط تا غروب امروز صبر می کنم ، نه حتی ساعتی بیشتر . چون از این وضع به ستوه آمده ام . بهتر است به او بگویند کیفیت تصمیمش هیچ اهمیتی برای من ندارد . خواهش می کنم تا غروب به این قضیه فیصله بدهید . . . خداحافظ . » و صبر نکرد بیش از این به موعظه های دوست ارجمندش گوش بدهد . بی توجه به سینی چای با همان خشم و غضب که چهره اش را ملتهب ساخته بود بلند شد و دوان دوان از پله ها رفت بالا .

اگر چه در کت و شلوار شکلاتی رنگش احساس نا آرامی می کرد ، اما از اینکه حالت رسمی پیدا کرده بود خرسند بود و به محض اینکه صدای زنگ در باغ را شنید قلبش دستخوش هیجانات تند و آزار دهنده ای شد که به هیچ نحوی مهار نمی گشت . چهره اش عصبی بود . می دانست تا چند لحظه دیگر که رکسانا را در کنار دوست مهربانش توی همین اتاق ببیند تمام این هیجانها و التهابها به پایان خواهد رسید و او با خونسردی می تواند آغاز کننده بحث و گفت و گویی باشد که هنوز مطمئن نبود چه نتیجه ای در بر خواهد داشت . صدای پای محترم را شنید که از آشپزخانه به طرف در ورودی رفت . آب دهانش را قورت داد . صدای سلام و احوالپرسی دوستش و صدای خوش آمد گویی محترم را شنید . منتظر بود تا طنین خوش آهنگ صدای رکسانا هم گوشه هایش را بنوازد که انگار انتظار بی موردی بود و مجبور شد با حرص لبه هایش را به هم بفشارد و قلبش را با تپشهای بی وقفه اش به حال خودش رها کند . صدای پاهایی را که به اتاق نشیمن نزدیک می شد شنید ، انگار قلبش را با پتک می کوبیدند . با هر تپش درد جانکاهی را احساس می کرد . این درد نا خوشایند تا هنگامی که دوستش را تنها و پیکر مقابل خودش دید تداوم یافت . لحظه ای مات و مبهوت نگاهش را به نگاه پر رمز و راز دوستش دوخت ، بعد به دسته صندلی مقابلش چسبید . احساس می کرد سرش گیج می رود و اتاق نشیمن با تمام وسایلش دور سرش می چرخد . به قدری اعصابش متشنج شده بود که نتوانست به دوستش تعارف کند بنشیند . آقای مرتضوی که به خوبی به احوال دوستش واقف بود و حالتهای عصبی او را طبیعی می دانست در حالی که نزدیک ترین مبل را به اشغال خودش در آورد گفت : « مثل

اینکه من باید تعارف کنم بنشینم . « و به روی خودش نیاورد که می بایست با رکسانا می آمده و نیامدنش دلیل گنجی و پریشانی اوست . کامران انگار آقای مرتضوی را از پشت پنجره اتاق نشیمن می دید . روی صندلی مقابلش افتاد . فکر کرد : آمده . . . لاید توی باغ با مش رجب سرگرم گفت و گوست . . . شاید هم این طور با هم برنامه ریزی کردند که بدون حضور او راحت تر و پوست کنده تر با هم حرف بزنیم . . . و شاید . . . نیامده . . . شاید برایش مهم نیست که من از این بی تکلیفی به ستوه آمده ام و لاید نخواسته کمکی بکند و ترجیح داده مرا به همین حال باقی بگذارد . . . لاید لذت هم خواهد برد که من چنین آشفته حالم . . . که من سوخته دل و شوریده ام .

« آماده ای با هم جدی حرف بزنیم ؟ »

« آه جدی . . . پس تا به حال همه چیز شوخی بود و به ظن خود شما من آدمی بودم که به قصد تفریح و شوخی حرف می زدم و مهم هم نبود که حرفهایم را تا چه حد جدی می گیرند . »

آقای مرتضوی شاهد بود که چهره دوستش لحظه به لحظه گرفته تر می شود . چشمانش را گاهی تنگ می کرد و گاهی بیش از حد فراخ و گشاده . . . باز هم از اینکه جز خودش کسی نبود که آن خبر درد ناک را به او بدهد بسیار متأسف بود و به حال خودش افسوس می خورد . نباید فرصت زیادی به او می داد که بیش از این به فکر فرو برود و با خودش در گیر شود . با خودش گفت : باید همین امروز تمام ماجرا را برایش روشن کنم . . . به هر حال هر اتفاقی قرار است بیفتد ، می افتد ؛ این جور می خورم را راحت می کنم و هم او را از این وضعیت بغرنج روحی خلاص . . . و از خدا خواست کمکش کند که هر چه زود تر بتواند برود سر اصل مطلب . نگاهش را به حلقه ازدواجی که توی انگشتش می درخشید دوخت و یادش افتاد که حرفی به همسرش نزده و در حال حاضر او نمی داند شوهرش چه لحظه های نفس گیری را پشت سر می گذارد . می توانست چشمان نا آرام دوستش را مجسم کند که با چه خشم و غضبی به او دوخته شده تا هر چه زود تر آن سکوت تلخ و کشنده را بشکند و راحتش کند . کاش محترم خودش را نشان می داد و از او تقاضای یک لیوان آب خنک می کرد . به شدت احساس گرما و خفگی می کرد ، انگار راه گلویش با گلوله های آتشی مسدود شده بود . . . اما به طور حتم به بهانه آب نمی توانست از جا برخیزد و به آشپزخانه برود . . . حتم داشت تا از جا برخیزد به روحیه لطیف و حساس دوستش بر می خورد و آن وقت . . .

گلویش را برای چندمین بار صاف کرد و همان طور که از نگاه عاصی دوستش گریزان بود گفت : « متأسفم که باید این خبر بد را به تو بدهم . . . » و دستی روی عرق نشسته بر گردنش کشید . دستش خیس شد .

کامران فکر کرد : کدام خبر بد ؟ فکر کرده چون نتوانسته رکسانا را متقاعد کند و با خودش بیاورد برای من فاجعه درد ناک است . خنده دار است وقتی بفهمد که این طور نیست . . . قلبش درون سینه مشتش می کوبید و می خواست دادش را به هوا بلند کند . آقای مرتضوی که کم و بیش از کشمکش درونی او با خبر بود تصمیم گرفت بیش از این موضوع را کش ندهد و حوصله او را سر نبرد . دوباره به سرفه افتاد و بعد با آه نصفه نیمه تای گفت : « راستش را بخواهی ما در مورد رکسانا حقیقت را به تو نگفتیم . . . یعنی . . . چطور بگویم . . . او به منزل دوستش نرفته . . . » مکث کرد و حلقه ازدواجش را دور انگشتش چرخاند .

کامران هم چنان سیخ نشسته بود و هاج و واج نگاهش می کرد . منتظر بود دوستش میان کلمه های مقطع و بریده منظورش را درست به او بفهماند . فکر کرد : پس پشت کدام سنگری خودش را مخفی کرده ، اگر منزل دوستش سمیرا نیست .

آقای مرتضوی حلقه ازدواجش را رها کرد و با لحن آرام و شمرده ای ادامه داد : « رکسانا بی خبر گذاشته رفته . . . روز ملاقات این را فهمیدیم . . . گویا به قصد ملاقات تو خانه را ترک می کند . . . اما معلوم نیست کجا رفته . . . ما همه جا دنبالش گشتیم . . . نمی خواستیم این خبر را به تو بدهیم . . . چرا که امیدوار بودیم در عرض این یکی دو روز خبری از او به دست می آوریم . . . که متأسفانه این طور نشد . » و بعد دستش را روی دهانش گذاشت و به فکر فرو رفت .

کامران نا باورانه نگاهش می کرد و امیدوار بود که دوستش به او بگوید حرفهایی که زده شوخی ای بیش نبوده . همان دوستش که بارها و بارها سر به سرش گذاشته بود و با سر کار گذاشتن او تفریح کرده بود حال با چهره ای جدی و گرفته رو به رویش نشسته بود و بهترین دوست خانوادگی اش را در آستانه فرو پاشی می دید ، با این همه لب نمی گشود و به خاطر این شوخی بی مزه و لوس خود ستایی کند و به خاطر لطمه شدیدی که به او وارد کرده لب به عذر خواهی بگشاید . صاف نشسته بود و با همان نگاه نافذ و جدی او را می پایید و حالتها و تغییرات محسوس چهره اش را زیر نظر داشت .

کامران کوشید لبان خشک و سفیدش را با آب دهانش تر کند ، همین طور گلویش را که از شدت خشکی به خارش افتاده بود . . . اما بی فایده بود . هر چقدر کوشید آب دهانی نبود . به نفس نفس افتاد .

انگار چاره ای نبود جز اینکه بپذیرد این خبر که نگاه دوستش را مغموم و متأثر ساخته و آرام و قرار را از وجود او ربوده حقیقتی انکار نشدنی و غیر قابل نفی بود . دستش را روی قلبش فشرد که انگار در آن لحظه هیچ موجودیتی درون سینه اش نداشت . نمی دانست چطور شده که از آن همه تاب و تب و کوشش افتاده و مثل ساعتی که باتری اش تمام شده باشد بدون هیچ حرکتی متوقف شده بود . درد سوزناکی را در قفسه سینه اش احساس می کرد که تا پشت گردنش دوید و از آنجا به طرف شانه ها سرزیر شد . همان لحظه خودش را در عمیق ترین گودال زمین دید که هیچ منفذی نداشت . همه جا سیاه و تاریک و خاموش بود ، انگار برق تمام عالم قطع شده بود . . . انگار در سرزمینی نا شناخته بی هیچ نشانی به حال خودش رها شده بود . نشسته بود ، ولی احساس می کرد می دود . پیش رویش تاریکی بود . هیچ راه گریزی از آن نداشت و پشت سرش تاریک تر از پیش رویش . در همان حال ناگهان فریاد نا تمامی کشید و از حال رفت .

فصل 38

محترم اشکهایش را پاک کرد و گفت : « آقا تو را به امام زمان این قدر غصه نخورید . برایتان خوب نیست . . . آقای مرتضوی گفت دکتر گفته خدا شما را دوباره به ما داده . . . چرا لب به غذا نمی

زنید ؟ چرا آرامش و قرارتان را از دست دادید ؟ دنیا که به آخر نرسیده ، خانم هر جایی رفته باشد بر می گردد . . . من مطمئنم بر می گردد . « دوباره بال روسری اش را زیر دندان فشرد و به هق هق افتاد .

کامران که نگاه سرد و بی روحش به پنجره بود لب از لب نگشود و هیچ نگفت . از بیمارستان که باز گشته بود نگاه سرد و یخی اش به نقطه ای خشک می ماند . در عرض این چند روز به قدری تکیده شده بود که انگار مدت‌های مدیدی با بیماری مرموز و خطرناکی دست و پنجه نرم کرده بود . با کسی حرف نمی زد . . . حتی با دوست صمیمی اش آقای مرتضوی . برایش مهم نبود محترم تا چه حد لابه کند و التماسش کند که حرف بزند ، غذا بخورد ، بخوابد و استراحت کند .

هیچ کس و هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت . همه دنیا شده بود یک علامت سؤال که لحظه به لحظه روی بوم ذهنش پر رنگ تر می شد . چرا رکسانا بدون خبر رفت ؟ فکر کرد : با شناختی که از او دارم بدون دلیل این کار را نکرده . . . لابد موضوعی در میان بوده . . . لابد نمی خواسته کی دیگری پی به آن موضوع ببرد ، اما چه موضوعی تا این حد مهم بوده که او به خاطرش همه را بی خبر گذاشته ؟ اصلاً کجا رفته ! ؟ او که جایی را نداشت ؟ هیچ فامیل و آشنایی به غیر از پسر عمویش نداشت که رکسانا سراغشان رفته باشد . . . پسر عمویش هم که از او بی خبر بود . . . پس . . . آه خدای من ، چرا نمی توانم درست فکر کنم . او به خاطر این نرفت که عاشقم شده بود و این عشق را گناه می دانست و باید به خاطر ارتکاب این گناه خودش را بدین وسیله تنبیه می کرد . . . لابد علت دیگری او را فراری داده که برای همه ما مجهول است . من باید این علت را پیدا کنم . . . پس چرا دست روی دست گذاشته ام و مثل آدم‌های گنگ و لال نشسته ام و زل زده ام به جایی که معلوم نیست کجاست ؟ س چرا کاری نمی کنم ؟ چرا یکی نیست به من بگوید احمق . . . تو دو هفته پیش نقشه طرد کردن او را کشیده بودی ، حالا چرا این قدر رنجور و پریشانی ؟ چرا می خواهی پی علت رفتنش باشی ؟ مگر فرقی هم به حال تو می کند ؟ مگر نمی خواستی برای همیشه به فرانسه برگردی ؟ مگر نمی خواستی برای همیشه شرش را از سر خوت کم کنی ، پس این همه بی تابی برای چه ؟ این همه افسوس و اندوه و حسرت برای چه ؟ تازه فهمیده ای چه کسی را از دست داده ای ؟ تازه پی برده ای تصمیم داشتی چه موجود عزیزی را از خودت طرد کنی . . . بیهوده متأسف نباش . . . تو او را از دست داده ای . . . خواسته یا نا خواسته . حالا فقط باید دنبال دلیلش بگردی ، شاید بتوانی کمی از درد درونی ات را تسکین بدهی . . . هر چند این تسکین موقتی خواهد بود و بعد از آن تو با درد بزرگ تری تنها خواهی ماند .

از روی صندلی برخاست . تصمیم گرفت پیش از اینکه از شکستن روزه سکوتش منصرف شود محترم را صدا بزند و این کار را هم کرد . چند لحظه بعد محترم را با حالتی آمیخته با دستپاچگی و شادمانی پیش روی خودش دید که دستهایش را با پیش بند گلدارش پاک می کرد . نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و با لحن محکم و گرفته ای گفت : « رسانا پیش از اینکه این خانه را به مقصد ملاقات من ترک کند حرفی به تو نزد ؟ »

محترم خوشحال از اینکه عاقبت پس از چند روز بی اعتنایی و سردی اربابش با او هم صحبت شده گفت : « نه آقا . . . فقط عجله داشت . »

کامران چند بار این جواب را شنیده بود ، ولی امیدوار بود این بار جواب متفاوتی بشنود . نگاهش به گلدان خالی روی میز ثابت شد . می توانست رکسانا را پشت همان میز مجسم کند که یا دستش روی لبه گلدان بود و یا نگاهش به بیرون از پنجره . احساس دلتنگی کرد . همراه با بیرون دادن آه سوزناکی گفت : « چطور ؟ حرفی نزد که به نظر تو غیر معمول آمده باشد یا حرکتی که . . . »

محترم صبر نکرد سؤال اربابش را به طور کامل بشنود چون همه را از بر بود : « نه آقا . . . تمام دو روز و دو شب پیش از رفتنش را با خودش خلوت کرده بود ، فقط می گفت کسالت دارم . . . اما از نظر جسمی مشکلی نداشت . . . فکر می کنم روحش بیمار شده بود ، بعد چون شبها هم خوابش نمی برد . . . وقتی از خواب بیدار شدم می دیدم توی حال نشسته و به تلویزیون برفکی نگاه می کند . . . اما روزی که قرار بود به ملاقاتتان بیاید آرام بود و غیر عادی به نظر نمی رسید . هم با من حرف زد و هم با مش رجب . »

کامران نشست روی صندلی که همیشه رکسانا روی آن می نشست و نگاهش روی لبه گلدان چین چین شد . « حرفهایش در مورد چی بود ؟ »

« حرفهای روز مره ! از همین حرفها که همیشه می زد . . . مثلاً کی ناهار می خوریم ؟ مش رجب کی دور آلاچیق پیچک می کرد . من چه سبزی ای توی شکم ماهی ریخته ام که این قدر خوشمزه شده . . . حرفهای عجیبی نبود که شک بر انگیز باشد . گاهی هم میان حرفهایش می خندید . . . خوب یادم است یک ساعتی را پشت همین میز نشست و نگاهش به همین گلدان خیره ماند . » بعد آه اندوهباری کشید و با بغض گفت : « اگر می دانستیم تصمیم گرفته برای همیشه برود مانع از رفتنش می شدیم . »

کامران هیچ دلش نمی خواست محترم به گریه بیفتد و او به صدای نا هنجار فین کشیدنهایش گوش بدهد . به خاطر همین با لحن پر خواهشی گفت : « آه محترم ، به خاطر خدا گریه نکن . . . شما تنها کسی هستید که در تمام آن دو روز کنار او بودید . . . او هر تصمیمی گرفته طی همان دو روز گرفته . . . پس باید حرفی زده باشد یا حرکتی کرده باشد که یاد آوری آن می تواند کمک بزرگی به ما کند . . . شاید بتوانیم با پیدا کردن سر نخ می او را پیدا کنیم . »

محترم سیل اشکهایش را به سختی توانست مهار کند ، گفت : « چشم آقا . . . سعی می کنم گریه نکنم ، ولی باور کنید نمی توانم . . . رکسانا خانم دختر مهربان خوش قلبی بود . . . دوست داشتنی بود . . . گاهی فکر می کنم شاید ما کاری کردیم که او از دست ما رنجیده . . . اما باز پیش خودم می گویم دست کم می ماند و با شما خداحافظی می کرد . » و اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد .

کامران دیگر نگاهش به میز و گلدان نبود ، به تابلوی پاییز زل زده بود که میان قاب کنده کاری شده ارزشمندی روی دیوار می درخشید . نگاهش روی برگهای رنگین پای درختها یر خورد و لغزید . فکر کرد : البته که خوب و خوش قلب بود . . . اگر نبود که به خاطر از دست دادنش تا این حد از خود بی خود نمی شدم . . . حالا نگاهش روی برگها راه می رفت ، نمی توانست صدای خش خش برگها را به هنگام عبور از روی آنها بشنود . . . مطمئن بود محترم این صدا را نمی شنید ، چون هنوز داشت هق هق می کرد و فینش را بالا می کشید .

« آقا تو را به امام هشتم این قدر غصه نخورید . . . خودتان که می دانید من و مش رجب تاب و تحمل دیدن ناراحتی شما را نداریم . . . رکسانا خانم از رفتن خودش پشیمان خواهد شد و بر خواهد گشت . . . قلم این طور می گوید . . . او جای دوری نرفته . . . لابد دوستی ، آشنایی داشته که ما از وجودشان بی خبر بودیم . . . به آنها پناه برده که چند وقتی را با خودش فکر کند . . . همین طور است ، و الا کجا ممکن است بی خبر رفته باشد ؟ »

کامران نگاهش را از روی برگها بر داشت و روی صورت گریان محترم سراند . می دانست با سؤالات تکراری خودش تا چه حد آن پیر زن بیچاره و رنجور را خسته کرده و با این قیافه در هم و آشفته چقدر او و مش رجب را نگران ساخته . از اینکه در آن شرایط بغرنج روحی می بایست دلش به حال آن زن و شوهر پیر هم می سوخت به حال خودش تأسف خورد . ترجیح داد محترم را به حال خودش بگذارد و دوباره در خلوت خویش فکر کند .

محترم که رفت کامران بلند شد و از پله ها رفت بالا . پیش از ورود به اتاقش نگاهش به در بسته اتاق او خشک ماند . غم سنگینی قلبش را در هم محاله می کرد . لبهایش را به هم فشرد مبادا گریه اش بگیرد ، مبادا با احساس تألم دوباره راهی بیمارستان شود . دکتر گفته بود هر گونه ناراحتی و هیجانی برای قلبش خطر آفرین است . . . می گفت این بار هم خیلی شانس آورده . . .

با همان غم و اندوه بر دستگیره در فشاری وارد کرد و پا به درون اتاق گذاشت . همه چیز مرتب بود و سر جای خودش قرار داشت . چرا فکر می کرد این اتاق برای دختر جوانی که دو روز تمام را آنجا گذرانده ، آن هم برای اخذ تصمیمی تلخ و دردناک ، زیادی از حد مرتب و دست نخورده است ؟ شاید هم به هم ریخته و محترم آنجا را مرتب کرده ؟ فکر کرد لابد به بالش و ملافه تختش چنگ انداخته و جای پنجه هایش هم باقی مانده . . . و اگر محترم به آنها دست نمی زد می توانست جای انگشتان خوش تراش او را مشاهده کند . به میز تحریر زل زد و فکر کرد : لابد چیزی هم نوشته . . . یا نوشته و با خود برده . . . محترم که چیزی نگفت . . . لابد گذاشته توی کیف دستی اش ! رفت پشت پنجره ایستاد . فکر کرد : تا روز ملاقات چند مرتبه پشت این پنجره ایستاده و به استخر و آن درخت نارون خیره شده و با افکار مغشوشش کلنجار رفته ؟ آیا آن دو شب آخر باز هم سر و صدای عجیبی شنیده و شیخی را که گفته بود به سراغش می آید را دیده ؟ رد پای نگاه رکسانا را تا ته باغ دنبال کرد و یاد حرفهای عجیب و غریبی افتاد که آن روز زیر درخت چنار زده بود .

چشمهایش را تنگ کرد . زیر لب گفت : چه رازی پشت آن حرفهای مرموز پنهان بود که من نفهمیدم ؟ کاش بیشتر کنجکاوی می کردم ، دوباره قلبش تیر کشید و از احساس این درد چشمانش را لحظه ای بر هم گذاشت . از کنار پنجره دور شد و به جای اینکه اتاق را ترک کند روی تخت افتاد . جای خالی اش را نوازش کرد و لحظه ای که داشت به گریه می افتاد به ملافه چنگ انداخت و لبش را به دندان گزید . نگاهش به گچ بریهای سقف بالای سرش بود . فکر کرد : لابد او هم ساعتها در این حالت روی تخت دراز کشیده و به سقف چشم دوخته . . . شاید گچ بریها را نمی دیده . . . شاید فقط به رفتن فکر می کرده . . . شاید هم به هیچ چیز نمی اندیشیده . . . و تمام فکرش معطوف این گچ بریهای زیبا و قدیمی بوده .

قطره اشکی با شیطنت از زیر پلکهایش قل خورد و روی گونه رنگ پریده اش افتاد . فکر کرد : کاش آن روز زیر درخت چنار ته باغ حالم بد نمی شد . . . شاید این اتفاق نمی افتاد . شاید هنوز اینجا روی همین تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد . . . مهم نبود به من فکر می کرد یا نه ؟ به هرچه که دلش می خواست و دوست داشت می اندیشید . . . دوباره از شدت فشاری که به خودش تحمیل ساخته بود تا مبادا بغضش بترکد و اشکهای غل و زنجیر شده اش فرصت رهایی بیابند به ملافه چنگ انداخت و جای خالی رکسانا را بوید . چند دقیقه بعد تخت از رطوبت لبهای داغش خیس شد .

کامران آن شب توی اتاق رکسانا خوابید تا شاید صدا هایی را که هر شب خواب و آرامش او را به هم می ریخت بشنود و احتمالاً شبی را که خودش را به پنجره اتاق او می کوبید ببیند ؛ اما هیچ صدایی نشنید و هیچ شبی را هم ندید . چند شب پیاپی را در اتاق رکسانا به صبح رساند ، بدون اینکه متوجه هیچ چیز غیر عادی شود . مطمئن شد آن حرفها زاینده تخیلات رکسانا بوده و هیچ موجودیت خارجی نداشته و توهمی بیش نبوده .

فصل 39

یک سال و نیم بعد .

سمیرا بی آنکه نگاهی به آریا بیندازد از مقابلش گذشت و روی تخت زیر آلاچیق نشست . نگاهش با پیچکهای انبوه و زیبای دور آلاچیق پیچ خورد و با آب فواره هایی که از دو طرف آلاچیق سرازیر بود توی استخر فرو افتاد . آریا کنار درخت نارون ایستاده بود و دستهایش را فرو کرده بود توی جیب .

آقای مرتضوی به کامران که در فاصله یک متری سمیرا نشسته بود گفت : « کمی به فکر خودت باش . وقت کردی خودت را در آینه نگاه کن . دستی به سر و روی خودت بکش . تو که هیچ وقت ریش نمی گذاشتی . پدر خدا پیامرzt هم هیچ وقت ریش نمی گذاشت . . . حالا بین ریشهایت رسیده اند تا روی سینه ات ! آدم وقتی نگاهش به تو می افتد دچار رعب و وحشت می شود . » کامران دستی روی ریش بلند و انبوهش کشید و هیچ نگفت .

سمیرا نیم نگاهش به آریا بود که متفکر به نظر می رسید و در ادامه حرفهای دای اش گفت : « ما هر هفته اینجا جمع می شویم که محیطی شاد و دوستانه را برای هم بیافرینیم . . . برنامه ریزی می کنیم که برویم کوه ، پیک نیک . . . چه می دانم ، هر جایی غیر از این باغ و این خانه . . . ولی شما انگار نه انگار که ما را می شناسید ؟ اصلاً ما را دوست خودتان به حساب نمی آورید . . . من نمی دانم چرا از روزی که رکسانا رفته یا گمشده یا چه می دانم فرار کرده لباس سیاه پوشیده اید و با این سر و روی آشفته از ما پذیرایی می کنید . . . البته پذیرایی که چه عرض کنم . . . کاش کمی توجه به ما داشتید . . . کاش می دانستید دوستانتان تا چه حد نگران حال و احوال شما هستند . . . کاش برایتان این چیزها مهم بود . »

کامران از لحن گلايه آميز سميرا ناراحت نشد . خوب مي دانست دوستان مهربان و وفا دارش تا چه حد حق دارند که او را به خاطر اين عزلت گزینی مورد نکوهش قرار دهند . خوب مي دانست بيش از حد رفتار و کردارش دل آزار شده و دوستانش به سختی او را با اين هيبت منزجر کننده تحمل مي کنند . با اين همه سعی نمی کرد خودش را از پيله انزوایی که به دور خودش تنیده بود بکشد بيرون . او خودش را با همين هيبتی که داشت می پسندید و برايش مهم نبود که دوستان صميمی اش چه احساسی نسبت به او دارند .

سميرا دستهايش را تکیه داد به تخت و سینه اش را داد جلو . هنوز نیم نگاهش به آريا بود . با همان لحن شماتت بار ادامه داد : « رکسانا برای همه ما عزيز بود و همه ما از ته دل مان دوست داريم بفهميم او کجاست . . . شما خیلی زود از يافتن او مأیوس شده ايد . . . لباس سپاه پوشیده ايد و به سوگ نشسته ايد که رفته ، ولی نمرده . . . انگار می خواهيد با اين شيوه ای که پيش گرفته ايد او را برای همیشه توی خاطراتتان دفن کنید . . . زنده زنده و بی رحمانه . . . از خانه بيرون نمی رويد . . . در هيچ جمعی حاضر نمی شويد از محفلی که دوستانتان با عشق بی شائبه به خاطر شما تشکيل می دهند می گريزيد . . . يا اينکه حضوری سرد داريد که به چشم نمی آيد . . . رکسانا نمرده . . . او جایی در اين کره خاکی نفس می کشد . . . زنده است . . . حیات دارد و آن وقت شما لباس سپاه پوشیده ايد و به خاطر کسی که نمرده است عزا داری می کنید . به خاطر خدا هم شده کمی به خودتان رحم کنید . . . اگر نمی توانيد هفته ای یک بار ما را دور و بر خودتان تحمل کنید مهم نيست . . . اگر شما رغبت چندانی به هم صحبتی و هم نشینی با ما نداريد به ما بگوييد ناراحت نمی شويم . . . کمتر خودمان را به شما می آویزيم . . . ولی بايد بدانيد اين توجه و آمد و شد هفتگی ما گواه علاقه ای است که به شما داريم . . . نمی خواهيم برای همیشه توی اين هيبت نا خوشايند ، از لذايد زندگی که حق مسلم شماست خودتان را محروم کنید . . . از کجا معلوم ، شايد رکسانا پی خوشی و عشق خودش رفته . شايد رفته که بدون هيچ فشاری هر کاری که دلش می خواهد انجام بدهد ، رفته که بدون سختگيریهای هيچ آقا بالا سری از زندگی اش لذت ببرد . . . شما نبايد زندگی خودتان را بعد از او تمام شده فرض کنید . . . من جای شما بودم به خاطر کسی که بدون خداحافظی و بی خبر ترکم کرده خودم را به اين وضع نمی انداختم و دور خودم حصار نمی کشيدم . »

« بس کن خواهش می کنم . . . هيچ دوست ندارم کسی در مورد رکسانا چنين قضاوتی داشته باشد . »

کامران از شدت خشم و تغير گر گرفته بود و سميرا که از روی عمد با اين شدت پيش رفته بود تا مخاطب ساکت و خاموشش را مثل بشکه باروت منفجر کند با لبخندی بيروزمندانه گفت : « البته بايد مرا ببخشيد که تا اين حد صريح و بی پرده حرف زده ام . . . ولی خودتان هم می دانيد که زندگی پر از بازبهای غريب و شگفت انگیزی است که هيچ در تصور آدم نمی گنجد . بهتر است واقع بينانه در مورد عشق از دست رفته خودتان فکر کنید . . . شايد تا به حال هزار بار از خودتان پرسیده باشيد که چرا رکسانا بی خبر و بدون خداحافظی رفته ، شايد هزار بار از اينکه رفتنش را توجيه کنید گريخته باشيد . . . اما دوستانه به شما بگويم دختری زيبا و خواستنی مثل رکسانا آرزوهای عجيب و غريبی را در دلش می پروراند و لابد رؤياهای دست نيافتنی زيادی هم داشته که شايد به دنبال آنها رفته است . . . همیشه برای نتيجه گيري بهتر بايد تمام راهها را رفت و هيچ فکر دور از تصوری را هم نا دیده نگرفت . رکسانا دوست بسيار عزيز من بود که یک بار در

کودکی به خاطر من از فرصت خانواده دار شدن گذشت . زندگی و خوشبختی امروزم را بیش از هر کس دیگری به او مدیونم و بی اغراق ، شاید بیشتر از شما نگران سلامتی و سرنوشت او هستم . . . با این همه باید هر احتمالی را در نظر گرفت . . . شما می توانید تا آخر عمرتان سیاه ببوشید و با این سر و وضع آشفته حضور بیگانه ای در جمع دوستانتان داشته باشید ، اما خوب است برای لحظه ای فکر کنید که در تمام لحظه هایی که شما در این زندگی سخت و دردناک را به خودتان تحمیل کرده اید شاید او در کنار مرد آرزو هایش شراب عشق می نوشد و مستی می آفریند . . . متأسفم که بی رحمانه به طرف قلبتان تیر می اندازم ، اما پس از این همه وقت کسی باید با شما رک و راست صحبت کند و این پرده های دروغین و خیالی را از روی باور های ذهنیتان پس بزند و شما را با چهره کریه حقیقت روبرو سازد . «

سمیرا از جا برخاست . نگاه اندیشناکی به کامران انداخت و بعد از دایمی اش خداحافظی کرد و با سیمایی بر افروخته و ملتهب از کنار آریا گذشت .

کامران نگاهی به پیچکها انداخت . با حرص گوشه سبیلش را می جوید . با خودش گفت : کاش جوابش را می دادم . . . کاش نمی گذاشتم بیش از این گستاخی به خرج بدهد و در من رکسانا تا این حد کینه ورزانه قضاوت کند . . . خدا کند آقای مرتضوی رشته کلام خواهر زاده اش را به دست نگیرد که در این صورت مثل سقف پوسیده ای بر سرش آوار خواهیم شد و تلافی حرفهای مغرضانه خواهر زاده اش را سر او در می آورم .

خدا را شکر که آقای مرتضوی هیچ سخن گزافی نگفت و به این آتش پنهانی ندمید که اگر می دمید در همان لحظه اول شعله های تند و تیزش دامن او را می گرفت و او را تا خاکستر شدن کامل رها نمی ساخت .

فصل 40

در باز شد . کامران تا باز شدن در آن کوچه فقر زده را تا انتها دید زد . برگشت و چشمش به مرد جوانی افتاد که با نگاهی متعجب و خیره ایستاده بود و میان در نیمه باز هاج و واج تماشایش می کرد . کامران می توانست تک تک سؤالاتی ا که در آن لحظه به سر آن مرد جوان بلند بالا هجوم آورده بود پیش خودش حدس بزند . این مرد کیست ؟ با این ریش بلند و انبوه و موهای وحشی . . . شاید اشتباهی در خانه شان را به صدا در آورده ؟ شاید می خواهد نشانی بپرسد ؟ شاید . . . بفرمایید . . . « امرتان ؟ »

انگار از خیره ماندن بیش از حد آن مرد نا شناس عصبی شده بود . کامران مکثی کرد و گفت : « سلام . . . من کامران کیانی هستم . . . اگر این نام و فامیل برای شما آشنا نیست می توانم توضیح بیشتری بدهم . «

رضا چشمانش را تنگ کرده بود ، احتیاج به توضیح بیشتری نبود .

او به خوبی صاحب این نام و فامیل را می شناخت . . . دو سال پیش بود که همراه دختر عمومیش به منزلشان آمده بود . . . هر چند با هیبنی متفاوت . لحظه ای جا خورد و شک کرد این مرد که تمام چهره اش به تسخیر مو های زائد در آمده و فقط چشمان آبی نافذش بود که زیر ابروان در هم کشیده اش برق می زد همان مرد خوش پوش و برازنده ای باشد که حدود دو سال پیش با کسی که روزی عاشقش کرده بود به خانه آنها آمده بود . کامران به کمکش شتافت و شک و تردید او را به انتها رساند .

« خودم هستم . . . با ظاهری کم و بیش متفاوت ! » و امیدوار بود پس از ادای این جمله رضا او را به داخل خانه دعوت کند ، اما او هنوز چسبیده بود به در و با حالت متحیری سر تا پایش را بر انداز می کرد .

کامران فکر کرد : لابد هنوز باور نکرده . . . شاید باید کارت شناسایی ، چیزی رو کنم .

« رکسانا هم آمده ؟ » و سرش را از لای در کشید بیرون و نگاهی به سمت کوچه انداخت .

کامران که هر بار نام رکسانا را می شنید بدنش دچار ارتعاش محسوسی می شد با صدای غم گرفته ای گفت : « نه . . . متأسفانه هنوز هیچ خبری از رکسانا به دست نیاورده ام ، و فکر کرد : لابد از شنیدن این خبر متأثر می شود ، اما بر عکس دید که چهره مخاطبش را شگفتی در بر گرفت .

رضا باز هم چشمانش را تنگ کرده بود . « منظورتان چیست ؟ »

کامران تبسم تلخی کرد و با فکر اینکه چطور نتوانسته منظور مرا بفهمد گفت : « منظورم این است که هنوز در پایی ، سر نخ ، چیزی از او پیدا نکرده ایم که بفهمیم چرا رفته و به کجا رفته ؟ »

متوجه شد که رضا به طرز عجیبی نگاهش می کند و حالت کسی را دارد که انگار این خبر بد را برای نخستین بار است که می شنود . فکر کرد : چرا حیرت کرده ؟ یعنی تا این حد عاشقش بوده ؟ اگر این طور است چرا این همه وقت نیامده بود از چند و چون ماجرا سر در بیاورد و کمکی به او بکند . . . نشانی مرا نداشته و الا می آمد و تا جایی که می توانست و از دستش ساخته بود سر نخ به ما می داد و . . .

« گ . . . گفتید . . . رکسانا رفته ؟ و نمی دانید ک . . . کجا رفته ؟ »

کامران از لکنت او بیشتر شگفت زده شد و حالا او بود که با حالت تردید آمیزی نگاهش می کرد . رضا پشتش را تکیه زد به در که شاید پس نیفتد . چنگی بر مو هایش انداخت . کامران در سکوت ایستاده بود و رفتار غیر عادی او را بررسی می کرد . . . یعنی خبر نداشته رکسانا رفته ؟ فرار کرده ؟ آقای مرتضوی می گفت . . .

« آقای کامرانی خواهش می کنم . . . به من بگویید چیزی که شنیده ام واقعیت دارد ؟ کامران از اینکه آقای کامرانی خطاب شده بود لبخند دوستانه ای به لب آورد و گفت : « فکر می کردم به شما گفته اند . . . یعنی به من گفته اند که آمده اند در خانه تان و از شما هم پرس و جو کرده اند . . . »

« یعنی کجا رفته ؟ خبر ندارید ؟ »

« معلوم نیست . . . بی خبر رفته . . . بدون خداحافظی . » و دستش را روی قلبش گذاشت که تیر می کشید .

رضا مات و متحیر زل زد به نوک پا هایش و فکر کرد : یعنی چه رکسانا رفته ؟ این مرد خیال شوخی به سرش زده . لابد می خواهد سر به سر من بگذارد . . . می خواهد آتش به جان من بیندازد و به حماقت و ساده لوحی من بخندد . و همین فکر بدبینانه بود که او را دچار شک کرد و وادارش کرد که به یقه کسی بیاویزد که گویی قصد داشت با روح و روانش در گیری ایجاد کند . کامران به شدت تکان می خورد و رضا فریاد می کشید . « بگو چه بلایی سر دختر عموی من آوردی ؟ بگو چه کارش کردی ؟ »

کامران پس از تکانهای شدیدی که دل و روده اش را به هم می زد محکم بر دستهای آن جوان از کوره در رفته و عصبی چسبید و کمی به عقب هلش داد . در آن لحظه هر دو با نفسهای بریده و نگاهی پر غضب و حق به جانب به هم خیره ماندند . کامران می خواست به طرف اتومبیلش برود . به قدری عصبی و خشمگین بود که نمی توانست حتی برای لحظه ای آنجا بماند . هنوز در اتومبیلش را نبسته بود که متوجه شد رضا با چهره ای افسرده و غمگین کنار اتومبیلش ایستاده است . بدین ترتیب از بستن در منصرف شد .

رضا با لحن شرمساری گفت : « شما باید به من بگویید چه اتفاقی برای دختر عمویم افتاده ؟ باید به من حق بدهید که . . . »

کامران بی آنکه نگاهش کند با لحن خشک و بی حوصله ای گفت : « سوار شو توی ماشین با هم حرف بزنیم . »

رضا حتی بر نگشت در را ببندد ، انگار منتظر شنیدن چنین پیشنهادی بود . نشست روی صندلی جلویی و تصمیم گرفت تا خودش نرفته سر اصل مطلب هیچ توضیحی از او نخواهد .

تا چند دوری توی محل بزند رضا از تمام ماجرا خبر دار شد .

دوست صمیمی آقای کیانی ، برای پرس و جو به در خانه شان آمده و با زنی که احتمالاً کسی جز پری نبوده در مورد فرار رکسانا حرف زده و او هم اظهار بی خبری کرده و اینکه چرا راجع به موضوع به این مهمی با رضا حرفی نزده احتیاج به توضیح نداشت . پری همیشه خدا می خواست سر به تن این دختر نباشد . رضا پس از شنیدن این خبر به فکر فرو رفت . می دانست رکسانا هیچ کس را توی این شهر بزرگ نداشت که به آنها پناه برده باشد . پس کجا رفته ؟

مدام این سؤال توی ضمیرش پژواک می یافت . او نا امید تر از قبل بیشتر مطمئن می شد که رکسانا از خانه نگریخته است و اگر گریخته بود سراغ او می آمد و از او طلب کمک می کرد .

فکر کرد شاید هم آمده باشد در خانه و پری عذرش را خواسته . . . نه . . . او مغازه اوس رحیم را بلد بود . . . به آنجا می آمد و سراغ مرا از او می گرفت . هر چه بیشتر فکر می کرد متوجه می شد با موضوع پیچیده ای مواجه است که با این اما و اگر های ساده قابل توجیه نیست .

کامران سیگاری آتش زد و گفت : « رکسانا از احساسی که نسبت به تو داشت با من حرف زده بود . می دانم که روزی تو را به حد پرستش دوست داشت ؟ »

مکئی نا خواسته میان حرفهایش فاصله انداخت که به دلیل بلعیدن دود سیگارش بود رضا را ملتهب و پریشان ساخت . از اینکه می شنید رکسانا از ماجرای عشقشان با کسی سخن گفته قلبش به تپش افتاده بود . این برایش کمی عجیب می نمود که پس از این همه سال بار دیگر دچار همان احساس عاطفی شده بود . چهره زیبا و دوست داشتنی دختر عمویش آمده بود پیش چشمانش ، با آن چشمان غیر عادی بنفش رنگش . جای دستهای ظریفش را روی کمرش احساس کرد ، انگار داشت سرش را روی سینه او می فشرد . این التهاب و آشفتهگی او به گونه ای بود که رنگ چهره اش را دگرگون ساخت .

کامران بی توجه به های و هوی درونی رضا با صدای دود آلودی ادامه داد : « من هم او را همان طور می پرستیدم که تو را می پرستید . . . البته گمان می کنم که او هم مرا دوست داشت ، اما می توانم با اطمینان بگویم نه آن طور که عاشق تو بود . . . اما از نگاهش می فهمیدم که به من علاقمند شده . . . از وقتی رفته انگار تمام داشته ها و نداشته های مرا از من گرفته اند . . . تمام غصه های عالم به سراغم آمده . . . شب و روزم یکی شده و هر روز و هر ساعت و هر لحظه خودم را به مرگ و نیستی نزدیک تر احساس می کنم . . . راستش هرگز از احساس عمیقی که به تو داشت دچار حسادت و غبطه نشدم ، چون فکر می کردم کسی که تا این حد می تواند دوست بدارد و عاشق باشد شایسته ستایش و تقدیر است . . . اما گاهی به تو بخل می ورزیدم که چطور او را تا این حد واله و شیدای خودت ساختی . . . البته اینها که می گویم دیگر هیچ ارزش و اهمیتی ندارد . . . او رفته . . . خداحافظی هم نکرده ، که به برگشتنش امیدوار باشیم . . . کاش می دانستیم چرا رفته و کجا رفته . . . شاید بدین ترتیب این همه نگرانش نبودیم و از فکر و خیال هم رهایی می جستیم . »

کامران پک محکمی به سیگارش زد . رضا نگاهش را از دودی که بین او و کامران فاصله انداخته بود عبور داد . شاید اگر زمان دیگری بود و کسی با این شهامت پیدا می شد که از عشق و علاقه اش به دختر عموی او داد سخن می داد رگهای تعصب و غیرتش متورم می شد و ممکن بود دست به کاری بزند که شایسته نبود ، اما در آن لحظه که تمام هم و غم آن مرد مهربان و خوش قلب که با محاسن بلند چهره ای شبیه درویش پیدا کرده بود ، یافتن رکسانای عزیزیش بود ، هیچ چاره ای جز احساس هم دردی و ترحم نداشت .

از ته دل به حال آن مرد تأسف می خورد .

کامران بار دیگر با صدای خفه ای از پشت دود گفت : « فکر می کردم از تو می توانم کمک بگیرم . . . او چند سالی با تو زندگی کرده بود . »

رضا به جوی آبی که از وسط کوچه می گذشت زل زد و متفکرانه گفت : « رکسانا از خانه نگریخته . »

کامران با تعجب نگاهش کرد . « از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی ؟ »

« نمی دانم . . . کسی از دلم این را توی دهانم انداخت . » بعد انگار که چیزی به خاطرش خطور کرده باشد با چشمانی براق نگاهش کرد و گفت : « دفترچه یادداشت . . . او همیشه خاطراتش را توی دفتری می نوشت . . . آیا آن دفتر را جا گذاشته ؟ »

کامران که لحظه ای از لحن مطمئن رضا دچار امیدواری شده بود آرام گفت : « به ظاهر که با خودش برده . . . چون توی اتاقش نبود . »

رضا با اصرار گفت : « بیشتر بگردید . . . اگر دفترچه را پیدا کردید مفهومی این است که او نگریخته . . . چون اگر به قصد فرار رفته بود دفترچه را هم با خودش می برد . . . »

کامران نفس حبس شده اش را یکجا فوت کرد بیرون و گفت : « نبود . . . ما همه جا را گشتیم . »

« انبار . . . انبارتان را چطور ؟ آیا شما انباری دارید ؟ »

« انبار ؟ » و به فکر فرو رفت .

رضا هم متفکر به نظر می رسید . یاد خاطرات گذشته افتاد . « با ما که زندگی می کرد ، باها و بارها دفتر خاطراتش را توی انبار لا به لای خرت و پرتها قایم می کرد . یک بار خودم دفترش را پیدا کردم . » و از یاد آوری خاطره آن روز و نوشته هایی که خوانده بود بار دیگر قلبش در هم مچاله شد .

کامران بر عکس رضا هیجانش را فرو نشاند و گفت : « تا به حال انبار را نگشتیم . . . یعنی حدس نمی زدیم ممکن است دفترش را آنجا گذاشته باشد . . . حال هم مطمئنم آنجا نیست . »

رضا مصرانه گفت : « بگردید ، جا به جایش را بگردید . . . اگر پیدا نکردید آن وقت مطمئن می شویم که او با تصمیم قبلی از خانه خارج شده و اگر آن را یافتید . . . »

کامران سیگار دیگری آتش زد . « انبار را هم می گردیم ، هر چند فکر می کنم جست و جوی بی حاصلی باشد . »

رضا که نگاهش با آب جوی وسط کوچه می رفت با صدایی که از یاد آوری خاطرات شیرینی که از رکسانا داشت می لرزید گفت : « خواهش می کنم بگردید . . . نمی دانم چرا این قدر مطمئنم که او فرار نکرده ؟ اگر حال و حوصله اش را هم ندارید اجازه بدهید خودم این کار را بکنم . »

کامران نگاه متأثری به او انداخت و هیچ نگفت . بعد تصمیم گرفتند با هم بروند تمام انبار را زیر و رو کنند .

در طول مسیر رضا از زندگی خودش گفت و کامران فهمید که مادرش را همان روزها از دست داده و خواهرش رباب بعد از اینکه شوهرش محکوم به بیست سال حبس شده با آنها زندگی می کند و مخاج زندگی آنها هم افتاده روی شانه های رضا .

کامران به محض ورودش به باغ از محترم که زیر آلاچیق نشسته بود و بافتنی می بافت سراغ مش رجب را گرفت تا با کمک او انبار را زیر و رو کنند . محترم گفت مش رجب رفته سری به خانه شان بزند و شاید تا شب بر نگردد .

کامران که روی کمک مش رجب حساب باز کرده بود غرولند کنان گفت : « هر هفته می رود به خانه ای که رنگ آدم به خودش ندیده سر می زند . . . پیر مرد دیوانه . »

پیر مرد دیوانه را محترم نشنید که اگر می شنید دوباره کاسه چشمانش پر آب می شد و شروع به گله و زاری می کرد . کامران مجبور شد خودش با کمک رضا به سراغ انبار برود .

جست و جو تا شب طول کشید و هر چه بیشتر گشتند امیدواری شان کمتر می شد . مش رجب که از راه رسید و دل و روده انبار را بیرون ریخته دید به وحشت افتاد . کامران با سر و صورتی سیاه روی بشکه ای نشسته بود و عرق می ریخت .

نگاه شکست خورده ای به رضا انداخت که دست کمی از او نداشت و خطاب به مش رجب گفت : « مرتب کردن این با خودت . . . سر حوصله همه چیز را سر جایش بگذار . . . راستی . . . آن لباس سفید مسخره مال توست ؟ »

فصل 41

یک سال بعد .

« الو . . . سلام محترم جان ، کامران خان هستند ؟ »

« سلام سمیرا خانم . . . آقا از صبح کسل هستند و در حال حاضر توی اتاقشان استراحت می کنند . »

« وای محترم جان ! خیلی بد شد . کار واجبی با او داشتم . . . نمی شود برای چند لحظه با او حرف بزنم ؟ »

محترم که از پا فشاری سمیرا تعجب کرده بود مهربان تر از قبل گفت : « نه عزیز جان ، خودشان گفتند که به هیچ وجه مزاحمشان نشویم . . . اگر پیغامی دارید من بهشان می رسانم . »

سمیرا با لحن نا امیدانه ای گفت : « نه محترم جان . . . باید با خودشان حرف می زدم . . . خیلی خوب ، هر وقت سر حال شدند بگویند با من یا با دایی جانم تماس بگیرند . . . خداحافظ . » و به قدری هول و دستپاچه بود که صبر نکرد به خداحافظی و دعا و ثنای محترم گوش بدهد .

محترم شانه بالا انداخت و گوشه ای را سر جایش گذاشت و رفت که سوپ خوشمزه ای برای آقایان بار بگذارد .

سمیرا از فشار هیجانی که به قلبش شبیخون زده بود نمی توانست به درستی فکر کند و تصمیم بگیرد . چندین بار به سراغ تلفن رفت تا با آریا تماس بگیرد و هر دفعه پشیمان شد . طول اتاقش را قدم زنان طی کرد ، اما انگار چاره ای نبود . دایمی اش صبح زود وقت دادگاه داشت و زن دایمی اش گفته بود ظهر تماس بگیرد . کامران هم که دچار کسالت شده بود ، بنابراین مجبور بود با آریا تماس بگیرد و این همه آشفتگی و تشویش را با او تقسیم کند . با انگشتانی که می لرزیدند شماره هایی را که در آن لحظه از حافظه اش می گریخت با سماجت و کند ذهنی گرفت . چند نفش عمیق کشید تا کمی تعادل روحی و فکری پیدا کند . صدای خواب آلود آریا را که شنید دچار عذاب خاطر شد و با لحن پوزش خواهانه ای بعد از سلام گفت : « معذرت می خواهم این وقت صبح مزاحمت شده ام . . . راستش فکر نمی کردم خواب باشی ! »

آریا که انتظار شنیدن صدای سمیرا را نداشت لحظه ای فکر کرد خواب می بیند و دچار رؤیایی شیرین شده ، اما هر چقدر می گذشت بیشتر پی می برد که این رؤیای شیرین دارد در دنیای واقعی او اتفاق می افتد .

« الو ، آریا ؟ »

آریا به خودش آمد و انگار که در معرض دید او قرار دارد صاف روی تخت نشست و دستی روی موهای پریشاناش کشید . « بله . . . حواسم هست . . . چطور شده که این وقت صبح یادی از من کردی ؟ »

« می دانم ایجاد مزاحمت کرده ام . . . راستش موضوع بسیار مهمی را می خواستم با تو در میان بگذارم . »

آریا شتابزده گفت : « نه . . . نه . . . مزاحمت کدام است ؟ گفتمی چه موضوع مهمی را می خواهی با من در میان بگذاری ؟ »

سمیرا مکثی کرد و لحظه ای بعد صدای مضطربش توی گوشی پیچید . « دیشب رفته بودم فروشگاه طبق معمول کتاب بخرم . . . می دانی که من هر ماه کلی کتاب می خرم . . . »

آریا که تا اینجای حرفهای دختر عمه اش را غیر عادی نمی دید و برای شنیدن باقی حرفهایش دچار دلشوره شده بود با بی حوصلگی گفت : « بله می دانم . . . خواهش می کنم ادامه بده . »

« کتاب کوچکی که حجم کمی داشت توجه مرا به خودش جلب کرد . . . یعنی در واقع عنوان کتاب بود که باعث شد من کتاب را خریداری کنم . » و صبر نکرد آریا از او بپرسد عنوانش چه بود . « اسم کتاب بود دختری با چشمان بنفش . این عنوان خیلی به نظرم آشنا آمد . . . انگار آن را جایی شنیده بودم . کتاب را خریدم و چون دیشب مهمان داشتیم وقت نکردم آن را بخوانم . . . اما قبل از خواب توانستم گریزی به آن بزنم و با توجه به حجم کمی که داشت و متنی که بی اندازه در نظرم آشنا بود با کنجکاوی همه را خواندم . . . متأسفانه ساعت دو بامداد بود و نتوانستم همان موقع موضوع را با کسی در میان بگذارم . »

آریا با حالتی گیج و کلافه دستش را روی موهایش سراند و منتظر ماند تا سمیرا از حرفهای نا مریوطی که زده بود نتیجه گیری کند ، که انگار انتظارش داشت به درازا می کشید چون سمیرا دیگر حرفی نزد .

« خوب ، نگفتی چه چیز آن کتاب به غیر از اسمش جالب توجه بود که اگر شب از نیمه نگذشته بود با کسی تماس می گرفتی ؟ »

سمیرا که متوجه تن عصبی صدای آریا شده بود و فهمیده بود که اصل قضیه را جا گذاشته با عجله گفت : « این کتاب در واقع نامه های سوز ناک دختری با چشمان بنفش به خدا بود و گلایه ها و استغاثه هایی که به خدا کرده بود . . . یکی از این نامه ها به قدری برایم آشنا بود که احساس کردم آن را از بر هستم . تا صبح فکر کردم و به یاد آوردم متن این نامه را در یتیمخانه شنیده ام . . . رکسانا آن نامه را نوشته بود و آن روز ها مورد تشویق و تمجید کارکنان یتیمخانه قرار گرفت . مطمئنم اشتباه نمی کنم . »

به قدری هیجان به جان آریا افتاد که گوشی را محکم تر میان دستش فشرد و با الکن گفت : « تو . . . مطمئنی ؟ »

« گفتم که مطمئنم ، تا صبح نشستم و فکر کردم . نامه های دیگری را که توی این مجموعه بود نشنیده بودم ، هر چند زبان آشنایی داشت ، اما آن نامه را به طرز شگفت انگیزی از بر بودم ، حتی می توانستم صدای رکسانا را به هنگام دکلمه کردن آن بشنوم . . . شک ندارم این کتاب و این اثر متعلق به رکسانا است . . . »

سکوت بی اختیاری برقرار شد . هر دو با دلهره و تشویش به صدای تپیدن قلبهای نا آرامشان گوش سپرده بودند . آریا که فکر می کرد سمیرا دچار اشتباه فاحشی شده پیش از اینکه با لحن دلخور کننده ای این موضوع را به رخ او بکشد گفت : « باید از نزدیک در مورد این موضوع صحبت کنیم . . . بهتر است بیای اینجا یا من . . . »

سمیرا با سرعت حرفش را قیچی کرد : « در مورد موضوع به این مهمی نمی شود خصوصی صحبت کرد . می خواهم هر چه سریع تر با هم به دیدار کامران برویم ، او حق دارد از این قضیه مطلع شود . »

پیش از اینکه آریا فرصت پیدا کند و بگوید بهتر است تا اطمینان کامل موضوع را پنهان نگه داریم و بی جهت باعث تکدر خاطر کامران نشویم و دوباره داغش را تازه نکنیم ، سمیرا با قاطعیت گفت : « منتظرت هستم بیای و با هم به دنبال رضا برویم . . . شاید او هم بتواند در مورد صحت و سقم این نامه کمکی به ما بکند . . . فعلاً خداحافظ . »

آریا گوشی را گذاشت در حالی که کار سمیرا به نظرش عاقلانه و منطقی نمی رسید . با این همه انگار که حدش زده بود موضوع بسیار جدی تر از آن است که فکرش را می کند پس از تعویض لباس با سرعت سوار اتومبیلش شد و به سراغ سمیرا رفت .

کامران از پشت پنجره اتاق رکسانا دوستانش را دید که زیر آلاچیق جمع شده اند . تعجب کرد و پیش خودش گفت : چه اتفاقی افتاده . . . همیشه آخر هفته ها به اینجا می آمدند ، نه میان

هفته و این وقت از روز ؟ و دید رضا که یک سالی بود در جمع هفتگی و دوستانه آنان شرکت می کرد کتابی را از دست سمیرا می گیرد و با عجله صفحه ای را می گشاید . قلبش با کوبش شدیدی او را وادار به ترک اتاق کرد . اگر چه هنوز احساس بی حالی می کرد و فکر می کرد تا شب باید روی تخت رکسانا دراز بکشد و چه بسا اگر سر و صدای دوستانش را توی باغ نمی شنید هنوز روی تخت به حالت خواب و بیدار دراز کشیده بود و در افکار مغشوش و بی سر و ته غلت میزد . محترم را پای پله ها مضطرب و خیره به خودش دید .

« چه خبر شده محترم ؟ »

« نمی دانم آقا . . . سمیرا خانم می گوید موضوع مهمی است که باید شما را در جریان بگذارند ؟ »

« چه موضوع مهمی ؟ » و به طرف در رفت و بدون اینکه منتظر توضیحی از محترم باشد رفت بیرون . هر چه به آلاچیق نزدیک تر می شد نگاه دوستانش را سنگین تر و مشکوک تر حس می کرد . غیبت آقای مرتضوی مزید بر علت بود که کنجکاوی و شگفتش مضاعف شود ، چرا که همیشه او بود که دوستان جوانش را هفته ای یک بار در این باغ جمع می کرد و هر کدامشان با تجدید خاطره ای از رکسانا سعی می کردند یاد او را زنده نگه دارند . . . حال بدون حضور او در یک روز غیر معمول به دیدار او آمده بودند ، آن هم روزی که به محترم گفته بود کسالت دارد و مایل نیست کسی را ببیند . تا به آلاچیق برسد هزار و یک فکر از سرش گذشت و بعد همه را از یاد برد . می دید که چهره های جوان دستخوش هیجان و تنش سرکوب شده هستند و سعی می کنند آن را از او مخفی نگه دارند ، اما او از پس نگاههای خیره و غیر متعارفشان می توانست حدس بزند که موضوع بسیار مهمی را در سینه هایشان نگه داشته اند و آمده اند که او را هم در جریان بگذارند و آن موضوع بسیار مهم فقط می توانست رمورد رکسانا باشد .

« چی شده ؟ امیدوارم اتفاق بدی شما را بدون آقای مرتضوی به اینجا نکشانده باشد . »

هر سه نفر هم زمان سلام کردند و کامران همان لحظه نگاهش افتاد به کتاب کوچکی که روی صفحه ای باز مانده بود . فکر کرد : کتاب شعر است ؟ یا رمان ؟ شاید هم فلسفی و الهی . . . آه . . . به من چه مربوط است که چه کتابی است . . . و دوباره تک تک چهره های آشفته و رنگ پریده را از نظر گذراند و با لحن بسیار جدی و پر تشری گفت : « یکی از شما به من خواهد گفت که اینجا چه خبر است ؟ » روی تخت نشست و نگاهش به طرز شگفت انگیزی معطوف کتابی شد که دمر خوابیده بود . نمی دانست چرا فکر می کند هر چه هست مربوط به آن کتاب است . رضا و آریا هم نشستند و سمیرا ترجیح داد همان جا کنار درخت نارون بماند .

رضا گفت : « زیاد نگرانی به خودتان راه ندهید . . . فکر نمی کنم اتفاق بدی قرار است بیفتد . »

آریا گفت : « هر چه هست خوب است . . . باید خوب باشد . »

سمیرا فقط نگاهش کرد . یک سالی بود که گاهی با هم در مورد رکسانا دچار اختلاف نظر می شدند و به شدت با هم درگیری لفظی پیدا می کردند . کامران فکر کرد : هر چه هست زیر سر این دخترک احمق و گستاخ است ! باز چه فکری به سرش زده و چه خیالاتی کرده که این وقت از روز آمده تا روح و روان مرا بیازارد ؟

سمیرا که از نگاههای کینه توزانه کامران پی به افکار غلطش برده بود چند گام به او نزدیک تر شد و با نگاه رنگ پریده ای گفت : « قصد ندارم مثل همیشه با شما درگیر شوم . موضوع بسیار مهم تری ما را به اینجا کشانده اگر زحمتی نیست آن کتاب را بر دارید و عنوانش را بخوانید . »

کامران دوباره نگاه نافذش را توی کتاب سرانند . درست حدس زده بود . هر خبری بود از آن کتاب سرچشمه می گرفت ، قلبش انگار جار میزد . دست دراز کرد و کتاب را بر داشت و نگاهی به جلد آن انداخت . من ، دختری با چشمان بنفش ، به خدا نامه خواهم نوشت . کلمه من ریز نوشته شده بود و زیاد به چشم نمی آمد . به خدا نامه خواهم نوشت هم کم رنگ چاپ شده بود . یک نظر که نگاه می کردی عنوان کتاب دختری با چشمان بنفش به نظر می آمد . عنوان را چندبار زیر لب زمزمه کرد و در حالی که هیچ چیز دستگیرش نشده بود گیج شد و نگاهی پر ابهام به سمیرا و دو نفر دیگر انداخت . پرسید : « موضوع از چه قرار است ، خواهش می کنم بدون حاشیه بروید سر اصل مطلب . »

نگاه آریا و رضا به سمیرا بود . او را پنهانی تشویق می کردند هر چه سریع تر برود سر اصل مطلب ، چرا که می دانستند هیجان برای سلامتی کامران خطر آفرین است .

سمیرا برای چندمین بار جریان را تعریف کرد و بعد هم کنار کامران نشست و به فکر فرو رفت . کامران پس از خواندن نوشته مزبور به قدری دچار شگفتی و نا باوری شده بود که برای چند لحظه چشمانش را بر هم گذاشت تا به حرفهایی که شنیده بود و نوشته ای که خوانده بود فکر کند ، بعد نتیجه گیری کند . تنها جمله ای که پس از چند دقیقه مکث و تأمل به گوش دوستانش رسید این بود .

« مطمئنی اشتباه نمی کنی ؟ »

سمیرا که انتظار این پرسش تکراری را می کشید با لحن قرص و محکمی که عاری از هر گونه شک و تردید بود گفت : « بله . . . متأسفم . . . رکسانا آن نامه را وقتی توی یتیمخانه بودیم برای شرکت در مسابقه ای نوشت و برنده هم شد . »

بر دیگر سکوت برقرار شد . کامران نگاهش روی نوشته های جلد ماسیده بود . دختری با چشمان بنفش . رکسانا چشمان بنفش رنگی داشت . به طور یقین این حدس نمی توانست درست باشد که این دختر با چشمان بنفش ، رکسانا است . . . چرا که ممکن بود دختر دیگری هم رنگ چشمانش بنفش باشد . و یا اینکه این عنوان کاملاً ذهنی باشد و عینیتی نداشته باشد ، اما آن نامه . . . سمیرا اصرار دارد که نوشته رکساناست .

« چطور ممکن است یک دختر ده - دوازده ساله چنین متن ادیبانه ای بنویسد . به نظرم تو داری اشتباه می کنی سمیرا . » هر چند از ته دل امیدوار بود که اشتباه نکند .

سمیرا با اطمینان قلبی از ادعایش دفاع کرد . رکسانا وقتی ده - دوازده ساله بود با تمام دختران همسن و سالش فرق می کرد . شور و احساس عجیبی داشت ، این را تمام کسانی که در یتیمخانه کار می کردند می دانستند . . . که رکسانا دختری عجیب و خارق العاده است . . . که می تواند حرفهایی بزند و کارهایی بکند که از دختران همسن و سال او بر نمی آید . . . او همیشه چند سالی بزرگ تر از سن خودش بود . در ضمن رضا هم می گوید این نامه را توی دفتر

خاطرات او خوانده . . . ممکن است یک نفرمان دچار اشتباه شود ، ولی ممکن نیست هر دو مرتکب اشتباه شده باشیم .

کامران حیرت زده تر از پیش سرش را چرخاند و نگاهش را به چهره خاموش و ساکت رضا انداخت و با زبان بی زبانی از او خواست در این مورد توضیحی بدهد . رضا نفس بلندی کشید و با لحن شمردنی ای گفت : « سمیرا خانم درست می گوید . . . آن نامه به نظر من هم خیلی آشنا آمد . . . من آن نامه را در جایی خوانده بودم و حدس می زدم که توی دفتر خاطرات رکسانا نوشته شده بود . »

کامران از صدای داد و قال قلبش به ستوه آمده بود . هر لحظه دردی بی امان توی قفسه سینه اش می پیچید و تا مهره های پشتش می دوید . دهانش خشک شده بود و انگار در تمام بدنش سوزن تیزی فرو می کردند . در همان حال که همه جای بدنش سوزن سوزم می شد گفت : « پس چرا اسم نویسنده کتاب پری قویدل است ؟ چرا رکسانا سپهری نیست ! ؟ »

دوباره در امتداد سکوت نگاه خیره و پرسشگری میان آن دو نفر رد و بدل شد . آریا بود که گفت : « شاید رکسانا می خواسته با این اسم و فامیل مستعار خودش را نا شناس جلوه دهد و بنا بر علتی که بر ما معلوم نیست کسی پی به ماهیت اصلی اش نبرد . . . البته بدیهی است فقط می خواسته ما نشانی از او پیدا نکنیم . »

سمیرا گفت : « من با حرفهای آریا موافقم . رکسانا نویسندگی را به طور جدی پیگیری کرده و برای اینکه سر نخی به ما ندهد اسم و فامیل مستعاری برای خودش برگزیده . »

رضا که تا آن لحظه با شانه های بالا کشیده خاموش و متفکر به نظر می رسید گفت : « ولی چرا اسم پری را انتخاب کرده ؟ مطمئنم از این اسم متنفر بود . »

« تو از کجا مطمئنی ؟ »

آریا از او پرسیده بود و سمیرا و کامران هم با کنجکاوی به صورت او خیره شده بودند . رضا لحظه ای سرخ شد و با لحن شرم آگینی گفت : « پری اسم دخترخاله من است که زخم شد . . . آنها در گذشته با هم رقیب بودند و می خواستند سر به تن دیگری نباشد ، خیلی عجیب است که رکسانا اسم رقیبش را به عنوان نام مستعار خودش انتخاب کرده است . »

سه نفر دیگر از شنیدن دلیل و برهان مایوس کننده رضا نفسهایشان را هم زمان فوت کردند بیرون . سمیرا گفت : « اینها که تو گفتی مربوط به گذشته هاست . . . شاید دیگر گذشته برای رکسانا اهمیتی ندارد و نسبت به اسم پری هم دیگر حساسیت و تنفری باقی نمانده . . . شاید در حال حاضر این اسم زیبا ترین اسمی باشد که او برای خودش می پسندد . کسی چه می داند . »

کسی حرفهای سمیرا را تأیید و یا نفی نکرد . به نظر می رسید موضوع به جای اینکه واضح تر شود پیچیده تر شده بود . عاقبت آریا پیشنهادی داد که همه را از آن سر در گمی نجات داد . « بهتر است به نشانی دفتر انتشاراتی که این کتاب را چاپ کرده برویم . . . آنجا سر نخهایی به ما خواهند داد که نتیجه بخش خواهد بود . »

کامران اولین نفری بود که پس از آن همه بی تابی از این پیشنهاد استقبال کرد و از جا برخاست که برود و خودش را برای یک تحقیق گسترده و پیچیده آماده کند .

دفتر انتشارات در بازار قرار داشت . هر چهار نفر با چهره های مضمم و قاطعی پا به آنجا گذاشتند . اتاقی که منشی پشت میز نشسته بود و به تلفن‌ها پاسخ می داد ، فضای تنگ و محدودی بود که دو صندلی داشت که یکی به اشغال کامران در آمده و دیگری به تصرف سمیرا . رضا و آریا هم ایستاده منتظر ماندند تا گفت و گوی منشی جوان تمام شود . کامران که نگاهش براق و امیدوار نشان می داد آرام زیر گوش سمیرا گفت : « اگر بتوانیم سر نخی از رکسانا به دست بیاوریم برای همیشه مدیون تو خواهیم بود . »

سمیرا هم به تقلید از او تن صدایش را پایین کشید و لبخند زنان گفت : « حتم دارم او را که پیدا کردید همه ما را فراموش خواهید کرد . »

کامران از تصور رویا رویی با عزیزی که دو سال و نیم از او خبر نداشت و آرام و قرار را از او ربوده بود دچار لذت شیرینی شد . پلک‌هایش را بر هم گذاشت و سعی کرد چهره بیست و یک ساله او را پیش روی خودش مجسم کند . لابلد موهای فر و زیبایش بلند تر شده و چهره اش هم جذب مضعفی پیدا کرده بود .

« بفرمایید . . . می توانم کمکتان کنم ؟ »:

کامران چشم‌هایش را از هم گشود و رکسانا را از پشت پلک‌هایش پراند . نگاهش روی صورت آرایش کرده منشی خیره ماند .

« البته . . . ما می خواهیم با رئیس انتشارات دیداری داشته باشیم . »

منشی نگاهی به چهره های منتظر دیگر انداخت و با تعجب گفت : « همه شما ؟ »

کامران سر تکان داد . « بله همه ما . »

منشی لحظه ای لب‌های باریک و زرشکی رنگش را به هم چسباند و بعد گفت : « بسیار خوب . . . اجازه بدهید به ایشان اطلاع بدهم . قرار قبلی نداشتید ؟ »

کامران سرش را جنباند . منشی از جا برخاست و لحظه ای بعد صدای تاک و تیک پاشنه بلند کفشش توی راهرویی که گویی به اتاق مدیر می رفت پیچید .

رضا به طرف پنجره نگاهی انداخت و گفت : « چه هوای گرم و افتضاحی . »

آریا در حالی که یقه پیراهنش را تکان می داد گفت : « هوای اینجا بیش از حد دم کرده است . . . اگر علاقمند به پیگیری موضوع نبودم یک لحظه هم اینجا نمی ماندم . »

سمیرا لب باز کرد چیزی بگوید که دوباره صدای تاک و تیک کفش پاشنه بلند خانم منشی توی راهرو پیچید . پیش از اینکه برود پشت میزش بنشیند لبخند زنان گفت : « می توانید به اتاق رییس بروید . »

کامران اول از همه از جا برخاست و سه نفر دیگر دنبالش به نوبت پا به دفتر گذاشتند . آقای مدیر مرد میان سالی بود که در آن هوای گرم کت و شلوار تنگ و چسبانی پوشیده بود و گره کراواتش را هم سفت بسته بود و با تعجب به چهره های نا آشنا نگاه می کرد که نیامده و لب باز نکرده او را با سوالات پرت و پلائی دچار سر در گمی ساخته بودند . در حالی انتظار شنیدن پرسش عجیب و دور از ذهنی را نداشت کامران ضمن معرفی خودش و دوستانش به شرح ماجرا پرداخت . شنیدن آن قصه پیچیده ناشر بهت زده را مثل یخ توی صندلی اش فرو برد . بی آنکه تکان بخورد و حتی پلک بزند به دهان کامران خیره ماند . کامران که متوجه بهت زدگی ناشر شده بود با گفتن متوجه شدید ، آن هم با صدای بلند و زنگدار او را به خودش آورد . مثل کسی که از خواب پریده باشد با سر در گمی گفت : « ها ؟ چه گفتید ؟ »

هر چهار نفر با آهی طولانی نگاهی به هم انداختند . کامران مجبور شد دوباره بگوید : « متوجه منظور ما شده اید ؟ »

مدیر با حواس پرتی گفت : « البته . . . این کتاب را که گفتید همین مؤسسه منتشر کرده . » : و بعد هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست باقی حرفهایشان را به خاطر بیاورد .

سمیرا که فهمیده بود با ناشری حواس پرت مواجه هستند به یاری اش شتافت و گفت : « ما با نویسنده این کتاب کار داشتیم . . . خانم پری قویدل . »

آقای مدیر خواست تکانی به خودش بدهد ، اما احساس کرد بس که عرق کرده شلوارش به صندلی چسبیده ، با نا آرامی گفت : « خانم قویدل ؟ آه . . . نویسنده کتاب را می گوید . . . راستش در مورد این کتاب باید بگویم ما آن را در حد و اندازه های چاپ نمی دیدیم . حاضر هم نبودیم روی آن سرمایه گذاری بکنیم . . . منتها آقای قویدل اصرار داشتند که این کتاب چاپ شود ، ولو با سرمایه خودشان . »

« آقای قویدل ؟ »

ناشر نگاهی به آریا انداخت و گفت : « بله آقای قویدل . » و فکر کرد : چرا تا این حد شگفت زده شده اند ؟ انگار با آدمهای عجیب و غریبی مواجه شده ام . باید به منشی می گفتم عذرشان را بخواهد .

کامران پس از شگفتی ای که دچارش شده بود گفت : « ببخشید این آقای قویدل کیست ؟ »

ناشر که کم کم داشت حوصله اش سر می رفت گفت : « پدر خانم قویدل . . . نویسنده کتاب . بینم چطور نویسنده کتاب را می شناسید و پدرش را . . . »

سمیرا پرید وسط حرفش . « او پدر ندارد ، لابد کس دیگری بوده که خودش را پدر نویسنده معرفی کرده . »

ناشر سیخ نشسته بود و گیج و منگ نگاهشان می کرد .

کامران گفت : « بله . . . نویسنده کتاب پری قویدل نیست . . . یعنی اسمش باید چیز دیگری باشد . »

ناشر سرش را میان دستانش گرفت و با لحن عصبی و کلافه ای گفت : « صبر کنید ببینم . . . معلوم هست شما دنبال چه هستید ؟ اول آمدید و گفتید با نویسنده کتاب دختری با چشمان بنفش ، خانم پری قویدل کار دارید که او را سالهاست ندیده اید . . . حال می گوید نویسنده کتاب خانم قویدل نیست و کس دیگری است . »

آریا که متوجه اضطراب و پریشانی کامران بود از او اجازه خواست بیشتر توضیح بدهد و رو به ناشر که چهره غضبناکی به خودش گرفته بود گفت : « منظور دوست ما این بود که پری قویدل اسم اصلی نویسنده نیست . . . و اسم مستعار اوست ، اسم اصلی نویسنده رکسانا سپهری است . . . این طور نیست . »

ناشر با لحن قاطع و پر صلابتی گفت : « نه . . . به هیچ وجه این طور نیست . . . پری قویدل اسم مستعار نیست . » و به صندلی تکیه زد و به فکر فرو رفت .

آن چهار نفر هم همین طور ، دوباره داشتند از یک نقطه روشن به بن بست تاریکی می رسیدند . دوباره روزه امید آنها با یأس مسدود می شد .

رضا گفت : « شما مطمئنید ؟ »

ناشر چند بار سر تکان داد و با اطمینان خاطر گفت : « بله که مطمئنم . . . حدود یک سال پیش بود که پدر این نویسنده چند نوشته پراکنده را به دفتر انتشارات آورد و از من خواست آنها را چاپ کنم . . . می گفت دختر بیماری دارد که این نوشته ها را به خدا نوشته و او قصد دارد با چاپ آن مجموعه به صورت کتاب دخترش را شاد کند ، البته پس از مطالعه آن نوشته های پراکنده به او خبر دادم که چندان هم ارزشی ندارد و ما روی چنین نوشته هایی سرمایه گذاری نمی کنیم . ایشان خودش گفت هزینه چاپ را متقبل خواهد شد و مؤسسه با دریافت حق الزحمه ای این کتاب را به چاپ برساند . . . ما هم این کار را کردیم . . . حال عجیب است که چند ماه بعد از چاپ کتابی که فقط ده نسخه از هزار نسخه آن به فروش رفته شما چند نفر به اینجا آمدید و ادعا می کنید نویسنده این کتاب با نام مستعار این کتاب را منتشر کرده که البته چندان هم غیر معمول نیست . هستند نویسنده های که با اسم مستعار کتاب چاپ می کنند . . . ولی در این مورد به خصوص من با اطمینان به شما می گویم که پری قویدل اسم مستعار نیست . » و بعد سکوت کرد و به تک تک چهره ها دقیق شد تا باز تاب حرفهایش را مشاهده کند .

کامران از جا برخاست . بدیهی بود بیش از این نمی توانستند آنجا بمانند و با حرفهایی که می زدند همدیگر را گیج تر کنند . رو به آقای مدیر گفت : « ببخشید شما را خسته و بی حوصله کردیم . . . اگر اجازه بدهید رفع زحمت می کنیم . »

ناشر خوشحال از اینکه از شر آن موجودات اسرار آمیز رهایی می یابید خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت : « خواهش می کنم . . . به هر حال امیدوارم کمکی به شما کرده باشم . »

کامران یکی از دکمه های آستین کوتاهش را باز کرد و در حالی که به شدت احساس خفگی می کرد گفت : « اگر امکان دارد نشانی نویسنده را به ما بدهید که از نزدیک با او صحبت کنیم . »

«

گرفت که برای اولین بار است آن نوشته ها به گوشش می خورد . صاف نشست و نشان داد که با تمام وجودش گوش می کند . کامران با صدای آهنگینی خواند .

« من دختری با چشمان بنفش ، آرزو های بنفش ، رؤیا های بنفش ، غمها و دلتنگیها و گریه های حسرت بار بنفش به خدا نامه خواهم نوشت . از این سوی حصار تنهایی سرک خواهم کشید به بلندی بیکرانی که جای من نیست و جای هیچ کس دیگر ، حتی اگر چشمانش بنفش هم نباشد . گریه خواهم کرد تمام نقطه چین زندگی ام را و خواهم گفت از التهاب دقیقه های سنگینی که شلاقش را بر تن خسته ام می کشد . . . »

کامران لبهایش را به هم فشرد و نگاهش به گلدان خالی روی میز مات شد . از اینکه نوشته ای را می خواند که متعلق به دوازده سالگی رکسانا بود دلش می خواست به گریه بیفتد . اگر در برابر چشمان مراقب و نافذ دوستش ننشسته بود سیل اشک روی گونه هایش روان می شد . از اینکه در آن سن و سال چنین نوشته پر رمز و رازی از خودش ارائه داده بود متحیر بود .

« تا این لحظه که هیچ تماسی گرفته نشده . . . چطور است امروز خودم سری به دفتر انتشارات بزنم و خیلی جدی از او بخواهم وقت ملاقاتی با آقا یا خانم قویدل در دفتر انتشارات بگذارد . »
« فکر بدی نیست . . . من هم خواهم آمد . »

« نه . . . بهتر است این کار را بگذاری به عهده من . کمتر خودت را در گیر هیجانات این قضیه کنی بهتر است . . . به هر حال خبرش را به تو می هم . »

« از اینکه این همه به من لطف داری ممنونم . . . امیدوارم یک روزی بتوانم جبران کنم . . . »

« این تعارفات را بگذار برای بعد . . . فعلاً می روم که به دادگاه برسم . تا یک ساعت دیگر باید در دادگاه حاضر باشم . تا غروب تو را در جریان خواهم گذاشت ؛ خداحافظ . »

کامران گوشی را که گذاشت نفس راحتی کشید . تا به حال هر کاری را به عهده او گذاشته بود به خوبی پیش برده بود و حالا اطمینان داشت که این بار هم موفق خواهد شد .

محترم مجسمه های روی میز و تابلو های روی دیوار را گرد گیری می کرد . متوجه بود که اربابش بر خلاف دیگر روز ها سر حال به نظر می رسد و زیر لب آوازی زمزمه می کرد . برایش عجیب و غیر منتظره بود ، چرا که پس از نا پدید شدن رکسانا این اولین بار بود که احساس مسرت و شادابی در نگاه ارباب برق می انداخت .

« محترم همه جا را گرد گیری کن . . . ویتربنها را ، رفها را ، اشیای قیمتی و تمام خانه را . . . به مش رجب هم بگو . . . »

« مش رجب نا خوش است آقا . . . شما هم که سراغی از او نمی گیرید . »

شاید اگر چند روز پیش بود از اینکه محترم با این بی نزاکتی میان حرف او رفته بود به شدت به خشم می آمد و تویببخش می کرد ، اما در آن لحظه که قلبش ما لا مال از عشق و خوشی و سر مستی بود به جای اخم و تخم با لحن ملاطفت آمیزی گفت : « همین الان می روم و بهش سر

می زرم . . . تو هم کارهایی را که گفته ام انجام بده . فقط چند روز وقت داریم . . . مش رجب را هم باید به زور قرص و دارو سر پا نگه داریم تا بر کار کارگرانی که برای نظافت می گیرم نظارت داشته باشد . آه خدای بزرگ ، چقدر کار داریم که باید انجام بدهیم . . . »

محترم با دستمال سپید گرد گیری میان دستش بازی می کرد . در همان حال با لحن کنجکاوی گفت : « خبری شده آقا ؟ »

کامران همراه با نفس بلندی به سوی پنجره رفت و آن را گشود . سرش را از چهار چوب عبور داد و گفت : « دعا کن محترم جان . . . دعا کن همه چیز همان طور پیش برود که انتظارش را می کشیم . »

محترم در صدای سرور آمیز کامران موج تازه ای از عشق و امید و زندگی را احساس می کرد . دستمال را توی دستش فشرد . « من همیشه برای شما دعا می کنم آقا . . . مش رجب هم همین طور . . . شما همه امید ما هستید . . . ما که جز شما . . . »

« اگر خدا بخواهد با سر نخ می که از رکسانا به دست آورده ایم در یکی دو روز آینده او در میان ما خواهد بود . » و سرش را بر گرداند و ذوق زده به صورت چین خورده محترم زل زد .

محترم نا باورانه گفت : « راست می گوید آقا ؟ چه سر نخ می پیدا کرده اید ؟ »

« یک سر نخ خیلی بزرگ ، فقط خدا کند خودش هم با ما همکاری کند . . . قول می دهی یک دعای خاص برای من بکنی ؟ »

محترم لبهایش را ور چید و هم چنان که نگاهش به نگاه براق و غرق نور او بود آهسته گفت : « البته آقا . . . برایتان دعا می کنم . . . خدا کند هر چه زود تر خانم را پیدا کنید تا از این همه تنهایی و گوشه نشینی نجات پیدا کنید . . . اگر اجازه بدهید می روم بینم حال مش رجب چطور است . . . بعد بر می گردم و کارهایی را که گفتید با حوصله و دقت انجام می دهم . »

« برو محترم جان ، من هم تا چند دقیقه دیگر سراغ مش رجب خواهم آمد . . . بینم این پیر مرد چش شده که افتاده توی بستر و پیدایش نیست . »

کامران روی صندلی جلو نشست و گفت : « کاش بچه ها را هم خبر می کردید . »

آقای مرتضوی استارت زد و در حالی که فرمان را می چرخاند تا دور بزند گفت : « با آقای قویدل قرار گذاشته ایم نه با خانم قویدل . . . در ضمن یک گله آدم را بر داریم و دنبال خودمان ببریم که چه ؟ »

« آنها همیشه با من بودند و دوست داشتم تا آخر ماجرا هم باشند . »

« هنوز معلوم نیست به آخر ماجرا هم رسیده باشیم . » و دنده معکوس داد و با کوچه پیچ خورد

کامران با تعجب گفت : « چرا معلوم نیست ! ؟ » و دیدگانش را به شیشه دوخت . می دانست سؤال بیهوده ای پرسیده ، چرا که دوستش هم فقط به اندازه او می دانست . با این تفاوت که بر

خلاف او ، واقع بینانه موضوع را دنبال می کرد . کامران چشمانش را بر هم گذاشت و فکر کرد : آقای قویدل چه شکلی است ؟ لابد قد بلندی دارد و چشمان سیاه و درشت . . . باید ترکیب چهره اش زیبا باشد . . . لابد خوش لباس هم هست . . . با ما چه برخوردی خواهد داشت ؟ از اینکه بفهمد ما رکسانا را از او می خواهیم . . . شاید اولش زیر بار نرود و بزند زیر همه چیز و همان قصه ای را تعریف کند که ناشر برایمان باز گفت ، اما خوشحالم که دوست وکیل را با خودم می برم . او خوب می داند چگونه حریف را ضربه فنی کند .

از پله هایی که به دفتر انتشارات می رسید بالا رفتند . پیش از ورود به دفتر ، کامران گفت : « یعنی آمده ؟ »

آقای مرتضوی که ذره ای از تشویب کامران توی دلش آشوب نمی کرد با لحن خونسردی گفت : « همین ساعت با هم قرار گذاشتیم . . . لابد آمده . » و در زد تا هر چه زود تر به داخل بروند و بی قراری دوستش به جان او سرایت نکند .

منشی جوان با همان آرایش تکراری به آنان خوش آمد گفت و آن دو را به دفتر رییس مشایعت کرد . کامران که مثل دفعه پیش دچار تپش قلب شده بود دستش را روی دیوار گذاشت و آب دهانش را بلعید تا گلوی خشکش مرطوب شود . دوستش با همان خونسردی حیرت انگیز آرام به در نواخت و رو به او گفت : « آرام باش کامران ، نمی خواهی که از اینجا راهی بیمارستان شوی ؟ »

البته که نمی خواست . او آمده بود تا حقش را از یک آدم مرموز و ناشناس که لابد شارلاتان هم بود پس بگیرد ، باید بر کنشها و هیاهوی درونی اش فائق می آمد و سنگر را خالی نمی کرد . . . او برای مبارزه آمده بود با تمام تجهیزات . . . نیروی اراده و تعقل و عشق . همه اینها برای پیروزی در جنگ لازم و ضروری بود . مطمئن بود با در اختیار داشتن این تجهیزات چاره ای جز پیروزی و فتح نیست . پشت سر دوستش با گامی راسخ پا به داخل دفتر گذاشت . ناشر با همان کت و شلواری که دو هفته پیش بر تن داشت پشت میز نشسته بود و به آنان تعارف کرد بنشینند . کامران نشست و چشمش افتاد به مرد مسنی که با حالت خاصی نگاهشان می کرد . فکر کرد : امکان ندارد آقای قویدل ، این مرد با موهای ریخته و صورت پر چین و چروک باشد . . . آقای قویدل باید مردی جوان و بلند بالا باشد ، کسی که رکسانا او را به من ترجیح داده لابد ویژگیها و زیباییهای فراوانی دارد . ک . این مرد کس دیگری است . . . لابد حرفهایش با ناشر تمام شده و همین حالا است که بلند شود و برود .

آقای مدیر گفت : « خوب آقای مرتضوی ، بنا به خواست شما بنده خدا آقای قویدل را مجاب کردم سر ساعت در دفتر من حضور پیدا کند و حالا این شما و این هم آقای قویدل . »

آقای مرتضوی فشاری به زانوی کامران وارد کرد ، چرا که متوجه بود نزدیک است نا باورانه از جا برخیزد و از شدت ناراحتی عربده بکشد و زمین و زمان را بر هم بریزد . با لحن متین و آرام رو به مردی که آقای قویدل معرفی شده بود گفت : « ببخشید که شما را به اینجا کشانده ایم . . . راستش می خواستیم به کمک شما معمایی پیچیده را حل کنیم . »

کامران سرش را تکیه داد به دیوار . تمام آرزو هایش را بر باد رفته می دید . آقای قویدل که اندام به نسبت چاقی داشت روی صندلی اش احساس نا آرامی می کرد . لبخند کج و کوله ای زد و گفت : « خواهش می کنم . . . نمی دانم از کدام معما حرف می زنید و من چه کمکی می توانم به شما بکنم ؟ »

آقای مرتضوی با همان آرامش که از نگاهش می تراوید و در صدایش جاری بود گفت : « امیدوار بودم آقای زربندی - ناشر را می گفت - صورت مسئله را تا آمدن ما به شما گفته باشد و با هم بنشینیم و راه حل پیدا کنیم . »

در این لحظه نگاه کنجکاو و خیره آقای قویدل و در پی آن آقای مرتضوی روی صورت آقای زربندی سایه انداخت . او دستهایش را بغل زده بود و با قیافه حق به جانبی نگاهشان می کرد .

« راستش اول باید کسی پیدا می شد و ذهن مرا روشن می کرد . . . هنوز هم نفهمیدم شما دنبال چه می گردید و مقصودتان از این تحقیق و تفحص چیست . چطور می توانستم این بنده خدا را توجیه کنم ؟ راستش هرگز فکر نمی کردم یک کتاب ساده و پیش پا افتاده تا این حد برای من درد سر ساز شود . . . حالا خیلی دوست دارم بنشینم و مناظره شما را بشنوم و بفهمم جریان از چه قرار است . شاید چیزی دستگیرم شود . »

آقای قویدل گفت : « من با همه وجود در خدمت شما هستم . . . فقط خواهش می کنم هر چه سریع تر بروید سر اصل مطلب . »

آقای مرتضوی نگاهی به کامران انداخت که با حالتی وا رفته به تابلوی پروانه کسب آقای زربندی نگاه می کرد . به ناچار رفت سر اصل طلب . هر چه بیشتر می گفت آقای قویدل متحیر تر و سر گشته تر می شد . در پایان با همان حالت شگفت زده گفت : « حیرت آور است ، یعنی شما ادعا می کنید دختر من آن نوشته ها را از جایی و یا کسی اقتباس کرده ؟ »

فقط در این لحظه بود که نگاه کامران هاج و واج روی چهره دوستش چرخید . اقتباس ؟ تا به حال به این کلمه فکر هم نکرده بودند ، تا به امروز فقط فکر می کردند پری قویدل کسی جز رکسانا سپهری نیست و اکنون این مرد حرف از اقتباس می زد و حالا داشت با صدایی زنگدار و بلند و عصبی می گفت : « دختر من یک بیمار کلیوی است که همیشه خدا تحت درمان است و در بیمارستان بستری است . . . از شما آدمهای بی غم و غصه هیچ بعید نیست با چنین ادعا های پوچی قصد تفریح داشته باشد . . . باور ندارید بلند شوید شما را به دیدنش ببرم و ببینید با چه وضع اسفناکی در بیمارستان بستری است و چه حال و روزی دارد . »

در جایش نیم خیز شده بود که همان لحظه دستش را روی قلبش گذاشت و نشست . صورتش از حرارت زبانه های آتش خشم و غضب به سرخی می زد و نفسهایش به شماره افتاده بود . آن سه نفر با نگرانی از جا برخاستند که سراغش بروند ، اما او دستش را بالا آورد و با زبانی بریده گفت : « چیز . . . مهمی . . . نیست . . . حالم خوب است . »

سمیرا گفت : « بیمار کلیوی ؟ » و از روی تخت پرید پایین و چند گام به طرف درخت نارون بر داشت .

آقای مرتضوی عینک بر چشم گذاشت و کتاب را توی دست گرفت . « بله دیالیزی است . . . یک دختر بیست و سه چهار ساله که رنگ چشمانش بنفش نبود . . . زیر دستگاه دیالیز بود . هیچ حرفی هم با ما نزد . . . گویا حاصل یک ازدواج فامیلی بوده . »

« ازدواج فامیلی ؟ چه بد ! »

سمیرا نگاهی به آریا انداخت و چهره او را پس از ادای این جمله بررسی کرد . سخت به فکر فرو رفته بود . سمیرا لبخند زد و توی دلش گفت : احمق ، من و تو که فامیل نیستیم عزا گرفته ای .

آقای مرتضوی صفحه مورد نظر را باز کرد . کامران که به یکی از مخده ها تکیه زده بود با آگاهی از قصد و نیت دوستش ملتمسانه گفت : « تو را به خدا بلند بخوان . . . بس که این چند وقت با صدای بلند با خودم تکرار کرده ام محترم هم حفظ شده . »

« می خواهم ببینم چیزی پیدا می کنم که به ما کمک کند ، یا نه ؟ »

« توی کتابی که درد و دل یک دختر دیالیزی رو به مرگ نوشته شده دنبال چه می گردی ؟ نکند انتظار داری آن دختر توی این کتاب غیب گویی کرده باشد و جایی نوشته باشد رکسانا کجاست ؟ »

همه متوجه تن عصبی و پر توپ و تشر کامران بودند و در دل به او حق می دادند تا این حد غمزده و مایوس باشد .

سمیرا نگاهش با پروانه ای روی اطلسیها می پرید . « من هنوز هم مطمئنم نامه اول کتاب متعلق به رکساناست . . . »

آقای مرتضوی کتاب را بست و عینک را از چشم برداشت . « بدون دلیل و مدرک که نمی توان ادعایی را به اثبات رساند . ناشر گفته تا مدرکی در دست نباشد این ادعا های شما غیر قانونی است و اگر آقای قوبدل یا خانم قوبدل بخواهند می توانند ما را به خاطر ادعا های بی اساس به دادگاه بکشانند . »

کامران تک خنده ای کرد و به طعنه گفت : « بهتر از این نمی شود . »

رضا که تا آن لحظه خاموش و بی صدا گفت و شنود ها را دنبال می کرد ناگهان به حرف آمد و گفت : « شاید بتوان دلیل و مدرکی فراهم کرد . »

آریا گفت : « چه دلیل و مدرکی ؟ رکسانا هیچ نوشته ای را از خودش باقی نگذاشته . . . همه را با خودش برده . » و از روی تخت آمد پایین و جای سمیرا را کنار اطلسیها پر کرد .

سمیرا برگگی از درخت نارون کند و در حالی که توی مشتش می فشرد گفت : « راست می گوید رضا . »

« حالا از کدام مدرک حرف می زنی ؟ »

رضا دید که چندین جفت چشم کنجکاو و منتظر به او خیره شده اند که پس از مطرح شدن فکر او با برق خوشحالی مزین شده است : « رکسانا آن نامه را چند سال پیش توی یتیمخانه نوشته بود که به گفته سمیرا خانم در مسابقه ای ادبی هم برنده شده ، ما می توانیم جست و جویمان را از یتیمخانه شروع کنیم . لابد نوشته یکی از بچه ها که در مسابقه ای هم برنده شده در بایگانی آنجا نگه داشته شده و اگر این طور باشد ما یک مدرک قانونی خواهیم داشت . »

هیچ کس حرفی نزد . همه خاموش و بی صدا با چشمانی فراخ که برق امیدواری و شعف از آن ساطع می شد زل زده بودند به چهره رضا . هیچ کس قادر نبود در آن لحظه او را به خاطر چنین فکری تحسین کند . کامران احساس می کرد بیش از همه خوشحال است . دانه های پوسیده امید دوباره با آفتاب مهربانی که بر قلبش می تابید در وجودش جوانه زد . دلش می خواست رضا را تنگ در آغوش بگیرد و از او تشکر کند و فریاد بر آورد از تو ممنونم . چند لحظه بعد دست آقای مرتضوی شانه های رضا را نوازش کرد و در همان حال گفت : « از تو ممنونم پسرم که با نور چراغ تازه ای این راه تاریک را روشن کردی و باعث شدی ما دوباره جلوی پایمان را ببینیم و راهمان را ادامه بدهیم . »

رضا با فروتنی گفت : « لازم نیست از من تشکر کنید . رکسانا دختر عموی من است و پیدا کردن او آرزوی قلبی من . » و بعد سرش را به زیر انداخت و به یاد رکسانا چند قطره اشک ریخت .

سمیرا مشتش را باز کرد و برگ له شده ای را پرت کرد پای درخت و در حالی که دست سبز رنگش را با دستمالی که از ته جیبش کشیده بود بیرون پاک می کرد گفت : « کسی می داند پس از اینکه مدرک را به دست آوردیم آقا و خانم قوبدل چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد ؟ »

بار دیگر به حکم سکوت همه با سر درگمی لب فرو بستند و نگاهشان را به آقای مرتضوی دوختند که قانون را بلد بود . او هم پس از تأملی کوتاه گفت : « در این صورت متهم به دزدی و اقتباس غیر قانونی می شوند که جرم سنگینی محسوب می شود . »

کامران با صدای گرفته ای گفت : « و این چه دردی از ما دوا می کند ؟ ما در پی رکسانا هستیم ، نه اینکه کسی را به جرم دزدی به دست قانون بسپاریم . »

آریا گفت : « ما فقط از همین طریق می توانیم رد رکسانا را بگیریم . آن پدر و دختر به طور حتم رکسانا را می شناسند . . . یا مستقیم نوشته ها را از او دزدیده اند و یا از طریق دیگری که باید بر ما معلوم شود . »

آقای مرتضوی در تأیید حرفهای برادر زاده اش با سر افزود : « بله و نباید وقت را از دست بدهیم . . . باید از همین امروز اقدام کنیم . . . چرا که اگر پدر و دختر پای خودشان را این وسط گیر ببینند دست به کاری خواهند زد که شاید به صلاحمان نباشد . »

سمیرا گفت : « پس بهتر است موضوع را منتفی شده تلقی کنند و خیال کنند که ما دست از تلاش بر داشتیم . . . منظورم این است که . . . »

« منظورت این است که قضیه را بی سر و صدا دنبال کنیم که مبادا به گوش ناشر و آقای قوبدل برسد ، این طور نیست ؟ »

سمیرا به روی دایمی اش لبخند زد و سر تکان داد . کامران از تخت آمد پایین . دوباره امید تازه ای در قلبش دمیده بود . روزنه ای کوچک ، اما امید بخش . نگاهش را به آسمان دوخت و از خدا خواست کمکشان کند تا زود تر به هدفشان برسند . رو به اطرافیان کرد و با لحن دوستانه و صمیمانه ای گفت دوستان من ، شاید اگر شما نبودید برای همیشه از پیدا کردن رکسانا نا امید می شدم و توی لاک تنهایی خودم فرو می رفتم و افسوس می خوردم . . . اما شما دوستان خوب و عزیز بودید که در تمام شرایط دشوار روحی تنهیم نگذاشتید . بد خلقیها و تند مزاجیهای مرا تحمل کردید و لحظه ای نگذاشتید خودم را در این فاجعه که به راستی جز فاجعه نبود تنها و بی یار و یاور احساس کنم . . . می خواستم حال که وارد مرحله تازه ای می شوم از شما تشکر کنم و بگویم اگر شما نبودید من رکسانا را همیشه از دست رفته می دیدم . . . از شما سپاسگزارم و امیدوارم روزی بتوانم محبتها و دوستیهای بی حد شما را جبران کنم . حالا اگر اجازه بدهید چون به من الهام شده که به زودی به حقیقت مطلب دست پیدا خواهیم کرد من بروم و سر و صورتم را بیارایم و خودم را از این هیبت نا خواسته برهانم . . . می دانم که شما هم از این تصمیم من خوشحالید و تشویقم می کنید که در اسرع وقت این تصمیم را به اجرا در بیاورم .

همه برایش کف زدند و هورا کشیدند . مش رجب که داشت علفهای هرز را از توی باغچه بیرون می کشید از شنیدن صدای مهممه و های و هوی آنان سرش را بلند کرد و نگاهی به سویشان انداخت . فکر کرد : چه خبر شده که بر خلاف همیشه این قدر خوشحالند و پایکوبی می کنند ؟

محترم کراواتی که سه سالی بود اربابش استفاده نکرده بود را پیدا کرد و توی دست گرفت . با لحن آرامی گفت : « آقا ، هنوز خبری نشده ؟ »

کامران از توی آینه نگاهی به محترم انداخت که در انتظار جواب نگاهش به آینه چسبیده بود . لبخندی زد و گفت : « تو دعا کن به زودی خبر هایی به دست می آوریم . »

« چه خبر هایی ؟ »

« خبر های خوب ! سر نخی را که گفته بودم گرفتیم و دنبال کردیم و حالا هم نزدیک است که به نتیجه برسیم . . . حالا کراوات را بده به من . . . یادت هست آخرین باری که اصلاح کرده بودم کی بود ؟ »

محترم کراوات را به دستش سپرد و در حالی که بر انگشتان استخوانی دستش فشار وارد می کرد گفت : « یادم است . . . از بیمارستان که مرخص شدید . روزی که منتظر بودید آقای مرتضوی خانم را از منزل دوستش بیاورد . »

کامران گره کراوات را سفت بست و با خنده گفت : « آفرین ! چه حافظه خوبی داری محترم . . . راستش خودم یادم نبود . »

محترم از آینه او را می پایید . شاد و شنگول و بشاش به نظر می رسید . پس از این همه وقت با این سر و صورت اصلاح شده و مرتب چقدر برازنده و جذاب جلوه می کرد . با بغض فرو خورده ای گفت : « آقا . . . می خواستم در مورد مطلب مهمی با شما حرف بزنم . »

کامران همان طور که با وسواس گره کراواتش را باز می کرد و می بست گفت : « چه مطلبی محترم . . . بگو . . . اضافه حقوق می خواهی ؟ لابد قصد داری به اتفاق مش رجب میان روز به خانه تان سری بزنی ؟ » و خندید و ادامه داد : « ناغلا . . . هر هفته می روید و توی خانه خلوت می کنید و دور از چشم من . . . » اما با دیدن قیافه محترم که انگار می خواست به گریه بیفتد به حرفش ادامه نداد . همان طور که برای آخرین بار گره کراواتش را می بست گفت : « چی شد محترم ؟ مثل ابر بهار می خواهی بیاری ؟ حرف بدی زدم یا شوخی بی جایی بود و بهت بر خورد ؟ »

محترم با بال روسری اش اشکهایش را از پهنای صورتش سترد و با حق هق گفت : « هیچ کدام آقا . . . من و مش رجب تصمیم گرفتیم از اینجا برویم . »

کامران مات و متحیر گفت : « از اینجا بروید ؟ آخر برای چه ؟ »

« خوب برویم دیگر . . . شما خیلی وقت پیش عذرمان را خواسته بودید . »

« بله . . . ولی یاد نمی آید این چند وقت از شما خواسته باشم مرا ترک کنید . . . آن هم توی این موقعیت که به وجود ما احتیاج داریم . »

محترم از پس اشکهایش نگاهش کرد و گفت : « من و مش رجب همه کاها را انجام دادیم . . . تمام کارهایی را که شما گفته بودید و اینجا را برای ورود خانم از هر لحاظ آماده کردیم . . . پس دیگر احتیاجی به ما ندارید . »

کامران آه کوتاهی کشید و گفت : « صحیح ، پس شما از آمدن خانم ناراحتید . »

محترم شتابزده گفت : « نه این طور نیست . . . فقط . . . »

« چرا . . . همین طور است . . . خیال می کنید او که برگشت جای شما را تنگ می کند و آن وقت دوباره عذر شما را خواهیم خواست . »

محترم از لحن تند کامران رنجیده خاطر شد و گفت : « نه آقا . . . من و مش رجب دیگر پیر شده ایم و به کار شما نمی آیم . . . دکتر مش رجب را از کار زیاد منع کرده . . . خود من هم دیگر توانایی و رمق گذشته را ندارم . . . نمی خواهیم سر بار کسی باشیم . . . می خواهیم زود تر از اینها از اینجا برویم ، اما دیدیم بعد از رفتن خانم اگر ما هم برویم شما بد جوری دور و برتان خالی می شود . این بود که تصمیم گرفتیم بمانیم و در فرصت دیگری رفع زحمت کنیم . . . حال که به شکر خدا می گوئید خانم را پیدا کرده اید و همین روز هاست که او را به خانه برمی گردانید گفتم بهترین فرصت است که برویم . . . خانم جوان است و توانایی اش را دارد که اینجا را بدون زحمت یک زن و شوهر پیر اداره مند . . . باور کنید برای ما خیلی سخت است که این خانه را با تمام خاطراتش ترک کنیم . . . همین طور شما را که همه کس و همه چیز ما هستی . . . هر چند ما را شایسته نمی دانید ، اما خودتان هم می دانید ما شما را مثل فرزندان دوست داشتیم . »

کامران که در آن شرایط فکر نمی کرد محترم چنین تقاضایی از او بکند هیچ دلش نمی خواست به غیر از دنبال کردن قضیه یتیمخانه و آن کتاب چیز دیگری ذهنش را مشغول کند ، گفت : «

خیلی خوب ، صبر کن ببینم این سر نخ ما را به کجا می رساند . . . شاید باز هم به بن بست بخوریم و رکسانا را پیدا نکردیم . . . آن وقت چطور من توی این باغ به این بزرگی تنها زندگی کنم . . . اگر شما نباشید نمی دانم جای فنجان و قاشق و بشقاب کجاست . . . خواهش می کنم چند روزی دندان روی جگر بگذارید . »

محترم اشکهای باقیمانده را از روی صورتش زدود و با لحنی که دیگر بوی بغض نمی داد گفت : « حتی اگر به نتیجه ای هم نرسید ما اینجا بمان نیستیم ، بهتر است به فکر مستخدمه و باغبان جوان تری باشید . . . ما تا زمانی اینجا ماندیم که کاری از دستمان ساخته بود ، نه مثل حالا که مش رجب نمی تواند یک باغچه را از صبح تا شب بیل بزند و من موقع شستن ظرفها ، چینیهای گرانقیمت از دستم سر بخورد و بشکند . . . نه آقا . . . اجازه بدهید برویم . . . هم به صلاح شماست و هم به نفع ما . . . می خواهیم این دو روز عمر را برای خودمان زندگی کنیم . . . مش رجب خجالت می کشید اینها را به شما بگوید . . . از من خواست این تقاضا را از شما بکنم و بگویم در هر صورت ما می رویم ، پس چه بهتر که با رضایت خاطر شما برویم . »

کامران گیج شده بود . چرا در آن شرایط حساس آنها به فکر رفتن افتاده بودند و می خواستند تنهایش بگذارند ؟ آیا می خواستند با مخدوش ساختن ذهن او ، او را از تلاش برای پیدا کردن رکسانا باز دارند ؟ نگران این بودن که با بازگشت رکسانا آنها بار دیگر ارج و قرب خودشان را از دست بدهند و ممکن بود باز هم از چشم ارباب بیفتند و ارباب از آنها بخواهد که ترکشان کنند ؟ راحتشان بگذارد ؟ خودشان پا پیش نهاده بودند که مبادا اربابشان با بی رحمی آنان را از خودش طرد کند . . . خودشان تقاضای رفتن کردند که غرورشان جریحه دار نشود و دلشان ترک بر ندارد . . . کامران از آن همه علامت سؤالی که در ذهنش شکل گرفته بود خسته و عاصی بود و برای اینکه ذهن و افکارش از هدف اصلی منحرف نشود تصمیم گرفت به جای مخالفت و اصرار از آنها بخواهد هر طور که دوست دارند اقدام کنند .

به محترم گفت : « نمی دانم محترم . . . لابد تمام جوانب رفتنتان را سنجیده اید . . . اگر فکر می کنید این طوری بهتر است حرفی نیست ، می توانید بروید . فقط هر وقت به شما احتیاج پیدا کردم سراغتان خواهم آمد . » همان موقع هم قلبش فشرده شد و هم چشمانش نمناک گشت .

تا آن لحظه هیچ نمی دانست چقدر به وجود آن زن و مرد پیر وابسته است و بدون آن دو نمی داند چه کند .

فصل 42

مدیر یتیمخانه که آقای مسنی بود پس از شنیدن صحبتهای آن دو نفر به صندلی اش تکیه زد و با نگاهی مو شکافانه و حالتی متفکر گفت : « که این طور ، پس گمان می کنید ممکن است آن نوشته لای پرونده ها در بایگانی ما باشد و بتواند به شما کمکی بکند ؟ »

آقای مرتضوی که این جور مواقع بی آنکه اسیر هیجان شود بسیار جدی و مطمئن بود گفت : « البته ، این آخرین راهی است که برای ما مانده و شما باید به ما کمک کنید . »

آقای مدیر از جا برخاست . دستی روی ریش پروفیسوری اش کشید و در حالی که به سوی پنجره می رفت و آن دو جفت چشم بی قرار و نگران را هم دنبال خودش می کشید گفت : « موضوع بسیار پیچیده ای به نظر می رسد . . . البته من دو سال است که به این قسمت منتقل شده ام و کسی را به اسم رکسانا سپهری که توی یتیمخانه بزرگ شده باشد نمی شناسم . » بعد چرخید به سوی آن دو نفر و با تبسمی ادامه داد : « این موضوع را باید خانم بهجتی ، معاون این یتیمخانه ، پیگیری کند که سالهای سال است اینجا کار می کند . اکثر اوقات برای دست یافتن به اطلاعاتی که مربوط به گذشته بچه ها می شود به جای ارجاع به بایگانی از حافظه خوب و دقیق ایشان کمک می گیریم . در حال حاضر متأسفانه ایشان به مرخصی اجباری رفته اند و زود هم بر نمی گردند . »

کامران و آقای مرتضوی که برای لحظه ای برق امید نگاهشان را جلا داده بود ، پس از شنیدن جمله آخر توی صندلی فرو رفتند و هم زمان با هم آه کشیدند . نا امیدی آن دو به قدری واضح بود که از چشم مدیر دور نماند و برای اینکه آب پاکی را روی دستشان نریخته باشد گفت : « تا بازگشت خانم بهجتی از کس دیگری می خواهم که لا به لای پرونده های بایگانی به جست و جو بپردازد . . . هر چند متأسفم که بگویم نیمی از بایگانی چند سال پیش در آتش سوزی از بین رفته . امیدوارم چیزی که دنبالش می گردید در نیم دیگر بایگانی پیدا شود . »

آقای مرتضوی بر دست کامران که دچار لرزشی محسوس شده بود فشاری وارد کرد و پنهانی از او خواست بر خودش مسلط باشد .

آقای مدیر در ادامه گفت : « چون موضوع مربوط می شود به یکی از بچه هایی که اینجا بوده ، من هم علاقمند شدم موضوع را پیگیری کنم . هر چند صد در صد نمی توانم قول بدهم ، ولی هر کمکی از دستمان بر بیاید کوتاهی نمی کنیم . »

کامران احساس کرد گلوله داغ و بزرگی راه گلویش را گرفته و به سختی نفس می کشد . در همان حال که بیخ گلویش را می فشرد با صدای بم و گرفته ای گفت : « خانم بهجتی کی بر می گردند ؟ »

این طور به نظر می رسید که با توجه به حرفهایی که زده شده بود هیچ چشم امیدی به پیدا شدن نامه نداشت و می دانست باید تا بازگشت خانم بهجتی دندان روی جگر بگذارد .

« یکی دو ماه دیگر . . . شاید هم بیشتر . . . و مرخصی ایشان اختیاری نبود . گویا پسرشان در خارج از کشور دچار سانحه ای شده و ایشان رفته که از او مراقبت به عمل بیاورد . وقتی مرخصی می گرفتند مشخص نکردند چند روزه و یا چند ماهه . . . در حال حاضر شش ماهی هست که رفته اند و گمان می برم تا یکی دو ماه آینده هم بر نگردند . »

کامران نگاه حزن آلودی به آقای مرتضوی انداخت . او معنی نگاهش را فهمید . می دانست در آن لحظه در دلش می گوید : از بخت بد ما تا یکی دو ماه آینده که سهل است تا یکی دو سال آینده هم پیدایش نخواهد شد .

اول کامران از جا برخاست و تشکر خشک و خالی ای کرد و بعد آقای مرتضوی کارت ویزیتش را روی میز مدیر می گذاشت .

« خواهش می کنم هر وقت به نتیجه ای رسیدید یا خانم بهجتی بازگشتند ما را خبر کنید . »

آقای مدیر همراه با لبخندی مهر آمیز گفت : « البته . . . به حساسیت این موضوع پی برده ام و دوست دارم کمکی به شما بکنم . » و بعد با همان لبخند آن دو نفر را مشایعت کرد .

کامران پا هایش را روی زمین می کشید ، انگار هیچ حسی در بدنش نبود . . . حتی قادر نبود پا هایش را به دنبال خودش بکشد . سر گشته و پریشان بود . از دیدن بچه های قد و نیم قدی که به دنبال هم در حیاط می دویدند نزدیک بود دچار سر گیجه شود . رکسانا هم چند سالی اینجا بود . . . با لباس کهنه و مندرس ! شاید دخترکی مو هایش را کشیده . . . شاید خودش بر مو های دختری دیگر چنگ انداخته . می توانست رد نگاه رکسانا را از پشت یکی از پنجره ها دنبال کند . زیر درخت توت ، پای غنچه های رز ، روی دیوار های آجری رنگ و رو رفته . . . حالش داشت دوباره بد می شد . نشست زیر درخت توت و عق زد . هر چه را که خورده بود و هر چه را که نخورده بود ! دوستش با نگرانی نگاهش کرد . دلش می پیچید ، انگار حال او هم می خواست به هم بخورد . دور و برشان چند دختر بچه با کنجاوی جمع شده بودند و نگاهشان می کردند .

آقای مرتضوی با تشر گفت : « بروید . . . اینجا جمع نشوید . »

دختر ها نرفتند و با سماجت بیشتری نگاه فضولشان را به آن دو نفر دوخته بودند . کامران که انگار داشت دل و روده اش را هم عق می زد گفت : « تقصیر من بود که رکسانا پایش به اینجا باز شد . . . اگر به ایران بر نگشته بودم . . . اگر پدرش سوء ظن پیدا نمی کرد . . . » دوباره عق زد و کف غلیظ و سفیدی را روی زمین ریخت .

دختر ها هنوز ایستاده بودند . آقای مرتضوی دست زیر بازوی کامران برد و با لحن ملاطفت آمیزی گفت : « تو تقصیر نداشتی . . . نمی خواهد با فکر با فکر کردن به این چیز ها به قلبت فشار بیاوری . . . یادت که نرفته با زور قرصهاست که قلب تو کار می کند . »

کامران که از بس عق زده بود دلش درد گرفته بود در حالی که دچار سرمای محسوسی شده بود و تن و بدنش به رعشه افتاده بود گفت : « می خواهم از کار بیفتد . . . حشش است از حرکت بایستد . . . بدون رکسانا . . . » دوباره عق زد .

دوستش با تمام قوا او را با خودش کشید بالا . نگاه دختر ها گام به گام با آنها پیش می رفت .

« رکسانا را پیدا خواهیم کرد . . . بهت قول می دهم . » و بعد با لحن ملامت آمیزی خودش را به باد انتقاد گرفت . « همش تقصیر من است ! نباید می گذاشتم تو با این قلب رنجور و بیمار با من بیایی . خودم باید موضوع را پیگیری می کردم . » و در را پشت سر خود بستند و نگاه دختر ها هم پشت آن در بسته جا ماند .

آقای مرتضوی کامران را روی صندلی نشانده و پس از اینکه پشت رل نشست و استارت زد نگاهی به چهره زرد و از حال رفته دوستش انداخت و گفت : « حالت چطور است ؟ »

کامران فقط چشمانش را باز و بسته کرد . آقای مرتضوی که نزدیک بود اعتماد به نفسش را از دست بدهد و دستپاچه شود نفس راحتی کشید و گفت : « خدا را شکر . . . بین با من پیر مرد چه می کنی ! » و عرق نشسته بر پیشانی اش را با دستش پاک کرد و نشان داد . گفت : « ما فقط در مورد کار هایی باید احساس مسئولیت و گناه کنیم که یا به غلط انجامشان دادیم و یا اینکه سر سری گرفتیمشان ! سرنوشت رکسانا دست تو نبود ، اگر هست لابد من هم از اینکه باعث شدم پدرش اعدام شود مقصرم . . . در صورتی که این طور نیست . . . پدر رکسانا قاتل بود و هر کس دیگری هم جای من بود جرم او را به اثبات می رساند و دادگاه را برای صدور حکم اعدام یاری می کرد . پس می بینی هر کدامان مسئول کار هایی هستیم که تحت اراده خودمان است ، نه کار هایی که اراده ما فوق در آن دست دارد . »

کامران ساکت بود . آقای مرتضوی امید داشت منطق او را پذیرفته باشد و کمتر با افکار بیهوده به جنگ با احساسات و عواطفش پردازد .

طبق انتظاری که می رفت سمیرا و آریا و رضا در باغ کیانی جمع بودند و منتظر تا آنها از راه برسند و از چند و چون قضیه با خبر شوند . آن دو که از راه رسیدند شوق زده جلو دویدند . احتیاج به گفتن و شنیدن نبود . غم و اندوه و نا امیدی از چهره های هر دو می بارید .

سمیرا گفت : « پیدا نشد ؟ »

آریا گفت : « کاش سمیرا هم با شما می آمد ، شاید می توانست کمکی بکند . »

رضا چنگی به مو هایش انداخت و گفت : « حیف شد . »

آقای مرتضوی که دلش نمی خواست قلبهای جوان آن سه نفر را اسیر درد کند آهسته گفت : « هنوز معلوم نیست چه اتفاقی افتاده . . ک . به بن بست رسیدیم یا اینکه باید دنبال راه دیگری بگردیم . . ممکن است تا یکی دو ماه دیگر همه چیز روشن شود . شاید هم وضعیت همین طور باقی بماند . . آنچه مسلم است این است که باید چند صبحی منتظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می افتد . »

آریا گفت : « یعنی دست روی دست بگذاریم و انتظار بکشیم ؟ چه اتفاقی قرار است بیفتد ؟ »

سمیرا با ناراحتی گفت : « خانم بهجتی نتوانست کاری بکند ؟ امیدوار بودم او هنوز آنجا باشد و بتواند به ما کمک کند . »

آقای مرتضوی آه سردی کشید و گفت : « خانم بهجتی به مرخصی اجباری رفته و معلوم نیست کی بر می گردد . همه امید ما هم به بازگشت اوست . »

کامران که هنوز احساس نا خوشایندی را با خودش یدک می کشید رو به دوستانش با لحن پوزش خواهانه ای گفت : « من حالم مساعد نیست . . متأسفم مجبورم شما را تنها بگذارم و استراحت کنم . »

آقای مرتضوی که بیش از هر کس دیگری به حال و احوالش واقف بود او را تشویق به رفتن کرد و بعد از آنهای دیگر خواست با کامران خداحافظی کنند و بگذارند استراحت کند . کامران پس از

خداحافظی با قدمهایی سست و لرزان استخر را دور زد و با همان بی حالی از پله ها بالا رفت . امیدوار بود در آن شرایط سخت محترم و مش رجب او را ترک نکرده باشند ، چرا که حوصله نداشت تنها شود و مجبور باشد به کارهایی بپردازد که تا به حال نکرده .

در بدو ورود نگاهش را به آشپزخانه دوخت تا با شنیدن صدا های معمول از بودن آنان مطمئن شود . چند لحظه پس از ورودش محترم با سینی چای آمد بیرون . کامران تازه توانست نفس راحتی بکشد و زیر لب خدا را شکر کند .

محترم گفت : « خسته به نظر می رسید آقا . . . صبح که رفتید سر حال و قیاق بودید ؟ »

کامران گره کراواتش را شل کرد و در حالی که سر تکان می داد گفت : « درسته . . . خسته ام . . . بی حوصله ام . . . چه خوب که شما اینجا هستید و نرفتید . . . مش رجب کجاست ؟ توی باغ ندیدمش . » بعد با خستگی خودش را روی مبل وسط هال انداخت .

محترم سینی چای را روی میز گذاشت و گفت : « رفته به گلپای خانه خودمان آب بدهد . چند روزی بود که از سر تنبلی به امان خدا رهایشان کرده بود . »

کامران چشمانش را بر هم گذاشت . همان لحظه یتیمخانه آمد مقابل چشمانش ، با در و دیوار های کثیف ، با راهرو های تو در تو و پر سایه ای که بوی نا می داد . . . با بچه های کنجکاوی که معصومیت در نگاهشان برق انداخته بود . . . دلش دوباره به سوزش افتاد . مجبور شد چشمانش را باز کند و خودش را از فضای سرد و بی روح یتیمخانه بکشد بیرون . با لحن ملتهمی گفت : « چه خوب شد که نرفتید محترم . . . نگفته بودم باز هم به بن بست می خوریم ؟ »

محترم با گوشه بال روسری اش بازی می کرد : « یعنی موفق نشدید . . . »

« فعلاً نه محترم . . . مجبوریم چند ماهی انتظار بکشیم . . . دعا کن زیاد طول نکشد و من هم بتوانم تا آن موقع دوام بیاورم . »

محترم گفت : « دعا می کنم آقا . . . دعا می کنم . » به قدری آهنگ صدایش آرام بود که اربابش متوجه نشد .

کامران نگاه بی میلی به چای انداخت و گفت : « کاش به جای چای شربت درست می کردی . . . نمی دانی چه عطشی دارم . . . حالم به قدری بد شده بود که فکر می کردم همان لحظه خواهم مرد . . . محترم اگر رکسانا پیدا نشد چی ؟ اگر باز هم به بن بست دیگری خوردیم چه . . . من که دیگر طاقتش را ندارم . »

کامران بغض مهار شده اش را به حال خودش رها کرد که او را بگریاند . محترم هم به گریه افتاد .

« پیدایش می کنید آقا . . . خدا بهتان کمک می کند . »

کامران میان گریه ای که داشت امانش را می برید به سختی توانست بگوید : « اگر او را پیدا نکنیم من می میرم محترم . . . بدون رکسانا قادر نیستم به این زندگی تکراری و ملال انگیز ادامه بدهم . . . باور کن . . . رکسانا همه چیز من شده . . . به هوای دیدن دوباره اش نفس می کشم

و این قلب بیمار لعنتی به عشق پیدا کردن او می تپد . . . اگر او را پیدا نکنم . . . » و دیگر نتوانست حرفهایش را با اشکهای شور و گرمی غسل بدهد که تمامی نداشت و از گلوی تبادرش عبور می کرد و بر زبانش جاری می شد . هنوز داشت به تلخی می گریست که محترم طاقت نیاورد و گریه کنان به طرف آشپزخانه دوید .

« چرا غذایتان را نمی خورید آقا ؟ دو روز است لب به چیزی نزدیک ، خدای نکرده از حال می روید .
«

« میل ندارم محترم . . . سیر سیرم . . . از همه کس و از همه چیز زده شده ام . . . خسته ام ،
وا مانده ام . . . هیچ کس نمی تواند کمکی به من بکند . »

« شما بیست سال پیش هم دچار همین حالت شده بودید ، یادتان می آید ؟ »

« بله یادم هست محترم . . . می دانم چه می خواهید بگویید . »

کامران آهی کشید و از روی مبل بلند شد و در حالی که سیگاری آتش می زد به طرف پنجره رفت و گفت : « پاییز چه زود از راه رسید ! مش رجب چرا توی باران نشسته ؟ »

محترم پشت سرش ایستاد و هر دو از پنجره زل زدند به مش رجب که وسط باغچه روی زانوانش نشسته بود و باران می خورد .

محترم گفت : « باران خیلی از گناهان را می شورد . . . »

کامران دود سیگار را حلقه حلقه به هوا فرستاد . « فکر نمی کنم مش رجب در تمام عمرش مرتکب گناهی شده باشد . »

« آقا . . . این قدر سیگار نکشید ، برای قلبتان ضرر دارد . »

کامران با بی قیدی گفت : « این قدر نگران قلب من نباش . . . زیاد مقید آن نیستم . . . کمی نگران خودت و مش رجب باش . . . یک عمر حواستان به من بوده و از خودتان غافل ماندید . »

محترم نگاهش به مش رجب بود که بیلچه اش را می زد به خاک باغچه .

« حاضریم یک عمر دیگر هم در خدمت شما باشیم آقا . . . از اینکه می بینیم تا این حد سر گشته و آشفته اید انگار تیغ در قلبمان فرو می کنند . . . کاش می توانستید همه چیز را از یاد ببرید . »

کامران از پشت دود سیگار گفت : « نمی توانم محترم جان ، بعضی چیزها با جان آدم آمیخته شده . . . توی رگهای آدم می دود و در تمام سلولهای بدن تکثیر می شود ، آن وقت چطور می توانی آن را از خودت جدا کنی ؟ »

« بیست سال پیش که بیبا خانم به شما پشت کردند و با مرد دیگری ازدواج کردند شما همین حرف را به من زدید . . . یادتان هست ؟ آن روزها هم مثل امروز آرام و قرار نداشتید و دست به اعصاب زده بودید و درست از همان وقت بود که به سیگار پناه آوردید . »

کامران با لحن سوزناکی گفت : « آن روزها را به خاطر نیآور . . . خودم به قدر کافی برای امروز ناراحتی دارم . . . اما شاید باور نکنی که حال و روزم بسیار خراب تر از آن موقع است . انگار ضربه ای که امروز بر من وارد آمده بسیار کاری تر از دشنه دیروزی است . دشنه دیروز قلبم را شکافت و دشنه امروز تمام وجودم را و هستی ام را تا سقوط نهایی کشاند . . . دیروز جوان بودم و تاب و تحمل بیشتری در من بود تا بتوانم از زیر آوار آرزو هایم خودم را بکشم بیرون و فکری برای آبادانی اش کنم ، اما امروز نه تاب و توانی در من هست و نه این ویرانه ها آباد شدنی هستند . . . هر روز احساس می کنم آخرین روز از زندگی من است و باز می بینم که قلبم با سماجی بی شرمانه توی سینه ام می تپد و آهنگ زندگی می نوازد . . . گاهی از خودم می پرسیدم چطوری بی او زنده ام ؟ آن وقت هم همین سؤال را از خودم می پرسیدم و مثل امروز پاسخی برای آن نمی جستم . . . به هر حال من بدون بیتا بیست سال دوام آوردم ، اما حاضرم قسم بخورم بدون رکسانا بعید است بتوانم چند صبحی بیشتر زنده بمانم . . . عشق رکسانا به گونه ای بر قلبم ظهور کرد و مرا زنده کرد که با ظهور عشق قلبی متفاوت و از آن برتر بود . . . کاش می توانستم با کلمات بهتری این عشق عمیق و زیبا را برای تو تعریف کنم ، اما عشق در هیچ تعریفی نمی گنجد . . . من رکسانا را بیش از اینها که می شود دوست دارم . . . شب توی اتاقش با احساس عطر خوشبوی تن او یاد و خاطره اش را در آغوش می کشم و به خواب می روم . . . بدین امید چشم از هم می گشایم که او را کنار بستم بینم که نشسته رو به رویم و به من لبخند می زند و از من می خواهد با او یک روز زیبا و عاشقانه را آغاز کنم . . . آه محترم ، من رکسانا را از هر کس و از هر چیزی بیشتر می خواهم و اگر پیدایش نکنم خودم را از پنجره اتاقش به بیرون پرت خواهم کرد . »

سیگارش به انتها رسیده بود . محترم از کنار پنجره دور شد و گفت : « نمی خواهم توی ذوق شما بزنم آقا . . . ولی می خواهم بگویم رکسانا هم اگر شما را دوست داشت و این عشق و علاقه را درک می کرد نباید بی خبر می رفت و شما را با این همه پریشانی و ناراحتی تنها می گذاشت . »

کامران مش رجب را با بیلچه و باغچه اش به حال خودش رها کرد و به طرف محترم که به تابلوی پاییز زده بود برگشت و گفت : « مهم نیست که او چقدر دوستم دارد محترم . . . شاید از من متنفر باشد ، که اگر نبود به قول تو . بی خبر نمی رفت . . . اما اینها برای من مهم نیست . فقط می خواهم پیدایش کنم و به او بگویم که چقدر دوستش دارم . . . می خواهم از او بخواهم با تمام نفرتی که از من در دلش دارد عشق مرا باور کند و برای همیشه به آن ایمان داشته باشد . آه محترم . . . اگر روزی پیدایش کنم و او هم اعتراف کند که هیچ نفرتی نسبت به من در دل ندارد و عاشقم است چه جشنی بر پا خواهم کرد ! تمام باغ را چراغانی خواهم کرد و همه را در جشن خودمان شرکت خواهم داد . . . مطمئنم او هم دوستم دارد و بنا بر دلایلی رفته که بعد ها بر ما معلوم خواهد شد . خودش به من خواهد گفت . . . ایمان دارم که همین طور خواهد شد . »

محترم نگاهی به اربابش انداخت . در آن لحظه چشمانش غرق نور بود و درخشش عجیبی داشت و خیره بر نقطه نا معلومی به دور دستها بال گشوده بود ، جایی که شاید عزیز گمشده اش آنجا بود و انتظارش را می کشید . محترم آه بی اختیاری کشید . کامران متوجه شد و با لحن

دلخوری گفت : « تو به اندازه من از پیدا کردن رکسانا خوشحال نمی شوی و شاید هم نمی خواهی در آن جشنی که گفتم شرکت کنی ، این طور نیست ؟ »

محترم گفت : « شما این طور فکر می کنید آقا ؟ »

« بله . . . شما نسبت به هر کس و هر چیزی که مورد توجه من قرار می گیرد حساسیت به خرج می دهید . . . از آن بچگی تا به امروز ! شما حتی به بیثباتی هم حسادت می کردید . یادت هست ؟ یادت هست هر روزی را که با بیثباتی می گذراندم و به خانه بر می گشتم شما با من قهر می کردید و حرف نمی زدید ؟ البته من زیاد ناراحت نمی شوم که هنوز هم همان حساسیت را به خرج بدهید . . . چون شما را شناخته ام و می دانم این حساسیتها به خاطر عشق و علاقه زیادی است که به من دارید . . . فقط خواهش می کنم نسبت به علاقه من به رکسانا حساس نباشید . . . فقط در مورد او استثنا قائل شوید و مرا به خاطر این همه عشق و خاطر خواهی سرزنش نکنید . . . رکسانا همه چیز من است . اگر دوستم دارید باید به احساسی که به رکسانا دارم احترام بگذارید و هرگز به حریم عشق من تجاوز نکنید . . . باشد ؟ »

محترم گریه اش گرفت . « چه می گوید آقا . . . دلم را خون می کنید . . . خدا را خوش نمی آید . . . »

کامران از لحن زار و رقت انگیز محترم دلش به سوزش افتاد : « معذرت می خواهم محترم ، دست خودم نبود که این حرفها را زدم . . . ببخشید . . . جان من گریه نکن . « و به طرفش رفت و بغلش کرد و با مهربانی گفت : « بگو که مرا بخشیدی . . . بگو . . . »

و صدای گریه محترم بلند تر شد .

فصل 43

کامران زیر باران ریزی که می بارید به حالت دو خودش را به باغ رساند . روی صندلی نشست و با نفسهای بریده گفت : « خود مدیر زنگ زده ؟ »

برف پاکنها به شدت تکان می خورد . « بله . . . به من گفت در مورد همان نوشته ایست که دنبالش بودید . »

« یعنی پیدایش کردند ؟ نگفت ؟ »

« نه . . . فقط گفت خودتان را به اینجا برسانید . . . اولش خیال داشتم تنهایی بروم و بینم چه خبر شده . . . دفعه پیش که یادت هست چه حالی پیدا کردی . . . اما بعدش گفتم ممکن است ناراحت شوی . . . »

« کار خوبی کردی به من خبر دادی . . . در غیر این صورت باعث دلخوری ام می شد . »

آقای مرتضوی در حالی که با احتیاط رانندگی می کرد پس از وقفه ای که میان حرفهایشان به وجود آمد همراه با سرفه ای گفت : « می خواستم به سمیرا هم خبر بدهم و از او بخواهم همراهیمان کند . . . گفتم شاید در صورت لزوم بتواند با آنها همکاری کند . . . اما سمیرا کمی کسالت داشت . مادرش گفت شب پیش با آریا دو ساعت زیر باران راه رفته . . . حالا هم انگار سرما خورده ! »

« دیوانه ها ! دو ساعت زیر باران ؟ »

« زیر باران قدم زدن دل عاشق می خواهد . . . خودت را به یاد نداری زیر برف و بوران هم دست یارت را می گرفتی و هن هن کنان از سر بالایی در بند و تجریش بالا می رفتی و . . . »

همان لحظه عطسه ای حرفش را نا تمام گذاشت . کامران نفسی شبیه به آه کشید و گفت : « امروز هم عاشقم . . . اما اگر دلدارم را گم نکرده بودم به جای اینکه دستش را بگیرم و دیوانه وار بیرمش زیر باران و موجب سرما خوردگی اش شوم ، کنار بخاری می نشاندمش و در سکوت با هم قهوه می نوشیدیم و من همراه با آهنگ باران به او می گفتم که چقدر دوستش دارم . »

آقای مرتضوی نگاهی به سیمای گلگون و ملتهب دوستش انداخت و همراه با لبخند طعنه آمیزی گفت : « عشق احتیاط نمی شناسد . . . عشق یعنی کمال بی پروایی و بی احتیاطی . »

« پس یا من عاشق نیستم و عشق چیز دیگری است و یا اینکه تا امروز آدمها استنباط غلطی از عشق داشته اند . . . هیچ وقت حاضر نیستم به هوای عشق محبوبم را ذره ای دچار ناراحتی کنم . » و بعد سرش را توی پشتهی صندلی فرو برد و چشمانش را بر هم گذاشت .

آقای مرتضوی که از لحن غمگین کامران دلش گرفته بود خواست حرفی برای دلجویی او بزند که باز عطسه ای امانش را برید . چند لحظه بعد برای اینکه بحث را عوض کرده باشد گفت : « امسال زمستان بوی پاییز می دهد . . . نمی فهمم چرا به جای برف ، باران می بارد ! ؟ »

کامران بی آنکه اظهار نظری بکند همان طور که چشمانش را بر هم گذاشته بود تمایل خودش را برای تداوم سکوت ابراز کرد . آقای مرتضوی هم برای اینکه خلوت و آرامش او را خدشه دار نکند تصمیم گرفت سخن دیگری بر لب نراند و موجبات آشفتگی خیال او را فراهم نیاورد .

آقای مدیر لبخندی به رویشان زد و استقبال گرمی از آنان کرد و دعوتشان کرد کنار بخاری بنشینند . پس از حرفهای کوتاهی که در مورد وضعیت آب و هوا زده شد آقای مدیر که با فراست در یافته بود بهتر است برود سر اصل مطلب و بیش از این موجب بی قراری و التهاب آن دو نفر نشود گفت : « خبر خوشی را که می خواستم حضوری به شما بدهم بازگشت خانم بهجتی از مرخصی و یا بهتر است بگویم مسافرت است . » و شاهد بود چطور موجی از شادی و سرور در چهره های بارن خورده آن دو نفر به نمایش در آمد . با لبخند ادامه داد : « از چند نفر خواسته بودم بایگانی را زیر و رو کنند . . . متأسفانه چیزی پیدا نکردند . . . اما خوشحالم که بگویم پس از گذشت چند ماه خانم بهجتی سر کارشان برگشتند و بعد از اینکه در خصوص این موضوع با ایشان صحبت کردم بدون اینکه به مغزش فشار بیاورد و دست به دامن این و آن شود همان لحظه رکسانا سپهری را به یاد آورد . همین طور آن نامه ای را که به خدا نوشته بود و شما

دنبالش هستید . گفت : چون برنده جایزه شده بود اصل نامه را پیش خودش نگه داشته و در بایگانی منزلش وجود دارد . قرار شد امروز آن را بیاورد . «

کامران هیجانش را مهار کرد و پرسید : « حالا خانم بهجتی کجا هستند ؟ »

« والله از صبح که تو یتیمخانه حاضر می شونی یک جا آرام و قرار ندارند . . . مدام از این راهرو به آن راهرو و از این اتاق به آن اتاق در رفت و آمد هستند . . . گاهی به قدری در گیر مشکلات بچه ها می شونی که یادشان می رود ناهارشان را بخورند و یا حتی چای بنوشند . . . اما نگران نباشید به دفتر دار گفتم هر طور شده او را پیدا کند و به دفتر بیاوردشان . «

کامران و آقای مرتضوی نفس آسوده ی کشیدند و نگاه پیروزمندانه ای به سوی هم انداختند . هیچ کدامشان باور نداشتند امیدی که رفته رفته پس از گذشت چهار ماه نگرانی رنگی از یأس به خودش گرفته بود دوباره به یک نقطه روشن و نورانی تبدیل شود .

کامران بیش از آقای مرتضوی نا آرام بود و اگر اجازه داشت بر می خاست و به جست و جوی خانم بهجتی می پرداخت ، اما مجبور بود متانت به خرج دهد و خودش را روی صندلی اش سفت نگه دارد و به آهنگ پر طنین قلبش گوش بسپارد . . . و فقط منتظر باشد .

صدای ضربه آرامی که به در نواخته شد قلب او را لرزاند . . . انگار بر در قلب او می کوفتند . نگاه هراسانش را به سمت در دوخت ، جایی که خانم قد بلندی ایستاده بود و با نگاه کنجکاوی بر اندازشان می کرد . صدای کوبش قلبش به حدی بود که فکر می کرد به گوش آقای مرتضوی هم می رسد و به همین خاطر بود که دستش را به آرامی می فشرد و پنهان از او می خواست آرام بگیرد .

خانم بهجتی مو های سپیدی داشت که دور سرش جمع شده بود . عینک ته استکانی بر چشم داشت و مهربانی و بردباری ب حدی میان چین و چروکهای صورتش می دوید . صدای دلنواز و روح بخشی داشت . کامران فکر کرد : لابد با قلب مهربان و این صدای آرام بخش دل بچه های زیادی را به دست آورده . . . شاید یک روز دل رکسانا را هم . . .

تازه متوجه شد آقای مرتضوی در حال گفت و گو با خانم بهجتی است . او می گفت : « بله خانم . . . ما آن نوشته را توی یکی از کتابهای چاپ شده پیدا کردیم و مطمئنیم که از خانم سپهری دزدی ادبی صورت گرفته و چون مدرکی نداشتیم می خواستیم از شما کمک بگیریم . «

خانم بهجتی چند بار سر تکان داد و در حالی که با اجازه مدیر روی صندلی می نشست گفت : « که این طور ، راستش وقتی آقای شایسته جریان را برای من تعریف کرد خیلی جا خوردم و بعد متأثر شدم . . . رکسانا سپهری را خوب به خاطر دارم . . . دختری حساس و شکننده و بسیار دوست داشتنی بود . نامه ای که به خدا نوشته بود بسیار پیچیده تر از آن بود که دختری ده دوازده ساله آن را نوشته باشد ! من آن نامه را نزد خود نگه داشتم و در طی این سالها بار ها و بار ها آن را خواندم و از خودم پرسیده ام آیا این نامه را یک دختر بچه یازده ساله نوشته . . . آیا هنوز هم از این نامه ها می نویسد ؟ خیلی دلم می خواست خبری از او داشتم . . . اما متأسفانه آنها که از اینجا می روند برای همیشه اینجا را به زباله دان فراموشی می سپارند . « بعد کیف دستی اش را گشود و در حالی که کاغذ تا خورده ای را بیرون می کشید گفت : «

متأسفم که چهار ماه تمام شما را در انتظار گذاشتم . . . امیدوارم بتواند کمکتان کند و هر چه زود تر این معما حل شود . «

آقای مرتضوی خیز بر داشت و نامه را از دست او گرفت . کامران هنوز باور نمی کرد نامه میان دستشان باشد . . . دلش نمی خواست به مضمون نامه نگاه بیندازد ، چرا که با بد بینی فکر می کرد این نامه همان نیست که در کتاب من دختری با چشمان بنفش به خدا نامه خواهم نوشت چاپ شده . ترجیح داد دوستش نامه را از نظر بگذراند و آن نامه را با نامه مورد نظر مطابقت دهد و او چشمانش را ببندد و به هیچ چیز نیندیشد . . . چند لحظه بعد صدای پر اشتیاق و ذوق زده دوستش در دنیای پر التهاب و دغدغه او پیچید .

« کامران . . . باور کن خودش است . . . بدون کوچکترین تغییری ، چشمانت را باز کن . . . بین . «

کامران نمی توانست پلکهایش را بگشاید . . . چرا که دانه های درشت اشک آنها را به هم چسبانده بود . دست خودش نبود که از فرط خوشحالی و اشتیاق به گریه افتاده بود . لحظه ای بعد صدای بلند گریه اش از در و دیوار دفتر گذشت و میان راهرو پیچید . . . انگار صدای گریه عاشقانه او از تمام در و دیوار ها منعکس می شد . چنان هق هق می کرد که مردم برای غمی بزرگ و جانکاه می کردند . دوستش ، با محبت بی دریغی شانه هایش را مالش می داد . با مهربانی گفت : « حقش نیست در این لحظه که با تمام وجودت انتظارش را می کشیدی به جای حظ بردن و لذت گریه کنی . . . نامه رکسانا با خط خودش توی دست ماست و تو مثل بچه ها زدی زیر گریه . . . کمی شکبیا باش . بهتر است از خانم بهجتی و آقای شایسته تشکر کنیم و برویم و هر چه زود تر حقیقت را کشف کنیم . . . نباید حتی برای لحظه ای فرصت را از دست بدهیم . «

کامران نمی توانست چیزی بگوید . آقای مرتضوی مجبور شد دست زیر بازویش بگذارد و از جا بلندش کند . با لحن اعتذار آمیزی رو به آقای مدیر و خانم بهجتی گفت : « خیلی معذرت می خواهم . . . کمک بزرگی به ما کردید . «

خانم بهجتی با صدای مهر آمیزی گفت : « امیدوارم هر چه سریع تر رکسانا را پیدا کنید و آن نامه را به من برگردانید . . . چون برای من یادگار با ارزشی است . «

آقای مرتضوی سر تکان داد . « ان شاء الله . . . فعلاً با اجازه . خبرش را به شما می رسانیم . « با بدرقه آقای شایسته از دفتر خارج شدند . مثل دفعه پیش کامران به او آویزان شده بود ، با این تفاوت که به جای عق زدن گریه جنون آمیزی سر داده بود .

فصل 44

« به بچه ها خبر می دهی ؟ »

آقای مرتضوی با دقت نگاهش کرد . دیگر گریه نمی کرد . « نه . . . نباید زیاد شلوغش کرد . . .
دو نفری به دیدار آقای قویدل می رویم . »

« اگر باز لب به انکار گشود چه ؟ اگر باز زیر بار نرفت . . . »

« نمی تواند انکار کند ، چرا که ما مدرک داریم . . . نامه در یکی از سر برگهای یتیمخانه نوشته شده و مهر و امضای مدیر وقت پای آن به چشم می خورد . . . این قدر بی قراری نکن . . . برگ برنده در دست ماست . آقای قویدل چاره ای جز تسلیم شدن ندارد . . . مطمئن باش . »

کامران مطمئن بود ، ولی باز هم باور نداشت . . . سه سال بود که تمام راهپایشان به بن بست تاریک و محصور ختم شده بود که هیچ راه نفوذی نداشت و هر بار موضوع پیچیده تر و معما گونه تر می شد . . . زمانی که فکر می کرد یک قدمی او هستند می دید که هیچ دسترسی به او نیست . . . می دید رکسانا فرسنگها با او فاصله دارد و هیچ نشانی از او پیدا نیست . حال چگونه باور می کرد پس از آن همه فراز و نشیب برگ برنده در دست آنان است و به زودی همه چیز از پرده برون می افتد ؟

می خواهیم هر گونه اطلاعاتی در مورد رکسانا دارد در اختیار ما بگذارد . . . اگر با ما همکاری کرد که هیچ ، در غیر این صورت مجبوریم به قانون متوسل شویم . . . قانون همیشه حق را به حقدار می رساند . . . من دلم روشن است که به زودی رکسانا را پیدا می کنیم . . . هیچ وقت مثل امروز مطمئن نبودم . . . تو هم بهتر است به جای اینکه آیه یأس بخوانی ساکت باشی و نقش تماشاگر را ایفا کنی . . . من قول می دهم رکسانا را صحیح و سالم توی آغوش تو بگذارم . . . مطمئن باش . »

کامران خیلی دلش می خواست بدون هیچ شک و هراسی به قلبش اطمینان می داد و بدون هیچ هیاهویی تا پایان رسیدن این ماجرا فقط نظاره گر بود . . . اما این کار از دست او ساخته نبود . نمی توانست در چنین شرایطی با آرامش خاطر بنشیند و انتظار بکشد .

به جای اینکه به دفتر انتشارات بروند یگراست به بیمارستان رفتند که دختر آقای قویدل در آنجا تحت معالجه قرار داشت . هیچ کدامشان نمی توانستند این قضیه را تحلیل و تجزیه کنند . بنابراین دل توی دلشان نبود که چطور آقای قویدل را مجبور کنند لب به حقیقت بگشاید و این راز بزرگ را بر ملا سازد . دختر آقای قویدل با وضع اسفناک تری زیر دستگاه دیالیز خوابیده بود . آقای قویدل هم در بخش دیگر ساختمان با یکی از پزشکان دخترش ملاقات داشت . مجبور شدند همان جا بنشینند و لحظه های پر دلهره ای را پشت سر بگذارند . کامران برای اینکه سنگینی عبور ارباب زمان را کمتر احساس کند نامه را از دست آقای مرتضوی گرفت و مشغول خواندن شد . خط کودکانه رکسانا را با عشق دنبال می کرد و گویی برای اولین بار است که آن کلمه ها را می بیند و به خاطر می سپارد . . . روی هر کلمه مکث می کرد و به فکر فرو می رفت . . . به قدری در خطوط سیاه و چند ساله غرق شده بود که متوجه نشد یک ساعت از آمدنشان گذشته است .

فقط زمانی که دوستش با صدای پر طینینی گفت : « خودش است . . . آمد . »

سر از روی نامه بر داشت و گیج و حواس پرت گفت : « کی ؟ کی آمده ؟ »

نگاه دوستش را تا انتهای راهرویی که به انتظار نشسته بودند دنبال کرد . با دیدن چهره مغموم و افسرده آقای قویدل که دستهایش را توی جیب بارانی اش فرو برده بود و پا هایش را روی زمین می کشید تازه متوجه شد که برای چه آنجا هستند . نامه را شتابزده تا کرد و روی زانوان دوستش گذاشت و از جا برخاست . آقای مرتضوی هم بلند شده بود . آقای قویدل نگاه غریب و بیگانه ای به سویشان انداخت و بی آنکه کنجکاوی به خرج بدهد که چرا آن طور هاج و واج ایستاده اند و طلبکارانه نگاهش می کنند خواست بی تفاوت از برابرشان بگذرد که کامران با صدای پر صلابتی به نام خطابش کرد .

سر بر گرداند و با تعجب نگاهش کرد . پیش خودش فکر کرد : این مرد غریبه کیست که مرا صدا زد ؟ و با همان حالت انگشت اشاره اش را روی سینه چسباند و گفت : « با من هستیید آقا ؟ »

کامران از روی عصبانیت خندید . « مگر شما آقای قویدل نیستید ؟ »

دوستش خونسرد تر از او گفت : « انگار ما را به خاطر نیاوردید ؟ »

آقای قویدل با پا هایی سست روی صندلی افتاد و نگاهشان کرد .

« نه . . . من امروز حتی خودم را هم نمی شناسم . اما . . . چرا . . . انگار دارم به یاد می آورم . . . من شما را جایی دیده ام . »

حرفهایش به نظر کامران فریبکارانه آمد و موجب شد پوزخندی عصبی بزند . آقای مرتضوی که بهتر می توانست تشخیص بدهد قوای ذهنی آن مرد پریشان احوال نمی تواند چندان به یاری اش بشتابد ، با لحن شمرده ای گفت : « بله . . . ما همدیگر را توی دفتر انتشارات ملاقات کردیم . . . در خصوص آن کتاب که به نام دخترتان به چاپ رسیده . »

در یک لحظه آه از نهادش بر آمد . تکان ضعیفی به خودش داد و با ناراحتی گفت : « که این طور ، باید حدس میزد که دست از سر من بر نمی دارید . »

کامران خواست به روی او آتش بگشاید و در جا محکومش کند که آقای مرتضوی با نگاه باز دارنده ای او را به سکوت دعوت کرد . خودش رو به آن مرد گفت : « البته که دست از سر شما بر نمی داشتیم . . . خودتان هم خوب می دانستید ادعای ما بی پایه و اساس نیست . . . ما امروز یکی از نامه های چاپ شده در آن کتاب را که متعلق به رکسانا سپهری است به دست آوردیم و فکر می کنم برای اثبات اتهام شما سند مطمئنی باشد . شما این طور فکر نمی کنید ؟ » بعد نامه را گشود و پیش چشمان مرد گرفت .

« خوب دقت کنید . . . این سر برگ یتیمخانه است و این هم مهر آنجا . . . امیدوارم با این مدرک دیگر چیزی را انکار نکنید . »

آقای قویدل که سخت رنگ باخته بود و لبهایش به طرز فاحشی می لرزید با صدای خفه ای گفت : « امروز بی حوصله تر و درمانده تر از آنم که بخوادم با شما گلاویز شوم . . . » و همان دم به گریه افتاد .

کامران فکر کرد : چه مرد دغل بازی . . . حالا که می بیند دستش رو شده گریه و زاری راه انداخته که . . . شنید مرد در کمال سر خوردگی و حزن و ماتم گفت : « دختر بیچاره ام . . . امیدی بهش نیست . دکترش می گفت شاید فقط معجزه ای کمکش کند . دختر معصومم . » و به تلخی به حق افتاد .

کامران که هیچ از این بازی خوشش نمی آمد و حوصله لابه و زاری آن مرد شارلاتان را نداشت قرارش را از دست داد و به سوی او هجوم برد و با تمام قدرت به یقه بارانی اش چسبید . در حالی که به شدت تکانش می داد با کمال عصبانیت داد زد .

« لعنتی . . . بگو رکسانا کجاست . » و باز تکانش داد .

آقای مرتضوی به ممد آن مرد نگون بخت و درمانده شتافت و به سختی توانست او را از چنگال تیز دوستش نجات بدهد . سر دوستش فریاد زد : « آرام بگیر . . . اینجا بیمارستان است . »

کامران مشتش بر دیوار کوبید و سرش را به دیوار زد و گریست . آقای قویدل که اشک راه چشمانش را بسته بود گفت : « من رکسانا را نمی شناسم . . . قسم می خورم در عمرم کسی را به این اسم و فامیل ندیده ام و حتی اسمش هم به گوش من نرسیده است . . . اما نمی خواهم مثل دفعه پیش انکار کنم . . . این کتاب مال دخترم نیست . . . هیچ کدام از نوشته هایش متعلق به او نیست . . . حالا که دخترم دارد از دست می رود چه لزومی دارد احمقانه حقیقت را انکار کنم . » و دستهایش را روی صورتش گرفت و چنان سوز ناک گریست که قلب کامران و آقای مرتضوی را دچار درد کرد .

آقای مرتضوی هوشیار تر از کامران با لحنی آمیخته با تعجب گفت : « گفتید رکسانا را نمی شناسید . . . این اسم و فامیل حتی به گوشتان هم نخورده ، پس . . . نوشته های او را از کجا آوردی ؟ نوشته های آن کتاب تردید متعلق به رکسانا سپهری است که می گویی نمی شناسی اش . »

کامران هم با طرح این سؤال افکار پراکنده اش را جمع کرد و از خودش پرسید : پس نوشته های رکسانا از کجا به دست این مرد افتاده .

آقای قویدل که با استیصال می گریست با صدایی که به سختی از ته گلویش شنیده می شد گفت : « آن را خریده ام . . . »

« خریده ای ؟ از کجا ؟ از رکسانا ؟ »

کامران فکر کرد : یعنی رکسانا نوشته هایش را فروخته ؟ چرا ؟ لابد یه پولش احتیاج داشته ؟ لابد آن قدر به تنگ آمده بوده که . . .

« نه . . . گفتم که نه او را دیده ام و نه او را می شناسم . وقتی که این نوشته ها را خریدم به من نگفتند اسم نویسنده اش چیست . . . من هم نپرسیدم . . . چون برای من مهم نبود . » و دوباره گریه سر داد .

کامران و آقای مرتضوی با حیرت و سر در گمی به هم خیره شدند . به نظر می رسید موضوع داشت باز پیچ می خورد ، چیزی که کامران هیچ دوست نداشت .

آقای مرتضوی با لحن آرامی رو به آن مرد که با بی تابی می گریست گفت : « خواهش می کنم به ما بگو . . . این نوشته ها را از چه کسی خریداری کرده ای ؟ »

« الان نمی توانم . . . بگذارید در فرصت بهتری تمام ماجرا را مو به مو برایتان شرح بدهم . حال دختر من خوب نیست . »

کامران تشر زنان گفت : « نمی شود . . . همین امروز باید همه چیز را برای ما روشن کنی و بهتر است بدانی هیچ تاب و حوصله حاشیه روی تو را نداریم . . . بهتر است به جای زاری و التماس این پرده سیاه را از روی این ماجرا بکنشی کنار . »

آقای قویدل نگاه عاجزانه ای به کامران انداخت . امیدوار بود موقعیت او را درک کنند و او را با بدبختیهایش به حال خودش رها کنند که دید نگاه مغضوب و پر صلابت کامران با او سر سازش ندارد . به اجبار گفت : « پس برویم توی محوطه . . . به خدا دارم اینجا خفه می شوم . »

در محوطه ، آقای قویدل چنین گفت : « دو سال پیش در حال بازگشت از بیمارستان ماشینم را گوشه خیابان پارک کردم که روزنامه بخرم . داشتم به تیرهای آن نگاه می کردم که اتوبوسی در ایستگاه متوقف شد . سرم توی روزنامه بود که چیزی جلوی پایم افتاد . خوب که نگاه کردم دیدم یک دفترچه است ، به نظر می رسید کسی که از اتوبوس پیاده شد عمدی دفترچه را انداخته ، چرا که چند متر جلو تر ایستاد و برگشت و دید که دفترچه جلوی پای من افتاده است . . . پیر مردی شصت هفتاد ساله بود . . . با دست بهش اشاره کردم که متوجه نشد . . . یا شد و به روی خودش نیامد . نمی دانم ! دفترچه را برداشتم و با عجله به سمت اتومبیلم دویدم . او داشت سوار اتوبوسی دیگر می شد . تا من از تقاطع دور بزنم او سوار شده بود . در حین رانندگی نگاهی به نوشته های دفتر انداختم . می خواستم ببینم شاید دفتر مشقی ، یا دفتر باطله ای بوده که برای آن پیر مرد هیچ اهمیتی نداشته . بعد فکر کردم دفتر انشاست . گفتم شاید متعلق به نوه آن پیر مرد باشد ، اما هر چه بیشتر ورق زدم بیشتر مطمئن شدم که هیچ کدام از اینها که فکر می کردم نیست . . . اتوبوس را تا آخرین ایستگاهی که پیر مرد را پیاده کرد تعقیب کردم . گفتم شاید باز هم بخواهد سوار اتوبوسی شود که دیدم این طور نشد و او پیاده خیابان پهن و بزرگی را پیش گرفت . خودم را به او رساندم . برایش بوق زدم که انگار از چرت پریده باشد برگشت که اعتراض کند . من دفترچه را نشانش دادم و گفتم : « مال شماست . چند خیابان را به دنبال شما آمدم که آن را به دستتان برسانم » نگاه پراساسی به دفترچه انداخت و گفت : « نه ، مال من نیست . » تعجب کردم . خودم دیدم از دست او افتاد پایین . نمی فهمیدم چرا در برابر اصرار های من لجوجانه انکار می کند . . . بعد هم از من خواست مزاحمش نشوم . من هم این طور وا نمودم که قانع شده ام ، اما او را تا پشت در خانه ای تعقیب کردم . او متوجه من نشد . در را که بست من هم با تعجب و شگفتی به خانه برگشتم و نوشته های آن دفتر را با دقت و حوصله خواندم . نمی دانم چرا از نوشته های خوشم آمد و از اینکه پیر مرد همه چیز را انکار کرده بود شگفت زده بودم . نوشته ها به قدری جذاب و سوزناک بود که به دلم نشست و یک آن تصمیم گرفتم آن را به نام دخترم به چاپ برسانم . آخه پری من مریض احوال بود و من می خواستم به نوعی خوشحالش کنم . . . می خواستم وقتی دوستان و

آشنایان اسم او را به عنوان نویسنده پشت کتابی می بینند او را مورد تحسین قرار دهند و ستایش کنند . می خواستم غافلگیرش کنم . به همین خاطر فردای آن روز در خانه آن پیر مرد رفتم ، چون مطمئن بودم اگر روزی به چاپ می رسد ادعایش گل می کرد . وقتی مرا پشت در دید عصبانی شد و با خشم گفت : مگر نگفته بودم دیگر برای من ایجاد مزاحمت نکن . من هم سعی کردم با لبخند و خونسردی توجیهش کنم . وقتی از قصدم با خبر شد بدون اینکه اعتراض کند گفت : هر کاری دوست داری بکن . من هم از او خواستم در ازای چاپ نوشته های آن دفتر مبلغی را دریافت کند که باز هم زیر بار نرفت . برای اینکه داعیه ای برای بعد نداشته باشد با اصرار مبلغ قابل توجهی پول در اختیارش گذاشتم و از او خواستم رسیدی به من بدهد که باز جری شد و گفت : آن دفتر مال من نیست که رسید به تو بدهم و بعد تهدیدم کرد که هر چه زود تر از آنجا بروم و من هم که خودم را پیروز می دیدم با عجله از آنجا دور شدم .

آقای قویدل سکوت کرد . کامران نگاهش به چمنهای خیس زیر پایش بود و به قصه ای که شنیده بود فکر می کرد . دلش می خواست زود تر بفهمد آن پیر مرد که بود و نوشته های رکسانا را از کجا در اختیار داشت . آرزو می کرد آقای قویدل در ادامه داستانش به نام آن پیر مرد اشاره کند .

آقای مرتضوی نگاهی به کامران انداخت که سرد و خاموش و متفکر نگاهش روی سبزه ها خیس می شد .

آقای قویدل پس از سکوتی نه چندان طولانی با بغضی گیر کرده در انتهای گلویش ادامه داد : « کتاب که به چاپ رسید بر عکس انتظارم دخترم خوشحال نشد . . . بلکه به تلخی گریست و مرا به باد ملامت و سرزنش گرفت . . . می گفت من پدر خوبی نیستم و با این کارم او را سرخورده تر و رنجور تر ساخته ام . و باعث شدم بفهمد تا چه حد ناتوان و به درد نخور است و هیچ کاری از دستش ساخته نیست . پری من تا چند روز با من حرف نزد . . . طوری با من رفتار کرد که سخت از کرده ام پشیمان شدم . . . اما کار از کار گذشته بود . شما که پدایتان شد و او فهمید دنبال چه هستید پنهانی از من خواست حقیقت را به شما بگویم ، ولی نتوانستم . »

آقای قویدل جلوی دهانش را گرفت و به سرفه افتاد . کامران دستمالی به طرفش گرفت و با صدای گرفته ای گفت : « می توانی ما را به خانه آن پیر مرد ببری ؟ »

آقای قویدل سرفه هایش را روی دستمال ریخت و با تکان سر گفت : « البته ، اما بگذارید برای وقت دیگر ، امروز می خواهم کنار دخترم باشم . »

آقای مرتضوی می خواست قبول کند که دید کامران با بی قراری نگاهش می کند . بدین ترتیب از او خواهش کرد آنها را به خانه پیر مرد برساند ، بعد خودش او را به بیمارستان بر می گرداند . آقای قویدل که چاره ای جز این ندید بار دیگر تسلیم خواسته آن دو نفر شد و در حالی که بی اندازه نگران دخترش بود گفت : « پس زود تریبوم و برگردیم . . . می ترسم اینجا به وجود من احتیاج پیدا کنند . »

آقای مرتضوی با ملایمت بر پشتش نواخت و به او خاطر نشان کرد که او را زود تر از آنچه تصور می کردند نزد دخترش باز گرداند .

او نام خیابانها را می گفت و کامران زیر لب تکرار می کرد و آقای مرتضوی فرمان می داد . هر چه بیشتر می رفتند اسم خیابانها و میدانها آشنا تر می شد و هیجانی که بر وجود کامران و از آن طرف آقای مرتضوی چنگ می انداخت گسترده تر می شد . زمانی که وارد خیابان پهن و بزرگ مزبور شدند آقای مرتضوی نگاه نا باورانه ای به کامران دوخت که سخت ناخن شستش را به دندان گرفته بود و می جوید . آقای قویدل گفت : « همین جاست . آن پیر مرد رفت توی همین خانه . »

کامران سرش را به صندلی چسباند . آقای مرتضوی گفت : « شما مطمئنید ؟ »

آقای قویدل با اطمینان سر فرود آورد . « البته ! شاید اگر در را بزنی خودش در را به روی شما باز کند . »

آقای مرتضوی زیر لب گفت : « مش رجب در را خواهد گشود . » و بعد دستش را لا به لای مو هایش فرو برد .

کامران پس از سکوتی طولانی و عمیق با چهره ای منقبض و صدایی که بوی غمی بزرگ و جانکاه می داد گفت : « شما برگردید و آقای قویدل را به بیمارستان برسانید . . . بچه ها را هم جمع کنید . . . ساعت هفت شب منتظر آمدن شما هستم . »

آقای مرتضوی خواست بپرسد چرا هفت شب که کامران بدون اینکه فرصت طرح این سؤال را به او بدهد پیاده شد و بی توجه به نگاههای متعجب آقای قویدل با گامهایی سنگین و چهره ای در هم کشیده و افکاری آزار دهنده به طرف در باغشان رفت و آن را به صدا در آورد .

مش رجب در را به رویش گشود . کامران نگاهی به قد خمیده پیر مرد انداخت . همیشه او بود که اول سلام می کرد و حال مش رجب هاج و واج نگاهش می کرد که چرا جواب سلامش را نمی دهد . کامران به قدری اسیر انقلاب درونی اش شده بود که نزدیک بود همان دم با فریاد بپرسد رکسانا کجاست ، اما هر طور بود این انقلاب را در درونش خفه کرد . احتیاج به تفکر داشت . با همان حالت پژمرده و غمگین از برابری گذشت . نگاهش افتاد به انبار که کمی خرت و پرتهای بیرون ریخته شده بود . با صدای بغض داری گفت : « چه کار می کردی مش رجب ؟ »

مش رجب انگار نه انگار که عزیز او را ربوده بود ، با بی خیالی گفت : « داشتم انبار را مرتب می کردم . »

همان دم چشم کامران افتاد به لباسهای کاری که از سالها پیش توی انبار جمع شده بود و حال توی حیاط روی هم تلنبار شده بودند تا به آتش کشیده شوند . با نگاهش لباسها را زیر و رو کرد . هان . . . پیدایش کرد ، همان لباس سفید مسخره را دید . با گامهایی بلند به سوی لباسهای کهنه و مندرس دوید . لباس مورد نظر را از زیر آنها بیرون کشید . لباس خفاشی شکل بود که سر و صورت را هم می پوشاند .

به یاد آورد دو سال پیش وقتی با رضا انبار را برای جست و جوی دفترچه یادداشت رکسانا زیر و رو می کردند این لباس عجیب و غریب را لای خرت و پرتها پیدا کرده بودند . کامران گفته بود چه لباس مسخره ای و رضا جواب داده بود که اگر کسی آن را بپوشد شکل روح می شود .

کامران لبه‌ایش را ور چید . با چهره ای بر افروخته نیم نگاهی به سوی مش رجب انداخت که انگار تمام حواسش به او بود . لباس سفید را پرت کرد روی لباسهای دیگر و داد زد : « هر لباس به درد نخور دیگری هم یافتی با این لباسها بسوزان . » و بی آنکه نگاهش با نگاه او تلافی کند شتابان از پله ها رفت بالا .

بوی پیاز داغ تمام خانه را پر کرده بود . کامران عصبانی بود . دل می خواست با نعره ای بی امان تمام آن خانه را روی سر آن دو نفر خراب کند . دلش می خواست آن قدر فریاد بکشد که از حال برود تا تمام خشم و آتش کینه و غضبش فرو کش کند ، که از این همه خفگی و جنون خلاص شود . محترم شاهد بود که اربابش حالت عادی ندارد ، با این همه سعی نکرد کنجکاوی کند . کامران چند دقیقه ای در اتاق نشیمن با گامهایی تند بالا و پایین کرد . پشت میز نشست و زل زد به گلدان . چطور می توانست درک کند که آن زن و مرد پیر با عشق او بازی کرده و او را دچار این همه گرفتاری و بدبختی ساخته باشند .

چطور می توانست پس از آن همه خوبی و نیکی که در حق این زن و مرد پیر و سالخورده کرده بود شاهد بدترین و شکنجه آورترین ظلمها و خیانتها باشد ؟ !

باور کردنی نبود . . . قادر نبود با این حقیقت رو به رو شود . با پریشانی و بیچارگی اتاق نشیمن را به قصد رفتن به طبقه بالا ترک کرد . در اتاق رکسانا به گریه افتاد . دلش به حال آن دخترک معصوم و بی نوا می سوخت که معلوم نبود این زن و شوهر دیوانه چه بلایی به سرش آورده بودند .

به قدری گریست که چشمانش سرخ و متورم شد . جای خالی رکسانا را پشت میز توالت پر کرد . در آینه نگاه پر حسرتی به خودش انداخت . دلش به حال خودش می سوخت . با همان شوریدگی و دیوانگی خودش را روی تخت رها کرد .

با تمام وجودش دلتنگ عطر نفسهای داغ او بود . چطور توانستند با بی رحمی سه سال او را از عشق و زندگی اش بی خبر نگه دارند ؟ چطور دلشان به حال بیچارگی او نسوخت و بر او رحم نکرده بودند ؟ بر او و آن دخترک زیبا و بی گناه . . .

چشمانش را بر هم گذاشت ، می دانست اگر یکی دو ساعتی چشمانش را بر هم نگذارد و بر آتش خشم و غضبش فائق نیاید چه بسا بر اثر شتابزدگی و رفتاری غیر معقول طعمه را فراری دهد . اندک اندک بر هیجانات ناخوشایند وجودش غلبه کرد و ساعتی بعد آرام به خواب رفت ، مثل کسی که هیچ غمی در این دنیای بزرگ در دلش نمی پروراند . . . انگار نه انگار که بزرگترین و دردناکترین ظلمها در حق او شده بود . مثل آدمهای بی غم و غصه و بی عار صدای خرناسش به هوا بلند شد . آن خواب مثل یک داروی بی حس کننده تمام افکار زجر آور را در ذهنش تسکین بخشید . چنان به خواب فرو رفت که انگار سالهای سال بود که روی آن تخت به خواب رفته است .

صدای محترم مثل یک زلزله چند ریشتری سقف آرامش کاذبی را که برای خویش ساخته بود روی سرش آوار کرد . به سرعت روی تخت نیم خیز شد . محترم از پشت در گفت : « آقا ،

ساعت سه بعد از ظهر است . . . ما نگران شما هستیم . . . ناهار هم که نخوردید . . . خواهش می کنم اگر بیدار هستید و صدای مرا می شنوید در را باز کنید . «

کامران از روی تخت آمد پایین . فهمید زمان زیادی را از دست داده و فرصت چندانی ندارد تا آمدن دوستانش از آن راز مخوف پرده بر دارد . بی آنکه دستی بر سر و روی خودش بکشد با سرعت در اتاق را گشود . از نگاه مضطرب و نگران آن زن فریبکار متنفر بود .

« خدا را شکر که سر حال هستید ، داشتیم از نگرانی می مردیم . «

کامران توی دلش گفت : به درک ، کاش می مردید . خیانتکار ها . . . ابلیسها . . . و با صدای بی حوصله و کش داری گفت : « تپانچه پدرم را می خواهم . . . می دانی کجا گذاشتمش ؟ ! «

محترم با چشمانی گرد و متعجب گفت : « تپانچه آقا ؟ ! البته که یادم هست . . . لازمش دارید ؟ «

کامران نگاهش نمی کرد . « بله . . . لازمش دارم . . . می خواهم با دوستم به شکار بروم . «

محترم گفت : « با تپانچه ! ؟ «

« بله . . . با تپانچه ! « لحنش بسیار عصبی و قاطع بود . محترم فهمید جای هیچ اما و چرایی نیست .

« بله . . . الساعه می آورم . . . توی اتاق آقاست ، خودتان قایمش کردید . «

و صبر کرد تا کامران از پله ها برود پایین و خودش به انتهای راهرو برود و تپانچه را از اتاق ارباب بزرگ بر دارد و ببرد بدهد دست آقای کوچک که معلوم نبود چرا این قدر عصبانی و جن زده بود .

کامران در حال روی کاناپه نشسته بود و فکر می کرد . محترم آمد و تپانچه را به دستش داد و گفت : « مراقب باشید آقا . . . پر است . «

کامران خودش را روی کاناپه صاف کرد و زیر لب زمزمه کرد : « مثل دل من ! «

و رو به محترم گفت : « به مش رجب بگو همین الان بیاید اینجا کار واجبی دارم . «

محترم جرأت نکرد بپرسد کار واجبتان چیست و فقط اطاعت امر کرد و رفت که مش رجب را خبر کند . تا زمانی که محترم برود و با مش رجب برگردد کامران لحظه ای قرار نگرفت . مش رجب آمد و چشمان گشادش را به دیده کامران دوخت و گفت : « بله آقا . . . کاری داشتید ؟ «

کامران سر تکان داد . محترم گفت : « بروم ناهارتان را گرم کنم ؟ «

کامران با صدای محکمی گفت : « لازم نیست . . . گرسنه ام نیست . «

« ولی آقا ! « باقی حرف توی گلویش ماسید .

« گفتم که گرسنه نیستم . . . با هر دو تان کار دارم . . . بنشینید . . . آنجا . . . «

هنوز صدای توپ و تشرش توی گوش محترم و مش رجب پژواک می یافت که به کانپه رو به رو اشاره کرد . مش رجب و محترم نگاه پر ابهامی به هم انداختند و نشستند .

کامران تپانچه را توی دستش می چرخاند . با نگاه درنده اش به جان آن دو نفر افتاد . دلش می خواست بدون هیچ پرسشی تکه تکه شان می کرد . گلنگدن را کشید .

محترم گفت : « آقا مواظب باشید . . . »

کامران فریاد زد : « خفه شو . . . هیچی نگو . »

محترم سرش را پشت سر مش رجب قایم کرد .

کامران بر عکس چند ساعت پیش می دانست چه کار کند . تپانچه را به طرف آن دو نفر گرفت و با صدایی چون غرش رعد گفت : « رکسانا کجاست ؟ »

مش رجب من و من کنان گفت : « ما . . . ما . . . ن . . . نمی دانیم آقا . . . »

« خفه شو . . . پیر مرد خرفت . . . راستش را به من بگویند و الا می کشمتان . »

رنگ از رخسار هر دو پرید . محترم به گریه افتاد . « ما چه می دانیم آقا . . . چرا از ما می پرسید . »

کامران که هم زمان با آن نعره قلبش نیز دچار درد شده بود با لحن پر استیصالی گفت : « چرا ، شما می دانید و باید به من بگویند کجاست و چه بلایی سرش آوردید ؟ »

مش رجب آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت : « خا . . . خانم . . . وقتی . . . شد . . . شما توی بیمارستان . . . بودید . . . رفتند . »

کامران با صدای بلند و به تمسخر خندید . این قصه مال سه سال پیش بود که هنوز نمی دانستم چه کاسه ای زیر نیم کاسه تان قایم کرده اید ، اما امروز نمی خواهم این قصه دروغین و تکراری را برای من تعریف کنید . . . می خواهم یک قصه واقعی بشنوم . « و فریاد زد : « زود ! »

نگاه هراسناک مش رجب به لوله تپانچه چسبیده بود و محترم داشت زار می زد .

مش رجب گفت : « چه بگویم آقا ؟ »

کامران از پشت تپانچه با چهره ای مصمم و حق به جانب گفت : « از اولش برایم تعریف کنید . از جایی که آن لباس سفید مسخره را که امروز به آتش کشیدی به تن می پوشاندی و به شکل روح نیمه شبها خواب و آرامش او را بر هم می زدی . . . بگو . . . همه را بگو . . . شما که فکر می کردم دلسوز ترین و نزدیک ترین آدمهای دنیا هستید . »

کامران به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفته بود . حالا وقتش نبود گریه کند . باید صبوری می کرد و متانت به خرج می داد .

دید که چطور مش رجب و محترم زیر تیر خشم نگاه او جان می بازند و نزدیک است قالب تهی کنند . باز نعره کشید : « دِ حرف بزَن لا مصب . »

مش رجب میان اشک‌هایی که از چین و چروک صورتش می گذشت و روی لباس کارش فرو می ریخت گفت : « هر نیمه شب با چند قوطی خالی پشت پنجره اتاق خانم سر و صدا راه می انداختم ، آن لباس سفید را می پوشیدم و خودم را می زدم به پنجره . . . خانم می ترسید . . . خودش را روی تخت مچاله می کرد و زیر پتو قایم می شد و گاهی هم پا به فرار می گذاشت . »

« تو از این کار لذت می بردی . . . چرا ؟ چرا این کار را می کردی ؟ »

« فقط می خواستیم بترسانیمش . می خواستیم با فکر اینکه در این باغ یک روح سرگردان زندگی می کند او بترسد و از اینجا برود . . . بعد هم برای اینکه این قصه را واقعی جلوه بدهیم ماجرای دروغین کشته شدن لیزا را برایش تعریف کردیم . او هم باور کرد که روح لیزا هر نیمه شب به سراغ او می آید . »

« کشته شدن لیزا ؟ » و یاد حرف‌های عجیب و غریبی افتاد که رکسانا زیر درخت چنار ته باغ گفته بود . مش رجب از لحن شگفت زده ارباب متعجب شد .

« بله آقا . . . ما به او گفتیم که لیزا دنبال شما به ایران آمده و بعد از اینکه بیتا خانم در اثر سوء ظن ازدواج کرد شما لیزا را به باد کتک گرفتید و نا خواسته او را به قتل رساندید . . . بعد من و محترم لیزا را پای درخت چنار ته باغ چال کردیم . »

کامران چنگ محکمی بر سینه اش زد . « ای بی انصافها . . . مقصودتان از این کار چه بود ؟ هان ؟ آیا فقط به خاطر یک حسادت احمقانه نبود که چنین قصه های دروغی و بی شرمانه ای را برای آن دخترک بیچاره شرح دادید ؟ »

محترم که بی امان می گریست به جای مش رجب گفت : « آقا . . . ما نمی خواستیم از چشم شما بیفتیم . . . نمی خواستیم خانم همه کس و همه چیز شما شود و شما احساس کنید که ما جز مزاحمت کاری از دستمان ساخته نیست . . . خانم داشت همین کار را می کرد ، داشت میان ما و شما جدایی می انداخت . . . می خواست شما را فقط مال خودش کند . . . نمی خواست ما هم سهمی از وجودتان داشته باشیم . . . ما یک عمر دلمان را به شما خوش کرده بودیم . . . ما شما را جای فرزند خودمان می دانستیم و خانم داشت احساس شما را هم نسبت به ما عوض می کرد . » و به فین افتاد .

کامران سری از روی تأسف تکان داد و گفت : « راستی که نمی دانم چه به شما ها بگویم ؟ »

بعد فکری کرد و گفت : « می نشینیم و از اول قصه را برای من تعریف می کنید . . . فکر می کنم لازم باشد کمی هم برگردیم به عقب . . . چرا که بیست سال پیش بیتا هم در مورد لیزا چنین فکری می کرد . . . فکر می کنم آن موقع هم همه چیز زیر سر شما دو نفر بود . . . پس دوست دارم به جای کتمان حقیقت همه را بی کم و کاست مو به مو برایتان شرح بدهم . من تا آخر قصه شما گوش می کنم . و با به حالتان اگر به قصد بی گناه جلوه دادن خودتان بخواهید موضوع را وارونه نشان بدهید . زود باشید . . . من خیلی کم حوصله ام . . . سه سال است صبر

کرده ام و دیگر طاقت ندارم . اگر لب باز نکنید خودم را می کشم . . . فکر می کنم باید برای شما خیلی سخت و اسفناک باشد که از دست شما با این تپانچه قلبم را سوراخ کنم . »
محترم و مش رجب با چشمانی از حلقه در آمده نگاهش می کردند . تهدید زیرکانه کامران کاری بود .

آن دو نفر حاضر بودند خودشان بمیرند ، ولی یک مو از سر اربابشان کم نشود . محترم جلو تر از مش رجب گفت : « خیلی خوب آقا . . . همه چیز را برایتان تعریف می کنم . » بعد نگاه دردمندی به مش رجب که مثل مجسمه بی حرکت نشسته بود انداخت و گفت : « وقتی شما به دنیا آمدید مادرتان برای بچه داری آمادگی نداشت . . . از اینکه بدون لذت بردن از زندگی اش مجبور بود بچه داری کند ناراحت بود و به افسردگی دچار شد . . . آقا برای اینکه دل همسرش را به دست بیاورد او را با خودش به مسافرت برد و نگهداری از شما را بر عهده ما گذاشت . مسافرت آقا و خانم به درازا کشید و من و مش رجب در این مدت چنان به شما وابسته شدیم که مثال زدن نبود . شما هم چنان به ما آموخته شده بودید که وقتی بعد از شش ماه آقا و خانم برگشتند با آنها احساس بیگانگی می کردید . . . و بدین ترتیب شما اکثر اوقات در کنار ما بودید .

آقا و خانم هم مرتب به مسافرتها خارج از کشور می رفتند . هر چه بیشتر به مسافرت می رفتند ما به هم وابسته تر می شدیم . گاهی وقتها به مش رجب می گفتم خدا این بچه را توی دامن ما انداخته که کمبود بچه را احساس نکنیم . . . آخر ما بچه دار نمی شدیم . . . تقصیر از من بود . » و به گریه افتاد .

مجسمه مش رجب به حرف افتاد و دنباله حرفهای همسرش را گرفت .

« ما با خنده های شما می خندیدیم و با گریه های شما می گریستیم . . . شما پیش چشمان ما قد می کشیدید و شیرین تر و خواستنی تر می شدید . . . تا اینکه مادرتان در اثر یک بیماری نا شناخته جوان مرگ شدند ! و شما بیشتر به دامن ما آویخته شدید .

پدرتان هم دو سال بعد یک زن فرانسوی اختیار کرد و ترجیح داد اکثر ماههای سال را نزد او باشد و کمتر به ایران بیاید . از ما هم خواست از شما بهتر و بیشتر از قبل مراقبت کنیم . ما هم که از خدایمان بود ، شده بودیم یک زن و شوهر خوشبخت . حاضر بودیم برای شما بمیریم . شما هم جز ما کسی را دوست نمی داشتید . . . وقتی دلتنگ می شدید سرتان را می گذاشتید روی دامن محترم و گریه می کردید . ما هم پا به پای شما می گریستیم . تا اینکه به مرحله نوجوانی رسیدید . گاهی که پدرتان به ایران می آمدند و با هم به اقوام نزدیکتان سر می دید شما با بیثنا خانم آشنا شدید و کم کم همه چیزتان شد بیثنا خانم . دیگر کمتر با ما دمخور می شدید ، کمتر توی خانه پیدایتان می شد . . . ورد زیانتان شده بود بیثنا خانم . من و محترم تاب نداشتیم ببینیم بعد از آن همه زحمت و چشم امید به شما با پیدا شدن دختر زیبایی به همین زودی از ما دل بکنید و از فکر و خیال او آرام و قرارتان را از دست بدهید و کم کم کار به جایی برسد که بدون او نتوانید حتی برای لحظه ای دوام بیاورید . شما وقتی هم با ما بودید ، قلب و روحتان پیش او بود . تا اینکه پیش از رفتن به فرانسه و ماجرای آشنایی با لیزا ، که تمامش را برای ما تعریف کرده بودید ، من و محترم تصمیم گرفتیم ماجرا را بزرگ و غیر واقعی جلوه بدهیم . . . آخر ما به بیثنا خانم حسودی می کردیم . . . فکر می کردیم او می خواهد شما را از ما بگیرد . . . خودش را با

طنازی توی دل شما جا کرده بود و چنان شما را محو و مسحور خودش ساخته بود که غیر از او کسی را نمی شناختید و نمی خواستید . . . می خواستیم بیتا خانم را از شما دلسرد کنیم . . . می خواستیم عهدهی را که با هم بستید بشکنیم تا مجبور به ترک همدیگر شوید . . .

این شد که قصه لیزا را رنگ و لعاب بیشتری بخشیدیم و پنهانی به گوش بیتا خانم رساندیم که شما یک معشوقه فرانسوی پیدا کردید به نام لیزا . . او هم باور کرد و حساسیت به خرج نداد . . بعد هم بی احتیاطی کردیم و قصه ای را که بیست و دو سال پیش در مورد لیزا برای بیتا خانم تعریف کردیم سه سال پیش برای رکسانا خانم باز گفتیم و از او خواستیم فکر یک مرد هوسباز جانی را از سرش بریزد دور و برود پی سرنوشت خودش . . آن موقع بیتا خانم طبق نقشه ما با شما در گیر شد . . و بر اثر سوء ظن شدید دست از شما کشید و ازدواج کرد .

تازه آن وقت بود که توانستیم یک نفس راحت بکشیم . . اگر چه شما آن روز ها بسیار زجر کشیدید و دچار افسردگی روحی شدید ، اما مطمئن بودیم بعد از گذشت چند ماه دوباره می توانید خودتان را پیدا کنید و فکر او را برای همیشه از سرتان دور کنید . . ما هم پا به پای شما غصه خوردیم و اشک ریختیم . . اما امیدوار بودیم که همه چیز پس از مدتی برگردد سر جای خودش !

تا اینکه بعد از چند سال دوباره فیلتان هوای هندوستان به سرش زد و دوباره برگشتید . . شما از راه دیگری می خواستید خودتان را به عشق از دست رفته تان نزدیک کنید . «

مش رجب به سرفه افتاد و با اشاره چشم و ابرو از محترم خواست رشته سخن را به دست بگیرد . محترم با صدای محزونی گفت : « خدا ما را ببخشد . . ما پنهانی به شوهر بیتا خانم راپورت می دادیم و طوری به او تلقین کردیم که او فکر کند همسرش دور از چشمان او با معشوق قدیمی اش رابطه نا مشروع دارد . . فکر نمی کردیم عاقبت کار چه می شود . . فقط مهم این بود که بار دیگر این رشته پیوند را از هم بگسلیم . . که آن اتفاق افتاد . . من و مش رجب با عذاب وجدانی که گرفتارش شده بودیم ساختیم و دم بر نیاوردیم . می دیدیم شما از غم و ناراحتی آب خوش از گلویتان پایین نمی رود و نمی توانستیم کاری برایتان بکنیم . . این گناه با تمام سنگینی اش به این می ارزید که شما را برای چندین سال از آن خود کنیم ، پس از فوت آقا دیگر شما را تمام و کمال از آن خود می دیدیم . دلمان قرص بود که پس از پدرتان بیشتر به ما پناه می آورید و لحظه های بیشتری را با ما تقسیم خواهید کرد . . تا اینکه به دنبال فوت عمه خانم و بنا ب وصیتی که کرده بود یک بار دیگر راهی خارج از کشور شدید و در برگشت با ذوق و شوق به یاری دختری شتافتید که بوی عشق از دست رفته تان را می داد . . ما از همان روز های اول زنگهای خطر را شنیدیم و فهمیدیم یک بار دیگر باید شاهد دوری شما از خودمان باشیم . با ورود خانم به این خانه همه چیز با گذشته فرق کرد . عشقی که به او می ورزیدید بسیار چشمگیر تر از عشقی بود که نسبت به بیتا خانم داشتید ! شما او را می پرستیدید . وقتی نگاهش می کردید می دیدیم چطور از جان و دلتان به سوی خویش می خوانیدش . . خانم زیبا تر از مادرش بود . . دلریا تر و طناز تر از او بود و شما هر روز که می گذشت مفتون تر می شدید و قلب و روحتان بیشتر به تملک او در می آمد . . من و مش رجب با نا امیدی و یأس شاهد از دست دادن شما بودیم و کاری از دستمان ساخته نبود . چرا که پیر و فرتوت شده بودیم و نمی توانستیم از حق خودمان دفاع کنیم . تا اینکه فکر هایمان را گذاشتیم روی هم و آن نقشه را

کشیدیم . ما خانم را نمی خواستیم . . . دوست نداشتیم با ماندن او در این خانه یادگار ها و خاطرات با ارزش ما به خطر بیفتد . . . او داشت این کار را می کرد . رفته رفته جایگاه خودش را در قلب شما محکم کرد که شما می خواستید ما را از خودتان طرد کنید . . . از ما خواستید ترکتان کنیم . . . گفتید بهتر است برویم دنبال زندگی خودمان . . . و ما نمی خواستیم ترکتان کنیم ، ما که یک عمر زندگیمان را ب پای شما ریخته بودیم حال نمی توانستیم زندگی بدون شما را تجربه کنیم . . . از دستمان ساخته نبود . نه توانی داشتیم و نه رغبتی و چاره ای نبود جز اینکه خانم را فراری بدهیم . نقشه ما خوب پیش رفت تا اینکه دیدیم بر سر بی احتیاطی او نزدیک است دست ما پیش شما رو شود . با حرفهای عجیب و غریب سعی می کرد به شما بفهماند که از همه چیز خبر دار است . شما هر چقدر بیشتر حرفهایش را می شکافتید ما احساس خطر بیشتری می کردیم . او داشت کار را خراب می کرد . . . فکر می کردیم بعد از بستری شدن شما توی بیمارستان او فکرهایش را خواهد کرد و فرار را به قرار ترجیح خواهد داد ، اما پس از ساعتها گوشه نشینی و فکر کردن آمد به من گفت : آقا را دوست دارم و فکر می کنم عاشقش شده ام . . . می توانم با این همه عشقی که به او دارم هر چه را که در رابطه با موضوع لیزا به من گفتید فراموش کنم . . . برای من اهمیتی ندارد که در گذشته مرتکب چه جنایتی شده . . . گفت خیال دارد وقتی از بیمارستان باز گشتید به شما بگوید که از راز قتل لیزا آگاه است و بهتر است هر دو نفرشان گذشته ها را به دست فراموشی بسپارند و به آینده فکر کنند . . . به من گفت هیچ آرزویی جز ازدواج با شما ندارد . . . گفت بدون شما قادر نیست به زندگی اش ادامه بدهد و فکر می کند آن قدر عاشقتان هست که برای شما بمیرد . . . من و مش رجب طاقنش را نداشتیم . . . نمی خواستیم کسی غیر از ما برای شما بمیرد و این همه شما را بخواهد و به خاطر شما حاضر باشد هر کاری بکند . . . گفتیم شما که برگردید و حرفهای خانم را بشنوید همه چیز را خواهید فهمید و آن وقت نسبت به ما احساس خشم و کینه خواهید کرد و ما را از این خانه بیرون خواهید انداخت ، این بود که به بهانه خرید هدیه ای برای شما او را به منزلمان بردیم و بعد او را توی زیر زمین خانه زندانی کردیم و به دروغ گفتیم این دستور شما بوده . . . شما از ما خواستید او را سر به نیست کنیم ، به خاطر اینکه از ماجرای جنایت شما با خبر شده و تهدیدی برای شما به حساب می آید . . . التماسمان می کرد که رهایش کنیم و ما زیر بار نرفتیم . . . ما او را توی زیر زمین زندانی کردیم . . . سه سال تمام ! « محترم دستش را روی دهانش گذاشت و با صدای بلند به گریه افتاد .

کامران روی کاناپه بی حرکت مانده بود .

فصل 45

کامران پس از سکوتی سرد و زجر آور از جا برخاست . سرش را میان دستهایش گرفت و چشمانش را بر هم فشرد . داشت دیوانه می شد . . . نزدیک بود با تپانچه ای که در اختیار داشت قلبهای سنگی آن زن و شوهر احمق و دیوانه را هدف بگیرد و انتقام تمام ظلمهایی را که در طول بیست سال گذشته به عنوان عشق و دوستی در حقش روا داشته بودند بگیرد . . . شقیقه هایش تیر می کشید . از تصور اینکه رکسانا سه سال تمام توی زیر زمینی که هیچ روزنه

ای به بیرون نداشته زندانی بوده ، آن هم فقط به دلیل خود کامگیهای جنون آمیز یک زن و شوهر پیر و خرفت می خواست سرش را بکوبد به یوار .

محترم و مش رجب هر دو می گریستند . کامران با چشمان نمناک و بغض گره خورده در گلو نگاهشان کرد و گفت : « هر هفته به زندانیتان سر می زدید و من ابله فکر می کردم می روید که دور از وظایف روز مره این باغ و این خانه در آرامش و سکوت خانه خودتان به استراحت بپردازید . . . بی آنکه حتی ذره ای توی دلم نسبت به شما احساس شک و تردید راه بدهم . . . به شما که در گذشته با دسیسه های شومتان اولین عشق زندگی ام را از من گرفتید و در کشته شدن آن زن معصوم غیر مستقیم دست داشتید . . .

اسم این کارتان را هم گذاشتید علاقه پدر و مادر به فرزند .

« علاقه ای که به قتل یک زن بی گناه و در نهایت اعدام یک مرد زود باور احمق انجامید و از طرفی موجب آوارگی و یتیمی دختر بچه ای شد که در یک آن هم مادرش را از دست داد و هم پدرش را . . . به شما شک نکرده بودم چون فکر می کردم هرگز به چیزی که مورد علاقه من است تعرض نخواهید کرد . افسوس ! افسوس که به درستی شما را نشناخته بودم . . . روزی که از روی عصبانیت گفتم از اینجا بروید ، رکسانا پنهانی مرا به باد انتقاد گرفت و از من خواست برای دلجویی از شما هر کاری می توانم بکنم . آن وقت شما در حق همان دختر بزرگ ترین ظلمها را روا داشتید . . . هرگز شما را نخواهم بخشید . . . هرگز نخواهید توانست لحظه های پر ملالی را که سه سال تمام با دلشوره و اضطراب پشت سر گذاشتم به من و آن دختر برگردانید . . هرگز نخواهید توانست . »

کامران با کف هر دو دستش چشمان خیسش را پاک کرد و رو به مش رجب که بار هم شکل مجسمه ها را پیدا کرده بود گفت : « می خواهم در مورد نوشته هایی توضیح بدهی که متعلق به رکسانا بود و به دست کس دیگری افتاد . »

مش رجب دستی روی چروک صورتش کشید . با نگاهی شرمگین و لحنی سر خورده و نادم گفت : « دو سال پیش که رفته بودم سری به او بزنم خانم آن نوشته ها را به من سپرد و گفت آنها را بر دارم و با خودم ببرم و جایی گم و گورش کنم . من هم نوشته ها را بر داشتم که البته توی راه به دست مردی افتاد که با سماجت تعقیب کرد و می خواست هر طور شده دفترچه را به من برگرداند .

من زیر بار نرفتم که دفترچه متعلق به من است ، روز بعد هم آمد و به زور پولی بابت نوشته ها به من داد که به اسم خودش چاپ کند . من هم که نمی خواستم با در گیر شدن با آن مرد شما را به شک بیندازم پول را گرفتم و از او خواستم برای همیشه فراموش کند که دفترچه از دست من به زمین افتاده . »

کامران چشمهایش را تنگ کرد و گفت : « حالا خانم توی زیر زمین خانه شما اسیر است ؟ »

مش رجب با همان لحن شرمگین سر تکان داد . « بله آقا . . . حالشان خوب است . ما هر هفته برایش آذوقه می بردیم . . . محترم هر هفته لباسهایش را عوض می کند . توی همان خانه می

شورد و پهن می کند که خشک شود . ما نمی گذاشتیم خانم سختی زیادی تحمل کند ! می دانستیم تا چه حد برای شما عزیز است . »

کامران با تمسخر پوزخند زد . « می دانستید و سه سال تمام مرا از او بی خبر گذاشتید و کسی را که از جانم بیشتر می خواستمش در بدترین جای ممکن زندانی کردید . . . جالب است ! »

محترم که دیگر گریه نمی کرد با صدای دو رگه ای گفت : « هر وقت شما را آشفته و سرگشته می دیدیم به سرمان می زد که او را به شما برگردانیم ، حتی وقتی صحبتش را با خانم می کردیم می گفت می خواهد همین گونه به زندگی اش ادامه بدهد .

چند ماه پیش تصمیم گرفتیم او را بر داریم و با خودمان به جای دوری ببریم و زندگی تازه ای آغاز کنیم تا برای همیشه از این فکر که روزی شما به همه چیز پی ببرید خلاص شویم . . . اما خانم دلش نمی خواست با ما بیاید . . . چون . . . می گفت می خواهد در همان تاریکی بماند و عشقی را که نسبت به شما در دلش داشته ذره ذره بکشد . حتی یک بار آن قدر دلمان به حالش سوخت که اصل ماجرا را برایش تعریف کردیم . او زد زیر خنده و به ما گفت : « می دانم بس که دوستش دارید گناه او را می شورید و همه چیز را نفی می کنید . . . می دیدیم خانم هیچ علاقه ای ندارد که خودش را از آن وضعیت نجات دهد . می گفت می خواهد تمام عمرش را در آن زیر زمین بماند به خاطر عشقی که روزی به شما داشته خودش را تنبیه کند . . . می توانید از خودش بیسید . ما بارها خواستیم ذهنش را شست و شو دهیم ، ولی خودش نخواست . . . می گفت چه خوب که نور چشمهایش را از دست داده تا امید نداشته باشد که یک روز چشمش به چشم شما بیفتد ! »

کامران حیرت زده پرسید : « گفتی نور چشمانش را از دست داده ؟ »

محترم دستش را روی دهانش گذاشت و با ناراحتی و اندوه زیادی که چشمانش را صیقل می داد سر تکان داد .

کامران با چشمانی فراخ و با تعجب چنگی بر موهایش انداخت و با احساس ناراحتی شدید فریاد زد : « چطور ؟ شما کاری کردید که . . . »

مش رجب حرفش را برید .

« نه آقا . . . دو سال پیش خودشان بر اثر بی احتیاطی که کرده بودند این بلا را سر خودشان آوردند . . . می خواست خودش را به دریچه کوچکی که بالای دیوار قرار داشت و رو به کوچه بود برساند که با سر می خورد زمین . . . در اثر ضربه ای که به سرش وارد شد نور چشمانش را از دست داد . . . روزی که به سراغش رفتیم یکی از پاهایش شکسته بود . . . دستش هم در رفته بود . من و محترم پایش را گچ گرفتیم و دستش را هم جا انداختیم . وقتی فهمیدیم جایی را نمی بیند فکر کردیم شوخی می کند تا در اثر غفلت ما پا به فرار بگذارد . . . اما دیدیم این طور نیست و او بینایی اش را از دست داده . . . به همین خاطر بعد ها راحت تر توانست با شرایط کنار بیاید و تحملش کند . »

سرش را پایین انداخت . از نگاه کردن به چهره و رفته و رقت انگیز آفایش شرمنده می شد .

کامران هر دو دستش را روی سرش گذاشته بود . تلو تلو خوران چند گام بی اختیار برداشت .
چطور امکان داشت آن چشمان زیبا و غیر عادی دیگر جایی را نبیند ؟ زانوانش خم شدند . روی
زمین نشست و نگاه خشک و بی روحش روی تپانچه مات شد .

محترم با گریه و زاری گفت : « آقا حالا که همه چیز را فهمیدید با آن تپانچه من و مش رجب را
بکشید و راحت شوید . تو را به امام هشتم ما را بکشید که نمی توانیم بعد از این تو روی شما
نگاه کنیم . »

کامران بی توجه به ضجه و زاری محترم زیر لب زمزمه کرد : « آن چشمها . . . چشمهای بنفش و
زیبایی که به من خیره می شدند . . . آه . . . باور نمی کنم ! چطور ممکن است از نعمت دیدن
محروم شده باشم . »

همان لحظه از شدت فشار بی امان که لحظه به لحظه روی قلب و روحش وارد می شد فریاد
جانکاهی بر آورد . سرش را روی زمین گذاشت و با حالی زار گریست .

صدای تیک تاک ساعت در ضمیر آشفته کامران چنان اوج گرفته بود که گویی از تمام خانه و تمام
وسایل آن صدای تیک تاک می آمد . دستش را روی گوشه‌هایش گذاشته و چشمانش را بر هم
نهاده بود .

تمام حرفهایی را که شنیده بود پیش چشمانش به تصویر کشید .

اول از دست دادن بیتا و در نهایت کشته شدن او ، بعد هم نا پدید شدن رکسانا و نا بینا شدن آن
چشمان زیبا و بنفش . چرا نشستنه بود و مثل آدمهای درمانده و عاجز دست روی دست گذاشته
بود ؟ چرا آن تپانچه را که هنوز جلوی پایش افتاده بود و به او چشمک می زد بر نمی داشت و
قلب آن دو نفر را که در طول زندگی اش ستمهای زیادی را در حقش روا داشته بودند نشانه نمی
گرفت و به دغل بازی شان پایان نمی داد ؟

با چه عشق و اشتیاقی سه سال انتظار کشیده بود و حالا که فهمیده بود آن زن و مرد دیوانه چه
بر سر عشق و امیدش آورده بوده اند . هیچ رغبتی نداشت که برود و او را از توی آن زیر زمین
تاریک و نمور نجات بدهد . پیش خودش فکر کرد : لابد با حرفهایی که به او زده اند به کلی از من
متنفر شده و آن زیر زمین را به بودن در کنار من ترجیح می دهد . . .

چه بد و دهشتناک است که او همه این مصیبتها را از چشم من می بیند . . . آه خدای من !
چطور می توانم با شهامت توی آن چشمان زیبا ، چشم بدوزم و بگویم تقصیر من نبوده . . . می
دانم جرأتش را ندارم . بعد نگاهش افتاد به محترم که صورتش را پشت دستان استخوانی و
چروکیده اش پوشانده بود و به آرامی هق هق می کرد و مش رجب که دوباره شده بود یک
مجسمه خشک و بی تحرک و زل زده بود به نقشهای رنگین فرش زیر پایشان .

دلش به حال آن دو نفر هم می سوخت . می دانست تمام این کارها را به خاطر عشق جنون
آمیزی که به او داشتند مرتکب شده بودند . تمام این راههای خطا را فقط به خاطر او رفته بودند و
تمام خطرهای آن را هم به جان خریده بودند که او را از دست ندهند . . . نمی دانست با آن دو
نفر چه کار کند . خوب که فکر کرد دید تمام زندگی اش را مدیون آن دو نفر است . . . آن دو نفر

که با احساسات بیمار گونه خود نیمی از زندگی اش را بی آنکه فهمیده باشند از او گرفته بودند . . . و کامران هنوز نیمه دیگر زندگی اش را مدیونشان بود .

صدای زنگ در که به گوششان خورد کامران نگاهی به ساعت انداخت . تعجب کرد چطور صدای تیک تاک هول بر انگیز ساعت دیگر از تمام خانه به گوش نمی رسد . . . رفت و پشت پنجره ایستاد . می دانست تأخیری که در باز کردن در ایجاد شود آقای مرتضوی را وادار می کند از کلیدش استفاده کند . کلید در باغ را سالها بود که در اختیار او گذاشته بود تا در مواقع ضروری ، مثل آن روز از آن استفاده کند .

کامران شاهد ورود دوستانش به باغ بود . اول سمیرا با پالتوی خز دار بلند پا به باغ گذاشت . این دختر با عشق و علاقه ای که به خرید و خواندن کتاب داشت سهم بسیار بزرگی در از سر گرفتن تحقیقات داشت . پشت سرش آقای مرتضوی با کت و شلوار نوک مدادی رنگ وارد شد . کامران فکر کرد : او هم با راهنماییهای به موقع کمکهای ارزشمندی در این راه به من ارزانی داشته .

رضا و آریا با هم به اتفاق از در باغ آمدند تو . رضا فکر جست و جو از طریق یتیمخانه را به سرشان انداخته بود و آریا هم به به نوبه خودش در این راه خیلی کمک کرده بود . کامران دستی روی موهای آشفته اش کشید . . . من به همه مدیونم . . . در این سه سال از کمکهایشان بی نصیب نماندم . لحظه ای تنهایم نگذاشتند و این غم و انوده را پا به پای من بر دوش کشیدند .

در باز شد . صدای آقای مرتضوی آمد که بلند گفت : « کامران . . . کجا هستید ؟ ما آمدیم . . . »

کامران هم خواست با صدای بلند به دوستانش خوش آمد بگوید که احساس کرد بغض تلخی توی گلویش چمبره زده است . زمانی که آن چهار نفر خودشان را به حال رساندند با تعجب کامران را ایستاده پشت پنجره دیدند و مش رجب و محترم را مثل مجسمه روی کاناپه . آقای مرتضوی به طرف دوستش رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت . کامران طاقت نیاورد و خودش را در آغوش او رها کرد و با صدای بلند به گریه افتاد .

لحظه اول همه از گریه های بی تابانه او این طور استنباط کردند که لابد بلایی سر رکسانا آمده . سمیرا چشمانش را تنگ کرد و رو به مش رجب و محترم با خشم فریاد کشید : « رکسانا کجاست ؟ چه بلایی سرش آوردید ؟ هان ؟ »

آریا محکم بر بازویش چسبید و او را به طرف خودش کشید . سمیرا با بی قراری و با خشم گفت : « ولم کن آریا . . . باید بفهمم این پیر مرد و پیر زن چه بر سر دوست بیچاره من آورده اند ؟ »

آریا دوباره او را دعوت به آرامش کرد . سمیرا به حالت گریه سرش را روی سینه آریا گذاشت و هق هقش را فرو خورد . رضا گوشه ای ایستاده بود و گوشه لبهایش را می جوید . اگر به او بود چنان آن زن و مرد پیر و سنگدل و بی رحم را زیر مش و لگد هایش می گرفت که هر دو در دم جان می باختند .

آقای مرتضوی سر کامران را از روی شانه اش بر داشت و در حالی که به آسمان سرخ و خیس چشمانش با دقت می نگرست گفت : « نمی خواهی به ما بگویی چه اتفاقی افتاده ؟ »

کامران پی در پی پلک می زد تا قطره های اشکی به مژه هایش چسبیده بودند فرو بچکد و آن وقت با صدایی که انگار از گلوی سرماخورده ای به گوش می رسد همه چیز را تعریف کرد و دوستانش را با قصه ای که گفته بود در حیرت و شگفتی گذاشت .

آقای مرتضوی در حالی که تعجیل توی صدایش موج می انداخت رو به آنان گفت : « پس بهتر است زود تر عجله کنیم و به سراغش برویم . »

بعد رو به کامران ادامه داد : « من بچه ها را با خودم می برم . تو هم مش رجب و محترم را بیار . . . چت شده . . . چرا نمی جنبی ؟ »

« چشمانش او دیگر نمی بیند . »

آقای مرتضوی که از لحن تأثر بر انگیز کامران ناراحت شده بود با مهربانی گفت : « عزیزم نور چشمانش را به دست خواهد آورد . . . من دوستی دارم که کور مادر زاد را بینا کرده چه برسد به چشمانی که در اثر ضربه نورشان را از دست داده اند . . . حالا مثل میخ نایست و تماشا کن . . . بهتر است عجله کنی . »

کامران که از شنیدن حرفهای امیدوار کننده دوستش خوشحال شده بود اشکهایش را به سرعت پاک کرد و رو به محترم و مش رجب گفت : « بلند شوید تا با هم به سراغ رکسانا برویم . »

آن دو بی آنکه اعتراض کنند از جا برخاستند .

شب بود و هراس و دلهره با ستاره ها سو سو می زد ، شب بود و تکاپوی دوستانی که از اشتیاق دیدن دوست سر از پا نمی شناختند ، شب بود و تپشهای تند قلب عاشقی که در حسرت دیدار می سوخت شب بود و . . .

فصل 46

مش رجب در را باز کرد . همراهانش تپشهای تند قلبشان را نمی توانستند چاره کنند . همه جا تاریک بود . سیاه و ظلمانی و تیره . مش رجب چراغ قوه انداخت جایی که همیشه دخترک را آنجا می دید . صدای محزون و غمگینی به گوش رسید . صدایی که به گوش هر چهار نفر آشنا بود و بوی غریبی می داد .

« تویی مش رجب ! ؟ چی شده الان آمدی ؟ کم کم داشت خوابم می برد . » و خمیازه کشید .

مش رجب دوباره چراغ قوه انداخت . روی لباسهای رنگ و رو رفته اش ، چراغ قوه را بالا کشید تا روی سینه و از آنجا به صورتی که بیشتر به شب می مانست .

همه با وحشت دستشان را روی قلبشان گذاشتند . سمیرا می خواست جیغ بکشد که آریا متوجه شد و دست روی دهانش گذاشت .

« نگفتی چی شده مش رجب؟ محترم را هم آوردی؟ باید مرا به حمام می برد... خیلی نکبت و کثیف شده ام... حال از خودم به هم می خورد.»

کنار ستونی نشسته بود، با صورتی تکیده و لاغر و استخوانی که معلوم نبود زیر چراغ قوه تا این حد زرد و پژمرده است یا... موهای بلند و قهوه ای اش چون رشته ای باریک روی شانه اش رها بود.

کامران محم به در آهنی زیر زمین چسبیده بود تا مبادا از ناراحتی سرش گیج برود و بخورد به زمین.

مش رجب پس از چند دقیقه سکوت با صدای بم و کلفتی گفت: «بله محترم را هم آورده ام.» محترم به سختی توانست از میان بغض و گریه بگوید: «حمام را بگذار برای بعد.»

صدای بیمار رکسانا دوباره قلبهای نا آرام آن چهار نفر را مثل سوهان خراش داد.

«پس لا اقل لباسهایم را عوض کن... از بوی گندشان خفه شدم... پس چرا نمی آید جلو... این بوهای عجیب و غریب چیست که به مشام من می رسد، هان؟»

محترم محکم جلوی دهانش را گرفته بود که مبادا نزند زیر گریه. کامران طاقت نداشت بیشتر از این آنجا بایستد و شاهد این گفت و گوی زجر آور باشد. خواست قدمی بردارد که دوستش محکم بر شانه اش چسبید. در آن تاریکی کامران برق نگاه آقای مرتضوی را دید که به او حکم کرد صبر کند و ببیند رفتارشان با هم چطور است؟ آیا به راستی این زن و شوهر پس از زندانی کردن او در این زیر زمین در حقش لطف هم داشته اند؟ کامران به ناچار تکیه زد به در آهنی.

پشت سرشان، رضا به تلخی می گریست، به حال دختر عموی بیچاره و نگون بختش.

محترم با اشاره آقای مرتضوی رفت جلو. دست رکسانا را گرفت و به آرامی گفت: «الان به مش رجب می گویم لباسهای شسته را از توی خانه بیاورد تا لباست را عوض کنم.»

رکسانا با دست دیگرش صورت چین خورده محترم را لمس کرد.

«چرا گریه می کنی محترم؟ چرا مثل همیشه با من حرف نمی زنی و درد دل نمی کنی؟ به من بگو ببینم حال آقا خوب است.»

محترم با گریه گفت: «بله عزیز جان، خوب بودند.»

رکسانا با سر در گمی گفت: «نمی فهمم... پس چرا این قدر دمی و گریانید؟ دوباره به شما گفته باید مرا سر به نیست کنید؟ گفته با همین چشمان کور و توی این زیر زمین تنگ هم برای او خطرناک هستم؟ هان؟»

کامران از شدت فشار بغضی که در گلویش می جنید لبهایش را هم فشرد.

محترم گفت: «نه... نه...»

رکسانا دستش را از میان دستهای او کشید بیرون و گفت : « پس چی شده ؟ چرا به من نمی گویی ؟ چرا مش رجب نمی رود و لباسهای مرا نمی آورد . . . بین . . . یک هفته است لب به غذا نزده ام . . . چون نمی خواستم اینجا را کثیف کنم و باعث زحمت شما شوم . . . دفعه پیش مش رجب وقتی داشت اینجا را تمیز می کرد پایش رفت توی کثافت . وقتی صدای فریادش را شنیدم خجالت کشیدم . »

کامران بی قرار تر و دلخون تر شاهد گفت و گوی آن دو بود .

محترم گفت : « لباسهایت را که عوض کردیم ، باید بلند شوی برویم . »

رکسانا لبخند پر تمسخری سر داد . « از اینجا برویم ؟ کجا برویم ؟ مگر بیرون با اینجا چه فرقی می کند ؟ همه جا تاریک است . . . همه جا پوشیده از ابر سیاه است . من جایی را نمی بینم . . . من دیگر به اینجا عادت کرده ام . به بوی نا و هوای دم کرده و خفه اش . . . به تاریکی محضی که پنجه هایش را در تمام بدنم فرو کرده . . . آه چه می گویی محترم ؟

دفعه قبل هم گفتم اینجا را دوست دارم ، چون ارباب بی رحمت این زیر زمین را به من اختصاص داده . . . شاید فکر می کنی دیوانه ام ، ولی . . . هنوز نتوانستم عشق او را از سر دور بریزم . . . پس تا زمانی که این عشق منحوس و نفرین شده در قلبم وجود دارد اینجا می مانم .

من به خاطر این عشق چشمهایم را از دست داده ام و حاضرم همه چیز دیگرم را از دست بدهم . . . هر چند که دیگر چیزی از من نمانده ، جز یک مشمت پوست و استخوان . آه محترم . . . به من نخند اگر می گویم بوی خوشی احساس می کنم . . . بوی تن عمو رضایم به دماغم می خورد . . . می فهمی ! » و چند بار پی در پی بو کشید .

رضا سرش را بر دیوار آجری چسباند . شانیه هایش می لرزید . کامران فکر کرد : فقط بوی او را احساس می کند . . . هنوز هم دوستش دارد .

رکسانا سرش را تا روی سینه پایین کشید و با حالت افسرده ای گفت : « بو های نا شناخته دیگری هم با آن مخلوط شده . . . هیچ وقت این بو ها این اطراف پراکنده نبود . حالا هم لابد خیالات برم داشته . » و سرش را به آرامی روی زانوانش گذاشت .

محترم به گریه افتاد . رکسانا با بغض گفت : « تازگی که نمی تونم بنویسم شعر های زیادی را نگفته از یاد می برم . . . شما هم که سواد درست و حسابی ندارید . . . گوش کن محترم این شعر را دیشب سروده ام . راستی خواب دیدم . . . » و با شنیدن افتادن چیزی که به در خورد حرفش را نا تمام گذاشت و سر از روی زانوانش بر داشت و هراسان پرسید : « چی بود محترم ؟ »

کامران بود که دیگر نمی توانست وزن بدنش را به پا های ناتوانش تحمیل کند و سر خورد و روی دو زانو نشست .

محترم گفت : « هیچی نبود ، مش رجب چشمانش کم سو شده ، خورد به در . »

« آه طفلی ، درد آمد مش رجب ؟ »

مش رجب آهسته گفت : « نه . . . نه دردم نیامد . » و آهسته و اندوهگین خودش را از زیر زمین بیرون کشید و زفت کنار حوض نشست .

رکسانا هر دو دستش را روی سینه اش چسباند و گفت : « بخوانم محترم ؟ »

محترم با حواس پرتی گفت : « چی را بخوانی عزیز جان ؟ »

« شعرم را . . . گفتم دیشب از خواب خوشی پریدم . . . خواب می دیدم من و پدر و مادرم رفته بودیم توی جنگل پیک نیک . پدرم با من و مادرم می گفت و می خندید . . . مادرم شاد و خرامان پی در پی مرا می بوسید . . . حیف که وقتی می خواستم در آغوشش بگیرم و ببوسمش دیدم او را نمی بینم . دیدم همه جا سیاه و ظلمانی است . . . فهمیدم من اینجا هستم ، توی این زیر زمین ، نه وسط جنگل . » و لحظه ای بغض پره های بینی اش را لرزاند .

چراغ قوه در دست آقای مرتضوی بود و با جنبش سر و صورت رکسانا چراغ قوه هم می چرخید . رکسانا با صدای گرفته و سوز ناکی شعرش را خواند . همگی به آرامی گوش دادند و گریستند .

من در این گوشه تاریک زمین

تا به کی خواهم ماند ! ؟

شعر اندوه و جنون و مرگ را

تا به کی خواهم خواند ! ؟

تا به کی از پس شب

به سحر خیره شدن

و به اندیشه عشق

به خیال چیره شدن

هنوز از آتش و غوغای هوس

که به تن شعله کشیده

دل من می سوزد

شب تاریک امید

خسته با رنج زمان

چشم بر روشنی صبح وصال می دوزد

سر به زانوی تمنای محال

چشم من رو به زوال
غم گرفته دامن حوصله ام
دل نشسته در هزار توی خیال
باید از حصار این گستره شب ترسید
باید از وهم تداوم زده غم لرزید
باید از دیو سیاهی رد شد
با همه عشق و تباخی بد شد
شربت تلخ رهایی را خورد
بعد از این رنج جداییها مرد
شاکی از زخم عمیق سرنوشت
به خدا نامه خواهم نوشت :
می کشم از این تباخی ، پای لنگم
می برم به گور رؤیا ، دل تنگم
من در این گوشه تاریک زمین می خندم
در به روی دلم و این همه غم می بندم
می برم این گونه از یاد خودم
که فراموش شده در به درم
رو به تجزیه روم با همه شوق
که بیایی و نیایی اثرم
چشمان مات و خیره رکسانا به در ورودی بود . با تمام وجود نگاه می کرد و نمی دید . گوش نمی داد و می شنید .
« آه محترم . . . به من نگو که این صدای گریه زانه که به گوش می رسد صدای گریه مش رجب است . . . » و بعد به آرامی از جا برخاست .
محترم بدون هیچ واکنشی نشسته بود و زار میزد . رکسانا با دستهای گشوده به طرف صدا های مرموزی رفت که به گوشش می رسید . سمیرا بود که طاق از کف داده بود و دیگر نتوانست

خودش در محاصره آن همه بغض و فشار آرام نگه دارد . حال دیگر با صدای بلند تر و بی باکانه تری می گریست .

رکسانا با نا باوری گفت : « سمیرا . . . این خودت هستی یا باز هم اسیر خواب و رؤیا شده ام ؟ »

سمیرا خودش را از بند دستهای آریا رها کرد و به سمتش دوید و بی تابانه در آغوشش کشید . آن جسم درد کشیده و پژمرده را . . . می توانست تمام استخوانهای بدنش را لمس کند .

« بله . . . منم . . . دوست تو . . . تو اینجا چه می کنی ؟ »

رکسانا هنوز هم باور نمی کرد . با چشمانی که نمی دید نگاهش ا به نقطه ای دوخت که احساس می کرد چشمان اوست و با لحن گریه آلودی گفت : « تو اینجا چه می کنی ؟ لابد مش رجب و محترم پنهانی تو را به اینجا آورده اند که با من حرف بزنی و درد دل کنی . . . آه خدای من . . . پرت و پلا می گویم . به من بگو که خواب نیستم . . . بگو . . . » و زانوانش سست شد و مثل ماهی از میان دستهای سمیرا لیز خورد و افتاد . همان لحظه کامران خودش را از جا کند و به او رساند و زیر نور چراغ قوه دست زیر بازویش برد و خواست بلندش کند که رکسانا دستش را روی دست او گذاشت و به رو به رو زد .

« اینجا چه خبر است ؟ این دست کیست ؟ »

کامران خواست فریاد بکشد دستهای عاشق من هستند که نمی دانند این پوست و استخوان را چگونه بکشند بالا که دردشان نگیرد . . . ولی نتوانست در آن فضای خفقان آور حرفی بزند . کاش کسی می آمد و آن بازو هایی را که مثل چوب خشک شده می مانست به او می سپرد تا خودش را از آنجا فراری دهد که بیشتر از این طاقت و تحملش را نداشت ، انگار رضا ندای قلبی او را شنید .

به سرعت پشت سر او حاضر شد و جای دستهای مرتعش و سرد او را روی بازوان خشکیده رکسانا پر کرد . رکسانا دوباره دستها را لمس کرد . . . بو کشید . . . مطمئن بود همان دستها نبودند که به کمکش آمدند تا از روی زمین بلند شود . لحظه ای بعد با صدای ذوق زده ای گفت : « من این دستها را می شناسم . . . به خدا می شناسم . عطر دستان عمو رضایم را می دهند . » و آن دستها را روی صورت گود رفته اش فشرد .

رضا به سختی توانست او را بکشد بالا و بی آنکه گریه نکند بگوید : « ناراحت نباش رکسانا . . . ما اینجا هستیم . . . پیش تو ! »

رکسانا با حیرت و تردید تمام چهره پسر عمویش را لمس کرد . آن چشمهای درشت بادامی ، آن بینی قلمی و آن لبهای کوچک و خوش ترکیب را .

« آه عمو رضا . . . این خودت هستی ؟ » و سرش را روی سینه گرم و امن او گذاشت ، درست مثل آن وقتها که خودش را برای او لوس می کرد .

با گریه گفت : « مرا از اینجا ببر عمو رضا ، ببر توی انبار خانه خودتان زندانی کن . . . به زن عمو بگو هر چه می خواهد کتکم بزند و شکنجه ام بدهد . . . آه . . . لابد زن عمو تا حالا مرده ، نه ؟ حالش خیلی بد بود مهم نیست ، به پری بگو روزگرم را سیاه کند . . . تن و بدنم را کبود کند ، اما من آنجا خوشبخت خواهم بود . توی آن انبار کوچک و تنگ که بوی خاطرات شیرین گذشته با گرد و غبارش آمیخته . . . من آنجا خوشبخت خواهم بود . . . لحظه ای لب به گله نخواهم گشود . فقط مرا از اینجا ببر . . . مرا از دستهای آلوده کامران نجات بده . . . نگذار برای همیشه زندانی او باشم . مرا ببر . . . با خودت ببر. » و سرش را محکم تر روی سینه او فشرد و گریست .

رضا با بی قراری مضاعفی که منجر به شکنجه روحی اش می شد دستش را روی موهای کم پشت رکسانا سراند و گفت : « به غیر از من و سمیرا کسان دیگری هم اینجا هستند . »

آریا با صدای بلندی از پشت سر گفت : « سلام رکسانا . . . منم مرد درویش نما . »

رکسانا سر از روی سینه رضا برداشت و لیخند اشک آلودی زد : « سلام . . . پس تو هم اینجاچی . لابد آمده اید مرا برای عروسیتان دعوت کنید . »

بعد صدای آقای مرتضوی را شنید : « سلام دخترم . . . این جوانها که اجازه عرض اندام به آدم نمی دهند . »

رکسانا مشعوف و خنده کنان گفت : « پس جمعتان جمع است . . . یکتان به من بگوید برای چه اینجا جمع شده اید ؟ »

سمیرا به طرفش رفت و دستش را کشید و گفت : « از این تاریکی بیا بیرون ، همه چیز را سر حوصله برایت تعریف می کنیم . »

رکسانا دوباره محزون شد و با لحن آزرده خاطری گفت : « از دل کدام تاریکی خودم را بکشم بیرون . وقتی تمام دنیا پیش چشمانم تاریک و سیاه است ؟ »

دوباره نزدیک بود آن فضای تازه احیا شده و شادی بخش رنگی از ماتم به خودش بگیرد که آقای مرتضوی گفت : « کامران . . . تو به رکسانا جان بگو برای چه آمده ایم ؟ »

رکسانا شگفت زده گفت : « کامران ؟ مگر او هم اینجااست ؟ »

آقای مرتضوی در حالی که در میان تاریکی دنبال کامران می گشت گفت : « بله . . . اینجا بود . . . ولی حالا نیست . » و بعد سرش را کشید بیرون و داد کشید : « کامران . . . اگر آن بالای بیا پایین . »

به جای کامران صدای مش رجب را شنید که گفت : « آقا رفتند . »

همه با تعجب نگاهشان را در آن همه سیاهی تلنبار شده به سوی هم پر دادند .

رکسانا لیخند تمسخر آمیزی زد و گفت : « زرفته اند . . . فرار کرده اند . . . از ترس رو شدن دستشان گریخته اند . »

آقای مرتضوی که از این کار دوستش شگفتزده بود دوباره سرش را کشید بیرون و داد زد : « مش رجب این پایین چراغ ندارد که روشن کنیم . »

مش رجب بی حوصله گفت : « نه . . . برق کشی نشده . . . »

سمیرا بی آنکه فرصتی برای ملامت و انتقاد کامران به رکسانا بدهد رو به همه گفت : « بهتر است ما هم برویم . . . شاید خدای نکرده حال کامران بد شده باشد . » و خواست دست رکسانا را در دست بگیرد که او دستش را پس کشید و متوجه شد از شدت خشم و ناراحتی بدنش می لرزد .

« امکان ندارد پایم را توی آن باغ بگذارم . »

سمیرا گفت : « خوب می رویم خانه ما . »

آقای مرتضوی دست زیر بازوی رکسانا گذاشت و گفت : « همه می رویم منزل ما . . . به خانمم گفتم یک غذای حسابی درست کند که مهمان داریم . » بعد هم برای اینکه مجال اعتراض و مخالفت به او ندهد او را با خودش به طرف در خروجی برد .

از پله های زیر زمین که می رفتند بالا رکسانا گفت : « محترم و مش رجب چه ؟ آنها را هم با خودمان می بریم ؟ »

« آنها امشب همین جا می مانند . . . تو غصه آنها را نخور . . . اینجا خانه خودشان است . » بعد رو به آریا گفت : « تو یکی دو ساعتی مجبوری اینجا بمانی تا من کسی را پیدا کنم و با رضا بفرستم از اینجا محافظت کند و مراقب باشد مش رجب و محترم پا به فرار نگذارند . »

رکسانا می خواست بپرسد برای چه پا به فرار بگذارند که آقای مرتضوی امانش نداد و او را با خود سوار اتومبیلش کرد .

کنار حوض پیر مرد و پیر زنی سر در گریبان از ته دل می گریستند .

فصل 47

خانم مرتضوی به استقبالشان آمد ، البته از دیدن آن دختر که موهای کم پشتی داشت و چشمانش مثل دو نقطه بنفش توی صورت پژمرده و بی رنگ و رویش به جایی در فضا خیره مانده بود و از آن اندام مچاله شده و استخوانی به حیرت و تأسف افتاد . نمی توانست باور کند که این دختر همان دختر زیبا و شادابی است که چند سال پیش در جشن تولد او با لباس فرشته به همه فخر می فروخته بود . لازم نبود تأثر و ناراحتی اش را پشت ماسک بی تفاوتی چهره اش پنهان کند ، چرا که فهمیده بود آن چشمان غیر عادی بنفش او را نمی بینند . آقای مرتضوی به محض ورودش به خانه ، پای تلفن رفت و از دوستی خواست تا دو آدم مطمئن را به منزلش بفرستد تا شب در خانه کسی کشیک بدهند . بدیهی بود که می توانست همان شب آن زن و

شوهر را به دست پلیس بسپارند و خیالش از این بابت راحت شود ، اما ترجیح داد بدون صلاحدید کامران دست به این کار نزند و کمی با احتیاط تر پیش برود .

بعد از سمیرا خواست تلفن خانه کامران را بگیرد و از او بخواهد به آنجا بیاید .

سمیرا پس از چند تماس نا موفق با سگرمه های در هم کشیده گفت : « نبود . »

آقای مرتضوی با حالت متفکری گفت: « پس یعنی کجا رفته ؟ »

سمیرا با لحن شوخی گفت : « لابد حالا که رکسانا را پیدا کردیم باید دنبال کامران خان بگردیم . » و خندید .

با آمدن دو نفری که آقای مرتضوی احضارشان کرده بود ، رضا سوار بر اتومبیل آقای مرتضوی رفت که آن دو را سر پستشان بگذارد و به اتفاق آریا برگردد . تا رضا برود و با آریا برگردد سمیرا چندین بار شماره خانه کامران را گرفت و هر بار مایوس تر از پیش نچ می کشید و با حالتی عصبی دوباره شماره گیری می کرد .

رکسانا با آن هیبت پژمرده و پلاسیده روی یکی از مبلمان نشسته بود و فکر می کرد : یعنی اینها می دانند کامران برای چه مرا توی زیر زمین زندانی کرده بود ؟ یا به دروغ چیز دیگری گفته و آنها را متقاعد ساخته ؟ چرا آقای مرتضوی گفت : مراقب باشند که مش رجب و محترم فرار نکنند ؟ نکند کامران گناه خودش را به گردن آن زن و مرد بیچاره انداخته و خودش را تبرئه کرده . . . آخ بیچاره مش رجب ! بیچاره محترم ! پس از این همه خدمتی که به اربابشان کرده بودند حال این گونه از آن دو تقدیر می شد . . . دلم به حالشان می سوزد .

کمی آن طرف تر خانم مرتضوی به رکسانا نگاه می کرد و به توضیح شوهرش گوش می داد و از روی تأسف سرش را می جنباند و آه می کشید .

رکسانا پس از شنیدن قصه هایی که دوستانش برای او تعریف کرده بودند نا باورانه و عصبی گفت : « دروغ می گوید . . . شما فقط می خواهید ذهن مرا نسبت به او شست و شو دهید تا باور کنم همه این اتفاقات تقصیر محترم و مش رجب بوده و او هیچ گناهی نداشته . » بعد با گریه خطاب به رضا گفت : « تو به من بگو عمو رضا . . . بگو که اینها فقط یک قصه است . . . قصه ای که فریبم بدهد و حقیقت را توی ذهنم وارونه جلوه دهد . . . بگو عمو رضا . . . تو به من دروغ نمی گویی . . . هر چه را تو بگویی باور می کنم . . . خواهش می کنم بگو . »

رضا که چهره رقت انگیز دختر عمویش را در زیر نور چندین لوستر تماشا می کرد و هر لحظه دلش در هم مچاله می شد و با تأثر به حالش دل می سوزاند گفت : « این قصه را باور کن دختر عمو . . . هیچ کدامان قصد نداریم تو را فریب بدهیم . . . تو و کامران قربانی دسیسه های آن زن و مرد پیر شده اید . . . کامران برای پیدا کردن تو روز ها و ماهها و سالهای سخت و کشنده ای را پشت سر گذاشت . . . این انصاف نیست در مورد او تا این حد بدبینانه قضاوت کنی . »

رکسانا صورت زرد و بی حالش را پشت دستهایش پوشاند و میان هق هق گفت : « باور نمی کنم . . . حتی تو هم به من دروغ می گویی . » و آن قدر گریست که از حال رفت .

رکسانا یک هفته در بیمارستان بستری شد ، به علت ضعف شدید جسمانی و روحی و روانی !

محترم و مش رجب با صلاحدید آقای مرتضوی باز داشت شدند . رضا و آریا و سمیرا هم در جست و جوی کامران همه جا را زیر پا گذاشتند . خانم مرتضوی اکثر اوقات توی بیمارستان بود و از رکسانا مراقبت می کرد . آقای مرتضوی هم گاهی به کمک بچه ها می شتافت و گاهی هم کنار بستر رکسانا حاضر می شد . همه از خود می پرسیدند کامران چرا رفت و کجا رفت ؟ درست همان سؤالی که وقتی رکسانا نا پدید شد از هم می پرسیدند . آقای مرتضوی روزی بدون اینکه خبری به کسی بدهد راهی شمال شد با این تصور که شاید کامران بی خبر از همه به ویلای قدیمی شان در وسط جنگل پناه برده . وقتی دید آنجا هم نیست دست از پا دراز تر به تهران برگشت .

پزشک متخصص چشم پس از معاینه رکسانا مژده داد که پس از یک عمل جراحی پیچیده نور چشمانش را به دست خواهد آورد . همه خوشحال بودند ، ولی نمی توانستند حسابی ابراز خوشحالی و شور و شمع کنند چرا که کامران نبود . . . گم شده بود ، بی خبر رفته بود و همین شادمانی شان را کمرنگ جلوه می داد .

کسی دل و دماغ نداشت . خسته شده بودند بس که همه جا را در پی اش جست و جو کرده بودند و در همان بی خبری مانده بودند . هیچ کدامشان نمی دانستند این چه حکمتی است که پس از پیدا شدن رکسانا حالا باید در جست و جوی او باشند .

وقتی به تشخیص پزشک عمومی رکسانا برای جراحی چشم آمادگی پیدا کرد همه امیدوار بودند که این خبر به نحوی به گوش او برسد و خودش را از هر کجا که پنهان شده به بیمارستان برساند .

رکسانا اگر چه مشتاق دیدار او بود و هر روز با نگرانی به حرفهای نا امیدانه دوستانش در مورد موفق نشدنشان برای پیدا کردن کامران گوش می داد و از ته دل دعا می کرد بلایی سرش نیامده باشد ، اما کمتر احساسات درونی اش را ابراز می کرد و کمتر ابراز ناراحتی و اندوه می کرد ، چرا که هنوز هم گوشه ای از قلبش به دوستانش مظنون بود . شک داشت در مورد کامران حقیقت را به او گفته باشند .

گاهی از خودش می پرسید : اگر به راستی بی گناه بود چرا خودش را گم و گور کرده ؟ چرا به جای دلجویی کردن از من گریخت و معلوم هم نیست کجا رفته ؟ اگر در این ماجرا هیچ نقشی نداشت باید می ماند و کاری می کرد که پس از آن همه مشقت و رنج با تکیه بر عشق و احساس او خودم را دوباره پیدا کنم و بر این همه تیرگی و غم سیاهی که در دنیای من پراکنده است چیره شوم .

چشمان رکسانا پس از عمل موفقیت آمیزی دوباره بینایی اش را باز یافت و توانست دوباره نگاه زیبایش را به پیرامونش بدوزد و از دیدن آنچه دو سال تمام از رؤیتشان محروم بود لذت ببرد . باز هم شادی و سرور دوستانش تحت تأثیر غیبت ناگهانی کامران قرار گرفت و کسی از ته دلش نمی توانست ابراز خشنودی و شمع کند .

آقای مرتضوی ترتیب جشن با شکوهی داد و تمام اقوام و آشنایان را به مناسبت این خبر خوش دور هم جمع کرد . اگر چه رکسانا هنوز با رکسانای قبل تفاوت فاحشی داشت ، اما در این مدت کوتاه با تلاش و توجه بیش از حد دوستانش توانسته بود اندکی تجدید قوا کند و رنگ زرد چهره اش هم باز شود .

آقای مرتضوی در آن جشن وعده خبری غیر مترقبه را هم داده بود .

رکسانا فکر می کرد در مورد کامران است و لابد می خواهد جا و مکان او را افشا کند . هر چند خودش هم مطمئن نبود که آقای مرتضوی بیشتر از آنها در مورد کامران اطلاعی داشته باشد .

پس از صرف شام آقای مرتضوی ضمن خوش آمد گویی به دوستان و تشکر از آنان گفت : « می خواهم در میان شما دوستان و اقوام خوب و صمیمی ام خبر داغ و ناگهانی را به رکسانای عزیز بدهم که امیدوارم از دست ما دلخور نشود که خود سرانه برای خودمان بریده ایم و دوخته ایم . » رکسانا با نگاهی براق کنار سمیرا نشست و آرام زیر گوشش گفت : « تو می دانی این خبر داغ و ناگهانی چیست ؟ »

سمیرا شانه بالا انداخت . آن دو هم مثل سایر مهمانان با اشتیاق چشم به دهان آقای مرتضوی دوختند و منتظر ماندند تا ببینند آن خبر داغ چیست . بیشتر از همه دل در دل رکسانا نبود و امیدوار بود در رابطه با کامران خبری باشد و آقای مرتضوی حضور نا شناس او را در جمع به اطلاع همه برساند . آقای مرتضوی با آب و تاب فراوان گفت : « من و همسرم سالهاست که بچه دار نشده ایم ! از ما گذشته که برویم و با این سن و سال از شیرخوارگاه بچه کوچکی بیاوریم و سرپرستی اش را به عهده بگیریم . . . فکر می کنم اگر بچه دار می شدیم فرزندان الان حدود بیست و یکی دو ساله بود . . . تعجب نکنید . . . من و همسرم از صمیم قلبمان می خواهیم رکسانای عزیز و دوست داشتنی را به عنوان دختر خوانده مان در کنار خود نگه داریم . . . امیدوارم او هم ما را به عنوان خانواده اش بپذیرد . »

همه کف زدند و هورا کشیدند . سمیرا ذوق زده نگاهی به رکسانا که به صندلی چسبیده بود و حاج و واج مانده بود انداخت .

« بهت تبریک می گویم . »

رکسانا دستش را روی قلبش گذاشت و گلوی خشک شده اش را با فرو دادن آب دهانش تر کرد . نمی توانست باور کند که چنین خبر اغوا کننده ای حقیقت داشته باشد ! وقتی نگاه مهربان و پر شفقت خانم و آقای مرتضوی را خیره به خودش دید باز هم باورش نمی شد . همان لحظه یکی از خدمتکار ها دسته گل بزرگی از مریم سپید را که تزئین زیبایی داشت روی میز رکسانا و سمیرا گذاشت . رکسانا که با عطر آن همه مریم دچار سستی و بی حالی شده بود فکر کرد

این گلها ! چرا فکر می کنم از طرف اوست / او که خودش را از من مخفی کرده ! و شتابزده
کارتی را که لا به لای شاخه ها گذاشته بودند بیرون کشید و خواند .

طلوع چشمهایت را تبریک می گویم بانوی گل و شکوفه و بهار .

می پرستم عاشقانه تر از دیروز .

رکسانا داشت به گریه می افتاد . سمیرا پرسید : « کامران فرستاده ! ؟ »

« این همه مریم سپید . . . فقط کار خودش می تواند باشد . »

آقای مرتضوی که از دور دسته گل را روی میز رکسانا دید از میان همه و هلهله گذشت و
خودش را به آنان رساند .

با دیدن التهاب نشسته بر چهره رکسانا و خواندن نوشته های روی کارت همه چیز را فهمید.

فصل 49

بهار بود همه جا سبز ، همه جا شکوفه ، همه جا گل . ماهی قرمز کوچولو توی تنگ می رقصد .
خانم و آقای مرتضوی گل می گفتند و گل می شنیدند و کنار دختر خوانده عزیزشان بیشتر
احساس شادکامی و خوشبختی می کردند .

و من ، رکسانا مرتضوی ، دختری با چشمان بنفش و آرزو های بنفش در حال تجربه یک زندگی
تازه و جدید ، دوباره دست به قلم برده ام . . . آن دو خیلی خوشحالند .

یکی می گوید : دخترم چقدر توی این لباس زیبا تر جلوه می کنی ! لبخند می زنم .

آن دیگری می گوید : ناز چشمانت را مفت به کسی مفروش . حرف نمی زنم ، من خوشبختم .
با وجود پدر و مادر مهربان و فرهیخته ای که دوستم دارند و می خواهند تا آخر عمرشان شادبها و
غمهایشان را با من قسمت کنند باید از خدا خیلی تشکر کنم . باید از ته دل شکر گزار خداوند
خوببها باشم ، خدایی که از زیر زمینی پست و متروک مرا به قله زیبایها و خوشبها رساند و به
من فهماند پس از این چاره ای جز خوشبخت شدن ندارم . . . و اما ته دلم یک جورایی سنگین
است .

اگر می شد همه می دیدند آن غم بزرگ ، آن غم عمیق و آن غم کهنه چطور ته دلم را گرفته . .
تلبار شده و رو به پوسیدگی می رود . مانده ام با این همه مریم سپیدی که هر روز از طرف
آشنای پنهان برای من فرستاده می شود چه کنم ؟ پدر خوانده ام می گوید : « این مریمهای
سپید هر روز سلام یک قلب عاشق را به گوش تو می رساند و تو وانمود می کنی که نمی
شنوی . . . باز هم می توانی خودت را به کری بزنی و از این طریق آرامش دروغینی را به خودت
هدیه کنی ، اما مریمها هر روز به تو سلام خواهند کرد و تو یک روز ناچاری به سلامشان پاسخ

بدهی . «

« چرا دیگر پی اش نمی گردید ؟ چرا هر کدامتان گرم کار خود شده اید و او را از یاد برده اید . . . فراموش کرده اید که خبری از او نیست . «

می خندد . فقط می خندد و بعد هم مریمها را بو می کند و می گوید : « کسی برای ما هر روز این همه مریم سپید نمی فرستد . . . اگر می خواست ما پیدایش کنیم لابد برای ما هم می فرستاد . «

مادرم می گوید : « تو از مریمهای سپید هم خوشگل تر و خوشبو تری . « و من می خندم .

دو روز پیش به اتفاق به عیادت پری قویدل رفتیم . . . حال نزاری داشت . دلم به حالش سوخت و اشک در چشمانم نشست . به من گفت : « هنوز هم به خدا نامه می نویسی ؟ «

خندیدم و گفتم : « نه . . . آدمها هر وقت دچار گرفتاری می شوند یاد خدا می افتند . «

صدایش مثل چهره اش گرفته و افسرده بود . گفت : « کاش می توانستم مثل تو به خدا نامه بنویسم و از این همه درد و رنجی که می کشم به او گله کنم . از او می خواستم راحت کند . « دلم گرفت ، گفتم : « خدا توی قلب آدمهاست ! برای حرف زدن با او لازم نیست دست به کاغذ و قلم ببری . «

چشمانش گریان شد و گفت : « خجالت می کشم ، حرفهایی را که راحت می شود روی کاغذ نوشت به سختی بر زبان جاری می شوند . . . می ترسم از دست من برنجد . «

« چه می خواهی به او بگویی ؟ « و لبخند محوی زد و با صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت ، گفت : « بپرسم هدفش از خلقت من چه بوده ؟ آیا مرا آفریده که از زیباییها و نعمتهای زندگی بی نصیب بمانم و فقط حسرت آنها را بخورم . مرا خلق کرده که روزی صد بار از این همه درد و شکنجه التماسش کنم که مرا ببرد و خلاص کند ؟ آفریده شدم که هر روز چشمان پدرم را گریان و متورم ببینم و نگاه اطرافیانم را پر ترحم و پر از دلسوزی ؟ خلق شده ام که از روی پدرم شرمند باشم که از بدو تولدم آسایش و آرامش زندگی اش را مختل ساخته ام و نمی توانم حتی به قدر ذره ای زحماتش را جبران کنم ؟

« راستی هدف از خلقت من چه بوده ؟ چرا این همه زجرم می دهد ؟ آیا نمی بیند که هر لحظه و هر ساعت مرگ را به این زندگی ترجیح می دهم ؟ چرا چشمهایش را به روی من بسته ؟ چرا کاری نمی کند و چرا راحت نمی کند ؟ «

چری بد جور حالش بد بود . پدر بی نوایش با مشاهده حال نا خوشایند دخترش روی سر و سینه اش کوبید . هیچ کدام نتوانستیم کاری برای او بکنیم . و پری پس از سالها تحمل رنج و درد برای همیشه چشمانش را بر هم گذاشت . فکر کردم لابد خدا حرفهایش را شنیده . . . نامه ننوشته اش را خوانده . . . و گر نه شاید هنوز هم می بایست رنجهای بیشمار را متحمل می شد . من

برای مرگ پری چندان متأثر نشدم چرا که می دانستم برای ابد از دردی مزمن و طولانی خلاص شده است .

فردا قرار است به دیدار محترم و مش رجب برویم که بنا بر شکایتی که پدرم تنظیم کرده طی دادگاهی کوتاه به زندان افتاده بودند .

سمیرا روز اول عید به اتفاق خانواده اش به دیدارمان آمد و بعد ما رفتیم . . . آریا به تنهایی به دیدنمان آمد چون پدر و مادرش به سفر اروپا رفته بودند ، به ظاهر برای حراجی پلاستیک . آریا می گفت مادرش می خواهد لپهایش را برجسته کند ، گفته بود برای روز عروسی او می خواهد ستاره باشد . . . از اینکه عاقبت سمیرا و آریا به توافق رسیدند خوشحال بودم و خدا را شکر می کردم . باز برای خودم متأسف شدم و برای عشقی که معلوم نبود چه بر سرش آمده !

رضا که به دیدنمان آمد سر از پا نمیشناختم . بهش گفتم دوست دارم به دیدنش بروم و باید درک کند که معذورم . . . و او درک کرد و هیچ ناراحت نشد .

من خوشبختم . . . خوشبخت خوشبخت . . . فقط کاش از او خبری می شد . . . از او که هر روز برای من مریم سپید می فرستد .

امروز هم خدمتکار دسته ای مریم سپید به اتاق آورد . می پرسم : « باز هم نگفت از طرف کیست ؟ »

خدمتکار لیخند می زند . گلها را روی میز می گذارد و می رود . خسته شدم . از این همه گل ، از این همه عطر ، از این همه قایم موشک بازی . می دانم که همه می دانند او کجاست و از من پنهان می کنند . فقط من نمی دانم که اصل کار هستم . خنده دار است .

مادرم می گوید : « من جا تو بودم با این همه مریم تر و تازه که هر روز برایت می فرستد یک گلفروشی می زدم . » و می خندد .

« پدر کجاست ؟ » باید از او بپرسم کسی که این همه مریم را برای من می فرستد چرا پیدایش نیست ؟ چرا خودش را قایم کرده ؟ »

به مریمها نگاه می کند و می گوید : « اگر من جای پدرت پاسخ این سؤال را بدهم اشکالی ندارد ؟ »

متحیر نگاهش می کنم . برمی گردد و به رویم لیخند می زند .

« شما می دانید ؟ »

سر تکان می دهد .

باز می پرسم : « همه می دانند ؟ »

باز هم سر تکان می دهد .

ذوق زده می پرسم : « پس چرا تا به حال به من نگفتید ؟ »

نگاهش دوباره به سوی مریمها می چرخد . « قرار نبود بگویم . . . حالا من زده ام زیر قرارم . . . چون نمی توانم تو را آشفته و نگران ببینم . »

جواب قانع کننده ای نیست ، با بی قراری می گویم : « چون قرار نبود به من بگویند ؟ »

مادرم دوباره با مهربانی لبخند می زند و می گوید : « باید خودت می فهمیدی . . . خودت پرس و جو می کردی . کامران از همه خواسته تا خودت به تکاپو نیفتادی کسی چیزی نگوید . »

احساس می کنم قلبم در هم می پیچد . می خواهم به گریه بیفتم . گریه نمی کنم ، اما با فین فین افتاده ام . « حالا کجاست ؟ کجا باید به دیدنش بروم ؟ »

مادرم با محبت دستی روی سرم می کشد . من توی آینه نگاهش دختری را می بینم که پریشان و آشفته است . می گوید : « توی خانه خودت . . . تمام این مدت را در خانه خودت به انتظار تو مانده است . . . می گفت اگر عاشقش باشی به سراغش خواهی رفت . . . و تو . . . لابد عاشقش هستی ، این طور نیست ؟ »

از جا بر می خیزم . تمام بدنم گر گرفته است . از دست همه عصبانی ام که تا به حال مرا بی خبر گذاشته بودند . صدای مادرم ا می شنوم .

« کجا می روی ؟ »

فرصت نمی کنم لباسم را عوض کنم ، یا چهره رنگ پریده ام را پشت کرم پودر و رژ گونه پنهان کنم . می گویم : « می روم به دیدنش . . . و از او معذرت می خواهم . . . می خواهم سر راه برایش یک دسته گل بگیرم . یک دسته مریم سپید . »

مادرم لبخند می زند و مرا به رفتن تشویق می کند .

می روم . . . سراسیمه و مشتاق . . . امروز به دیدار کسی می روم که عاشقم بود و چشم به راه دوباره آمدن من . خودت را در تنهایی خانه اش حبس کرده بود . یک دسته مریم سپید می خرم .

گلفروش می گوید : « فقط مریم سپید ؟ »

« فقط مریم سپید . » و می خندم .

شاید هرگز نفهمیدم مریم سپید مظهر عشق و وفا داری ماست !

شاد و خرامان پیش می روم . . . این طور فکر می کنم که زندگی من از همین بهار آغاز شده . . . و پیش از اینها من مرده بودم . . . گذشته ام را برای همیشه از یاد خواهم برد که چیزی جز تکرار خاطر برای من به ارمغان نمی آورد . در باغ باز است .

تعجب می کنم . . . آیا این در برای ورود من باز شده . در را پشت سر می بندم . صدای تپش قلبم را می شنوم که بی امان می کوبد . از دیدن آلاچیقی که با پیچکهای سبز پوشیده شده به وجد می آیم . چرخ می دور استخر می زنم .

به راستی که دلم برای این باغ تنگ شده بود . حسی مرا به ته باغ می کشاند . دور و بر درخت چنار پر بود از گل‌های رنگارنگ . دلم از دیدن آن همه رز و نسترن و لادن غنچ می زند .

او به قولش عمل کرده و اینجا را با انواع و اقسام گل‌ها پوشانده بود . چه زیبا . . . اختلاط این همه رنگ چشم آدم را می گرفت . باید می رفتم . . . نباید بیش از این او را در انتظار باقی می گذاشتم . به قدر کافی وقت داشتیم از دیدن گل‌ها لذت ببریم .

نمی دانم چرا روی نوک پا هایم راه می روم . شاید فکر می کنم خواب است و نباید بیدارش کنم . جای مش رجب با بیلچه مخصوصش میان بوته ها خالی بود او را با آن لباس سفید مسخره پیش خودم مجسم می کنم . . . چطور نفهمیدم آن روح کج و کوله کسی جز مش رجب نیست . می خندم . . . مریمها را به سینه می چسبانم و به آرامی در را می گشایم . جای محترم هم خالی بود . بوی پیاز داغش را حس می کنم . از آشپزخانه موجی از سکوت بر می خیزد . دلم می گیرد . تپش قلبم چنان اوج گرفته بود که گویی صدایش از همه جای خانه به گوش می رسید . پا ورچین از هال عبور می کنم . نگاهم از پله ها بالا می رود و قلبم رو به روی اتاق نشیمن می ایستد . او پشت میز نشسته بود . انگار مرا ندیده بود . بدون احساس بغض چشمانم پر آب شدند . امیدوار بودم برنگردد که چشمان خیس مرا ببیند .

چقدر تکیده و رنجور به نظر می رسید . او را با سر و شکلی که سمیرا تعریفش را کرده بود مجسم می کنم . موهای بلند و وحشی و رها ریش انبوه و بلند و سیل‌های . . . خنده دار به نظر می رسید . باید یک روز از او بخواهم خودش را به همان سر و وضع در بیاورد . نگاهش به گلدان خالی روی میز است . . . می دانم که حضور مرا در آن خانه احساس کرده و تظاهر می کند که مرا ندیده . . . حرکتی به خودم می دهم . می روم طرف میز و او باز هم نگاهم نمی کند . دیگر مطمئن می شوم که به عمد حضور مرا نا دیده می انگارد . گلدان را بر می دارم و به آشپزخانه میبرم و تا نیمه آب می ریزم . فکر می کنم : لابد عطر مریمها به دماغش خورده . پس چرا برنگشت و از من به خاطر مریمها تشکر نکرد ؟ با گلدان بر می گردم و آن را روی میز می گذارم . مریمها را توی گلدان می گذارم و همان جا می نشینم که همیشه می نشستم . گل‌ویم را صاف می کنم ، خودم هم نمی فهمم چرا فکر کردم این طور باعث جلب توجه می شود . عطر مریم می پیچد . . . شاید سرما خورده و راه دماغش گرفته و نمی تواند این همه بوی خوش را استشمام کند . در سکوت نگاهش می کنم . نمی دانم چقدر باید به این سکوت مسخره ادامه بدهیم . توی دلم می گویم اول او باید حرف بزند . . . چون من مهمان او هستم . . . اما انگار پیش از آمدن من لب‌هایش را به هم دوخته بود . چشمانش را . . . گوش‌هایش را و حتی سوراخ‌های دماغش را . . . نه می گفت و نه می شنید و نه می دید و نه بو می کرد . . .

شاید دیگر هیچ حسی نداشت . . . از آمدنم پشیمان شدم . . . از این همه سردی و بی‌اعتنایی دچار انقباض خار شدم . . . باید بلند شوم و بروم تا بیشتر این تحقیر نشوم . . . باید مریمها را بر دارم و با خودم ببرم . . . همین حالا باید بروم . . . او دارد با این بی‌اعتنایی ها به من نیشخند می زند . . . نمی فهمم چرا در باغ را باز گذاشته بود ؟ و من ابله فکر می کردم به خاطر ورود من . . . اه . . . نمی دانستم تا این حد خنگ و خرفتم .

باز هم نگاهم نمی کند . به ناچار از جا بر می خیزم . سینه ام می سوزد ، قلبم شیون می کشد و چشمانم دوباره پر آب می شود . دست دراز می کنم که مریمها را هم بر دارم و ببرم که

انگار بخیه لبه‌ایش از هم گشوده می شود و من صدای بم و نا مفهومی را می شنوم که می گوید : « نیامده می روی ؟ »

تاپ تاپ قلبم را می شنوم . . . جای هر گونه گله و شکوه ای دستهایم را پس می کشم و دوباره می نشینم . آهسته می گویم : « حالتان چطور است ؟ »

بسوی من می چرخد . « حالا که تو اینجایی خوبم . »

توی دلم می گویم : آرام بگیر لعنتی ، این همه مشت می کوبی برای چه ؟

بلند می گویم : « ظاهران نشان نمی دهد ! »

نگاهش تمام تنم را می سوزاند .

« از تظاهر کردن متنفرم . »

نمی دانم چرا می گویم : « من هم همین طور . »

لحظه ای احساس می کنم می خواهد لبخند بزند ، اما انگار احساس مسخره ای بود . او بدون لبخند ی گوید : « دوست نداشتی پس از دو سال که پرده سیاهی جلوی چشمانت را گرفته بود من اولین نفری باشم که می بینی ؟ »

احتیاج به کالبد شکافی حرفهایش نبود . او گله داشت . زبان به شکوه گشوده بود و من باید چه می گفتم ؟

« برای دیدن شما به چشمانم احتیاجی نبود ، حتی وقتی پرده سیاهی چشمانم را پوشانده بود من شما را در قلبم می دیدم و احساس می کردم . »

« چطور می خواهی باور کنم وقتی که می خواستی عشقم را در وجودت ذره ذره بکشی ، مرا می دیدی و احساس می کردی ؟ »

« خودم هم نمی دانم ! شاید به همین دلیل بود که نتوانستم عشق شما را در قلبم زنده به گور کنم . »

بعد گوشه لبهایم را جویدم و با لحن دلخوری می گویم : « شما چرا دست پیش گرفتید که پس نیفتید ؟ اگر قرار باشد کسی لب به گله بگشاید آن من هستم . »

دستههایم را در هم گره می کند . نگاهش در ژرفای نگاه من غرق شد . می گوید : « بسیار خوب ، می توانی گله کنی . . . من مثل تو بی حوصله نیستم . »

« فکر نمی کنم فرصت مناسبی برای گله کردن باشد . . . گله را بگذاریم برای بعد . . . فقط خواهش می کنم به من بگویند چرا خودتان را به من نشان نمی دادید ؟ »

تکیه می زند به صندلی . طوری نگاهم می کند که احساس می کنم بیشتر می خواهمش . می گوید : « نمی خواستم خودم را به تو تحمیل کنم . . . تو جوانی ، تازه و پر طراوت . می

توانی هر جوان لایقی را خوشبخت کنی . . . و من چیزی ندارم جز احساس خستگی و فرسودگی . . . و باید این حق را به تو می دادم که خودت دست به انتخاب بزنی . «

« پس چرا هر روز برای من گل می فرستادی ؟ »

« شاید به این دلیل که به تو بفهمانم من از تو دل نکنده ام و روی عشق و وفا داری ام تأکید می کردم . این تو هستی که باید برای آینده ات تصمیم بگیری و احساس خود را محک بزنی . «

در سکوت نگاهش می کنم . از جا بر می خیزم . لحظه ای به هراس می افتد . « کجا می روی ؟ »

لبخند می زنم . « می روم سماور را روشن کنم . . . یادمان رفته نباید منتظر چای تازه دم محترم باشیم . « و متوجه می شوم نباید نام محترم را بر زبان می آوردم چرا که چهره اش در هم رفت و نگاهش روی مریمها مات شد .

از آشپزخانه که برگشتم هنوز توی همان حالت نشسته بود و زل زده بود به گلها .

« شما باغ را این طور بهشت کرده اید ؟ »

گوشه چشمی نگاهم می کند و به تمسخر می گوید : « پس فکر کردی کار من رجب است ؟ »

با لبخند می گویم : « چند روز پیش به اتفاق پدر و مادرم به دیدارشان رفتیم . . . ده سال پیر تر شده بودند . . . بهشان گفتم شکایتی از آن دو ندارم و می توانم رضایت بدهم که آزادتان کنند ، گفتند آقا باید ما را ببخشد . . . تا او با رضایت قلبی خودش از گناه ما نگذرد همین جا می مانیم . «

لحظه ای با خشم نگاهم می کند و پوزخند می زند و انگار که با خودش حرف می زند می گوید : « رضایت قلبی . . . احمقها شرم نمی کنند . «

« اما می شود از گناهشان گذشت . «

« از گناهشان گذشت ؟ پس از این همه مصیبت و بلایی که سرمان آوردند ؟ تو حالت خوب است ؟ »

می فهمم چرا این قدر عصبانیست و تن صدایش رفته بالا . با این همه در نهایت حماقت می گویم : « آن دو می توانستند مرا سر به نیست کنند . . . ولی نکردند . . . در عوض هر هفته به من سر می زدند ، برای من غذا می آوردند ، لباسم را عوض می کردند . . . جرم آن دو فقط دروغگویی است . «

باز هم با تمسخر نگاهم می کند : « جرم کمی هم نیست . گذشته از دسیسه های بیست و دو سال پیششان ، بیشتر از سه سال است که شب و روزم را با هم یکی کرده بودند و در این مدت یک روز خوش به خودم ندیدم . . . همیشه چشمانم خیس بود ، همیشه دلم غم داشت ، نه بهار را حس می کردم و نه می فهمیدم کی پاییز شده است .

چطور انتظار داری آنها را ببخشم در حالی که دلم را در عرض این سه سال تکه تکه کرده اند و حالا که می خواهم آنها را در کنار هم بچینم می بینم چند تکه از دلم نیست . . . گمشده . «
کامران صورتش را میان دستهایش می گیرد و سعی می کند هق هقش را آرام کند .

« من هم دلم تکه تکه بود . . . من هم چند تکه از دلم را در اختیار نداشتم . . . با این همه به حال آنها تأسف می خورم . توی آن زیر زمین تاریک و نمور . . . که شب و روزش فرقی به حال من نداشت لحظه ها و روز های شکنجه آور و دهشتناکی را تجربه کردم . با این همه می توانم همه را فراموش کنم و آنها را ببخشم . «

شانه هایش می لرزد . می فهمم گریه می کند . برمی خیزم و به آشپزخانه می روم . باید او را در حال گریستن تنها می گذاشتم . فکر کردم چای درست می کنم و چند دقیقه بعد به اتاق نشیمن بر می گردم و تا آن موقع اشکهای او هم تمام می شود .

نگاهی به آشپزخانه می اندازم . هیچ چیز سر جایش نیست . باید سر فرصتی دستی به سر و روی خانه بکشم . باد وادارش کنم مش رجب و محترم را به این خانه باز گرداند . مطمئنم تا به حال هر دو به اشتباهشان پی برده اند .

آن قدر نگاهم می کند که سر جایم بنشینم . استکان چای را مقابلش می گذارم و می گویم : «
چایتان تمام شده . . . یادتان باشد بازار که رفتید . . . «

می گوید : « پنجره را باز کن . . . هوای اینجا دم کرده . «

بر می خیزم و پنجره را می گشایم . « آلاچیق خیلی زیبا شده انگار فواره ها خرابند ، چون آب نمی دهند بیرون . «

بی حوصله به نظر می سد ! دوباره می نشینم . چای می نوشیم . در حالی که نگاهمان به هم گره خورده .

چای که تمام شد او می گوید : « از عمو رضایت خبر داری ؟ «

نگاهش می کنم . به نظر نمی رسد قصد طعنه زدن داشته باشد . می گویم : « روز دوم عید به دیدنمان آمد . « و سکوت می کنم .

با حالت خاصی نگاهم می کند . حالتی که انگار می خواست لب به گلایه بگشاید . دوباره می گوید : « دیگر نمی خواهی برگردی پیش او ؟ «

محکم و قاطع می گویم : « نه لزومی ندارد پیش او برگردم . «

هنوز با همان حالت نگاهم می کند .

لحنش رنگ کنایه می گیرد . « آن شب که در آغوشش افتادی خودت گفתי ترجیح می دهی با او بروی تا اینکه با من باشی . «

احساس می کنم صورتم از خشم گلگون شده ، خیلی عصبانی ام . « اگر شرایط آن لحظه را به خاطر بیاورید می فهمید که در حالت عادی آن حرفها را نزده بودم . »

« پس یعنی دیگر عاشقش نیستی ؟ اما تو آن شب فقط بوی او را توی زیر زمین احساس کردی و این یعنی تو هنوز دوستش داری ، این طور نیست ؟ »

از جا بر می خیزم . چانه ام می لرزد . تنم دستخوش ارتعاشی محسوس می شود . مشتم را روی میز می گویم و خیره به چشمان خونسردش می گویم : « نه . . . نمی دانم چرا دارید عصبانی ام می کنید . »

او هم از جا بر می خیزد . بر عکس من عصبانی نیست . همان طور خونسرد و بی تفاوت نگاهم می کند . نمی دانم چرا احساس احمقانه ای وادارم می کند بروم و حتی مریمها را هم بر دارم و ببرم . به شدت نفس نفس می زدم . عجیب بود که حال مرا می دید و لبخند می زد . آمد به طرفم . دهانش را چسباند به گوش سمت راستی ام و گفت : « کسی تا به حال بهت گفته موقع عصبانیت خواستنی تر می شوی . » و دستش را روی گوش چپم سراند .

پرخاشگرانه می گویم : « نه ، کسی تا به حال به من نگفته بود ! » و خواستم از این حالت بگریزم که با حرکتی غیر قابل پیش بینی سرم را به سرش می چسباند و در حالی که چشم در چشم هم دوخته بودیم می گوید : « دوستت دارم رکسانا . . . با تمام وجودم . . . و می خواهم این را بفهمی که در عشق بسیار آدم حسودی هستم . »

احساس عجیبی دارم . دلم می خواهد در اوج عصبانیت بخندم . . . دیگر عصبانی نیستم . او به عشقش اعتراف کرده بود ، در زیبا ترین شکل ممکن . و من می فهمیدم چرا آن شب از زیر زمین ناگهانی رفت . حالت نگرانی به چهره ام می دهم و می گویم : « من باید بروم . »

دستم را می گیرد و نزدیک لبش می برد . بر انگشتانم پی در پی بوسه می زند و بعد با التهاب می گوید : « نمی گذارم حتی برای لحظه ای از من دور شوی . . . فکر می کنم به قدر کافی طعم جدایی را چشیده باشیم . »

عاشقانه نگاهش می کنم و می گویم : « این طور که نمی شود . . . یادتان که نرفته ! من صاحب پدر و مادری هستم که می خواهند نقشی در زندگی من ایفا کنند . »

منظور مرا درک می کند . با نوک انگشتش صورتم را نوازش می کند و بعد نفسهای داغش را روی چهره گلگونم می ریزد و با صدای آرام و دلنوازی می گوید : « به پدر و مادرت بگو ، امشب به دیدارشان خواهم آمد و تو را از آنان خواستگاری خواهم کرد . »

خواستم بخندم که دیدم گلویم به محاصره بغض در آمده و چشمانم دریایی از اشک شده .

او سرم را با بی قراری چون کودکی روی سینه اش می فشارد و نوازشم می کند .

« عشق من ، امید من ، هستی من ، دوستت دارم . »

من از تکرار دوست داشتنهای او لبریز شوق و امید می شوم . تاریکی داشت نرم نرمک خودش را به یکی از پر آفتاب ترین روز های زندگیم تحمیل می کرد .

مریمها هنوز عطر می پراکندند و من و او عشقمان را میان عطر مریمها پیچیدیم و به یکدیگر تقدیم کردیم .

مهم نیست سرگذشت من به شکل رمانی برجسته به دیگران عرضه شود و من به عنوان نویسنده زندگینامه ام مورد تحسین همگان قرار بگیرم ، مهم این است که تصمیم گرفته ام پس از این تمام خاطرات تلخ و شیرین زندگی ام را در کنار مردی که دوستش می دارم به روی کاغذ بیاورم . می دانم در آینده از خواندن این خاطره ها احساس لذت و سرخوشی به هر دو نفرمان دست خواهد داد . و روزی از هم خواهیم پرسید : یادت هست ؟ و بعد به خنده می افتیم .

این جادوی قلم است که زمان و خاطره ها را روی کاغذ زنده نگه می دارد .

پایان

نویسنده : نیلوفر لاری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net